

سینکالر لوییس  
برندہ جایزہ نوبل

# بیت

*Babbitt*

ترجمہ منوچہر بدیع





ترجمه



انتشارات نیلوفر

سینکлер لویس

پیمیت

ترجمه منوچهر بدیعی

چاپ اول پائیز ۱۳۶۷

چاپ دوم زمستان ۱۳۶۷

تعداد ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی پیشگام

لیتوگرافی و چاپ گلشن

حق چاپ محفوظ است

## درباره نویسنده

سینکلر لویس<sup>۱</sup> در سال ۱۸۸۵ در شهر ساک سنتر<sup>۲</sup>، ایالت مینزوتای آمریکا متولد شد. در سال ۱۹۰۷ از دانشگاه ییل لیسانس گرفت و تا سال ۱۹۱۶ به روزنامه نگاری مشغول بود. با انتشار رمان «خیابان اصلی»<sup>۳</sup> در سال ۱۹۲۰ شهرتی به هم زد و پس از چاپ رمان «بیت»<sup>۴</sup> در سال ۱۹۲۲ کارش بالا گرفت. در سال ۱۹۲۵ رمان «اروسمیث»<sup>۵</sup> را منتشر کرد که به خاطر آن جایزه ادبی پولیتزر را به او عرضه داشتند اما آن را نپذیرفت. داستان «المرگتری»<sup>۶</sup> را در سال ۱۹۲۷ و رمان «دادزورث»<sup>۷</sup> را در ۱۹۲۹ به چاپ رساند. در سال ۱۹۳۰ جایزه نوبل گرفت. نخستین نویسنده آمریکایی است که این جایزه را گرفته است. از آن پس بیش از هفت اثر دیگر، از رمان و داستان کوتاه و نمایشنامه، پدید آورد که آخرین آنها زمانی است به نام «چه دنیای پهناوری»<sup>۸</sup>. سالهای آخر عمر خود را بیشتر در اروپا گذراند و در سال ۱۹۵۱ در شهر رم درگذشت.

- 
- |                   |                  |
|-------------------|------------------|
| 1. Sinclair Lewis | 2. Sauk Centre   |
| 3. Main Street    | 4. Babbitt       |
| 5. Arrowsmith     | 6. Elmer Gantry  |
| 7. Dadsworth      | 8. World So Wide |



## فصل اول

### ۱

برجهای شهر «زنیت»<sup>۱</sup> بر فراز مه صبحگاهی سر برکشیده بودند؛ برجهایی زمخت از فولاد و سیمان و آهک، به ستبری صخره و به ظرافت میله نقره. این برجها نه قلعه بودند نه کلیسا، بلکه ساختمانهایی اداری بودند، بی پیرایه و زیبا.

مه بر بناهای فرسوده نسلهای پیشین دل می سوزاند: بر پستخانه با آن شیروانی توفال دار کج و کوله اش، بر مناره های آجری قرمز خانه های کهنه بیقواره، بر کارخانه ها با پنجره های حقیر و دودزده، بر کلبه های چوبی که به رنگ گل رنگشان کرده بودند. شهر آکنده از این ناهمواریها بود اما برجهای پاکیزه این ناهمواریها را از منطقه تجاری شهر زوده بودند و در تپه های دور دست خانه های نوساز که - ظاهراً - کانون خنده و آرامش بودند می درخشیدند.

اتومبیل لیموزینی که کاپوت دراز براق و موتور بی صدایی داشت از روی پلی بتونی به شتاب گذشت. کسانی که در اتومبیل بودند لباس شب به تن داشتند و از تمرین نمایشی در تماشاخانه کوچک که سراسر شب به درازا کشیده بود بازمی گشتند. این تمرین حادثه ای بود در عالم هنر که از شامپانی جلای فراوان گرفته بود. زیر پل خط آهنی پیچ و واپیچ می خورد، قوس و قزحی بود از نور - های سبز و قرمز. قطار سریع السیر نیویورک هیاوکنان از روی آن

گذشت و بیست رشته فولاد صیقل شده در دل نور فروجست. در یکی از آسمانخراشها دستگاههای تلگراف خیرگزاری «اسوب شیتد پرس»<sup>۲</sup> بسته شد. تلگرافچیها پس از يك شب گفتگو با پاریس و پکن خسته و کوفته آفتابگردانهای طلّقی خود را برداشتند. زنان جاروکش خمیازه کشان به درون ساختمان خزیدند، تق تق کفشهای کهنه شان بلند شد. مه صبحگاهی رخت برکشید. صفهای بلند آدمها با بسته های ناهار به سوی کارخانه های غول آسای نوساز روان بودند، کارخانه هایی از جام شیشه و آجر مجوف با کارگاههای پر زرق و برق که در آنها پنج هزار تن زیر يك سقف کار می کردند و جنس اصل بیرون می دادند تا در کرانه های فرات و صحراهای آفریقا به فروش رسد. صدای سوت کارخانه ها در هم پیچید و درود سر داد و همچون بامداد ماه آوریل پرنشاط بود؛ این سرود کار بود در شهری که گویی برای گولها بنا شده بود.

## ۲

مردی که در بهار خواب سرپوشیده یکی از خانه های سبك کوچ نشینان هلندی در ناحیه مسکونی زنیط معروف به «گلزار تپه»<sup>۳</sup> اندک اندک از خواب بیدار می شد هیچ نشانی از غول نداشت.

نامش جورج اف. بییت<sup>۴</sup> بود. اکنون که ماه آوریل ۱۹۲۰ بود چهل و شش سال داشت. هیچ چیز بخصوصی نمی ساخت، نه کره می ساخت، نه کفش، نه شمر. اما در کار فروش خانه به قیمتی بیش از وسع مردم، تردست بود.

صورت درشتش پشت گلی بود و موهای قمه و ایش تنك و خشك. با همه چین و چروکهایی که بر صورت داشت و جای قرمز هینك که در دو گوشه بینیش بود، چهره اش در خواب حالت کودکانه ای داشت. چاق نبود اما معلوم بود خورد و خوراکش بسیار خوب است؛ گونه هایش گوشتالو بود و دستهای نرمش که روی پتوی خاکی رنگ لغت افتاده بود اندکی پف کرده می نمود. به نظر می رسید که مردی کامیاب،

2. Associated Press

3. Floral Heights

4. George F. Babbitt

سخت پایبند عیال و خالی از شور و شوق باشد؛ بهار خواب هم که مشرف به يك درخت نارون میانه بالا، دو تکه چمن پاکیزه، يك كوچه اتومبیل‌رو آسفالت و يك گاراژ آهنی بود نیز روی هم رفته خالی از شور و شوق بود. با این همه بییت باز هم خواب پرزاده را می‌دید، رؤیائی بس پرشورتر از معبد ارغوانی در کرانه دریای نقره.

سالها بود که این پرزاده در خواب به سراغش می‌آمد. دیگران فقط جورچی<sup>۵</sup> بییت را می‌دیدند اما پرزاده در وجود او جوانی رعنا می‌دید. در تاریکی بیشه‌های اسرارآمیز منتظر او می‌ماند. وقتی سرانجام بییت می‌توانست از آن خانه شلوغ بگریزد به سوی پرزاده می‌شتافت. زنش و دوستان پر سروصدایش می‌خواستند او را دنبال کنند اما او از آنان می‌گریخت و دختر پرزاده در کنار او می‌دوید و هر دو در دامنه تپه پر سایه‌ای چمباتمه می‌زدند. و این دختر چه نازک‌آرا بود، چه سپید بود، چه با حرارت بود! دختر فریاد برمی‌داشت که تو با نشاط و پر دلی، که چشم به راهت می‌مانم، که هر دو با هم دریا را می‌نوردیم...

صدای تلق و تلق و بنگت بنگت کامیون شیرفروشی.

بییت آهی کشید، غلت زد و کوشید تا به رؤیایش بازگردد. حال فقط چهره دختر را از آن سوی آبهای مه‌آلود می‌دید. شوفاژکار در زیرزمین را به هم کوفت. سگی در حیاط بغلی پارس کرد. همچنانکه بییت با سرخوشی در آبهای گرم تاریک فرو می‌رفت روزنامه‌فروشی سوت‌زنان به در خانه رسید و روزنامه لوله شده «ادووکیت»<sup>۶</sup> به در جلویی کوفته شد. بییت از جا پرید، معده‌اش از ترس درهم فشرده شد. وقتی دوباره دراز کشید صدای آشنا و موزی روشن کردن يك ماشین فورد در گوشش فرو رفت: اسنپ آم‌آه، اسنپ آم‌آه. بییت که خودش راننده پرسواسی بود همراه با راننده نادیده، ماشین را روشن می‌کرد، همراه با او لحظه‌های سختی را در انتظار صدای روشن شدن موتور می‌گذراند و همین که این صدا می‌خوابید و باز هم همان صدای سمیع جهنمی اسنپ آم‌آه شروع می‌شد همراه با

راننده زجر می‌کشید... صدای دوار یکنواختی بود، صدای چندش-  
 آور صبحگاه سرد، صدای دیوانه‌کننده چاره‌ناپذیر. تا وقتی از بلند  
 شدن صدای موتور نفهمید که ماشین مورد راه افتاده است از عذاب  
 اضطراب خلاص نشد. نگاهی به درخت مورد علاقه‌اش انداخت، به  
 شاخه‌های نازک نارون بر زمینه‌لاژورد زرین‌آسمان؛ و باز دلش هوای  
 خوابیدن کرد، گویی که خواب داروی اوست. او که در کودکی دلش  
 از شور زندگی مالا مال بود دیگر چندان به ماجراهای نادری که ممکن  
 بود در هر روز نو روی دهد اعتنا نداشت.  
 تا وقتی که ساعت شماطه‌دار در ساعت هفت و بیست دقیقه زنگ  
 زد از واقمیت گریخت.

## ۲

ساعت شماطه‌دارش در میان ساعت‌های شماطه‌داری که در سراسر  
 کشور درباره آنها تبلیغ کرده و به مقدار فراوان ساخته بودند از  
 همه بهتر بود. همه لوازم جدید را داشت از صدای ناقوس کلیسا و  
 زنگ مقطع گرفته تا صفحه شب‌نما. بییت از اینکه با چنین ابزار  
 فاخری از خواب بیدار می‌شد سرفراز بود، ابزاری که از لحاظ  
 حیثیت اجتماعی نیز به اندازه خرید تایرهای سیم‌پیچ گرانقیمت  
 ارزش داشت.

اکنون با دلتنگی قبول کرده بود که هیچ راه گریزی نیست، اما  
 درازکشیده بود و می‌دید که در چنبره کار دلالتی معاملات ملکی گرفتار  
 است و از آن نفرت دارد و از زن و بچه‌اش بیزار است و از خودش  
 بیزار است که چرا از آنها بیزار است. شب قبل در خانه ورجیل گانچ<sup>۲</sup>  
 تا نیمه شب پوکر بازی کرده بود. پس از این گونه سرگرمیها همیشه  
 تا وقت خوردن صبحانه کج خلق و بی‌حوصله بود. شاید کج خلقیش  
 در اثر آبجو سنگین خانگی دوران ممنوعیت مشروبات الکلی بود و  
 سیگار برگهایی که پس از نوشیدن آبجو هوس می‌کرد آنها را بکشد؛  
 شاید هم از این دلتنگ بود که از آن جهان مردانه زیبا و بیباکانه



به محیط سر بسته‌ای بازمی‌گشت پر از زنان خانه‌دار و تندنویسان و اندرز به اینکه آن قدر زیاد سیگار نکشد.

از اتاق خواب پهلوی بهار خواب سرپوشیده صدای زنش بلند شد: «جورجی جان، وقت بیدار شدن است». صدایش نشاط کراهت-آوری داشت و با صدای چندش‌انگیز و تیز و خارش‌آور شانه‌کردن موی سر با برس شق و رقی آمیخته بود.

بیت زیر لب غری زد؛ پاهای کلفتش را که پوشیده در پیژامای آبی روشن رنگ و رو رفته‌ای بود از زیر پتوی خاکی رنگ بیرون کشید؛ لبه تخت نشست، انگشتانش را در موهای آشفته‌اش فرو برد و پاهای گوشه‌تالویش را بی‌اختیار روی زمین می‌مالید تا سرپایی-هایش را پیدا کند. با حسرت به پتو نگاهی انداخت - این پتو همواره در نظرش نشانه آزادی و قهرمانی بود. آن را برای سفر خارج شهر و خوابیدن در چادر خریده بود اما این سفر هرگز پیش نیامده بود. این پتو نشانه‌ای بود از گشت و گذار و شوخی و شنگولی، نشانه‌ای بود از پیراهنهای پشمی مردانه.

به سختی و کندی روی پا بلند شد، از موج دردی که از پشت تخم چشمهایش گذشت ناله سر داد. با آنکه منتظر بود باز هم درد و سوزش چشمهایش برگردد از پشت پرده تاری که جلو چشمانش را گرفته بود نگاهی به حیاط انداخت. از دیدن حیاط مثل همیشه به شوق آمد؛ حیاط پاکیزه خانه سوداگر موفقی بود در شهر زنیط؛ یعنی که عین کمال بود و او را هم به کمال می‌رساند. به گاراژ آهنی نگریست. برای سیصد و شصت و پنجمین بار در سال با خود گفت: «این قوطی حلبی هیچ اعیانی نیست. باید یک گاراژ چوبی برای خودم بسازم. عجب که اینجا فقط همین یک چیز مانده است که باب روز نیست!» همچنان که خیره شده بود به فکر افتاد که یک گاراژ عمومی برای مجتمع ساختمانی خود، «گلن اوریول»<sup>۸</sup> بسازد. دیگر نفس نفس نمی‌زد و کش و قوس نمی‌رفت. دو دستش را به کمر زد. در صورت عبوس خواب آلوده‌اش خطهای استوارتری پیدا شد. ناگهان قیافه مردی توانا و اهل اداره یافت، مردی مدیر و مدبر

و کار آمد.

از قوت اندیشه‌اش نیرو گرفت و از راهرو محکم و تمیز که انگار هرگز از آن استفاده نشده بود، گذشت و به حمام رسید. با اینکه خانه‌اش بزرگ نبود، مانند همه خانه‌های گلزار تپه روی هم رفته حمامی شاهانه داشت از چینی و کاشی براق و فلزی که مثل نقره می‌درخشید. جاحوله‌ای آن میله‌ای از شیشه شفاف بود با پایه‌های نیکی. وان حمام آن قدر بزرگ بود که یک سرباز گارد پروس در آن جا می‌گرفت و بالای دستشویی نمایشگاه هیجان‌آوری از جامسواکی و جافرچه‌ای و جاصابونی و جای ابر و جمبه دارو برپا بود که همه آن قدر برق می‌زد و استادانه درست شده بود که به یک صفحه ابزار برقی شباهت داشت. اما با آنکه بییت لوازم مدرن را به خدایی پذیرفته بود خوشش نیامد. هوای حمام از بوی خمیر دندان نکبتی سنگین شده بود. «باز هم ورونا<sup>9</sup> این خمیردندان را زده است. صد بار بهش گفته‌ام فقط خمیردندان لیلیدول<sup>10</sup> بزنند اما باز هم رفته است این گند و گه‌ها را خریده است که دل آدم را بهم می‌زند!» سوزنی حمام چروک خورده و کف حمام نمناک بود. (دخترش ورونا گاهگاهی هوس می‌کرد صبحها به حمام برود.) بییت روی سوزنی لغزید و پایش به وان حمام خورد. فریاد زد: «ای مرده‌شور برده!» با خشم سر لوله خمیر ریشش را باز کرد، با خشم به صورتش خمیر مالید و فرچه نرم را با غیظ به صورت خود می‌زد، با خشم گونه‌های گوشتالویش را با تیغ خودتراش می‌تراشید. صورتش خراشیده می‌شد. تیغ کند بود. گفت: «مرده‌شور-ام-اه - مرده‌شور برده!»

جمبه دارو را واری کرد تا یک بسته تیغ نو پیدا کند (مثل همیشه باز با خود فکر کرد: «اگر یکی از این دستگاهها بخری و خودت تیغ را تیز کنی ارزانتر تمام می‌شود»). وقتی بسته تیغ را پشت قوطی بیکر بنات دوسود پیدا کرد از زنش بدش آمد که بسته‌را آنجا گذاشته و از خودش خیلی خوشش آمد که کلمات «مرده‌شور برده» را به زبان نیاورده است. اما بلافاصله پس از آن، وقتی خواست با

9. Verona

10. Lillidol

انگشتان مرطوبش که از صابون لیز شده بود بستۀ کوچک ناچور و کاغذ نازک چسبناک روغنی را از دور تیغ باز کند باز هم همان کلمات را به زبان آورد.

سپس همان مشکل همیشگی، همان مشکلی که بارها درباره آن فکر کرده و نتوانسته بود حل کند پیش آمد: اینکه با تیغ کهنه که ممکن بود به انگشتان دختر کوچکش آسیب برساند چه کند. طبق معمول آن را روی جعبه دارو نهاد و به ذهن سپرد که روزی باید پنجاه شصت تیغی را که موقتاً در آنجا تلبار کرده بود از آنجا بردارد. با کژ خلقی که دم به دم شدیدتر شد و سردرد و دوار سر و خالی بودن شکمش بر آن می افزود ریشش را تراشید. این کار را که تمام کرد، صورت گردش نرم و مثل آب روان شد و چشمانش از آب صابون به سوزش افتاد. دست پیش برد تا حوله را بردارد. به حوله های مخصوص اهل خانه کورمال کورمال دست زد و دید که همه حوله ها خیس و چسبناک و چرک است - حوله صورت خودش، حوله زنش، حوله ورونا، حوله تدّا، حوله تینکا<sup>۱۲</sup> و تنها حوله حمام با حاشیه درشتی از حرف اول نام او. سپس جورج اف. بیبت دست به کار وحشتناکی زد. صورتش را با حوله مخصوص مهمانان خشک کرد! با حوله تجملی گلداری که همیشه آنجا آویزان بود تا نشان دهد که خانواده بیبت با بزرگان گلزار تپه رفت و آمد می کنند. هیچ کس آن حوله را به کار نبرده بود. هیچ مهمانی جرأت نکرده بود آن را به کار ببرد. مهمانان دور از چشم دیگران با گوشه یکی از حوله های معمولی که دم دستشان بود دست و صورتشان را خشک می کردند.

بیبت اوقاتش تلخ شد، «لعنتیها می آیند همه حوله ها را دستمالی می کنند، همه این حوله های مرده شور برده را به کار می برند و همه آنها را خیس و آبچکان می کنند و هیچ وقت یک حوله خشک برای من نمی گذارند - البته من سپر بلا هستم! - حالا که من یک حوله می خواهم... توی این خانه جهنم دره فقط من یکی هستم که ارواح با پام یک خرده به فکر بقیه هستم و حواسم جمع است و با خودم فکر می -

کنم شاید دیگران هم بخواهند بعد از من از این حمام و دستشویی مرده‌شور برده استفاده کنند و در فکر باشم که...»

آن حرفهای زشت و چندان‌آور را در وان حمام فرو می‌ریخت و از حالت کینه‌جویانه آن صدای خفه نحس کیف می‌کرد؛ در این میان زنش به آرامی پاورچین پاورچین وارد حمام شد و به آرامی گفت: «هان، جورجی جان، چکار می‌کنی؟ می‌خواهی حوله‌ها را بشوری؟ لازم نیست حوله‌ها را بشوری. جورجی، به حوله مهمانها که دست نزدی، هان؟»

کسی نمی‌داند که آیا قادر بود جواب بدهد یا نه.

پس از چند هفته برای نخستین بار زنش آن قدر او را به هیجان آورد که نگاهی به او انداخت.

## ۴

میرا<sup>۱۳</sup> بیت - خانم جورج اف. بیت - بی‌تردید زن جا افتاده‌ای بود. در دو گوشه دهانش تا زیر چانه‌اش چینهایی پیدا شده و گردنش گوشت آورده بود. اما چیزی که نشان می‌داد او جا افتاده شده است این بود که دیگر چیزی را از شوهرش کتمان نمی‌کرد و دیگر نگران نبود که چرا کتمان نمی‌کند. دامنی پوشیده بود و سینه‌بندش برآمدگی داشت و اهمیت نمی‌داد که او را با همان سینه‌بند برآمده ببینند. چنان با ملال به زندگی زناشویی خو کرده بود که در عین کدبانویی مثل یک راهب کم‌خون بی‌شور و شهوت بود. زن خوبی بود، زن مهربانی بود، زن کوشایی بود اما شاید غیراز تینکا دختر ده‌ساله‌اش، هیچ‌کس کمترین توجهی به او نداشت یا اصلا از اینکه او هم زنده است درست آگاه نبود.

بعد از آنکه درباره جنبه‌های خانوادگی و اجتماعی حوله‌ها مفصلا گفتگو کردند میرا بیت به حال بیت دلسوزی کرده بر اثر نوشیدن الکل سردرد گرفته است؛ بیت هم آن قدر حالش سر جا آمد که بتواند دنبال زیرپیراهنی مارك «ب. و. د.» خود بگردد و اشاره کرد که این

زیرپیراهنی را عمداً زیر پیژامای تمیزش قایم کرده اند. بییت ضمن مذاکره دربارهٔ کت و شلوار قهوه‌ای رنگ خود قدری مهربانی به خرج داد. به لباسهایی که روی صندلی اتاق خوابشان تلنبار شده بود دستی زد و گفت: «میرا، نظرت چیه؟» زنش می‌رفت و می‌آمد و بفهمی نفهمی دامنش را صاف می‌کرد و می‌تکاند. از دید چشمان کج بین بییت زنش هرگز نتوانسته بود تکلیفش را با سر و وضع خود یکسره کند. «چطور است؟ یک بار دیگر هم لباس قهوه‌ای را بپوشم؟»

«بد نیست، خیلی خیلی خوب بهت می‌آید.»

«می‌دانم، اما به خدا این لباس اتو می‌خواهد.»

«همین طور است. شاید اتو می‌خواهد.»

«حتماً اگر اتو بخورد عیبی نمی‌کند.»

«بعله، شاید اگر اتو بخورد خراب نشود.»

«اما جانم، کتتش اتو نمی‌خواهد. وقتی کتتش اتو نمی‌خواهد معنی

ندارد که همهٔ این لباس کوفتی را سر تا پا اتو بزنی.»

«همین طور است.»

«ولی شلوارش حتماً اتو می‌خواهد، حتماً. نگاهی به این شلوار

بکن. ببین چه چین و چروکی دارد - شلوارش حتماً اتو می‌خواهد.»

«همین طور است. راستی جورجی، چرا کت قهوه‌ای را با آن

شلوار آبی که نمی‌دانستیم چکارش بکنیم نمی‌پوشی؟»

«ای‌والله! هیچ وقت در تمام عمرم دیده‌ای که من شلوار یک لباس

را با کت یک لباس دیگر بپوشم؟ تو خیال می‌کنی من کی هستم؟ مگر

من فلان دفتردار فزرتی هستم؟»

«خوب، چرا امروز لباس خاکستری سیرت را نمی‌پوشی و شلوار

قهوه‌ایت را به خیاط نمی‌دهی؟»

«صحیح، این شلوار حتماً باید... حالا آن لباس خاکستریم کدام

گوری است؟ آهان، بعله، اینجاست.»

بییت موفق شد سایر گرفتاریهای مربوط به پوشیدن لباس را

نسبتاً با ارادهٔ استوار و با آرامش از سر بگذراند.

اولین زینتی که زیب پیکر خود کرد زیر پیراهنی بی‌آستین مارك

ب. و. د. از جنس پارچه نخی کلفت بود. این زیرپیراهنی را که می-پوشید مانند پسر بیچه کوچکی می شد که بی آنکه قصد شوخی داشته باشد در کارناوال شهر نیمتنه پنبه‌ای پوشیده باشد. بیت هروقت زیر پیراهنی ب. و. د. می پوشید «خدای ترقی» را سپاس می گزارد که مانند پدرزن و شریکش، هنری تامپسن<sup>۱۴</sup> لباس زیر تنگ و دراز و قدیمی نمی پوشد. دومین آرایش او آن بود که موهایش را به عقب شانه کرد. این کار پیشانی بسیار بلندی به او می بخشید و به اندازه دو انگشت خط موی قبلی او را عقب می برد. اما معجزه‌ای که از همه اینها بالاتر بود گذاشتن عینکش بود.

عینک هم خودش عالمی دارد. عینک متظاهرانه پوست لاک پستی، عینک بی دسته فکسنی معلم‌ها، عینک قاب نقره‌ای به هم تابیده روستاییان پیر. عینک بیت شیشه‌های بزرگ و گرد و بی قابی داشت. که از بهترین جنس شیشه بود؛ دسته‌های آن هم دو میله نازک طلا بود. بیت این عینک را که می گذاشت قیافه سوداگران عصر جدید را پیدا می کرد؛ قیافه سوداگری که به منشیها فرمان می دهد و اتومبیل می راند و گهگاه گلف بازی می کند و در زمینه بازاریابی به شیوه علمی عمل می کند. ناگهان سر و صورتش حالت کودکانه خود را از دست می داد و وقاری می یافت و آدم متوجه بینی درشت پهن و لبان صاف و نازک و پشت لب بلند و کلفت و چانه گوشه‌تالو اما محکم او می شد و از آنجا به بعد که همچون همه «آمریکاییان محترم» اونیفورم خود را به تن می کرد با نظر احترام در او می نگرست.

لباس خاکستریش خوش برش و خوش دوخت بود و هیچ فرقی با لباسهای مرسوم نداشت. یک دست لباس معمولی بود. حاشیه سفید روی یخه جلیقه اش رنگ نظم و فضل به آن می بخشید. پوتینهای سیاه و بنددار بود، پوتینهای خوبی بود، پوتینهای حساسی و بقاعده‌ای بود، پوتینهایی که هیچ توی چشم نمی زد. تنها چیز جلف، شال گردن بافتنی ارغوانیش بود. پس از شرح و بسط مفصلی که درباره انتخاب شال گردن برای خانم بیت داد (خانم بیت با آکروبات بازی پشت بلوزش را با یک سنجاق به دامنش محکم می کرد و حتی یک کلمه از

حرفهای او را نشنید) از میان شال گردن ارغوانی و تکه پارچه‌ای که نقش چنگهای قهوه‌ای بی‌زه در میان نخلهای افشان بر آن بود، شال گردن را برداشت و سنجاقی را که سر آن به شکل ماری با چشمان شیشه‌ای شیرین رنگ بود به آن فرو کرد.

ماجرای وقتی شورانگیز شد که می‌خواست محتویات جیبهایش را از لباس قهوه‌ای بردارد و در لباس خاکستری بگذارد. این اشیاء را دست‌کم نمی‌گرفت. اینها هم مانند بازی بیس بال و حزب‌جمهوریخواه تا ابد برای او اهمیت داشتند. در میان این اشیاء يك قلم خودنویس و يك مداد نقره بود (که هیچ وقت سر مداد تازه برای آن تهیه نکرده بود) و جای آنها در جیب بالای سمت راست جلیقه‌اش بود. بدون آنها احساس می‌کرد که برهنه است. به زنجیر ساعتش يك قلمتراش طلا، يك تیغ نقره‌ای برای بریدن سیگار برگ، سه عدد کلید (مورد مصرف دوتا از کلیدها را فراموش کرده بود) و تصادفاً يك ساعت خوب آویزان بود. يك دندان گوزن زرد رنگ هم که علامت عضویت او در «انجمن اخوت و حمایت غزالان» بود به زنجیر ساعت آویخته بود. از همه اینها مهمتر دفترچه بغلی‌اش بود که کاغدهایش از آن جدا می‌شد، یعنی همان دفترچه مدرن و مفیدی که نشانی کسانی که آنان را از یاد برده بود، نسخه دوم حواله‌های پستی که ماهها پیش به مقصد رسیده بود، تمبرهایی که چسب آنها پاك شده بود، بریده‌هایی از اشعار تی. چاملی فرینک<sup>۱۵</sup> و سرمقاله روزنامه‌ها که بییت عقاید خود و کلمه‌های دراز چند هجایی را از آنها اقتباس می‌کرد، یادداشت‌هایی برای آنکه یادش بماند کارهایی را بکند که البته هیچ قصد نداشت آن کارها را بکند و يك علامت عجیب و غریب یعنی دی. اس. اس. دی. ام. وای. پی. دی. اف، همه و همه لای آن دفترچه بود. اما جعبه سیگار نداشت. هیچ کس هیچ وقت به او جعبه سیگار هدیه نداده بود و از این‌رو عادت به داشتن آن نداشت و معتقد بود آدم‌هایی که جعبه سیگار همراه خود دارند زن‌صفت هستند.

سرانجام علامت باشگاه «پیشبران» را به یخه کتتش زد. بر این علامت با ایجاز هنرمندانه‌ای فقط سه کلمه نقش شده بود: «پیشبران»

به پیش!» - این علامت به ببیت احساس همبستگی و اهمیت می-بخشید. این علامت او را به «بامعرفتها» به مردمانی که خوب و انسان بودند و در محافل سوداگران اهمیت داشتند وابسته می-کرد. این علامت برای او صلیب و ویکتوریا<sup>۱۶</sup> بود، نوار لژیون دونور<sup>۱۷</sup> بود، کلید مخصوص صاحبان درجه عالی تحصیلی «فی بتا کاپا»<sup>۱۸</sup> بود.

همراه با نازک کاریهای مربوط به پوشیدن لباس نگرانیهای درهم برهم دیگری پیش آمد. گفت: «امروز حالم میزان نیست. گمان می-کنم دیشب زیادی شام خوردم. تو نمی-بایست آن شیرینی سنگین موز را سر میز می-گذاشتی.»

«خودت گفתי دلت هوای شیرینی موز کرده است.»

«می-دانم، اما... وقتی آدم پایش را بالاتر از چهل می-گذارد باید مواظب هضم غذایش باشد. خیلیها هستند که از خودشان خوب مواظبت نمی-کنند. در چهل سالگی آدم یا احمق است یا طبیب خودش - منظورم این است که باید خودش طبیب خودش باشد. مردم به این موضوع رژیم گرفتن آن قدرها توجه نمی-کنند. به نظر من... خوب البته آدم باید پس از کار روزانه غذای حسابی بخورد اما برای هردوی ما خوب است که ناهار سبکتری بخوریم.»

«اما جورجی من که توی خانه همیشه ناهار سبکی می-خورم.»

«می-خواهی بگویی من که بیرون از خانه توی شهر غذا می-خورم مثل گاو تا خرخره می-خورم؟ بعله، واقعاً که! تو هم اگر این هله-هوله‌هایی را که سرآشپز جدید باشگاه ورزشی به ما می-دهد می-خوردی حالت جا می-آمد! اما راستی که امروز صبح حالم ناچور است. نمی-دانم چرا اینجا پهلوی چپم درد می-کند - ولی نه، آپاندیسیت که نیست، نه؟ دیشب هم که داشتم به طرف خانه ورج<sup>۱۹</sup> گانچ ماشین می-راندم دلم درد گرفت - درست همین جا - از آن دردهایی که تیر می-کشید و زق می-زد. من... این ده سنتی را کجا بگذارم؟ چرا صبحها با ناشتایی به ما آلو نمی-دهی بخوریم؟ البته من هرشب یک

۱۶ و ۱۷. صلیب و ویکتوریا از نشانهای انگلیس و لژیون دونور از نشانهای فرانسه است.

۱۸. Phi Beta Kappa درجه عالی تحصیلی فارغ‌التحصیلان برجسته دانشگاههای امریکا.

۱۹. Verg، صفر ورجیل



سیب می‌خورم - روزی يك سیب بخور، پای دکترا را تو از خانه ببر - ولی با این حال آدم باید بیشتر از اینها آلو بخورد نه اینکه هی از این هشله‌ف‌های بی‌خاصیت توی شکمش فرو کند.»

«دفعهٔ آخری که آلو داشتیم تو نخوردی»

«باشد - شاید آن دفعه دلم نخواست بخورم. راستش گمان می‌کنم چندتاش را خوردم. بگذریم - این را بدان که خیلی مهم است که... همین دیشب به ورج گانچ می‌گفتم که بیشتر مردم آن قدر که باید مواظب هضم...»

«راستی هفتهٔ دیگر که مهمانی داریم از گانچ و زنش هم دعوت کنیم که بیایند؟»

«البته؛ صد در صد.»

«پس گوش کن جورج: من دلم می‌خواهد تو آن شب لباس اسموکینگت قشنگت را بپوشی.»

«زکی! دیگران که لباس اسموکینگت نمی‌پوشند.»

«حتماً می‌پوشند. یادت می‌آید آن شب که در مهمانی خانه لیتلفیلد<sup>۲۰</sup> لباس اسموکینگت نپوشیدی مهمانهای دیگر همه پوشیده بودند و چقدر خجالت کشیدی.»

«خجالت؟ ولکن بابا! اصلاً خجالت نکشیدم. همه می‌دانند که اگر بخواهم می‌توانم گرانتترین لباس پلوخوری دنیا را بپوشم و اگر گاهگاهی پایش نیفتد که لباس پلوخوری بپوشم دلخور می‌شوم. ولی راستی که پوشیدنش دردسر است. حالا برای زنها که بیست و چهار ساعت توی چهاردیواری خانه می‌پلکنند دردسر نیست ولی وقتی آدم از صبح تا غروب مثل خر کار کرده باشد دیگر حوصله‌اش را ندارد توی آن لباس مثل عصا قورت داده‌ها با هزار زور و ضرب‌سوپ و ماهی بخورد آن هم برای آدمهایی که همان روز آنها را در لباس معمولی عادی دیده است.»

«ته دلت قبول داری که خوست می‌آید مردم تو را توی لباس اسموکینگت ببینند. چند شب پیش خودت می‌گفتی که چه خوب شد من اصرار کردم لباس اسموکینگت بپوشی. خودت گفتی که با این

لباس خیلی سر حال تر بوده‌ای. راستی، جورجی، لطفاً دیگر نگو «لباس پلوخوری». درستش «لباس اسمو کینگ» است.»

«زکی، چه فرقی دارد؟»

«فرقش این است که آدمهای حسابی می‌گویند لباس اسمو کینگ. با خودت فکر کن که مثلاً لوسیل مک کلوی<sup>۲۱</sup> بشنود که تو می‌گویی «لباس پلوخوری».»

«به، هیچ عیبی ندارد! لوسیل مک کلوی نمی‌تواند به من از این فیس و افاده‌ها بفروشد! ایل و تبار خودش همه‌شان لات و لوتند حالا گیرم پدرش و شوهرش میلیونر باشند! گمانم تو می‌خواهی اصل و نسب و حیثیت خودت را به رخ من بکشی! پس بهت گفته باشم که پدر بزرگوار خود سرکار یعنی آقای هنری ت. حتی «لباس پلوخوری» هم نمی‌گوید بلکه می‌گوید «پالان دم قنبلی برای خر دم سنبل» و ابدأ نمی‌توانی این لباس را بهش بپوشانی مگر اینکه اول با کلروفورم بیپوشش کنی!»

«جسارت نکن، جورج»

«نمی‌خواهم جسارت کنم اما به خدا تو هم داری مثل این ورونا مشکل‌پسند می‌شوی. دختره از وقتی که از دانشکده بیرون آمده آن قدر شورش را درآورده است که نمی‌شود باهاش زندگی کرد - اصلاً خودش نمی‌داند توی این دنیا چی می‌خواهد - البته من می‌دانم چی می‌خواهد! - دلش می‌خواهد زن یک مرد پولدار بشود و برود اروپا زندگی کند و به دستبوسی یکی از این کشیشها نایل شود و در عین حال درست همان موقع هم توی همین شهر زنیط باشد و باتیلیغهای سوسیالیستی یا ریاست جمعیت‌های خیریه و از این جور کوفت و زهر مارها سری توی سرها دربی‌آورد. خدا شاهد است که تد هم بهتر از ورونا نیست! هم دلش می‌خواهد به دانشگاه برود هم دلش نمی‌خواهد به دانشگاه برود. از این سه تا فقط تینکا می‌داند چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد. اصلاً سر در نمی‌آورد چطور شد من یک جفت بچه دمد می‌مزاج مثل رون<sup>۲۲</sup> و تد نصیبم شده است. البته من راکفلر یا

21. Lucile McKelvey

۲۲. Rone مصغر «ورونا»

جیمز ج. شکسپیر<sup>۲۳</sup> نیستم ولی دست کم می دانم که دلم می خواهد چکار بکنم و از صبح تا غروب توی دفترم جان می کنم و - راستی خبر آخری را شنیده ای؟ آن طور که من بو برده ام تد به کله اش زده است برود هنرپیشه سینما بشود... صد بار بهش گفتم که اگر برود دانشگاه و دانشکده حقوق و درسش را تمام کند من خودم کارش را راه می اندازم و... ورونا هم عیناً به همین بدی است. نمی داند چی می خواهد. وه، وه، بیا دیگه! هنوز حاضر نشده ای؟ دختره سه دقیقه پیش زنگت صبحانه را زده است.»

## ۵

بیت پیش از اینکه دنبال زنش راه بیفتد، جلو پنجره ای که در غرب اتاقشان بود ایستاد. ناحیه مسکونی گلزار تپه روی بلندی بود؛ و با اینکه مرکز شهر پنج کیلومتر آن طرفتر بود - زنیط در آن موقع سیصد چهارصد هزار نفر جمعیت داشت - بیت می توانست دومین برج کشور را که ساختمان سی و پنج طبقه ای از سنگ آهک ایندیانا بود، ببیند.

دیوارهای آن ساختمان برق می زد و بر پهنه آسمان ماه آوریل به کتیبه ساده ای، مانند شعله ای از آتش سفید، می رسید. در این برج هر چه بود، درستکاری بود و عزم جزم. برج همچون سربازی بلندبالا بار خود را به آسانی می کشید. بیت که به آن خیره شد آشفته گی چهره اش فرو نشست و چانه فرو افتاده اش به نشان تحسین و احترام بالا آمد. تنها چیزی که به زبان آورد این بود که: «منظره قشنگی است!» اما تپش شهر به او جان بخشید؛ عشق او به شهر، تازه شد. آن برج را همچون معبد مذهب سوداگری نظاره کرد، مذهب پرشور و بلندی که از مردمان عوام فرامی گذشت؛ و از پله ها که برای خوردن صبحانه پایین می آمد تصنیف «آی خداجون، آی مسیح جون، آی وطن جون» را طوری با سوت می زد که گویی سرود مذهبی اصیل و اندوه زایی است.

## فصل دوم

### ۱

غرولندهای ببیت و حرفهای ملایمی که زنش برای همدلی با او به زبان می‌آورد (زنش با تجربه‌تر از آن بود که این همدلی را در باطن احساس کند اما در عین حال بسیار با تجربه‌تر از آن بود که از تظاهر به همدلی خودداری کند) از اتاق خوابشان رخت بربست و اتاق خواب در دم حالت شخصی خود را از کف داد.

اتاق خواب به بهار خواب سرپوشیده باز می‌شد و در واقع اتاق آرایش ببیت و زنش نیز بود. شبهایی که هوا خیلی سرد می‌شد ببیت از سر راحت‌طلبی و وظیفه‌مردانگی را کنار می‌گذاشت و به تختخواب اتاق خواب پناه می‌برد تا پنجه‌های پایش را در گرمای بستر جمع کند و به تندباد ماه ژانویه بخندد.

از روی بهترین طرحهای قالبی یکی از دکوراتورها که برای اکثر بساز و بفروشهای شهر زنیط به «تزیینات داخلی» دست زده بود، رنگهای بسیار ساده و مطبوعی برای اتاق خواب و اثاث آن انتخاب کرده بودند. دیوارها خاکستری، قسمت‌های چوبی سفید و فرش کف اتاق آبی روشن بود؛ اثاث اتاق به چوب ماهون شباهت بسیار داشت - میزی با یک آیینه بزرگ شفاف، میز آرایش خانم ببیت با لوازم آرایش که تقریباً یکپارچه از نقره بود، یک جفت تختخواب ساده و بین آنها میز کوچکی که یک چراغ خواب برقی قالبی، یک لیوان آب و یک کتاب قالبی مخصوص کنار بستر با عکسهای رنگی روی آن قرار داشت - معلوم نبود که آن کتاب چه کتابی است،

چون هیچ کس لای آن را باز نکرده بود. تشکها محکم بود اما سفت و سخت نبود، تشکهای مدرن مرغوبی بود که پول زیادی بالای آنها رفته بود؛ سطح رادیاتور آب گرم مطابق اصول صحیح علمی با حجم اتاق متناسب بود. پنجره‌ها بزرگ بود و به راحتی باز می‌شد و دستگیره‌ها و بندهاشان عالی بود و کمرکره‌های هلندی جلو آنها ضمانت داشت که ترك بر ندارد. این اتاق خواب شاهکار اتاق‌خوابها بود، عیناً طبق نمونه «خانه‌های مدرن شاد برای درآمدهای متوسط».

عیبش فقط این بود که هیچ پیوندی با خانواده بییت یا با هیچ کس دیگر نداشت. اگر هم کسانی روزگاری در این اتاق زندگی و عشق—ورزی کرده و نیمه‌شبها داستانهای هیجان‌انگیز خوانده و صبحهای یکشنبه دراز کشیده و حسابی خستگی در کرده بودند، هیچ نشانی از خود به جای نگذاشته بودند. اتاق حالت اتاق بسیار خوبی را داشت در يك هتل بسیار خوب. آدم منتظر بود زن خدمتکاری بیاید و آن را برای کسانی مرتب کند که فقط يك شب در آن می‌ماندند و بعد می‌رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند و هرگز هم دیگر به یاد آن اتاق نمی‌افتادند.

از هر دو خانه کوی گلزار تپه یکی از آنها اتاق خوابی داشت که عیناً شبیه این اتاق بود.

خانه بییت پنج سال پیش ساخته شده بود. همه‌جایش، مثل همین اتاق خواب، متناسب بود و برق می‌زد. بهترین سلیقه‌ها در آن به کار رفته بود، بهترین فرشهای ارزان قیمت در آن پهن بود، معماریش ساده و دلپسند بود، لوازمش آخرین مدل بود. در همه جای آن نیروی برق جای شمع و اجاقهای لکنتی را گرفته بود. سه تا پرز مخصوص چراغ برق روی قرنیز چوبی اتاق خواب نصب کرده و روی آنها را با درپوشهای برنجی کوچک گرفته بودند. در راهروها برای جارو برقی پرز گذاشته بودند، در اتاق نشیمن برای چراغ سر پیانو و بادبزن برقی پرز گذاشته بودند.

در اتاق ناهارخوری پاکیزه‌شان (آراسته به بوفه قشنگی از چوب بلوط و قفسه شیشه‌ای و دیوارهای کرم رنگ و تابلوی ساده‌ای از ماهی قزل‌آلایی که روی تلی از صدف نفس آخر را می‌کشید) پرز—

هایی برای قهوه‌جوش برقی و نان برشته‌کن برقی گذاشته بودند.  
خانه بیبیت فقط يك عیب داشت: جای ماوا نبود.

## ۲

ببیت صبحها معمولا با سروصدا و شوخی و خنده سر میز صبحانه می‌رفت. اما امروز معلوم نبود چرا اوضاع قمر در عقرب است. از راهرو طبقه بالا که با گامهای سنگین می‌گذشت نگاهی به اتاق خواب ورونا انداخت و غرولندش بلند شد که: «چه فایده‌ای دارد که آدم برای زن و بچه‌اش يك خانه عالی فراهم کند و لسی آنها قدرش را ندانند و آدم مجبور باشد هم به کار و کسبش برسد و هم به کارهای خرده‌ریز؟»

با قدمهای بلند نزد آنان رفت: ورونا دختر خپله مو قهوه‌ای بیست و دو ساله‌ای بود که تازه درسش را در کالج برین ماورا تمام کرده بود و شش‌دانگ حواسش به وظایف انسانی و هواهای نفسانی و ذات باری و شل و ول بودن علاج‌ناپذیر لباس خاکستری اسپورتی بود که حالا به تن داشت. «تد» - یعنی تئودور روزولت ببیت - پسر هفده ساله‌ی پر لفت و لمایی بود. تینکا - یعنی کاترین - ده سال بیشتر نداشت و موهای قرمزش برق می‌زد و از پوست نازکش معلوم بود که زیادی شیرینی و بستنی خورده است. ببیت که وارد اتاق شد کج خلقی نهانش را ظاهر نکرد. از ته دل بدش می‌آمد به زن و بچه‌اش ظلم کند و غرولندهایش هرچند مکرر بود اما جدی نبود. رو به تینکا کرد و فریاد زد: «آهای، موشی جون!» بغیر از «جانم» و «عزیزم» هایی که در گفتگو با زنش به کار می‌برد، تنها لفظ محبت‌آمیزی که به زبان می‌آورد همین بود و هر روز صبح آن را نثار تینکا می‌کرد.

يك فنجان قهوه را لاجرعه سرکشید به این امید که التهاب‌معهده و روحش را فرونشاند. معده‌اش طوری کرخت شد که انگار دیگر مال خودش نبود اما باز هم وسواسها و آزارهای ورونا شروع شد و ببیت درباره‌ی زندگی و خانواده و کسب و کار دوباره به همان

تردیدهایی دچار شد که وقتی عالم رؤیا و پرزاده نازک بدن از او دور شدند به جانش افتاده بودند.

ورونا شش ماه بود که در دفتر شرکت چرم گرونزبرگ<sup>۲</sup> به کار بایگانی مشغول شده بود و امید می‌رفت که منشی آقای گرونزبرگ بشود تا به این ترتیب، به قول بییت: «بلکه از تحصیلات پسرخرج دانشگاهیش يك خرده فایده ببرد تا وقت شوهر کردنش برسد و سر و سامانی بگیرد.»

اما ورونا حالا می‌گفت: «پدر! با یکی از همکلاسهایم که توی سازمان نیکوکاری کار می‌کند صحبت می‌کردم - آخ، باباجان، يك بچه‌های ناز و شیرینی را به شیرخوارگاه آنجا می‌آورند که نگوا! - من هم فکر می‌کنم باید يك کار باارزشی مثل همین کار بکنم.»

«منظورت از «کار با ارزش» چیه؟ اگر منشی گرونزبرگ بشوی - البته اگر به تندنویسی بچسبی و وقتت را هر شب با کنسرت رفتن و راجی تلف نکنی ممکن است منشی‌اش بشوی - آن وقت فکر می‌کنم هر هفته سی و پنج تا چهل چوق باارزش گیرت بیاید.»

«می‌دانم، اما - آخر می‌خواهم که - می‌خواهم يك کار خیری بکنم... دلم می‌خواهد توی يك سازمان خدمات اجتماعی کار بکنم. نمی‌دانم می‌توانم یکی از این فروشگاهها را وادار کنم بگذارد من يك قسمت رفاهی در آن راه بیندازم که يك استراحتگاه قشنگ با پرده قلمکار و صندلی حصیری و از این جور چیزها داشته باشد. یا شاید هم بتوانم...»

«خوب گوشه‌بایت را باز کن! اولین چیزی که باید بدانی این است که همه این خیریه‌بازیها و حرفیها و استراحتگاه و تفریحگاه و این جور چیزها توی این دنیا فقط و فقط سر شتر سوسیالیسم است. آدمها هر قدر زودتر بفهمند که دیگر کسی پادشان را نمی‌زند و نباید توقع نان مفت داشته باشند و - هوم - تا وقتی کار نکنند و زحمت نکشند مدرسه مجانی و اسباب بازی و زلم زیمبو برای بچه - هاشان در کار نیست، بعله، هرچه زودتر این را بفهمند، زودتر سر کار می‌روند و چیز می‌سازند و می‌سازند و می‌سازند! مملکت ما به

همین احتیاج دارد نه به این مزخرفاتی که اراده آدمهای کارکن را سست می‌کند و بچه‌هایشان را به خیالهایی می‌اندازد که از شان طبقه‌شان بالاتر است. و اما تو - بهتر است به جای این سر به هواییها و دری‌وری گفتنها سرت را به کار جدی مشغول کنی... بیست و چهار ساعت سر به هوایی و پرت و پلا گفتن! من خودم وقتی جوان بودم تصمیم گرفتم که چه کاره بشوم و بعد هم هر خوب و بدی که پیش آمد باز هم همان فکر اولم را دنبال کردم. برای همین است که حالا به اینجا رسیده‌ام و... میرا! چرا گذاشتی این دختره این نانها را این طور ریز ریز کند. آنقدر ریز ریزش کرده که توی دست بند نمی‌شود. سرد هم که شده!»

تد بییت، شاگرد کلاس ماقبل آخر دبیرستان بزرگ ناحیه شرقی شهر، درمیان آن حرف‌ها صداهای سکسکه‌مانندی از خودش درمی‌آورد و ناگهان از دهنش درآمد که: «آهای، رون، بگو ببینم می‌خواهی که...»  
رونا چرخ‌زد و رو به او کرد: «تد! خواهش می‌کنم وقتی ما درباره چیزهای جدی حرف می‌زنیم وسط حرفمان ندو.»

تد با لحن قاطمی گفت: «پرت و پلا نگو. از وقتی که یک بابایی از دستش در رفته و گذاشته این کالج آبکی را تمام کنی هی باید نباید می‌کنی و سر این حرفهای شر و ور را باز می‌کنی و آسمان و ریسمان بهم می‌بافی. بگو ببینم می‌خواهی... من امشب ماشین را می‌خواهم.»

بییت زیر لب غرید که: «او هو، که ماشین را می‌خواهی! شاید خودم خواستم ببرمش!» و رونا اعتراض‌کنان گفت: «او هو، که ماشین را می‌خواهی، چقدر زرنگی! من خودم ماشین را می‌خواهم!» تینکا شیون‌کنان گفت: «آخه بابا تو به من قبول دادی ما را یا ماشین به روز دیل<sup>۳</sup> ببری» و خانم بییت گفت: «مواظب باش تینکا، آستینت رفت توی کره‌ها.» همه به هم زل زدند و ورونا با تندگی گفت: «تد، تو خیلی سر این ماشین کله شقی می‌کنی!»

«سرکار که اصلا کله شقی نمی‌کنید! ابدًا و اصلاً!» تد می‌توانست طوری ادب به خرج دهد که آدم را دیوانه کند. «تو فقط می‌خواهی



شاست را که خوردی ماشین را برداری و ببری جلو خانه يك دختر شلخته و تا آخر شب آنجا بگذاری و خودت بروی توی خانه بنشیني و درباره شعر و شاعری و فضل فروشهایی که قرار است با آنها ازدواج کنی گنده گوزی کنی—حالا کاشکی لااقل ازت خواستگاری می‌کردند!»

«بپه، بابا اصلا نباید به تو اجازه بدهد دست به این ماشین بزنی! تو و آن رفقای الواتت مثل دیوانه‌ها ماشین می‌رانید. واقعا عقل را ببین که آدم توی محله چاتاگوا<sup>۴</sup> با سرعت شصت کیلومتر دور بزند!»

«اوه، این مزخرفات را از کجات درآوردی! تو خودت آن قدر از ماشین می‌ترسی که هر وقت به سر بالایی می‌رسی ترمز دستی را می‌کشی!»

«من این کار را نمی‌کنم! ولی تو... تویی که همه‌اش لاف می‌زنی که از موتور خیلی سرد می‌آوری، یونیس لیتلفیلده<sup>۵</sup> می‌گفت که تو گفته‌ای دینام از باتری برق می‌گیری!»

«سرکار— البته تاج سر بنده هستی اما فرق دینام و دیفرانسیل را نمی‌دانید.» بی‌جهت نبود که تد می‌توانست به ورونا افاده بفرشد. تد خودش مکانیک مادرزاد بود و بلد بود ماشین را دستکاری و تعمیر کند.

ببیت بی‌اختیار چند کلمه‌ای پراند: «حالا دیگر ول کنید!» و اولین سیگار برگ روز را که سخت لذت بخش است آتش زد و سر— خطهای روزنامه «ادووکیت تایمز»<sup>۶</sup> را مانند شربت فرح بخشی مززه کرد.

تد شروع کرد به چك و چانه زدن: «رون، باور کن به خدا که من اصلا دلم نمی‌خواهد این ماشین قراضه را ببرم ولی به دو سه تا از دخترهای کلاسمان قول داده‌ام که با ماشین ببرمشان برای تمرین سرود دسته آوازه خوانهای مدرسه، به جان تو که دلم نمی‌خواهد اما مرد باید پا بند قول و قرارش باشد.»

«بعله، جان خودت! برو با آن قول و قرارهایت! آن هم توی دبیرستان!»

«دیگر حالا با رفتن به کالج دخترها که تاج سر مردم نشده ایم! بهت گفته باشم که در تمام این ایالت امسال هیچ مدرسه خصوصی به اندازه مدرسه ما این همه آدم حسابی نداشته. باباهای دوتا از بچه‌ها میلیونرند. اصلاً می‌دانی، من هم باید مثل خیلی از بچه‌ها خودم برای خودم یک ماشین داشته باشم.»

بیت نیم‌خیز شد. «یک ماشین برای خودت! قایق تفریحی و خانه و باغ که نمی‌خواهی؟ این جورى هرچه داریم باید دودستی تقدیم حضرتعالی بکنیم! پسره در یک امتحان زبان لاتین که هر بچه‌ای باید در آن قبول شود قبول نمی‌شود آن وقت توقع دارد من یک ماشین تقدیمش کنم، بعدش حتماً یک راننده و شاید هم یک هواپیما پیش جایزه بدهم برای اینکه آقا زحمت می‌کشند و با یونیس لیتفیلد به سینما تشریف می‌برند! بعله، وقتی اینها را بهت می‌دهم...»

اندکی بعد تد با دوز و کلک و رونا را قانع کرد که آن شب فقط برای تماشای نمایشگاه سگ و گربه به محله قورخانه برود و بعد هم آن جور که تد نقشه کشید قرار شد و رونا ماشین را جلو شیرینی فروشی رو بروی قورخانه بگذارد تا تد برود آن را بردارد. قرارهای استادانه‌ای هم گذاشتند که کلید ماشین را کجا بگذارند و باک بنزین را چگونه پر کنند؛ و آن‌گاه این بندگان خدای بزرگ موتور، دهای لاستیک یدکی و مناجات دسته جک گمشده را هم خواندند.

سپس آتش‌بسی که بینشان برقرار شده بود به هم خورد و تد ندا برآورد که دوستان و رونا «یک‌دسته آدم پرهیاهوی و راج پر مدهای قمپزی» هستند. و رونا هم یادآوری کرد که دوستان تد «چندتا آدم ورزشکارنما که حال آدم را به هم می‌زنند و چند تا دختر جیغ‌جیغوی بی‌تربیت خر» هستند. از اینها گذشته: واقعاً سیگار کشیدن و ادا اطوارهای تو دل آدم را به هم می‌زنند، این لباسهایی هم که امروز پوشیده‌ای خنده‌دار است - رگ و راست بهت گفته باشم که دل آدم را به هم می‌زنند.»

تد خودش را با آیینۀ اریب‌شکل کوتاه بوفه میزان کرد، نگاهی به زیبایبهای خود انداخت و نیشش باز شد. کت و شلوارش که

آخرین مدل لباس «اولد الی تاگز»<sup>۷</sup> بود درست اندازه تنش بود، شلوارش چسبان بود و تا بالای پوتینهای براق خرمایی رنگش می‌رسید، دور کمر کتتش مانند دور کمر کت دسته آوازه‌خوانان به اندازه بود و پارچه لباسش نقش شطرنجی مخطوطی داشت و بند شلواری به پشتش بود که هیچ چیز را به هیچ چیز نمی‌بست. دستمال گردنش یک پارچه ابریشمی مشکی بزرگ بود. موهای بورش مثل یخ قالبی صاف بود و بی‌آنکه فرق باز کند آنها را به عقب شانه زده به کف سرش چسبانده بود. به مدرسه که می‌رفت کلاه لبه‌درازی به شکل کفه بیل بر سر می‌گذاشت. از همه فاخرتر جلیقه‌اش بود که برای خریدن آن پس‌انداز کرده بود، التماس کرده بود، نقشه کشیده بود؛ راستی که جلیقه‌ای بود تجملی به رنگ حنایی با خالهای درشت قرمز مات و دو لبه آن عجیب دراز بود. روی حاشیه پایین آن یک دکمه علامت دبیرستان، یک دکمه علامت کلاس مدرسه و یک سنجاق انجمن برادری گذارده بود.

اما اینها هیچ‌کدام اهمیت نداشت. تد نرم و چابک و تر و تازه بود؛ چشمهایش (که خود معتقد بود چشمهای شوخی است) از شوق صادقانه‌ای لبریز بود. اما زیاده نجیب نبود. دستش را رو بروی ورونای خپله بیچاره تکان داد و به آهنگ کشیده و آهسته‌ای گفت: «بعله، ما خیلی هم خنده داریم و دل همه را به هم می‌زنیم، حتماً کراوات تازه‌مان هم چرک و نکبتی است!»

بیت پارس‌کنان گفت: «بله که هست! حالا که این قدر از خودت تعریف می‌کنی بگذار بهت بگویم که اگر آن تخم‌مرغها را که گوشه لب ت چسبیده پاک کنی به زیبایی مردانه‌ات علاوه می‌شود!»

ورونا ذوق کرد، پیروزی زودگذری بود در بزرگترین جنگهای بزرگ که جنگ خانگی باشد. تد با بیچارگی در او نگریست و سپس بر سر تینکا فریاد کشید: «تو را به حق پطرس مقدس هرچه تو این شکردان هست روی بلغورهای نریز!»

وقتی ورونا و تد از خانه بیرون رفتند و تینکا به طبقه بالا رفت، بیت سر غرولندش برای زنش باز شد: «راستی که چه خانواده

ناز نینی! من نمی گویم که خودم بره معصوم سر به زیری هستم، گاهی هم سر صبحانه بد قلقلی می کنم، اما طاقت چیغ و ویغهای اینها را هم ندارم. به جان خودم که دلم می خواهد بروم يك گوشه ای بلکه يك خرده این سروصداها را نشنوم. با خودم فکر می کنم آدمی که همه عمرش را صرف این کرده که سر بچه هاش را به يك سامانی برساند و آنها را درسخوان بار بیاورد راستی دماغش می سوزد وقتی می بیند بچه هاش بیست و چهار ساعت مثل سگ و گربه تو سر هم می زنند و هیچ وقت - هیچ وقت... عجیب است، تو روزنامه نوشته که - يك دقیقه زبان به دهان نبردند - روزنامه امروز صبح را دیدی؟»

«نه جانم.» خانم بیت در تمام دوران بیست و سه ساله زناشوییشان فقط شصت و هفت بار قبل از شوهرش به روزنامه نگاه کرده بود.

«خیلی خبرها شده. در جنوب گردباد بزرگی آمده. خوب، این هم يك بدبختی. اما این خبر را گوش کن که خیلی خبر خوشی است! کار این یاروها دارد زار می شود! مجلس نیویورک يك قانونی گذرانده که سوسیالیستها را به کلی غیرقانونی می کند. در نیویورک هم آسانسورچیها اعتصاب کرده اند و عده زیادی از شاگرد مدرسه ایها جای آنها کار می کنند. این هم از این! در بیرمنگام<sup>۹</sup> يك دسته ای جمع شده اند و درخواست کرده اند که این ميك<sup>۹</sup> اخلاگر و آن بابا دووالرا<sup>۱۰</sup> از مملکت اخراج بشوند. راستی که حرف حسابی زده اند! همه این اخلاگرها از آلمان پول می گیرند. دیگر اینکه ما کاری به کار ایرلندیها و هیچ دولت خارجی دیگری نداریم. به کلی خودمان را کنار کشیده ایم. خبر دیگر اینکه شایعه ای از منابع موثق رسیده که لنین مرده است. چه بهتر! من اصلا سر در نمی آورم ما چرا نمی رویم این بلشویک های لعنتی را با اردنگ بیرون کنیم»

خانم بیت گفت: «همین کار را باید کرد.»

«خبر دیگر اینکه يك بابایی که لباس کارگری می پوشد شهردار

شده. - یارو کشیش هم هست! نظرت چیه؟»

«هوم! باشد!»

۸. Birmingham شهری در ایالت آلابامای ایالات متحده آمریکا.

9. Mik

10. De Valera

بییت می‌خواست اظهار نظری کند اما نه هواداریش از حزب جمهوریخواه، نه پرسبیتر بودنش، نه عضویتش در انجمن غزالان و نه دلالتی معاملات ملکی هیچ کدام عقیده حاضر و آماده‌ای در مورد کشیشهایی که شهردار می‌شوند برای او فراهم نکرده بود، این بود که زیر لب غری زد و گذشت. خانم بییت در ظاهر توجه نشان می‌داد ولی يك كلمه از حرفهای او را نمی‌شنید. بعداً خودش سرخطهای روزنامه و ستون اخبار «محافل» و آگهیهای تبلیغاتی فروشگاهها را می‌خواند.

«این یکی را باش! بازهم چارلی مك كلوی مثل همیشه با مهمانی دادن مردم را انگشت به دهان کرده. ببین زنیكه خبرنگار هوچی درباره دیشب چی نوشته:

«هرگز دیده نشده است که مردمان بلندپایه یعنی بلندپایگان راستین و والامرتبتان حقیقی همچون شب گذشته سر به آسمان افتخار سوده باشند چرا که آنان دیشب به مجلس عیش و سروری در دولتسرای مجلل و کانون مهمان-نوازی آقا و خانم چارلز. ال. مک كلوی<sup>۱۱</sup> دعوت داشتند. این دولتسرا در میان چمنها و چشم اندازهای پهناوری واقع شده که مناظر چشمگیر آن تاجی است بر سر کوی رویال ریج<sup>۱۲</sup>. ولی به رغم آنکه دولتسرای این خانواده متشخص دیوارهای سنگی عظیم و اتاقهای وسیعی دارد که تزیینات آنها شهرة آفاق می‌باشد اما منزلی است شاد و راحتی بخش که دیشب درهای آن به افتخار مهمان صاحب نام خانم مک-كلوی یعنی دوشیزه ج. اسنیث<sup>۱۳</sup> اهل واشنگتن برای مجلس رقص گشوده شد. ابعاد سالن وسیع این منزل چنان عظمتی دارد که به راستی درخور يك تالار رقص تمام عیار است و کف چوبین آن نمایش دلربایی را که بر سطح صیقل داده آن برپا می‌شود چون آیینه بازمی‌تابد. اما می‌توان گفت که لذت رقصیدن در برابر لذات دیگر رنگ می‌بازد: لذت

11. Charles L. McKelvey

12. Royal Ridge

13. J. Smith

دلفریب مؤانست دونفره که روح را فرا می‌خواند تا در کتابخانهٔ پر عرض و طول کنار بخاری دیواری اعیانی یا در اتاق نشیمن روی مبلهای راحت و نرم و زیر نور چراغهای حبابدار به پرواز آید که گویی این همه را ساخته‌اند تا دو تن بنشینند و پنهانی در گوش یکدیگر نجوا کنند بی‌آنکه از هیچ چیز سخن به میان آورند؛ یا حتی لذت بازی در اتاق بیلیارد که در آن می‌توان چوب بیلیارد را به دست گرفت و در بازی از خود چابکیها نمود غیر از آن بازیها که رب‌النوع عشق و الههٔ ساز و رقص پایه‌گذاری کرده‌اند.»

این نوشته دنباله داشت، دنبالهٔ مفصلی هم داشت، همه به سبک روزنامه‌ای و شهرستانی خانم النورا پرل بیتز<sup>۱۴</sup> دبیر مشهور قسمت «معاقل» روزنامهٔ «ادووکیت تایمز». اما بییت تحمل آن را نداشت. زیر لب غرغر کرد. روزنامه را مچاله کرد و به اعتراض گفت: «بزرگیها طبق طبق! بنده حاضرم معاسن زیادی برای چارلی مک - کلوی قایل شوم. وقتی در دانشکده با هم بودیم مثل همهٔ ما آه در بساط نداشت، بعدش از راه مقاطعه‌کاری حسابی یک میلیون چوق بهم زده است و بیش از حد لزوم هم حقه‌بازی نکرده و اعضای انجمن شهر را نخریده است. خانه‌اش هم خانهٔ خوبی است - البته «دیوارهای سنگی عظیم» ندارد و نود هزار دلار برایش تمام شده اما این قدر نمی‌ارزد. اما دیگر وقتی طوری حرف می‌زنند که انگار چارلی مک - کلوی و آن آدمهای عرقخور دور و برش دارند پا جای پای و ندر - بیلت<sup>۱۵</sup>ها می‌گذارند، این دیگر مرا از کوره بدر می‌کنند!»

خانم بییت با کمرویی گفت: «با همهٔ اینها خیلی دلم می‌خواهد توی خانه‌شان را ببینم. حتماً خیلی قشنگ است. من هیچ وقت توی خانه‌شان نرفته‌ام.»

«من رفته‌ام! خیلی هم - دو سه باری رفته‌ام. سرشها رفته‌ام با

14. Elnora Pearl Bates

15. Vanderbilt خانوادهٔ سرمایه‌دار مشهوری در ایالات متحد.

چارلز درباره کسب و کار حرف بزنم. خانه‌شان خیلی مفصل نیست. خوشم نمی‌آید بروم با یکدسته آدم چاچول باز شام بخورم. شرط می‌بندم که من از بعضی از این طلبه‌های تو خالی که هرچه درمی‌آورند خرج قر و فرشان می‌کنند ولی يك دست لباس زیر حسابی ندارند خیلی بیشتر پول درمی‌آورم! او هوی! نظرت درباره این یکی چیه!»  
عجیب بود که خبرهای ستون املاک و مستغلات در روزنامه «ادووکیت تایمز» در خانم ببیت هیچ اثری نداشت:

خیابان اش تیولا<sup>۱۶</sup> - شماره ۴۹۶ -  
انتقال از ج. ک. داوسون<sup>۱۷</sup> به  
تامس مولالی<sup>۱۸</sup>، ۱۷ آوریل، ۱۵/۷  
در ۱۱۲/۲، رهن در قبال ۴۰۰۰  
دلار . . . . . نوم

و ببیت امروز صبح آن قدر ناآرام بود که نمی‌توانست او را با خبرهای مربوط به حق و وثیقه سازندگان، و وثیقه‌های ثبت شده، و قراردادهای مقاطعه سرگرم کند. ببیت از جا برخاست. به زنش که نگاه کرد ابروانش درهم و برهم‌تر از معمول شد. ناگهان گفت:  
«بعله، شاید... خجالت دارد که با آدمهایی مثل خانواده مک کلوی معاشرت نداریم. باید دست به کار شویم و يك شب برای شام دعوتشان کنیم. گور پدرشان، حال خوش خودمان را با فکر کردن درباره این آدمها خراب نکنیم. همین جمع کوچولوی خودمان از همه این از ما بهتران خیلی بیشتر خوش می‌گذرانند. واقعاً بیا يك آدم حسابی مثل خودت را با مرغهای جوشی و پرسر و صدایی مثل لوسیل<sup>۱۹</sup> مک کلوی مقایسه بکن - هم‌اش حرفهای گنده گنده می‌زنند و مثل يك اسب پشمی لباس می‌پوشند. تو يك زن حسابی سنگین رنگینی هستی، عزیزجان!»  
بعد، رفتی را که بی‌اراده ظاهر کرده بود با شکایتی پنهان کرد:

16. Ashtabula  
18. Thomas Mullally

17. J. K. Dawson  
19. Lucile

«ببین، نگذار تینکا برود این هله هوله‌های زهرمار را بخورد. تو را به خدا يك كاری بکن بلکه جلویش را بگیري که دل و روده‌اش را خراب نکند. این را یادت باشد که غالب مردم نمی‌دانند هضم خوب غذا و عاداتهای منظم چه اهمیتی دارد. گمان می‌کنم همان وقت هرشب برمی‌گردم.»

زنش را بوسید - نه اینکه درست ببوسد - فقط لبان بی‌حرکتش را روی گونه بی تب و تاب زنش نهاد. با شتاب به گاراژ رفت. زیر لب می‌گفت: «خدایا، چه زن و بچه‌ای! حالا دیگر میرا دارد برای من دل می‌سوزاند که چرا پا به پای این میلیونرها راه نمی‌رویم. آخ خدایا، گاهی دلم می‌خواهد تمام این بازی مسخره را ول کنم و بروم. در دسرها و گرفتاریهای خرد و ریز دفتر کارم هم به همین بدی است. آن وقت بد خلقی می‌کنم و - من که دلم نمی‌خواهد، اما - خیلی خسته شده‌ام!»



## فصل سوم

### ۱

برای جورج اف. بییت، مانند بسیاری از اهالی مرفه شهر زنیط، اتومبیلش شعر بود، نمایش بود، عشق بود، قهرمانی بود. دفتر کارش برای او مانند کشتی دزد دریایی بود اما اتومبیلش همچون گشت و گذاری پرخطر بود در ساحل.

هیچ کدام از بحرانهای روزانه به اندازه روشن کردن ماشین نمود نداشت. صبحهایی که هوا سرد بود به زحمت روشن می شد؛ استارت مدت درازی صدا می کرد و دلهره می آورد؛ گساهی ناچار می شد توی سرسینندرها اتر بریزد و این کار آن قدر او را به هیجان می آورد که سر ناهار قطره قطره آن را تعریف می کرد و زبانی حساب می کرد که هر قطره برایش چقدر تمام شده است.

امروز صبح بفهمی نفهمی آماده بود که یک جای کار عیب کند اما چه سرخورده شد که دید مخلوط اتر و بنزین به خوبی و با قوت روشن شد و وقتی با دنده عقب از گاراژ بیرون زد ماشین حتی به تیر چارچوب در گاراژ هم نخورد، به همان تیر چارچوبی که بارها گلگیرهای ماشین به آن خورده و آن را خراشیده و شکافته بودند. بییت بهت زده شد. با حرارتی بیشتر از آنکه واقعا در دل داشت با فریاد به سام داپلبراک گفت «لام!»

خانه سبز و سفید بییت که به سبک خانه های کوچ نشینان هلندی ساخته شده بود، یکی از سه خانه آن قسمت از خیابان چتھام بود.

خانه آقای ساموئل<sup>۲</sup> داپلبرا، منشی یکی از مؤسسات درجه يك دلالي لوازم حمام، در سمت چپ خانه بییت بود. خانه داپلبرا خانه راحتی بود که هیچ نشانی از هنر معماری نداشت؛ قوطی چوبی بزرگی بود با يك دودکش کوتاه و پهن و يك بهارخواب سرپوشیده بزرگ و به رنگ روغنی زرد مثل زرده تخم مرغ. بییت از آقا و خانم داپلبرا خوشش نمی آمد و می گفت که اینها «کولی» هستند. تا نصف شب از خانه شان صدای ساز و آواز و خنده های وقیحانه بلند می شد؛ بین همسایه ها شایع بود که ویسکی قاچاق هم دارند و با سرعت رانندگی می کنند. موضوع این آقا و خانم باعث شد که بییت شبهای خوش بسیاری را به بحث درباره آنان بگذرانند و ضمن این بحثها با قاطمیت می گفت: «من آدم خشک مغزی نیستم، اهمیت نمی دهم که کسی هر چند وقت يك بار دمی به خمره بزند اما وقتی کسی مثل این داپلبراها شبانه روز مخصوصاً جار و جنجال راه بیندازد و قسر در برود، این دیگر خونم را به جوش می آورد.»

در سمت دیگر خانه بییت، دکتر هوارد لیتلفیلد<sup>۳</sup> زندگی می کرد که خانه اش کاملاً مدرن بود و قسمت پایین نمای خانه از آجر گلدان قرمز سیر ساخته شده بود و يك پنجره با زه های سربی داشت، قسمت بالای آن هم از گچ و آهک کدر، مانند کاهگل، بود و بام خانه از سفال قرمز. لیتلفیلد دانشمند بزرگ محله بود؛ قولش درباره همه چیز حجت بود مگر درباره نوزادان و آشپزی و موتور. از کالج بلاجت<sup>۴</sup> لیسانس گرفته بود و از دانشگاه ییل<sup>۵</sup> درجه دکتری اقتصاد. رئیس کارگزینی و مشاور تبلیغاتی شرکت حمل و نقل شهری زنیط بود. کافی بود که ده ساعت قبل به او خبر بدهند تا در انجمن شهر یا مجلس قانونگذاری ایالت حاضر شود و با قطار کردن آمار و ارقام و ذکر شواهدی از لهستان و زلاندنو به ضرر قاطع ثابت کند که شرکت تراموای شهری عاشق مردم و دلباخته کارکنان خود می باشد و همه سهام آن متعلق به بیوه زنان و یتیمان است و هرکاری که این شرکت مایل به انجام دادن آن باشد به سود مالکان مستغلات است زیرا بر

2. Samuel  
4. Blodgett College

3. Howard Littlefield  
5. Yale

ارزش اجاری مستغلات آنها می‌افزاید و درعین حال به سود تهیدستان نیز هست زیرا کرایه مستغلات را پایین می‌آورد. همهٔ آشنایانش هر وقت می‌خواستند تاریخ نبرد ساراگوسا<sup>۶</sup> یا تعریف کلمه «سابوتاژ»<sup>۷</sup> یا آیندهٔ مارك آلمان یا ترجمهٔ جملهٔ<sup>۸</sup> «hinc illo lachrimos» یا تعداد موادی را که از تقطیر قطران زغال‌سنگ<sup>۹</sup> به دست می‌آید بدانند به لیتلفیلد مراجعه می‌کردند. چه حیرتی به بییت دست می‌داد وقتی از لیتلفیلد می‌شنید که اغلب شبها تا نیمه‌شب می‌نشیند و ارقام و آمار و پانویسهای گزارشهای دولتی را می‌خواند یا جدیدترین کتابهای شیمی و باستان‌شناسی و ماهی‌شناسی را مرور می‌کند و از خطاهای مؤلف خنده‌اش می‌گیرد.

اما حسن بزرگ لیتلفیلد همانا جنبهٔ معنوی او بود. با همهٔ معلومات شگفت‌آوری که داشت به اندازهٔ جورج اف. بییت در مذهب پرسببتر تعصب می‌ورزید و در جمهوریخواهی استوار بود. لیتلفیلد ایمان سوداگران را با دلایل قوی مؤکد می‌کرد. سوداگران فقط به حکم غریزهٔ پرشور خود معتقد بودند که نظام کارها و طرز رفتارشان در حد کمال است، اما دکتر هوارد لیتلفیلد با استناد به تاریخ و اقتصاد و اعترافات افراطیهای توبه‌کار این عقیده را برای آنان ثابت می‌کرد.

بییت به اینکه همسایهٔ چنین مرد فاضلی است و تد با یونیس لیتلفیلد دوستی صمیمانه‌ای دارد از ته دل سخت مباهات می‌کرد. یونیس که شانزده ساله بود هیچ توجهی به آمار و ارقام نداشت مگر به آمار سن و درآمد ستارگان سینما، اما — چنانکه بییت با قاطعیت می‌گفت — «دختر پدرش بود.»

فرق بین آدم سبکی مانند سام داپلبرا و مرد حسابی و سنگین

۶. Saragossa شهری در اسپانیا، کرسی ایالت ساراگوسا و آراگون سابق؛ نبرد ساراگوسا اشاره به نبردی است در جنگ شبه‌جزیره. در این نبرد ساراگوسا به رهبری پالافوخ اولین محاصرهٔ (۱۸۰۸) فرانسویان را دفع کرد ولی در محاصرهٔ دوم (۱۸۰۸-۹) پس از آنکه حدود ۵۰۰۰۰ تن از مدافعین جان سپردند، تسلیم گردید (از دائرةالمعارف فارسی).

۷. Sabotage (خرابکاری).

۸. و از این دو بود آن اشکها.

۹. از تقطیر تدریجی قطران زغال‌سنگ حدود ۳۰۰ ماده شیمیایی به دست می‌آید از جمله بنزن، نفتالین و... (از دائرةالمعارف فارسی)

رنگینی مانند لیتلفیلد از ظاهر آنان معلوم می‌شد. داپلیرا چهل و هشت ساله بود اما عجیب جوان می‌نمود. کلاه شاپویش را عقب سرش می‌گذاشت و صورت قرمزش از خننده بی‌معنایی چین و چروک برمی‌داشت. اما لیتلفیلد که چهل و دو ساله بود پیرتر می‌نمود. بلند و چهارشانه و تنومند بود؛ عینک قاب طلاییش در چین و چروکهای صورت درازش فرو رفته بود؛ موهایش توده ژولیده مشکی چربی بود؛ وقتی حرف می‌زد پوف پوف و قار و قور می‌کرد؛ علامت دانشجویان ممتاز دانشگاه روی جلیقه سیاه خالدارش برق می‌زد؛ بوی چپق کهنه می‌داد؛ روی هم رفته حالت مرده‌کشها و کشیشها را داشت؛ و به دلالتی معاملات ملکی و دلالتی لوازم حمام رنگ تقدس می‌بخشید.

آن روز صبح لیتلفیلد جلو خانه‌اش ایستاده بود و چمن بین جدول و پیاده‌رو پهن سیمانی را واری می‌کرد. بیت اتومبیلش را نگه داشت و سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «لام!» لیتلفیلد با گامهای سنگین جلو آمد و ایستاد و یک پایش را روی رکاب ماشین گذاشت.

بیت ضمن اینکه سیگار برگی روشن می‌کرد - این سیگار برگ را زودتر از قراری که با خودش گذاشته بود روشن کرد، دومین سیگار آن روزش بود - گفت: «صبح قشنگی است.»

لیتلفیلد گفت: «راستی که صبح خیلی قشنگی است.»

«بهار زودتر از وقت آمده است»

لیتلفیلد گفت: «بله، واقعاً که بهار شده است.»

«البته هنوز هم شبها هوا سرد است. دیشب مجبور شدم توی

بهارخواب چندتا پتو روی خودم بیندازم.»

لیتلفیلد گفت: «بله، دیشب هوا آنقدرها گرم نبود.»

«ولی فکر نمی‌کنم دیگر هوا آنطورها سرد بشود.»

جناب دانشمند گفت: «نخیر، ولی دیروز باز هم در تفلیس و

مونتانا برف آمده است. حتماً یادتان هست که سه روز پیش در غرب

کشور چه سوز و برفی آمده بود - سی انگشت برف در شهر گریلی -

کولورادو<sup>۱۰</sup> نشسته است - دو سال پیش هم روز بیست و پنجم آوریل همین جا توی شهر زنیط برف و بوران شد.»

«درست درست است! بگو ببینم آقا جان، نظرت درباره کاندیدای حزب جمهوریخواه چیه؟ چه کسی را برای ریاست جمهوری کاندیدا می‌کنند؟ فکر نمی‌کنی وقت آن شده است که این کشور حکومتی پیدا کند که به روش مدیریت بازرگانی عمل کند؟»

لیتلفیلد گفت: «به عقیده من آنچه این کشور در درجه اول و بیش از هر چیز نیاز دارد آن است که آموزش به طرز خوب و صحیح و به روشهای تجارتی اداره شود. آنچه ما نیاز داریم مدیریت بازرگانی است!»

«خوشحالم که این حرف را از زبان شما می‌شنوم! راستی خوشحالم که این حرف را از زبان شما می‌شنوم! من نمی‌دانستم شما با آن روابطی که با دانشگاهها و این‌جور چیزها دارید نظرتان در این مورد چیست؛ حالا خوشحال شدم که دیدم شما هم این نظر را دارید. در این برهه از زمان، چیزی که کشور ما به آن نیاز دارد نه رئیس دانشگاه است نه درسی‌وری بافتن درباره سیاست خارجی، بلکه مدیریت خوب - صحیح - اقتصادی - بازرگانی است؛ همین نیاز به ما امکان می‌دهد آدمهایی را که سر کارند آن‌طور که باید و شاید عوض کنیم.»

«بله! مردم معمولاً نمی‌دانند که حتی در چین هم اهل درس و بحث دارند جای خود را به آدمهای اهل عمل می‌دهند و البته شما می‌فهمید که این امر چه معنایی دارد.»

«راستی‌ها! چه خوب، چه خوب!» بییت نفسی تازه کرد و از چگونگی جریان کارها در دنیا آرامش و خرسندی بیشتری احساس نمود. «خوب، چه خوب شد که نگه‌داشتم و یک خرده با شما گپ زدم. حالا دیگر با اجازه باید بروم دفتر و مشتریها را تیغ بزنم. خوب، قربان شما، آقا جان. خداحافظ تا امشب. قربان شما.»

## ۲

این مردمان استوار به راستی کار کرده بودند. تپه‌ای که اکنون کوی «گلزار تپه»، با آن بامهای پر زرق و برق و چمنهای یکدست و راحتی شگفت‌آور، بر آن گسترده بود بیست سال پیش بیابانی بود از نارون و بلوط و افرای خودروی هرزه. هنوز هم در کنار خیابانهای یکدست و صاف چند تکه زمین مشجر خالی از ساختمان و قسمتی از يك باغچه قدیمی دیده می‌شد. امروز هوا آفتابی بود؛ شاخه‌های درختان سیب از برگهای با طراوتی که به شعله‌های آتش سبز می‌مانست روشن بود. نخستین سپیده شکوفه‌های آلبالو در کنار چشمه‌ای پرپر می‌زدند و سینه‌سرخها در غوغا بودند.

بیت بوی خاک را به بینی کشید، از شنیدن غوغای سینه‌سرخها قهقهه زد همان گونه که از دیدن بچه گربه‌ها یا از تماشای فیلم خنده‌دار قهقهه می‌زد. هر کس او را می‌دید می‌فهمید که يك کارگزار دفتری تمام عیار است - مردی خوش خوراک که کلاه نرم قهوه‌ایش درست اندازه سرش بود و عینک بی‌دسته به چشم داشت، سیگار برگ درازی می‌کشید و در یکی از بزرگراههای حوالی شهر اتومبیل خوبی را می‌رانند. اما در وجودش روح عشق راستین به همسایگانش، به شهرش و به قوم و قبیله‌اش خانه کرده بود. زمستان گذشته بود؛ فصل ساختمان و پیشرفتی که به چشم دیده می‌شد و او به آن افتخار می‌کرد فرا رسیده بود. اضطرابی که اول صبح به او دست داده بود رخت بریست و هنگامی که در خیابان اسمیث نگه داشت تا شلووار قهوه‌ایش را به اتوکشی بدهد و باک بنزین ماشینش را پر کند خوش و سر حال بود.

دیدن چیزهای آشنا به او قوت بخشید: پمپ بنزین دراز آهنی قرمزرنگ، گاراژ موزاییکی و سفالی، ویتروینی پر از دلپسندترین لوازم اتومبیل - جعبه‌های براق، شمعهای اتومبیل با روکش چینی بی‌نقص، زنجیر چرخهای نقره‌ای و طلایی. وقتی سیلومتر مون<sup>۱۱</sup>

که از همه مکانیکها کثیفتر و ماهرتر بود بیرون آمد تا کارش را راه بیندازد ببیت از برخورد گرم او خوشش آمد. مون گفت «لام، آقای ببیت» و ببیت احساس کرد که آدم مهمی است، آدمی است که حتی گاراژدارها هم با همه گرفتاریهایشان اسم او را به یاد می‌آورند. از آن آدمهای پاپتی نیست که با ماشینهای دو قازی ول می‌گردند. به هنر سازنده صفحه شماره زن خودکار که گالن به گالن شماره می‌انداخت در دل آفرین گفت: به هوش و ذکاوتی که در نوشته تابلو به کار رفته بود آفرین گفت: «به موقع بنزین بزنیید تا وسط راه نمانید. بهای امروز بنزین: ۲۱ سنت»؛ به غلغل موزون سرازیر شدن بنزین در مخزن و به نظم مکانیکی مون در چرخاندن دسته آفرین گفت.

مون با لحنی که اعتماد به نفس خاص کارشناسان بزرگت، صمیمیت گپ زدن خودمانی و احترام به مرد معتبری در جامعه مانند جورج اف ببیت، همه را در خود داشت گفت: «امروز چندتا بزنییم؟»  
«پرش کن.»

«آقای ببیت، برای نامزدی حزب جمهوریخواه طرفدار کی هستید؟»  
«هنوز زود است که پیش بینی کنیم. آخر يك ماه و دو هفته مانده است - نه، سه هفته - تقریباً سه هفته - به هر حال بیشتر از شش هفته به کنگره انتخاباتی جمهوریخواه مانده است، و به نظر من آدم باید سه صدر داشته باشد و به همه کاندیداها فرصت بدهد خودش را نشان بدهند - همه شان را درست و ارسی کند و سبک و سنگین کند و بعد با دقت تصمیم بگیرد.»

«همین طور است، آقای ببیت.»

«ولی این را گفته باشم - نظر من در این باره همان است که چهار سال پیش و هشت سال پیش داشتم و چهار سال دیگر هم همین نظر را خواهم داشت - بله، هشت سال دیگر هم همین نظر را خواهم داشت! من به همه می‌گویم، البته این حرف را که همه مردم نمی‌فهمند، اما اولین و آخرین و دایمی‌ترین چیزی که ما به آن احتیاج داریم حکومتی است که مدیریت بازرگانی خوب و درستی داشته باشد.»  
«به خدا که درست گفتم!»

«تایرهای جلو وضعش چطور است؟»  
 «عالی! عالی! اگر همه مردم مثل شما از ماشینشان مواظبت می-  
 کردند دکان تعمیرگاهها تخته می‌شد.»

«خوب، بالاخره من يك کارهایی می‌کنم و يك چیزهایی هم از  
 این کار سر درمی‌آورم.» ببیت پول بنزین را داد و مختصر و مفید  
 گفت: «آه، بقیه‌اش مال خودت» و غرق در نشئه خودستایی صمیمانه‌ای  
 ماشین را راه انداخت. بعد به رسم جوانمردان به مردی که قیافه  
 محترمانه‌ای داشت و منتظر تراموا ایستاده بود با فریاد گفت:  
 «سوار می‌شوید؟». وقتی مرد سوار شد ببیت با مهربانی گفت:  
 «یکراست می‌روید شهر؟ رسم من این است که هر وقت ببینم کسی  
 منتظر تراموا ایستاده است سوارش می‌کنم - مگر اینکه از سر و  
 وضعش معلوم باشد که ولگرد است.»

مردی که اسیر خیرخواهی آقای ببیت شده بود انجام وظیفه کرد  
 و گفت: «کاش که عده زیادتری از مردم در مورد ماشینشان این قدر  
 سخاوت به خرج می‌دادند.»

«نخیر، موضوع سخاوت نیست، ابداء، راستش، من همیشه فکر  
 می‌کنم - دیشب هم به پسر همین را می‌گفتم - که هر آدمی موظف  
 است چیزهای خوب این دنیا را با همسایه‌هایش تقسیم کند. اصلاً  
 وقتی می‌بینم آدمی به خودش این قدر اهمیت می‌دهد که دوره راه  
 می‌افتد و فقط از روی خیرخواهی بوق و کرنا راه می‌اندازد حالم  
 به هم می‌خورد.»

مثل اینکه آن اسیر خیرخواهی نتوانست جواب درستی پیدا کند.  
 ببیت با غرولند گفت:

«راستی که این شرکت هم با چه وضع مزخرفی این خطهای  
 تراموا را به کار می‌اندازد. این دیگر خیلی بی‌معنی است که  
 تراموای خیابان پورتلند<sup>۱۲</sup> هر هفت دقیقه يك بار بیاید. آدم صبح  
 زمستان حسابی سردش می‌شود که گوشه خیابان منتظر بماند و هی  
 باد به قوزک پایش بخورد.»

«درست می‌فرمایید. این شرکت تراموا هیچ اعتنایی ندارد که



اصلا چه معامله‌ای با ما می‌کند. يك كاری باید سر این شرکت آورد.»  
 بییت وحشت کرد. «ولی البته این هم درست نیست که آدم همه  
 تقصیرها را به گردن شرکت حمل و نقل بیندازد و متوجه نباشد که  
 این بیچاره‌ها با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کنند. آدم نباید  
 مثل این دمدمی مزاجهایی فکر کند که می‌گویند شمهرداری باید مالک  
 خطهای تراموا بشود. این رفتار کارگراها که شرکت را با دستمزد—  
 های بالا توی هچل انداخته‌اند اصلا جنایت است، البته تمام بارش  
 روی دوش من و شما می‌افتد و ناچاریم هفت سنت کسرایه بدیم!  
 راستش، همه خطها کارشان خیلی عالی است — روی هم رفته.»

مرد با ناراحتی گفت: «آخر...»

بییت دنبال حرف خود را گرفت: «عجب صبح قشنگی است. دارد

بهار می‌شود.»

«بله، راستی راستی بهار شده است.»

مردی که اسیر خیرخواهی شده بود هیچ حرفی از خود نداشت،  
 هیچ ذوقی نداشت و بییت در خاموشی عمیقی فرو رفت و تمام  
 حواسش را جمع آن کرد که ترامواها را مجبور کند به خط کناری  
 بروند؛ ویراژ می‌داد، پشت تراموا به سرعت می‌راند، در بین خط  
 زرد رنگ بزرگ تراموا و صف ناهموار ماشینهای پارک شده به  
 سرعت می‌راند و وقتی تراموا می‌ایستاد مثل برق از آن می‌گذشت—  
 بازی چشمگیر و بیباکانه‌ای بود.

و در تمام مدت این نکته از ذهنش دور نمی‌شد که شهر زنیط  
 چه قشنگ است. هفته‌های پی در پی به هیچ چیز توجه نکرده بود  
 مگر به مشتریانش و تابلوهای دل‌آزار «اجاره داده می‌شود» که رقبای  
 دلالش گذاشته بودند. امروز نمی‌دانست چرا بیقرار است، خشمگین  
 می‌شد و شاد می‌شد و در هر دو حال به يك اندازه اعصابش ناآرام  
 بود، امروز آفتاب بهاری چنان دلکش بود که سرش را بالا کرد و آن  
 را دید.

هر محله‌ای را که بر سر راه همیشگی‌ش به دفتر کارش بود تحسین  
 می‌کرد: خانه‌های يك طبقه و بته‌ها و کوچه‌های پیچ در پیچ و نامنظم  
 گلزار تپه را، مغازه‌های يك طبقه خیابان اسمیث را که هر کدام

پرتوی بود از جام شیشه و آجر زرد نو؛ بقالیها و لباسشوییها و داروخانه‌هایی را که فوری‌ترین نیازهای کدبانوهای شرق شهر را برآورده می‌کردند. بازارچه‌های درهٔ هلندیها که دکه‌های فکسنی آنها با آهن موجی و درهای مخفی پوشیده شده بود. تخته اعلانهایی که بر روی آنها تصویرهای قرمز جگری سه متری الهه‌های زیبایی را برای تبلیغ فیلمهای سینما و توتون چپق و پودر تالک چسبانده بودند. «خانه‌های مجلل» قدیمی خیابان نهم در جنوب شرقی شهر مانند خوشپوشان پیری بودند که لباس زیر کثیف به تن کرده باشند؛ کاخهای چوبینی بودند که به مسافرخانه تبدیل شده بودند با خیابانهای گل‌آلود و پرچینهای سیمی زنگ زده؛ گاراژهایی که مثل قارچ سبز می‌شدند و ردیفهایی از خانه‌های اجاره‌ای ارزان و بساط میوه‌فروشی آنتی‌های سر به‌زیر و خوش‌زبان، جا بر آن کاخها تنگ کرده بودند. آن سوی خطهای کمربندی راه‌آهن، کارخانه‌ها با مخزنهای آب که بر چهارپایه‌های بلند استوار شده بود و دودکشهای دراز - کارخانه‌هایی که شیر عسلی و قوطی‌مقوایی و لوازم روشنایی و اتومبیل می‌ساختند. پس از آن به مرکز کسب و کار شهر رسید، رفت و آمد ماشینها که دم به دم در آن بیشتر و شتابزده‌تر می‌شد؛ تراموای شلوغ که مسافران خود را پیاده می‌کردند و رواق ساختمانها که از مرمر و سنگ خارا ساخته شده و سقفشان بلند بود. گنده بود - بیت به‌گندگی در هرچیز که بود احترام می‌گذاشت؛ در کوهها، در جواهرات، در ماهیچه‌ها، در ثروت یا در کلمات. در این وقت خوش بهاری، بیت عاشق پرشور و بی‌آلایش شهر زنیط گشته بود. به یاد کارخانه‌های دور افتاده حومه شهر افتاد؛ به یاد رودخانه «چالوسا»<sup>۱۳</sup> افتاد و کناره‌هایش که آب به طرز غریبی آن را ساییده بود؛ به یاد تپه‌های «توناواندا»<sup>۱۴</sup> در سمت شمال افتاد که جا به جا پوشیده از باغ میوه بود و به یاد مرتسهای وسیع و انبار - های بزرگ و گله‌های پروار آنها. وقتی مسافرش را پیاده کرد فریاد زد: «خدایا، امروز چه حال خوشی دارم.»

13. Chalooosa

14. Tunawanda

## ۳

حادثهٔ پارک کردن اتومبیل قبل از آنکه به دفتر کار خود برود نیز به اندازه روشن کردن اتومبیل اهمیت داشت. همین که از خم خیابان «اوبرلین»<sup>۱۵</sup> به خیابان سوم در شمال شرق پیچید از دور به ردیف اتومبیلهای پارک شده چشم دوخت تا جایی پیدا کند. درست همان وقت که جایی پیدا کرد رانندهٔ دیگری اتومبیلش را به نرمی در آنجا پارک کرد و بیست از اینکه دید آن جا را از دست داده است سخت به خشم آمد. جلو او، اتومبیل دیگری می‌خواست از کنار جدول راه بیفتد و برود، و بیست از سرعتش کاست و دستش را بیرون آورد و به اتومبیلهایی که از پشت سر او به شتاب می‌آمدند علامت داد و با ناآرامی به پیرزنی اشاره کرد تا جلوتر برود و از کامیونی که نزدیک بود از پهلو به او بزند کنار کشید. در حالی که کم مانده بود چرخهای جلو ماشینش به سپر فولادی ماشین جلویی بخورد اتومبیل را نگه داشت و فرمان را با تقلا و تب و تاب کج کرد و اتومبیل را با دنده عقب به جای خالی راند و درحالی که فقط نیم متر جای تکان خوردن داشت، ماشین را با هزار تقلا با جدول کنار خیابان میزان کرد. کار مردانه‌ای بود که با مهارت هرچه تمامتر انجام گرفت. قفل آهنی ضد دزد را با رضایت خاطر به چرخ جلو بست و از پهنای خیابان گذشت و به دفتر معاملات ملکی خود در طبقهٔ همکف ساختمان «ریوز»<sup>۱۶</sup> رفت.

ساختمان «ریوز» مانند سنگ، نسوز بود و مانند ماشین تحریر، کارساز بود؛ چهارده طبقه ساختمان بود از آجر فشاری زرد رنگ با بندکشیهای تمیز و صاف و بی نقش و نگار. پر از دفتر کار و کلا و پزشکان و نمایندگان ماشین‌آلات و چرخ سنباده و پرچین سیمی و مواد معدنی بود. تابلوهای زرینشان بالای پنجره‌ها می‌درخشید. در ورودی ساختمان مدرنتر از آن بود که با ستون زینت گرفته باشد؛ ساده و زیرکانه و تمیز بود. ادارهٔ تلگراف اتحادیهٔ غرب، مغازهٔ

شیرینی‌فروشی «بلو دلفت»<sup>۱۷</sup>. مغازه نوشت‌افزار فروشی شاتول<sup>۱۸</sup> و شرکت کارشناسی املاک بییت-تامپسن در سمت خیابان سوم بود. بییت می‌توانست مانند مشتریها از خیابان یکر است به دفترش برود اما عمداً از راهرو ساختمان می‌گذشت و از در عقب وارد می‌شد تا احساس کند از خودیهاست. این کار را که می‌کرد «دهاتیها» به او سلام می‌کردند.

مردمان ناشناس و حقیری که در راهروهای ساختمان «ریوز» جا گرفته بودند - آسانسورچپها، نامه‌رسانها، مکانیکها، سرکارگر و آن مرد لنگت مرموزی که روزنامه و سیگار می‌فروخت - هیچ‌کدام اهل شهر به شمار نمی‌آمدند. دهاتیهای بودند که در دره محصور زندگی می‌کردند و فقط به خودشان و به «ساختمان» توجه داشتند. «خیابان اصلی» آنان راهرو ورودی ساختمان بود با کف سنگی، سقف مرمری و ویترینبهای داخلی مغازه‌ها. پرچنب و جوش‌ترین محل این «خیابان»، مغازه سلمانی ساختمان ریوز بود، اما این مغازه در عین حال مایه دردسر بییت بود. او خودش مشتری مغازه سلمانی «پمپئی»<sup>۱۹</sup> در هتل «ثورن‌لای»<sup>۲۰</sup> بود و هر بار که از جلو سلمانی ریوز می‌گذشت - روزی ده بار، صد بار - احساس می‌کرد که به روستای خود وفادار نیست.

اکنون پس از آنکه مانند یکی از اربابان ده مورد احترام و اکرام دهاتیها قرار می‌گرفت به دفتر خود می‌رفت و آرامش و حیثیت به او باز می‌گشت و نغمه‌های ناساز صبحگاهی دیگر شنیده نمی‌شد. اما بی‌درنگ باز هم شنیده شد.

استانلی گراف<sup>۲۱</sup>، شاگرد دلالی که خانه‌ها را به مشتریان نشان می‌داد، با تلفن صحبت می‌کرد و لحن صحبتش به طرز فلاکت‌باری از قوتی که مشتریان را به راه می‌آورد عاری بود: «میگم‌ها، آهای، گمان می‌کنم یک خانه‌ای پیدا کرده‌ام که به درد شما بخورد. یک خانه سبک پرسئوال<sup>۲۲</sup> است در لیتون... آهان! پس این خانه را دیده‌اید، چطور به نظرتان آمد؟... هان؟... عجب» و با لحنی متزلزل، «عجب،

17. Blue Delft

19. Pompeian

21. Stanley Graff

18. Shotwell

20. Thornleigh

22. Percival

بعله، دستگیرم شد.»

اتاق کار بییت قفسی بود در عقب دفتر معاملات ملکی با تیغه‌ای از چوب بلوط و شیشهٔ مات که تا نیمهٔ دیوار کشیده شده بود. بییت ضمن آنکه به اتاق کار خود می‌رفت در دل گفت راستی پیدا کردن کارمندی که مثل خود من ایمان داشته باشد که باید معامله را جوش داد چه کار دشواری است.

غیر از بییت و شریکش هنری تامپسن که پدر زن بییت بود و کمتر به دفتر می‌آمد، نه نفر دیگر در دفتر کار می‌کردند. این نه نفر عبارت بودند از استانیلی گراف، شاگرد دلالی که خانه‌ها را به مشتریان نشان می‌داد - این جوان اسیر سیگار و قمار بود؛ مات پنی من<sup>۲۳</sup> پیر هم بود که معمولا کارهای خرده‌ریز را انجام می‌داد، کرایه‌ها را جمع می‌کرد و برای بیمه مشتری می‌جست - مرد درهم شکستهٔ خاموش فرسوده‌ای بود، سری در کارش بود، معروف بود که روزگاری در محلهٔ اعیان‌نشین بروکلین دلال برجسته‌ای بوده و برای خودش مؤسسهٔ معاملات ملکی داشته است؛ چستر کربی لیلک<sup>۲۴</sup> متصدی فروش خانه‌ها بود و در ساختمانهای در دست احداث گلن اوریول<sup>۲۵</sup> کار می‌کرد - مرد پر شر و شوری بود با یک جفت سبیل‌ابریشمی و یک گله اهل و عیال؛ میس ترزا مک‌گاون<sup>۲۶</sup>، تندنویس تند و تیزی بود که از زیبایی هم بهره‌ای داشت؛ میس ویلبرتا بانینگان<sup>۲۷</sup>، حسابدار و بایگان فربه و کندکار و سختکوش؛ و چهار پادو برای بازاریابی که نیمه وقت کار می‌کردند و فقط حق‌المعمل می‌گرفتند.

بییت از قفس خود نگاهی به اتاق اصلی انداخت و زیر لب غرغر کرد: «مک‌گاون تندنویس خوبی است، مثل فلفل تند و تیز است، اما استان<sup>۲۸</sup> گراف و همهٔ این آشغالها...». لطافت بامداد بهاری در هوای راکد دفتر خفه شده بود.

بییت معمولا از دفتر کارش حفظ می‌کرد و از اینکه توانسته است چیزی به این قشنگی پدید آورد شگفت‌زده و خرسند می‌شد؛

23. Mat Penniman

25. Glen Oriole

27. Wilberta Bannigan

24. Chester Kirby Laylock

26. Theresa McGoun

معمولا از نو بودن و پاکیزگی و پر جنب و جوشی آن به هیجان می‌آمد؛ اما امروز دفترش بی‌روح می‌نمود. کف موزاییک شده آن مثل کف حمام، سقف فلزی آن که به رنگ گل اخرا بود؛ نقشه‌های رنگ و رو رفته بر روی دیوارهای محکم سفیدکاری شده؛ صندلیهای چوب بلوط مات روغن جلا خورده، میزها و قفسه‌های بایگانی آهنی که رنگ زیتونی روشن به آنها زده بودند. این دفتر گنبد و بارگاه و نمازخانه‌ای آهنی بود که در آن ول‌گشتن و خندیدن‌گناهی نابخشودنی به شمار می‌رفت.

حتی از آب سردکن نو هم راضی نبود! اگرچه این آب سردکن بهترین آب سردکن بود، آخرین مدل بود و به روش علمی و با فکر صحیح ساخته شده بود. پول زیادی بالایش رفته بود (این هم خودش حسنی بود!). یک مخزن یخ فیبری عایق داشت و یک جای آب چینی (که بهداشتی بودن آن تضمین شده بود) و یک شیر روان بهداشتی که چکه نمی‌کرد و نقش و نگارهایی با دو جور رنگ طلایی یا ماشین روی آن کشیده بودند. بیت از روی کف موزاییکی یکپارچه نگاهی به آب‌سردکن انداخت و به خودش خاطر جمعی داد که هیچ‌کدام از مستاجرهای ساختمان ریوز آب‌سردکنی گران‌بها تر از این ندارند اما نتوانست احساس برتری اجتماعی را که آب‌سردکن به او می‌بخشید باز یابد. با سرگشتگی زیر لب گفت: «دلم می‌خواهد همین الان بزنم توی دل چنگل و همه روز را ول بگردم و امشب دوباره بروم خانه گانچ و پوکر بازی کنم و هرچه دلم می‌خواهد فحش و بد و بیراه بگویم و صد و نه هزار تا شیشه آبجو سر بکشم.»

آهی کشید؛ همه کاغذهایی را که برایش رسیده بود خواند؛ فریاد زد «مس گاون» که یعنی «میس مک گاون»؛ و شروع کرد به املا کردن یک نامه.

متن اولین نامه را این‌جور به زبان آورد:

«او مر گریبل<sup>۲۹</sup>، بفرستید به دفترش، میس گاون، نامه بیستم شما واصل شد و در پاسخ حرفم این است که ببینید گریبل، من به شدت نگرانم که اگر باز هم دو دلی به خرج دهیم طبعاً معامله آلن<sup>۳۰</sup>

از دستمان خواهد رفت، من پریروز آلن را در رو گیر آوردم و صاف و ساده موضوع معامله را با او در میان گذاشتم و فکر می‌کنم که بتوانم به تو اطمینان بدهم - اوه، اوه، نه، عوضش کنید - تجربیات من نشان می‌دهد که کار آلن درست است و جداً قصد معامله دارد، وضع مالی او را بررسی کردم، خیلی خوب است - این جمله مثل اینکه یک خرده قاتی پاتی شد، میس مک‌گاون؛ اگر دیدید چاره‌ای ندارید چندتا جمله از تویش در بیاورید، نقطه، سرسطر.

«آلن کاملاً آماده است که مالیات مخصوص را به نسبت سهم خود پردازد و راستی تعجب کردم، یعنی خاطر من جمع است که برای اینکه حق بیمه مالکیت را پردازد هیچ اشکالی وجود ندارد، پس حالا دیگر بیا به حق خدا دست به کار شویم - نه، این جورش کنید: بنابراین برویم سراغ کار و تماشاش کنیم - نه، باز هم کافی نیست - میس مک‌گاون، وقتی این جمله‌ها را ماشین می‌کنید خودتان می‌توانید یک خرده جمع و جورشان کنید - ارادتمند و غیره»

متن ماشین شده نامه‌ای که بعد از ظهر آن روز از میس مک‌گاون گرفت این بود:

### شرکت دلالی معاملات ملکی بییت-تامپسن

خانه برای همه

ساختمان ریوز، نبش خیابان او برلین و خیابان سوم، شمال شرق  
زنیط

حضرت آقای اوامر گریبل

ساختمان نورث امریکن ۳۱، شماره ۵۷۶

زنیط.

آقای گریبل عزیز:

نامه مورخ بیستم شما دریافت شد. باید به عرض برسانم که اینجانب سخت نگران هستم که اگر همچنان تردید به خرج دهید بدیهی است که معامله آلن از دستمان بیرون خواهد رفت. پریروز اینجانب با آقای آلن مذاکره نمودم و مستقیماً موضوع معامله را با او در میان گذاشتم.

اطلاعات اینجانب حاکی است که او واقعاً قصد معامله دارد. وضع مالی او را هم بررسی کرده‌ام که بسیار خوب است.

آقای آلن کاملاً آماده است که مالیات مخصوص را به نسبت سهم خود پردازد و در مورد اینکه حق بیمه مالکیت را پردازد هیچ اشکالی وجود ندارد.

پس دست به کار شویم!

ارادتمند

وقتی ببیت نامه را خواند و با آن خط خوانای روان فارغ-التحصیلان دانشکده بازرگانی امضا کرد، با خود گفت: «ایسن را می‌گویند يك نامه خوب محکم که مثل آفتاب روشن است. ای فلان فلان... من که به مك گاون نگفته بودم جمله آخر را ببرد سر سطر! کاشکی این زن از درست کردن دیکته من دست برمی‌داشت! اما سر در نمی‌آورم که چرا استان‌گراف یا پت لیلک نمی‌توانند يك همچو نامه‌ای بنویسند؟ يك نامه پر قوت! يك نامه کوبنده!»

مهمترین چیزی که آن روز صبح املا کرد نامه دو هفتگی متحد-المال‌مانندی بود که بایستی پلی‌کپی گردد و برای هزارتا از «مشتریان احتمالی» فرستاده شود. در این نامه با دقت از بهترین سرمشقهای ادبی روز تقلید می‌شد؛ از سبک گفتگوی خودمانی و صمیمانه آگهیهای تبلیغاتی و نامه‌هایی که «شوق معامله» پدید می‌آوردند و مقالات مربوط به «پرورش قدرت اراده» و نشریه‌های حرفه‌ای پر از صمیمیتی که مکتب جدید «شاعران سوداگری» آنها را به وفور رواج می‌داد. ببیت پیش‌نویس اول نامه را با زحمت زیاد نوشته بود و اکنون مانند شاعر ظریف و پریشان‌سری آن را با لحن آهنگداری املا می‌کرد:

ببین، جان من!

فقط می‌خوام بدونم اجازه میدی یه خدمت کننده در حقت بکنم؟ بی شیله پيله! بی شوخی! می‌دونم تو فکر ایسن هستی که يك خونه دست و پا کنی، البته نه اینکه فقط يك



لونه‌ای باشد که شب سرت را توش فرو کنی، نه، يك آشپونه عشق و محبت برای زنت و کوچولوها می‌خواهی و شاید هم آشپونه‌ای برای ماشین کوچولوت اونور يك باغچه مامانی (میس مک‌گاون حواستان جمع باشد که حتماً بنویسید اونور یعنی الف - واو - نون - واو - ر). خب، حالا بگو ببینم هیچ وقت به ذهنت رسیده که ما اینجا نشسته‌ایم تا از زحمت تو کم کنیم؟ آخه ما نونمون را از این راه درمی‌آریم - مردم که به خاطر گل روی ما به ما پول نمیدن! حالا يك خرده حواستو جمع کن:

همین الان بشین پشت اون میز ماهون مثبت‌کاریت و دو کلمه به ما بنویس و فقط به ما بگو که چه جور خونه‌ای دلت می‌خواد، اونوقت اگه ما تونسیم خونه‌ای را که می‌خوای پیدا کنیم با خبرهای خوش سرت هوار می‌شیم، اگر هم نتونسیم ابداً مزاحمت نمی‌شیم. حالا برای اینکه وقتت زیاد تلف نشه، فقط این فرمی را که واست فرستادیم پر کن. اگه خواسته باشی فرم مربوط به خونه‌های موجود در گلزار تپه و سیلور گروو<sup>۳۳</sup> و بلو<sup>۳۳</sup> و همه منطقه‌های مسکونی قسمت شرقی را واست می‌فرستیم.  
آماده خدمتگزاری هستیم.

ضمناً - فقط دو کلمه درباره لقمه‌های چرب و نرمی که میتونیم برات بگیریم - اینها چندتا از اون معامله‌های شیرین است که همین امروز به ما سپرده‌اند:

سیلور گروو - خانه مامانی سیک‌کالیفرنایی يك طبقه چهار اتاقه، با گاراژ، و درخت سایه‌دار خوشگل و محله قشنگ و نزدیک به خط تراموا به قیمت ۳۷۰۰ دلار - پیش‌پرداخت ۷۸۰ دلار و بقیه با شرایط سهل و آسان بیبت-تامپسن. ارزانتر از اجاره.

دورچستر<sup>۳۴</sup> - بهتر از این نمی‌شود! خانه هنرمندان برای دو خانواده، دیوارکوبها همه از چوب بلوط، کف

پارکت، بخاری گازی قشنگ، بهار خواب‌های بسزرگ،  
سبك خانه کوچ نشینها، گاراژ چهار فصل گرم، قیمت فقط  
۱۱۲۵۰ دلار.

وقتی املاي نامه تمام شد، ببیت که به جای این سو و آن سو رفتن  
و سر و صدا کردن و کارها را سامان دادن ناگزیر شده بود مدتی  
بنشینند و فکر کنند، روی صندلی چرخان پشت میز لم داد و صدای  
قژقژ صندلی را درآورد و بی پروا به میس مک گاون لبخند زد. ببیت  
غافل نبود که میس مک گاون هرچه باشد يك دختر است، هرچه باشد  
موهای سیاه دسته شده اش روی گونه های پرآرزش افتاده است. هوسی  
که با احساس تنهایی جوش خورده بود ببیت را نسرم ساخته بود.  
ضمن آنکه میس مک گاون منتظر مانده بود و نوك دراز و تیز مدام  
را روی پیشدستی کنار میز می زد، ببیت او را تا اندازه ای به جای  
پریزاده رؤیاهایش نشانده. در عالم خیال دید که چشمانشان را با  
حالت آشنایی هراسناکی به هم دوخته اند؛ در عالم خیال دید که لبان  
او را با وحشت و احترام لمس می کند و... میس مک گاون جیک جیک  
کنان گفت: «باز هم هست، آقای ببیت؟». ببیت زیر لب گفت: «گمان  
می کنم تمام شده باشد.» و با تانی به او پشت کرد.

با اینکه افکارش همیشه در جولان بود، هرگز تاکنون به این  
اندازه هوایی نشده بود. اغلب با خود می گفت: «مبادا یادت برود که  
جیک آفت<sup>۳۵</sup> پیر می گفت آدم عاقل هیچ وقت توی دفتر کارش یا توی  
خانه اش دنبال عشق کردن نمی رود. باعث دردسر می شود. درست  
است. اما...»

در تمام دوران بیست ساله زندگی زناشوییش همیشه با وجدان  
معذب به هر قوزک پای زیبایی و به هر شانه نرمی خیره شده و همه  
را به گنجینه خاطر سپرده بود؛ اما حتی يك بار هم نشده بود که دست  
به کاری بزند که آپرویش را به خطر بیندازد. حالا، ضمن آنکه داشت  
مخارج تعویض کاغذ دیواری خانه استایلز<sup>۳۶</sup> را حساب می کرد، باز  
هم بیقرار شده بود. از هیچ و همه ناراضی بود، از ناراضی بودنش  
شرمنده بود و دلش هوای پریزاده را کرده بود.

35. Jake Offutt

36. Styles

## فصل چهارم

۱

آن روز صبح، صبح آفرینش هنری بود. پانزده دقیقه پس از آنکه ببیت نثر پر آب و رنگت متعهدالعمال را ابداع کرد، چستر کریسی لیلک متصدی فروش خانه های گلن اوریول آمد تا خبر فروش خانه ای را بدهد و متن يك آگهی تبلیغاتی را عرضه کند. ببیت از اینکه لیلک در دستۀ کر آواز می خواند و در خانه اش ورق بازی می کرد خوشش نمی آمد. لیلک صدایی بم و موهای بلوطی پر چین و شکنی داشت و سیلش شبیه به برمهایی بود که از موی شتر می سازند. ببیت تا این اندازه را می توانست چشمپوشی کند که مرد عیالواری زیر لب بگوید: «این عکس تازه بچه ام را دیدی - شیطون کوچولوی پهلونیه، نه؟» اما لیلک مثل زنها درباره خانه و خانواده اش ور می زد.

«راستی، آقای ببیت، فکر می کنم يك آگهی عالی برای خانه های گلن پیدا کرده باشم. چطور است که این آگهی را به شعر بنویسیم؟ بی شوخی می گویم، حسابی مردم را جذب می کند. گوش کنید:

در میان کاخها و عیشها

هرچه می خواهد دلت، گامی بزن

تو عروس نازنینت را بیاب

خانه بخت تو و او، کار من

فهمیدید؟ درست مثل شعر «آشیانه، آشیان گرم»<sup>۱</sup> شما فکر نمی‌کنید...»  
 «بله، بله، هزار بار بله، البته که می‌فهمم. اما... به نظر  
 من بهتر است عبارت محترمانه‌تر و محکم‌تری به‌کار ببریم مثلاً «ما  
 از پیش می‌رویم، دیگران از پس می‌آیند» یا «آخرش که می‌خوری،  
 چرا حالا نخری؟». البته من هم معتقدم که شعر و شوخی و این جور  
 مزخرفات را هم هروقت که بجا باشد باید به‌کار برد، اما در مورد  
 خانه‌های اختصاصی و اعیانی مثل خانه‌های گلن باید روش محترمانه-  
 تری در پیش بگیریم، منظورم را متوجه هستی؟ خوب، حالا دیگر  
 گمان می‌کنم برای امروز صبح بس باشد، چت.»

## ۲

باز هم همان حادثه غمباری که عالم هنر به آن آشنایی دارد پیش آمد  
 و شور و شوق بهاری چت لیلک فقط به این نتیجه رسید که قریحه  
 هنرمند مسنتر، یعنی جورج اف. ببیت، به جوش آید. غرولندکنان  
 به استانلی گراف گفت: «این صدای نازک مخملی چت مرا کلافه می-  
 کند.» اما با این همه به شوق آمد و آگهی زیر را به یک نفس نوشت:

### آیا احترام عزیزان خود را نگاه می‌دارید؟

آنگاه که مراسم اندوختار عزاداری پایان می‌گیرد  
 آیا یقین دارید که آنچه را در توانتان بوده است در  
 حق آن عزیز از دست رفته بجا آورده‌اید؟ هرگز بجا  
 نیاورده‌اید مگر آنکه عزیزان از دست رفته شما در  
 گورستان زیبای

### لیندن لین<sup>۲</sup>

آرمیده باشند یعنی در تنها گورستان آخرین مدلی

۱. Home Sweet Home عنوان سرود بسیار مشهوری است که جان هوارد پین John  
 Howard Payne (۱۷۹۱ - ۱۸۵۲) هنریشه و نمایشنامه‌نویس آمریکایی ساخته و در یکر از  
 اپراهای خود آورده است.

2. Linden Lane

که در زنیط و حوالی آن پیدا می‌شود و زمینهای گلکاری شده دل‌انگیز آن بر شیب تپه‌های پر از گل آفتابگردان از آن سوی کشتزارهای دورچستر جلوه می‌کند.

نماینده انحصاری  
شرکت معاملات ملکی بییت-تامپسن  
ساختمان ریوز

از ته دل ذوق کرد و با خود گفت: «گمان می‌کنم این آگهی به این «چان موت»<sup>۳</sup> با آن قبرستان پر از خار و علف هرزش نشان دهد که کسب و کار به سبک جدید چه معنی می‌دهد!»

## ۳

مات پنی‌من را به ادارهٔ املاک فرستاد تا نام مالکان خانه‌هایی را که دلالت‌های دیگر برای آنها تابلو «اجاره» گذاشته بودند پیدا کند؛ با مردی که می‌خواست انبارش را برای محل شرط‌بندی اجاره بدهد گفتگو کرد؛ صورت خانه‌های اجاره‌ای را که مدت اجاره آنها رو به پایان بود مرور کرد؛ تامس بای‌واترز<sup>۴</sup>، رانندهٔ تراموا را که در اوقات فراغت قدری به دلالتی معاملات ملکی می‌پرداخت فرستاد تا سری به خانه‌های «مشتریان احتمالی» در خیابانهای فرعی بزند؛ این «مشتریان احتمالی» ارزش دوز و کلکهای استانی گراف را نداشتند. اما بییت شوق ساده‌لوحانهٔ خود را نسبت به آفرینش هنری به‌مصرف رسانده بود و این کارهای جزئی روزمره خسته‌اش می‌کرد. لحظه‌ای با کشف راه تازه‌ای برای ترک سیگار احساس قهرمانی کرد.

دست‌کم ماهی یک بار سیگار را ترک می‌کرد. مانند هر آمریکایی با اراده‌ای مراحل ترک سیگار را می‌پیمود؛ اذعان می‌کرد که توتون زیانهای بسیاری دارد، شجاعانه تصمیم می‌گرفت، برای رهایی از این عیب برنامه‌ریزی می‌کرد، جیرهٔ سیگارش را به‌تدریج کم می‌-

3. Chan Mott

4. Thomas Bywaters

کرد، با هر کس که روپرو می‌شد دربارهٔ لذات منزّه بودن به تفصیل سخن می‌گفت. خلاصه، همه کار می‌کرد به غیر از ترك سیگار.

دو ماه پیش جدولی برای خود تنظیم کرد و هر بار که سیگار می‌کشید ساعت و دقیقهٔ آن را در جدول یادداشت کرد و با خوشحالی فاصلهٔ بین سیگارها را زیادتر کرد و آن را به سه سیگار در روز رساند. بعد، جدول را گم کرد.

يك هفته پیش طرح تازه‌ای ریخت و جمبعه سیگار برگ و قوطی سیگار را در يك كشو خالی زیر قفسهٔ پروندهٔ نامه‌ها در دفتر بیرون از اتاق کارش گذاشت. پیش خود این‌طور استدلال می‌کرد که: «طبعاً رویم نمی‌شود که از صبح تا غروب هی بروم دست توی این كشو بکنم و باعث بشوم زیردست‌هایم مسخره‌ام کنند!» سه روز که گذشت عادت کرد که از پشت میز بلند شود، به طرف قفسهٔ پرونده‌ها برود و سیگاری بردارد و روشن کند بی‌آنکه اصلاً بفهمد چه می‌کند.

امروز صبح متوجه شد که باز کردن قفسه خیلی آسان است. چاره‌اش آن است که آن را قفل کند! این الهام که به او دست داد، دوان دوان رفت و كشو سیگار برگ و سیگارها و حتی قوطی کبریت بی‌خطرش را قفل کرد و کلید كشو را در كشو میز خود پنهان ساخت. اما هیجان پرشوری که بر اثر این الهام به او دست داد باعث شد که مشتاق کشیدن سیگار شود و بی‌درنگ کلید را دوباره بردارد و با وقار پرهیبتی به طرف قفسه برود و سیگار برگ و کبریتی بردارد— «ولی فقط يك کبریت!» اگر این سیگار خاموش شد، به خدا که دیگر روشنش نمی‌کنم!» بعد که سیگار خاموش شد کبریت دیگری از قفسه برداشت و ساعت یازده و نیم که خریدار و فروشنده‌ای آمدند تا گفتگو کنند، طبعاً بییت ناچار شد به آنها سیگار برگی تعارف کند. وجدانش سر برکشید که: «آهای، داری با اینها سیگار می‌کشی!» اما بییت صدای وجدان را خفه کرد: «خفه شو، دیگر! حالا کار دارم. البته کم‌کم...» اما این «کم‌کم» هم در کار نبود، ولی چون معتقد بود که عادت کشیفی را زیر پا نهاده است احساس پاکی و

خوشحالی می‌کرد. وقتی به پل ریسلینگ<sup>۵</sup> تلفن کرد، روحیه‌اش در اوج قوت بود و سخت شوق و ذوق داشت.

بیت در این عالم بعد از خودش و دخترش تینکا پل ریسلینگ را بیش از هرکس دوست می‌داشت. بیت و پل ریسلینگ در دانشگاه ایالتی همکلاس و هم‌اتاق بودند اما بیت همیشه پل ریسلینگ را با آن لاغری و سبزه‌رویی و موهایی که به دقت فرق آنها را باز می‌کرد و عینک بی‌دسته و زبان الکن و مزاج دمدمی و عشق به موسیقی مانند برادر کوچکتری می‌دانست که باید نوازشش کند و در پناه خود بگیرد. پل بعد از تمام کردن دانشگاه به دنبال کسب و کار پدرش رفته بود و حالا به عمده‌فروشی و ساخت مختصری پوشش مقوایی پیش‌ساخته برای پشت‌بام مشغول بود. اما بیت از ته دل معتقد بود که پل می‌توانست و پولون‌زن یا نقاش یا نویسنده بزرگی بشود و این عقیده را با طول و تفصیل برای «بامرفتها» بیان می‌کرد: «آخر ببینید، این پسر وقتی رفت کوه‌های کانادا را ببیند نامه‌هایی به من نوشت که از روی آنها آدم می‌تواند درست مثل اینکه همان‌جا ایستاده است این کوه‌ها را به چشم ببیند. باور کنید که این پسر می‌توانست طوری با این نویسنده‌های تازه‌کار رقابت کند که اینها ناچار بشوند تا نفس آخر دنبال پول بدوند!»

با این همه گوشی تلفن را که برداشت فقط گفت:

«شمارهٔ ۳۴۳ جنوبی. نه، نه، نه! گفتم جنوبی - ۳۴۳ جنوبی.»

آهای تلفنچی، کجای کارت عیب کرده؟ نمی‌توانی شمارهٔ ۳۴۳ جنوبی را برای من بگیری؟ البته که جواب می‌دهند. آهان، الو، شمارهٔ ۳۴۳ می‌خواستم با آقا ریسلینگ حرف بزنم، من آقا بیت هستم... الو، پل؟

«اووم.»

«من جورج هستم.»

«اووم.»

«حال و روزگارت چطوره؟»

«ای، متوسط و معمولی. تو چطوری؟»

«خوب، پلی جان. چه خبرها داری؟»

«خبر چندانی ندارم.»

«چه کارها می‌کردی؟»

«ای، همین‌جور دور خودم می‌چرخم. چه کار داشتی، جورجی؟»

«چطوره امروز ظهیر برویم یک ناهاری باهم بخوریم.»

«برای من که مانعی ندارد. توی باشگاه؟»

«آره. ساعت دوازده و نیم توی باشگاه.»

«باشد. دوازده و نیم. مرحمت زیاد، جورجی.»

#### ۴

ساعات پیش از ظهر ببیت در میان کارهای مجزا و جدا از هم تقسیم نشده بود. نامه نویسی و آگهی نویسی با هزاران کار جزئی دل‌آزار درآمیخته بود: تلفن از کارمندان دون پایه‌ای که بی‌وقفه و با هزار امید یک خانه پنج اتاقه مبله با حمام می‌خواستند که گرایه‌اش شصت دلار در ماه باشد؛ دستور به مات پنی‌من که برود از مستأجرهایی که آه در بساط نداشتند پول بگیرد.

فضیلت ببیت در مقام دلال معاملات ملکی - در مقام خدمتگزار جامعه که در زمینه یافتن خانه برای خانواده‌ها و مغازه برای خواربار فروشها زحمت می‌کشید - سختکوشی و مراقبت بود. اصول مرسوم درستکاری را رعایت می‌کرد، پرونده خریداران و فروشندگان را به‌طور کامل تنظیم می‌نمود، در مورد اجاره و مالکیت محلها تجربه داشت و حافظه‌اش در زمینه قیمتها عالی بود. برای آنکه جای پای خود را در زمره دسته حاکم «بامعرفتها» محکم کند، آن قدر که باید و شاید چهارشانه بود و صدایش از ته حنجره بیرون می‌آمد و ذوق بذله‌گویی و مزاحش حدت داشت. با این همه، شاید بی‌خبری مفرط و راحت‌طلبانه‌اش از هنر معماری، مگر معماری خانه‌هایی که بساز و بفروشها می‌ساختند، و بی‌خبریش از هرگونه حیاط‌سازی و باغچه سازی، مگر در مورد به‌کار بردن راهروهای پیچ و خم‌دار و چمن و شش‌تا بته معمولی، و نیز بی‌خبریش از ساده‌ترین اصول علم اقتصاد،



قدر و شأن نهایی او را برای عالم بشریت کاهش می‌داد. جداً معتقد بود که یکی از هدفهای امور معاملات ملکی، در آوردن پول برای جورج اف. بیت است. البته درست است که از لحاظ تبلیغاتی خیلی خوب بود که ضمن ناهار خوردن در باشگاه پیشبران و در همه ضیافت‌های سالانه‌ای که «بامعرفتها» به آنها دعوت می‌شدند، با صدای پر ملین درباره موضوعهایی سخن بگویند مانند «خدمت عمومی بی‌توقع»، «التزام دلال به حفظ اعتماد مشتریان خود» و چیزی به نام «اخلاقیات» که ماهیت آن درست معلوم نبود اما اگر آن را رعایت می‌کردی جزء کارشناسان عالی‌مرتبۀ املاک می‌شدی و اگر رعایت نمی‌کردی، دزد و پشت‌هم‌انداز و حقه‌باز بودی. اگر به این فضایل آراسته بودی جلب اعتماد می‌کردی و می‌توانستی «معامله‌های بزرگتری» را جوش بدهی. اما این حرفها بدان معنا نبود که اهل عمل نباشی و وقتی خریدار آن‌قدر احمق بود که مجبوریت نمی‌کرد تا حد قیمت مورد نظر فروشنده پایین بیایی، دو برابر ارزش واقعی خانه را از او نگیری.

بیت در آن مجالس عیش و سرور سوداگران درستکار با فصاحت و به کرات درباره «نقش کارشناس املاک به‌عنوان نگرنده آینده رشد جامعه و مهندس آینده‌نگری که راه دگرگونیهای اجتناب‌ناپذیر را هموار می‌سازد» سخن می‌گفت و معنی این حرف آن بود که دلال معاملات ملکی از این راه می‌تواند پول در بیاورد که حدس بزند شهر از کدام سمت بزرگتر می‌شود. اسم این حدس زدن را گذاشته بود «بینش».

در یکی از سخنرانیهایی که در باشگاه پیشبران کرده بود اذعان نموده بود که: «حق و تکلیف مبرم کارشناس املاک آن است که همه چیز را درباره شهر خود و دور و بر آن بداند. همان‌گونه که جراح در مورد هر کدام از رگها و یاخته‌های اسرارآمیز بدن انسان و مهندس درباره همه فازهای برق یا در مورد هر کدام از پیچ و مهره‌های فلان پل بزرگ که با شکوه تمام بر رودخانه‌ای عظیم قوس زده است تخصص دارند، کارشناس املاک نیز باید شهر خود را و جب به وجب بشناسد و از همه معایب و محاسن آن آگاه باشد.»

با آنکه قیمت معاملاتی پاره‌ای از محله‌های زنیط را، و جب به و جب، می‌دانست اما خبر نداشت که آیا نیروی پلیس زیادتر از آن است که باید باشد یا کمتر و آیا پلیس با قمارخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها دستش یکی است یا نه. می‌دانست وسایل ضد حریق ساختمانها چیست، نسبت بین حق بیمه و وسایل ضد حریق ساختمانها را هم می‌دانست، اما نمی‌دانست شهر چند نفر مأمور آتش‌نشانی دارد و این مأموران چگونه کار خود را یاد می‌گیرند و مزدشان چقدر است و ابزار کارشان تا چه اندازه کامل است. با فصاحت درباره‌ی محاسن نزدیکی مدرسه‌ها به خانه‌های اجاره‌ای داد سخن می‌داد اما نمی‌دانست که آیا گرما و روشنایی و هواکشی و اثاث کلاسهای مدرسه‌های شهر آن طور که باید باشد هست یا نه - حتی نمی‌دانست که دانستن این نکته‌ها ارزش دارد؛ نمی‌دانست که معلمان مدرسه را چگونه برمی‌گزینند. هرچند که لاف‌زنان می‌گفت: «یکی از افتخارات شهر زنیط آن است که ما به معلمان خود حقوق کافی می‌دهیم»، اما این را هم در روزنامه «ادووکیت تایمز» خوانده بود. خود او نمی‌توانست بگوید که میانگین حقوق معلمها در شهر زنیط، یا در هر جای دیگر، چقدر است.

شنیده بود که می‌گویند «شرایط» در زندان استان و زندان شهر زنیط چندان «علمی» نیست؛ ببیت گزارش سنکا دوان را با احساس انزجار از اینکه شهر زنیط مورد انتقاد قرار گرفته بود، يك خط در میان، خوانده بود. در این گزارش، سنکا دوان، حقوقدان افرای بدنام و بدبین گفته بود انداختن پسران و دختران جوان در بیغولهای پر از مردهای مبتلا به سیفیلیس و جنون خمیری و دیوانگی، روش درست تربیت آنان نیست. ببیت عریبه‌کشان با این گزارش مخالفت کرده بود: «آدمهایی که خیال می‌کنند زندان باید يك جای قشنگی مثل هتل ثورن‌لای باشد مرا کلافه می‌کنند. هرکس که دلش نمی‌خواهد زندان برود مواظب رفتار خودش باشد تا به زندان نیفتد. گذشته از این، اصلا این اصلاح‌طلبهای کله پوک همیشه گاه را کوه می‌کنند.» همه تحقیقات او، از اول تا آخر، درباره‌ی امور خیریه و

امور تربیتی شهر زنیط در همین خلاصه می‌شد؛ دربارهٔ «محلّه‌های بدن» هم زیرکانه می‌گفت: «هیچ آدم آبرومندی این جور جاها را به شوخی نمی‌گیرد. وانگهی، حقیقت این است که بین خودمان بماند؛ ما برای حفظ دخترها و زنهای نجیب خودمان باید يك محلّه‌ای داشته باشیم که آدمهای کله خر بروند آنجا هر کثافتی که می‌خواهند سر خودشان بزنند. آن محلّه این جور آدمها را از دور و بر خانه‌های ما دور می‌کند.»

اما بییت دربارهٔ وضع صنعت فراوان فکر کرده بود و نظریاتش را می‌توان به این شرح جمع و جور کرد:

«اتحادیهٔ کارگری خوب دارای ارزش است زیرا از به‌وجود آمدن اتحادیه‌های افراطی که مالکیت را منهدم می‌سازند جلوگیری می‌کند. لکن هیچ‌کس را نباید مجبور به عضویت در هیچ اتحادیه‌ای نمود. همهٔ کارگران مفسده‌جویی که می‌خواهند اشخاص را به زور وادار به عضویت در اتحادیه کنند باید به دار آویخته شوند. خلاصه، بین خودمان بماند، اصلاً نباید اجازه داد هیچ اتحادیه‌ای تشکیل بشود و بهترین راه مبارزه با اتحادیه‌ها آن است که هر بازرگانی مکلف شود که به عضویت اتحادیهٔ کارفرمایان و اتاق بازرگانی درآید. قدرت در اتحاد است. بنابراین هر خوک خودپرستی که عضو اتاق بازرگانی نشود باید به زور وادار به عضویت گردد.»

با اینکه بییت کارشناسی بود که خانواده‌ها به توصیهٔ او به محلّه‌های تازه اسباب‌کشی می‌کردند تا يك نسل تمام در آنجا زندگی کنند، ذهن او از هیچ چیز به اندازهٔ علم بهداشت پاک و منزه نبود. فرق بین پشهٔ مالاریا و شب‌پره را نمی‌دانست؛ دربارهٔ آزمایش آب آشامیدنی هیچ نمی‌دانست و دربارهٔ امور مربوط به لوله‌کشی و فاضلاب هم نادان بود و هم چرب‌زبانی می‌کرد. اغلب به عالی‌بودن حمام خانه‌هایی که می‌فروخت اشاره می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست توضیح بدهد که چرا اروپاییها اصلاً حمام نمی‌روند. بیست و دو سال که داشت کسی به او گفته بود که همهٔ چاههای مستراح غیر-بهداشتی هستند و بییت هنوز هم از چاه مستراح بد می‌گفت. اگر یکی از مشتریان جسارتاً از او می‌خواست تا خانه‌ای را که چاه

مستراح داشت به فروش رساند، ببیت همیشه از آن ایراد می‌گرفت. البته بعد هم کار را قبول می‌کرد و خانه را می‌فروخت. وقتی طرح احیای زمینهای گلن اوریول<sup>۷</sup> را برعهده گرفت، وقتی آن بیشهٔ علفزار مردابی را به زمینی صاف و بی‌دره و خالی از مرغان انجیرخوار و حرق در نور آفتاب تبدیل کرد که در گوشه و کنار آن روی تخته‌های کوچکی نام خیابانهای خیالی نوشته شده بود، با نیت پاک شبکهٔ فاضلاب کاملی در آن احداث کرد. این کار باعث شد که احساس برتری کنند؛ با این کار می‌توانست طرح احیای زمینهای مارتین لومسن<sup>۸</sup> را در آوونلی<sup>۹</sup> که چاه مستراح داشت در نهبان به باد مسخره بگیرد؛ و این کار، مایه‌ای فراهم آورد برای آگهیهای تبلیغاتی يك صفحه‌ای روزنامه که در آن از زیبایی و راحتی و ارزانی و بهداشتی بودن بی‌اندازهٔ گلن اوریول سخن می‌رفت. عیب کار فقط این بود که شبکهٔ فاضلاب گلن اوریول به اندازهٔ کافی در چینهٔ خروجی نداشت و فاضلاب، به طرزى که آن قدرها مطلوب نبود، در آن گیر می‌کرد در حالی که چاه مستراح آوونلی يك مخزن فضولات مدل «وارینگک»<sup>۱۰</sup> بود.

از سر تا پای طرح گلن اوریول آشکار بود که هر چند ببیت از کسانی که به کلاهبرداری معروف می‌شوند از ته دل بیزار است اما خود او هم آن قدر که خارج از حدود عقل و منطق باشد درستکار نیست. بساز و بفروشی و خریداران دلشان می‌خواهد که دلالتها در کار بساز و بفروشی و خرید با آنها رقابت نکنند و فقط به فکر مصالح مشتریان خود باشند. از روی ظواهر همه گمان می‌کردند که شرکت ببیت-تامپسن فقط عامل فروش گلن اوریول است و در خدمت مالک واقعی آن، جیک آفت، است اما حقیقت آن بود که ببیت و تامپسن شصت و دو درصد سهام گلن را دارا بودند و رئیس و متصدی خرید شرکت حمل و نقل شهری زنیط بیست و هشت درصد آن را داشت و جیک آفت فقط ده درصد داشت (این جیک آفت آدم سیاست باز پشت-

۷. گلن اوریول به معنی درهٔ مرغان انجیرخوار است.

8. Martin Lumsen

9. Avonlea

10. Waring

هم اندازی بود، صاحب صنعت کوچکی بود، دلچک پیری بود که توتون می‌جوید و از دوز و کلک و حقه‌بازی در کار و کسب و تقلب در پوکر خوشش می‌آمد؛) ببیت و مقامات شرکت حمل و نقل این ده درصد را به او داده بودند تا دم بازرسان بهداری و بازرسان آتش-نشانی و یکی از اعضای کمیسیون حمل و نقل ایالتی را ببینند.

اما ببیت مرد منزهی بود. از قانون منع مشروبات الکلی جانبداری می‌کرد هرچند خود به آن عمل نمی‌کرد؛ قوانین منع سرعت در رانندگی را می‌ستود هرچند آنها را رعایت نمی‌کرد؛ بدهیهایش را می‌داد؛ به کلیسا و صلیب سرخ و انجمن جوانان مسیحی اعانه می‌داد؛ رسم قوم و قبیله خود را پیروی می‌کرد و فقط در مواردی حقه می‌زد که به حکم سابقه مجاز باشد؛ و هرگز تا حد دغلی سقوط نمی‌کرد اگرچه آن طور که برای پل ریسلینگک توضیح می‌داد:

«البته من نمی‌گویم هر آگهی تبلیغاتی که می‌نویسم کلمه به کلمه راست است یا همیشه وقتی برای خریدار بازار گرمی می‌کنم به هرچه که می‌گویم معتقد هستم. ببین - موضوع از این قرار است: اولاً که ممکن است خود صاحب ملک وقتی کار را به من می‌سپارد اغراق‌گویی کند، خوب، این دیگر با من نیست بروم ثابت‌کنم که مشتری من دروغ می‌گوید! از این گذشته، اغلب مردم خودشان آن قدر حقه‌باز و دغل هستند که انتظارش را دارند که آدم یک‌خرده دروغ بگوید، حالا اگر من خریدت کنم و هیچ قمیز در نکم باز هم مردم افتخار دروغ‌گویی را برای من قایل خواهند شد. من در دفاع از خودم باید توی بوق و کرنای خودم بدم، درست مثل وکیلی که از موکلش دفاع می‌کند - مگر وظیفه وکیل این نیست که خوبیهای موکل بیچاره‌اش را بزرگت بکند؟ اگر وکیلی این کار را نکند خود قاضی تو بیخش می‌کند ولو اینکه هر دوشان بدانند که یارو تقصیر - کار است! اما با همه این حرفها، من مثل سسیل راتتری<sup>۱۱</sup> یا ته‌یر<sup>۱۲</sup> یا بقیه کارشناسهای املاک حقیقت را نمی‌پوشانم. اصلاً من متقدم آدمی که می‌خواهد عمداً با دروغ‌گویی منفعت ببرد باید تیرباران بشود!»

تا امروز صبح که در ساعت یازده و نیم بییت و کنراد لایت<sup>۱۳</sup> و آرکیبالد پردی<sup>۱۴</sup> جلسه‌ای تشکیل دادند، کمتر اتفاق افتاده بود که قدر بییت برای مشتریانش به این خوبی معلوم شود.

## ۵

کنراد لایت با خرید و فروش املاک قمار می‌کرد و قمارباز بیقراری بود. پیش از آنکه دست به قمار زند با بانکدارها و حقوقدانان و معماران و مقاطعه‌کاران ساختمان مشورت می‌کرد و همچنین با هر کدام از منشیها و تندنویسهای آنان که حاضر بودند التفات کنند و به او سفارشی بکنند. معامله‌گر قهار بود و چیزی بیش از این نمی‌خواست که سرمایه‌اش به هیچ خطری نیفتد، حواسش را به چیزهای جزئی مشغول نکنند و سی چهل درصد منفعت ببرد و به شهادت کلیه دست‌اندرکاران هر بانی خیری در قبال به خطر انداختن سرمایه خود و به پاداش بصیرت خویش سزاوار این مقدار سود هست. آدم خپله‌ای بود با موهای وزوزی کوتاه خاکستری که مثل شبکلاه به کف کله‌اش چسبیده بود و لباسش، هر قدر هم که خوش برش بود، باز به تتش‌گریه می‌کرد. زیر چشمهایش به شکل نیم‌دایره گود افتاده بود انگار که با دلار نقره زیر چشمهایش را فشار داده باشند و اثرش مانده باشد.

لایت بخصوص همیشه با بییت مشورت می‌کرد و به مال‌اندیشی و آرامش او اعتماد داشت.

شش ماه پیش بییت فهمیده بود که شخصی به اسم آرکیبالد پردی که در محله مسکونی ناچوری به اسم لیتتون بقالی داشت گفته است که می‌خواهد کنار بقالی خود یک دکان قصابی باز کند. بییت وضع مالکیت زمینهای حوالی آنجا را واریسی کرد و دید که پردی مالک دکان خودش هست اما مالک تکه زمینی که کنار دکانش است و به درد او می‌خورد نیست. بییت به کنراد لایت توصیه کرد که این تکه زمین را به یازده هزار دلار بخرد هر چند که قیمت زمین بر اساس

13. Conrad Lyte

14. Archibald Purdy

اجاره بهای آن بیش از نه هزار دلار نبود. بییت گفت که اجاره بهای آن حوالی خیلی کم است و اگر صبر کنند می‌توانند پردی را وادار کنند قیمت مورد نظر آنها را بپذیرد. (این همان «بینش» بود.) بییت ناچار بود لایت را با دوز و کلک وادار به خرید آن تکه زمین بکند. اولین کاری که به نمایندگی از طرف لایت کرد بالا بردن کرایه انبار مخروبه آن تکه زمین بود. مستأجر انبار چندتا فحش و بد و بیراهه گفت اما بالاخره کرایه را داد.

اکنون به نظر می‌آمد که پردی حاضر است زمین را بخرد. تأخیرش در این کار باعث شد که ده هزار دلار بیشتر از جیب مبارک بدهد - این مبلغ پاداشی بود که جامعه به آقای کنراد لایت می‌داد چرا که او دلالی را به خدمت گرفته بود که «بینش» داشت و از «فوت و فن چک و چانه»، «ارزشهای درازمدت»، «موقعیتهای کلیدی»، «تقویم به قیمت کمتر» و «روان‌شناسی بازاریابی» سر درمی‌آورد. لایت با ذوق و شوق به جلسه آمد. آن روز صبح به بییت سخت علاقه‌مند شده بود و او را «رفیق‌جان» خطاب می‌کرد. پردی بقال که آدم بینی‌دراز موقری بود، ظاهراً چندان اعتنایی به بییت و «بینش» نداشت اما بییت تا جلو دری که طرف خیابان بود به پیشواز او رفت و با نداهای خفیف و محبت‌آمیز «از این طرف، برادر پردی» او را به سوی اتاق خودش راهنمایی کرد. جمعه سیگار برگ را یکجا از قفسه نامه‌ها برداشت و به اصرار به مهمانانش تعارف کرد. صندلیهای مهمانان را دو بند انگشت جلو برد و سه بند انگشت عقب آورد که این هم علامت مهمان‌نوازی بود. بعد روی صندلی پشت میزش لم داد. چاق و چله و سر حال به نظر می‌رسید. اما با بقال بینوا با قاطعیت حرف می‌زد.

«خوب، برادر پردی، قصاصها و آدمهای دیگر برای زمین پهلوی دکان شما قیمتهایی به ما پیشنهاد کرده‌اند که راستی دهن آدم را آب می‌اندازد اما من برادر لایت را راضی کردم که فرصت خرید این زمین را اول به شما بدهیم. به لایت گفتیم: «این دیگر خیلی بد می‌شود که یک کسی برود و یک فروشگاه خواربار و گوشت درست بیخ گوش پردی باز کند و دکان کوچولوی این بابا را تخته کند. مخصوصاً

که...» ببیت به جلو خم شد و بادی در گلویش انداخت: «بدبختی از این بالاتر نمی‌شود که یکی از این فروشگاههای ارزان‌فروش زنجیره‌ای «پول بیار و جنس ببر» بیاید آنجا و قیمت جنسهایش را کم کند و برساند زیر مایه تا از شر رقیب خلاص شود و شما را از میدان به در کند.»

پردی دستهای استخوانیش را از تسوی جیبهایش درآورد، شلوارش را بالا کشید، دوباره دستهایش را توی جیبهایش فرو کرد، روی صندلی سنگین چوب بلوط تکانی به خود داد و سعی کرد قیافه خندانی به خود بگیرد و با هزار زحمت گفت:

«بعله، دست زیاد است. ولی گمان می‌کنم شما ملتفت نیستید که در کار و کسب هر محله‌ای «شخصیت» کاسب چه تأثیری در جلب مشتری دارد.»

ببیت بزرگ لبخندی زد. «همین‌طور است. درست همین است که فکر می‌کنیم جانم. ما فکر کردیم فرصت را اول به شما بدهیم. بسیار خوب، حالا که...»

پردی زاری‌کنان گفت: «آخر گوش کنید! من خودم خبر دارم که يك تکه زمین به همین اندازه کنار همین زمین را کمتر از هشت هزار و پانصد تا فروخته‌اند، هنوز دو سال هم نشده. آن وقت حالا شما بیست و چهار هزار دلار از من پول می‌خواهید! آخر من باید گرو بگذارم... حالا اگر دوازده هزار دلار بود آنقدرها حرفی نداشتم... آخر، شما را به خدا، آقای ببیت، شما می‌خواهید این زمین را به دو برابر قیمتش به من بفروشید! آنوقت تهدید هم می‌کنید که اگر نخریدم به خاک سیاهم می‌نشانید!»

«پردی، من از طرز حرف زدنم خوشم نمی‌آید! اصلا خوشم نمی‌آید! گیرم که من و لایت آنقدر پست باشیم که بخواهیم مردم را به خاک سیاه بنشانیم ولی آخر فکر نمی‌کنی که ما می‌دانیم به منفعت خود ماست که همه مردم زنیط کار و بارشان خوب باشد؟ ولی این حرفها همه بی‌ربط است. گوش کن، ما حاضریم این‌چور معامله کنیم: قیمت را تا بیست و سه هزار تا پایین می‌آوریم - پنج هزار تا نقد، برای بقیه‌اش هم زمین را گرو می‌گیریم - اگر دلت خواست



آن ساختمان کلنگی را خراب کنی و از نو بسازی شاید بتوانم لایت را حاضر کنم که سر کیسه را شل کند و با شرایط سهل و آسان پولی بهت قرض بدهد و ساختمان را هم گرو بگیرد. مرد حسابی، ما به خدا دلمان می‌خواهد يك خدمتی بهت بکنیم! ما اصلاً دلمان نمی‌خواهد این بقالمهای غریبه از تو جلو بزنند! ولی این دیگر درست نیست که توقع داشته باشی ما فقط به خاطر همسایگی از یازده هزار تا یا بیشتر از یازده هزار تا بگذریم، واقعاً درست نیست! لایت، نظر تو چیه؟ حاضری تخفیف بدهی؟»

ببیت با حرارت جانب پردی را گرفت و آقای لایت خیراندیش را راضی کرد که قیمت زمین را به بیست و یک هزار دلار کاهش دهد. وقتش که رسید ببیت قراردادی را که يك هفته پیش به میس مک گاون گفته بود ماشین کند از کشو میزش بیرون کشید و توی دست پردی چپاند. سپس با سرخوشی قلم خود نویسنش را تکان داد تا ببیند جوهر دارد یا نه و آن را به پردی داد و با رضایت خاطر امضا کردن او را تماشا کرد.

کار مهم عالم به سامان رسید. لایت بیش از نه هزار دلار منفعت برده بود، ببیت چهار صد و پنجاه دلار حق دلالتی گرفته بود و پردی به برکت سازوکار دقیق روش نوین تأمین سرمایه صاحب يك ساختمان تجاری شده بود و دیری نمی‌گذشت که اهالی سعادت‌مند لینتون به قیمتی اندکی بیش از قیمت مرکز شهر از گوشت فراوانی بهره‌مند می‌شدند. نبرد مردانه‌ای بود اما پس از آن حرارت ببیت فرو نشست. تنها کشمکش سرگرم‌کننده‌ای که طرح آن را ریخته بود، همین بود. بعد از آن غیر از کارهای جزئی مربوط به اجاره‌ها و قیمت‌گذارها و وثیقه‌ها کار دیگری در پیش نداشت.

زیر لب گفت: «وقتی می‌بینم همه زحمتها را من کشیدم و بیشتر نفعش توی جیب لایت می‌رود عالم به هم می‌خورد، پیرمرد ناخن خشک! خوب... امروز دیگر چه کارهایی داریم؟... دلم می‌خواهد بروم به يك مرخصی طولانی حسابی. يك سفری با اتومبیل. يك چیزی.» دوباره از فکر ناهار خوردن با پل ریسلینگک به شوق آمد و از جا چست.

## فصل پنجم

### ۱

بییت برای آنکه دفتر کارش را يك ساعت و نیم به حال نزار خود رها کند و به خوردن ناهار برود مقدماتی می‌چید که پیچیدگی آن اندکی کمتر از تدارك يك جنگك عمومی در اروپا بود.

با جوش و خروش به میس مك‌گاون می‌گفت: «کی می‌روید ناهار بخورید؟ يك وقتی بروید که میس بانینگان اینجا باشد. بهش بگویید که اگر ویدن‌فلدت<sup>۱</sup> اینجا آمد باید بهش بگوید که من دنبال سند مالکیت رفته‌ام. راستی، ضمناً فردا یاد من بیاورید که پنی‌من را بفرستم دنبال سند مالکیت. اگر هم کسی آمد دنبال يك خانه ارزان، یادتان باشد ما باید آن خانه خیابان بانگور<sup>۲</sup> را به يك کسی قالب کنیم. اگر کاری با من داشتید من توی باشگاه ورزشی هستم. ... هوم... و... هوم... ساعت دو برمی‌گردم.»

خاکستر سیگار را از چلیقه‌اش تکاند. نامه‌ای را که پاسخ آن دشوار بود روی انبوهی از کارهای تمام نشده گذاشت تا به یادش بماند که بعد از ظهر همان روز به آن بپردازد (سه روز بود که هر روز ظهر این نامه را روی کارهای تمام نشده می‌گذاشت). روی يك برگ کاغذ زرد رنگ با عجله یادداشت کرد: «وارسی، درهای ساختمان آپارتمانی» و این یادداشت به او چنان حال خوشی بخشید که انگار درهای ساختمان آپارتمانی را واری کرده است.

غفلتاً متوجه شد که دارد سیگار برگ دیگری می‌کشد. سیگار را

1. Wiedenfeldt

2. Bangor

دور انداخت و به خودش غرولند کرد که: «تف به روزگارت. من خیال می‌کردم این کار لعنتی سیگار کشیدن را ترک کرده‌ای!» بیباکانه جمبه سیگار برگت را به قفسه بایگانی برگرداند، در قفسه را قفل کرد و کلید آن را در جایی پنهان کرد که از دسترسش دورتر باشد و با غیظ گفت: «باید از خودم مواظبت کنم. بیشتر باید ورزش کنم. هر روز ظهر باید تا باشگاه پیاده‌روی کنم - هر روز ظهر همین کار را خواهم کرد - باید این ماشین سواری بیست و چهار ساعته را کمترش کنم.»

از این تصمیم احساس کرد که راستی چه مرد نمونه‌ای است. بی‌درنگ پس از آن با خود فکر کرد امروز ظهر دیگر برای پیاده‌روی دیر شده است.

روشن کردن اتومبیل و انداختن آن در خط اتومبیل‌های دیگر فقط اندکی بیشتر وقت می‌گرفت تا چند صد قدم راه را تا باشگاه پیاده رفتن.

## ۲

اتومبیل را که می‌رانند، سرمست از بوی خوش آشنایی، به ساختمانها نگاه می‌کرد.

غریبه‌ای که بی‌مقدمه از مرکز تجارتی زنیط سر درمی‌آورد نمی‌توانست بگوید که در یکی از شهرهای آرگون<sup>۳</sup> است یا جورجیا<sup>۴</sup> یا اوهایو<sup>۵</sup> یا مین<sup>۶</sup> یا اوکلاهما<sup>۷</sup> یا مانتیوپا<sup>۸</sup>. اما در نظر بیبت هر وجه از شهر زنیط بی‌مانند و شورانگیز بود. مثل همیشه متوجه شد که ساختمان کالیفرنیا، در آن سوی جاده، سه طبقه از ساختمان ریوز خودش کمتر دارد و بنابراین زیبایی آن به اندازه سه طبقه

۳. Oregon ، ایالتی در شمال غرب آمریکا.

۴. Georgia ، ایالتی در جنوب آمریکا.

۵. Ohio ، ایالتی در شمال شرق آمریکا.

۶. Maine ، ایالتی در شمال آمریکا.

۷. Oklahoma - ایالتی در شمال آمریکا.

۸. Manitoba ، از استانهای مرکزی کانادا.

کمتر است. مثل همیشه وقتی از جلو مغازه واکسی پارتنون<sup>۹</sup>، کلبه يك طبقه‌ای که در کنار ابهت سنگهای خارا و آجرهای قرمز ساختمان کالیفرنیا مانند گرمابه‌ای زیر صخره‌ای بود، می‌گذشت با خود گفت: «وای خدا، امروز بعد از ظهر باید کفشهایم را بدهم واکس بزنند، می‌یادم می‌رود.» جلو مغازه «لسوازم دفتری سیمپلکس»<sup>۱۰</sup> و مغازه نمایندگی «صندوق خودکار پول ناسیونال» دلش برای داشتن يك دیکتافون و يك ماشین تحریر که جمع و ضرب هم بکند پر زد همان طور که شاعری دلش برای داشتن يك کتاب کمیاب پر می‌زند، همان طور که فیزیکدان دلش برای داشتن رادیوم پر می‌زند.

جلو مغازه «لباس مردانه نابی»<sup>۱۱</sup> دست‌چپش را از روی فرمان برداشت و به‌شال‌گردنش مالید و از خودش خوشش آمد که کراواتهای گرانقیمتی خریده و «می‌تواند پولش را نقد بدهد، جانم جان!» جلو مغازه «سیگار فروشی اتحاد» که رنگهای قرمز جگری و طلایی آن چشم را خیره می‌کرد، با خود گفت: «نمی‌دانم سیگار دارم یا باید بخرم - احمق جان - به کلی یادت رفت - قرار بود این سیگار زهرماری را ترك کنی.» به ساختمان بانکی که در آن حساب داشت نگاهی انداخت، «بانک ایالتی معدن‌داران و چوب‌داران» - و در دل گفت راستی که چه رزانت و ذکاوتی به‌خرج دادم که در چنین مؤسسه مرمیزی حساب بانکی باز کردم. شور و هیجانش وقتی به اوج رسید که در نبش خیابان زیر ساختمان عظیم برج دوم ایالت در راه‌بندان گیر کرد. اتومبیلش با چهار اتومبیل دیگر در صفی پولادین که مانند دسته سواره نظام بیقرار بود متوقف شد و ماشینهایی که از وسط شهر می‌گذشتند، اتومبیلهای لیموزین و کامیونهای غول‌پیکر و موتورسیکلت‌هایی که گویی بال درآورده بودند، سرازیر شدند؛ در نبش آن سوی خیابان صدای کوفته شدن چکشهای بادی بر اسکلت فلزی آفتاب گرفته ساختمان جدیدی طنین افکنده بود؛ و در میان این گردباد، برق نور چهره‌آشنایی تابید و یکی از رفقای باشگاهی پیشبران فریاد زد «چطور، جورج!» بیت با محبتی رفیقانه به‌سوی

9. Parthenon

11. Nobby

10. Simplex

او دست تکان داد و وقتی پاسبان راهنمایی دست خود را بالا برد همراه با ماشینهای دیگر به نرمی راه افتاد. احساس کرد که اتومبیلش با چه سرعتی دوباره به راه افتاد. خود را برتر و توانا دید، مانند ماکویی از پولاد آبدیده که در ماشین عظیمی چرخ می خورد.

مثل همیشه ساختمانهای دو چهار راه بعدی را نادیده گرفت، این ساختمانها هنوز از کثافت و نکبت زنیط سال ۱۸۸۵ زدوده نشده بود. از «فروشگاه پنج و ده سنتی» و مسافرخانه «داکوتا» و ساختمان کونکورديا<sup>۱۳</sup> با آن اتاقهای اجاره‌ای و دفترهای کار فالگیرها و «کاپروپراکتر»<sup>۱۴</sup>ها که می گذشت به این فکر افتاد که چقدر پول درآورده است و قدری به خود غره شد، قدری هم نگران گشت و باز به همان حسابهای مالوف قدیمی خود مشغول شد:

«امروز صبح چهارصد و پنجاه چوق از معامله لایت گیرم آمد. اما مالیاتش را باید داد. حساب کنیم ببینیم: امسال باید هشت هزار تا خالص دربیآورم و هزار و پانصدتایش را پس انداز کنم - نه، اگر گاراژ را درست کنم نمی شود و... حساب کنیم ببینیم: ماه گذشته ششصد و چهل تا خالص، دوازده تا ششصد و چهل تا می شود - می شود - خوب، حساب کنیم: شش تا دوازده تا می شود هفت هزار و دویست تا و... اخ، کوفتی، هر جور حساب کنیم هشت هزار تا درمی آورم - جانم، بدپولی نیست؛ خیلی کم پیدا می شوند آدمهایی که بتوانند هشت هزار تا در سال دربیآورند - هشت هزار تا دلار جرینگی قشنگ مقبول - شرط می بندم که تو تمام آمریکا از هر صد نفر بیشتر از پنج نفر نباشند که بیشتر از عمو جورج دربیآورند، جانم جان! درست و حسابی آن بالا بالاها هستم! اما - با این خرج کمرشکن - این زن و بچه خیلی بنزین هدر می دهند، همیشه هم مثل میلیونرها لباس می پوشند، هر ماه هم که باید هشتاد دلار برای مادرم بفرستم... این

12. Dakota

13. Concordia

۱۴. Chiropractor : کسی که با مشت و مال دادن ستون فقرات برخی از دردها را علاج می کند. پاره‌ای از آنان ادعای گزاف دارند و می گویند که بیماریهایی چون سرطان و زخم معده را نیز می توانند از راه مشت و مال دادن ستون فقرات علاج کنند، پزشکان آمریکا اکثراً به کاریزها نظر خوشی ندارند و آنان را دغل و دروغگو و در ردیف رمانان و فالگیران، می دانند.

تندنویسها و پادوها هم که برای هر سنتی که کاسبی می‌کنند چشم مرا درمی‌آورند...»

تأثیر این بودجه‌بندی علمی آن بود که در آن واحد احساس کرد ثروتمندی کامیاب و گدایی بیچاره است و در میان این غوغایی که در اندرونش به پا شده بود اتومبیلش را نگه داشت و دوان دوان به دکانی که روزنامه و خرده ریز می‌فروخت رفت و يك فندك برقی خرید. يك هفته بود که چشمش دنبال این فندك بود. غوغای درویش را با شلوغکاری و سروصدا فرو نشانند و با فریاد به فروشنده مغازه گفت: «خیال می‌کنم با صرفه‌جویی پول کبریت این فندك پول خودش را درمی‌آورد، نه؟»

چیز قشنگی بود، استوانه‌ای نیکی با سرپیچی نقره‌ای که به داشبورد اتومبیلش وصل می‌شد. نه تنها همان گونه که در اعلان روی پیشخان نوشته بود فندکی بود «شیک و ظریف و کوچک که آخرین نشانهٔ اعیان‌منشی را بر اتومبیل آقایان می‌گذارد» بلکه از جهت صرفه‌جویی در وقت هم بی‌اندازه ارزش داشت، چون دیگر مجبور نبود برای روشن کردن کبریت اتومبیل را نگه دارد و تا یکی دو ماه دیگر ده دقیقه وقت صرفه‌جویی می‌کرد.

ضمن رانندگی نگاهی به فندك انداخت. با شوق و ذوق گفت: «وه که چه چیز قشنگی است. همیشه بهش احتیاج داشتم. هر آدم سیگاری به يك همچو چیزی احتیاج دارد.» اینجا بود که یادش آمد سیگار را ترك کرده است.

ناله‌کنان گفت: «ای گور پدرش! خوب، بالاخره گاهگاهی که يك سیگار می‌کشم. وانگهی - این فندك برای آدمهای دیگر خیلی چیز خوبی است. برای اینکه با آدمهایی که می‌خواهند ملکشان را بفروشند صمیمیتی بهم بزنم این فندك خیلی اثر دارد. ... راستی که روی داشبورد چه نمای قشنگی دارد. راستی که چیزك کوچولوی خوشگل حسابی است. آخرین نشانهٔ ظرافت و اعیان‌منشی است. من... ای جانمی، من هم اگر دلم بخواهد می‌توانم از این جور چیزها داشته باشم! من دیگر تنها آدم این خانواده نیستم که هیچ‌وقت يك چیز لوکس کوفتی نداشته باشد!»

بدین گونه، پر بار از گوهری نفیس، پس از آنکه سه چهارراه و نیم سوز و سودا را پشت سر نهاد به باشگاه رسید.

## ۳

باشگاه ورزشی زنیط نه ورزشی است و نه باشگاه به معنی دقیق کلمه، اما عصاره کمال شهر زنیط است. اتاق بیلیارد پر جنب و جوش دودآلودی دارد، تیمهای بیس بال و فوتبال دارد و در استخر و سالن ورزش آن از هر ده نفر عضو باشگاه يك نفر گهگاه سعی می‌کند که خود را لاغر کند. اما بیشتر اعضای آن که سه هزار تن هستند از باشگاه به صورت کسافه‌ای استفاده می‌کنند که در آن ناهار می‌خورند و ورق بازی می‌کنند و گپ می‌زنند و مشتریان خود را می‌بینند و از عموجانهای بیرون شهری خود به شام پذیرایی می‌کنند. بزرگترین باشگاه شهر است و از باشگاه محافظه‌کار اتحاد سخت نفرت دارد. همه اعضای درست‌اندیش باشگاه ورزشی، باشگاه اتحاد را «يك سولدانی گند متظاهرانه کسالت‌آور گران کهنه» می‌خوانند که «يك آدم معاشرتی حسابی در آن نیست - حتی يك کرور پول هم به من بدهند راضی نمی‌شوم عضو آن باشگاه بشوم». آمار نشان می‌دهد که هیچ‌کدام از اعضای باشگاه ورزشی تاکنون انتخاب خود را به عضویت باشگاه اتحاد رد نکرده است و از میان کسانی که انتخاب شده‌اند شصت و هفت درصد از عضویت باشگاه ورزشی کناره گرفته‌اند و پس از آن در سالن با حرمت و خواب‌آور باشگاه اتحاد از زبان آنها شنیده‌اند که: «اگر باشگاه ورزشی خصوصی‌تر بود هتل خیلی خوبی می‌شد.»

ساختمان باشگاه ورزشی نه طبقه دارد و نمای آن آجر زرد رنگ است با يك گلخانه شیشه‌ای در پشت بام و ایوانی با ستونهای سنگی در پایین. سرسرای آن، با ستونهای کلفتی از سنگ تیشه‌ای سوراخ سوراخ و طساق گنبد نما و کف سنگفرش قهوه‌ای براق مانند نان برشته، ترکیبی است از سرداب کلیسا و عرق‌فروشی زیرزمینی. اعضای باشگاه چنان به شتاب وارد سرسرا می‌شوند که گویی برای

خرید آمده‌اند و فرصت زیادی ندارند. بیت هم همین‌طور وارد شد و به دسته‌ای که جلو پیشخان سیگار ایستاده بود با جیغ و داد گفت: «بچه‌ها چطورید؟ بچه‌ها چطورید؟ خوب، خوب، چه هوای خوبی!»

آنان هم در پاسخ بیت فریادهای شادمانه کشیدند - ورجیل گانچ<sup>۱۵</sup> بود که تاجر زغال‌سنگ است و سیدنی فینکلشتاین<sup>۱۶</sup>، مأمور خرید لباسهای دوخته زنانه در فروشگاه بزرگ پارچر و اشتاین<sup>۱۷</sup> و پروفیسور جوزف ک. پمفری<sup>۱۸</sup>، رئیس دانشکده بازرگانی رایت‌وی<sup>۱۹</sup> و استاد فن سخنوری، زبان انگلیسی تجارتي، نویسندگی سناریو و حقوق تجارت. با اینکه بیت به این مرد فاضل احترام می‌گذاشت و سیدنی فینکلشتاین را «مأمور خرید بسیار باهوش و آدم خراج دست و دل‌بازی» به حساب می‌آورد، اما با شور و حرارت به ورجیل گانچ رو کرد. آقای گانچ رئیس باشگاه پیشبران بود که باشگاهی است برای خوردن ناهار هفتگی دسته‌جمعی و شعبه محلی یکی از سازمانهای کشور است که به ترویج روابط بازرگانی صحیح و تحکیم رفاقت در میان «آدمهای حسابی» می‌پردازد. از لحاظ مقام و مرتبت نیز آقای گانچ هیچ کم نداشت: او «معین اول ذوی‌الاحترام» جمعیت نیکوکاری و حمایت غزالان بود و شایع بود که در انتخابات بعدی نامزد مقام «سرور اعلایی» است.<sup>۲۰</sup> آقای گانچ مرد شنگولی بود که مفتون سخنوری و لاس زدن با هنر بود. به دیدار «هنرپیشگان مشهور و هنرمندان تک مزه‌پرانی که به شهر می‌آمدند می‌رفت و به آنها سیگار برکت می‌داد و به اسم کوچک صدایشان می‌زد و گاهی هم موفق می‌شد آنها را به ضیافت ناهار باشگاه پیشبران بکشانند تا «بچه‌ها» از سرگرمی مجانی بهره‌مند شوند. مرد تنومندی بود با موهایی مثل

15. Vergil Gunch  
17. Parcher & Stein  
19. Riteway

16. Sidney Finkelstein  
18. Joseph K. Pumphrey

۲۰. جمعیت نیکوکاری و حمایت غزالان ابتدا در سال ۱۸۶۸ به منظور حمایت از غزالها در آمریکا تشکیل شد. این جمعیت نیز مانند «فراماسونری»، «کلوب روتاری»، «لاینز» و مانند آنها از نوع انجمنهایی است که نخست در اروپا و سپس، با شدت بیشتری، در آمریکا ابتدا با هدفهای محدود و مشخص تشکیل شدند اما با گذشت زمان مرکز دسته‌بندی و پشت‌هم‌اندازی برای تسلط بر منابع قدرت مالی و سیاسی جامعه گردیدند. در جمعیت نیکوکاری و حمایت غزالان، نیز مانند فراماسونری، به رؤسا و اداره‌کنندگان جمعیت عنوانهای دهن‌پرکنی داده می‌شود که در اینجا به «معین اول ذوی‌الاحترام» و «سرور اعلای» ترجمه شد.



ماهوت پاك كن و تازه ترين لطيفه ها را مي دانست اما پوكر كه بازی مي كرد ورقهايش را به سينه اش مي چسباند. در مهماني همين آدم بود كه ببیت زهر بيقراری امروز را فرو داده بود.

گانچ فریاد زد: «چطوری پیره بلشویك؟ بعد از قضیه دیشب، امروز صبح حالت چطور است؟»

ببیت فقط در يك متری گانچ ایستاده بود اما با فریادی رعدآسا گفت: «ای جان! فقط يك خرده سرم درد می کند. مهمانی دیشب هم از همانهایی بود كه تو همیشه راه می اندازی، ورج! حتماً یادت نرفته كه آن داو كوچولوی مقبول آخری را من بردم!»

«حالا دلت را خوش كن! بیا و ببین دفعه دیگر چه جور حسابت را می رسم! راستی توی روزنامه دیدی كه مجلس نیویورك چه جوری جلو سرخها ایستاده؟»

«البته كه دیدم. كار خیلی قشنگی كردند، نه؟ امروز هوا خیلی خوب است.»

«آره، هوای بهاری خیلی لطیفی به ولی هنوز هم شبها سرد میشه.»  
«بعله، درست میگی، سرد میشه! دیشب مجبور شدم تو بهار خواب چندتا پتو رو خودم بیندازم. راستی، سید<sup>۲۱</sup>» ببیت به فینكلشتاین، مأمور خرید، رو كرد و گفت: «می خواستم يك چیزی ازت بپرسم. امروز ظهیر رفتم يك فندك برقی برای اتومبیل خریدم و...»

فینكلشتاین گفت: «شاهكار زدی!» حتی پروفیسور پمفری دانشمند، كه مرد گرد و كوتوله ای بود با يك كت فلفل نمکی و صدایی مانند صدای ارگت بادی، اظهار نظر كرد كه: «وسیله شیکي است. فندك به داشبورد اتومبیل روح می بخشد.»

«آره، آخرش تصمیم گرفتم یكیش را بخرم. بهترین جنسش را گیر آوردم، فروشنده می گفت بهترین جنس است. پنج چوق بالاش دادم. نمی دانم كلاه سرم رفته یا نه. تو فروشگاه قیمتش چند است، سید؟»

فینكلشتاین تأیید كرد كه پنج دلار آن قدرها زیاد نیست، برای يك فندك واقعا اعیانی كه درست نيكل كاری شده باشد و پایه هایش

از جنس خیلی خوب باشد زیاد نیست. «من همیشه گفته‌ام - و باور کنید که این حرف را از روی تجربه تجاری نسبتاً عمیقی می‌زنم - که در درازمدت جنس بهتر ارزانتر تمام می‌شود. البته اگر آدم بخواهد یهودی‌بازی در بیاورد می‌تواند جنس آشغال ارزان گیر بیاورد اما برای اینکه در درازمدت ارزانتر تمام شود - باید رفت سراغ جنس بهتر! ببینید مثلاً همین دیروز برای قایق کهنه‌ام یک سکوب دگل خریدم و یک خرده روکش صندلی و صد و بیست و شش دلار و نیم پول بالاش دادم، البته خیلیها می‌گویند که زیادی پول داده‌ام - سخدا یا، کاش این ایل و تبار من - خوب، ایل و تبار من توی دهکوره‌های بالا زندگی می‌کنند و اصلاً سر در نمی‌آورند که یک آدم شهری چه جور فکر می‌کند، البته یهودی و ناخن‌خسک هم هستند و اگر بفهمند که سید صد و بیست و شش چوق اخ کرده است جا به جا می‌افتند و قالب تهی می‌کنند. اما، جورج، من فکر نمی‌کنم کلاه سرم رفته باشد، ایدا. حالا قایق مثل یک قایق نو شده - البته خیلی هم کهنه نبود؛ هنوز سه سال نیست که خریدمش، اما خیلی ازش کار کشیدم؛ هیچوقت نشد روزهای یکشنبه کمتر از صد و پنجاه کیلومتر باهاش اینور و آنور بروم و، آهان - آره، راستی گمان نمی‌کنم کلاه سرت رفته باشد، جورج. خاطرت جمع باشد که در درازمدت جنس بهتر بی‌چون و چرا ارزانتر تمام می‌شود.»

ورجیل گانچ گفت: «همین‌طور است. من هم همین نظر را دارم. اگر آدم از دست این جور زندگی که می‌شود گفت زندگی تند و تیزی است کلافه شده باشد، یعنی از همین زندگی که ما در زنیط داریم - با این همه فشار و مشغله فکری و یک مشت آدم پر شور و شر مثل پیشبران و همین جا در باشگاه ورزشی زنیط - آن وقت باید با بهترین جنسها اعصاب خودش را آرام کند.»

هر پنج کلمه که با آهنگی غرش‌آسا از دهان گانچ بیرون می‌آمد، ببیت سر تکان می‌داد و سرانجام یکسره فریفته سخنان گانچ شد که با آن شوخ‌طبعی معروف خود گفت:

«با این حال، جورج، من هنوز نمی‌دانم تو از چه‌راهی توانسته‌ای پولش را فراهم کنی. شنیده‌ام که دولت کار و کاسبیت را بفهمی

نظمی تحت نظر گرفته برای آنکه زمین عقب پارک ایشورن<sup>۲۲</sup> را بالا کشیدی و فروختی!»

«او هو، راستی که توی شوخی رودست نداری، ورج. ولی حالا که قرار است شوخی کنیم بگو ببینم این قضیه چیه که می‌گویند تو پله‌های مرمر سیاه اداره پست را کش رفتی و به جای زغال سنگ درجه یک فروختی!» بییت با سرخوشی دستی به پشت گانچ زد و بازویش را نوازش کرد.

«درست فرمودید ولی بفرمایید ببینم آن کدام دلال طماعی بود که همین زغال سنگها را برای آپارتمانهاش خرید؟»

فینکلشتاین گفت: «آهای، زد حسابت را رسید، جورج. بچه‌ها، این را هم گوش کنید. شنیده‌ام که خانوم جورج رفته توی قسمت لباسهای مردانه فروشگاه پارچر تا چندتا یخه برایش بخرد. هنوز دهنش را باز نکرده که اندازه کردن جورج را بگوید که فروشنده چند تا یخه نمره سیزده جلوش می‌اندازد. خانم بییت می‌گوید «اندازه گردنش را از کجا می‌دانید؟» فروشنده جواب می‌دهد که «مردهایی که می‌گذارند تا زنهاشان برای آنها یخه بخرند همیشه یخه نمره سیزده می‌زنند، خانم.» خوششان آمد؟ خیلی با مزه بود، نه؟ خوششان آمد، هان؟ جورج، گمان می‌کنم این یکی دیگر کارت را تمام کرد!»

«من - من...» بییت می‌خواست نیش دوستانه‌ای به او بزند. اما حرفش را تمام نکرد و به در خیره شد. پل ریسلینگک وارد شد. بییت فریاد کشید: «بعد می‌بینمتان، بچه‌ها.» و شتابان از وسط سرسرا گذشت. در این لحظه دیگر نه آن بچه کج خلقی بهارخواب بود، نه آن سرپرست ظالم خانواده بر سر میز صبحانه، نه آن واسطه زبردست در معامله لایت و پردی، نه آن آدم «بامعرفت» چنجالی و بذله‌گو و سر براه باشگاه ورزشی. در این لحظه برادر بزرگتر پل ریسلینگک بود، مهربای پشتیبانی از او بود، او را با محبتی سرفرازانه و صادقانه که از عشق به زنان فراتر می‌رود دوست می‌داشت. پل و بییت با متانت با یکدیگر دست دادند؛ چنان با حجب و حیا لبخند زدند که گویی سه

سال است همدیگر را ندیده‌اند، نه سه روز... و گفتند:

«حال راهز نمان چطوره؟»

«خیال می‌کنم خوبه. تو چطوری می‌گوجان»

«میزون می‌زونم، پنیر دست دوم»

بیت وقتی با این گفتگو بار دیگر خاطر جمع شد که عالم محبتشان همچنان برقرار است، غرغرکنان گفت: «خیلی آدم درستی هستی، راستی که! ده دقیقه دیر آمدی.» ریسلینگ با تندی گفت: «برو شکر کن که با یک آدم حسابی ناهار می‌خوری!» هر دو پوزخندی زدند و به دستشویی رفتند. دستشویی به سبک دوران نرون بود. صفی از مردها روی روشویی‌هایی که بر یک تخته سنگ مرمر با عظمت نصب گشته بود خم شده و در برابر آینه‌ای بسیار بزرگ گویی در برابر نقش خود به رکوع رفته بودند. صداهاشان کلفت و رضایت‌آمیز و آمرانه بود و در میان دیوارهای مرمری و در زیر سقفی از موزاییک شیرین‌رنگ حاشیه‌گذار می‌پیچید. با همین صداها بود که اربابان شهر، سردمداران بیمه و قانون و کود و تاپر برای شهر زنیط قانون وضع می‌کردند؛ اعلام می‌داشتند که امروز هوا به راستی گرم است و بی‌چون و چرا هوای بهاری است و دستمزدها بسیار بالاست و نرخ بهره و وام‌های مستغلات بسیار پایین است و بیب روث<sup>۲۳</sup>، قهرمان برجسته بیس‌بال، مرد شریفی است و «آن دوتا خلی که این هفته در تأثر روحوضی کلایمکس<sup>۲۴</sup> نمایش می‌دهند یک جفت هنرپیشه فرد اعلا هستند.» بیت با اینکه معمولاً صدایش از همه صداها محکمتر و خطیبانه‌تر بود، خاموش مانده بود. در برابر خاموشی اندوه‌زده و بی‌اعتنای پل ریسلینگ، بیت خام و پخمه می‌شد و دلش می‌خواست آرام و استوار و چالاک باقی بماند.

سرسرای ورودی باشگاه ورزشی به سبک معماری گوتیک<sup>۲۵</sup> بود، دستشویی آن به سبک امپراتوری رم، سالن آن به سبک مهاجران اسپانیایی و قرائتخانه‌اش به سبک چینی «چپن‌دیل»<sup>۲۶</sup>. اما گل سرسبد

23. Babe Ruth

25. Gothic

24. Climax

۲۶. Chippendale - اشاره به تاسر چین دیل (۱۷۱۸ - ۱۷۷۹)، مجسمه‌ساز انگلیسی.

باشگاه، سالن ناهارخوری آن بود که شاهکار فردیناند ریتمن<sup>۲۷</sup>، پرکارترین معمار زنیط به‌شمار می‌آمد. سالن مجللی بود که تا نیمه آن را با چوب پوشانده بودند و قاب پنجره‌هایش سربی و به سبک تیودور<sup>۲۸</sup> بود و شاه‌نشینی داشت که ظاهراً جایگاه ساززنها بود اما ساززنی در آن نبود و گمان می‌رفت که نقش و نگار دیوارکوبهای آن صحنه اعطای «فرمان کبیر»<sup>۲۹</sup> را نشان می‌دهد. تیرآهنهای روباز سالن را با دست در کارگاه بدنه اتومبیل جیک آفت بریده بودند، بستهای آن از آهن حدادی بود و حاشیه چوبی پایین دیوار با گل‌میخهای دست ساز آراسته شده بود و در گوشه‌ای از سالن بخاری سنگی اعیانی سرپوشداری ساخته بودند که به ادعای جزوه‌های تبلیغاتی باشگاه نه تنها از همه بخاریهای قصرهای اروپا بزرگتر بود بلکه هواکش آن به مراتب علمی‌تر بود. تمیزتر هم بود چون هیچ‌وقت آتش در آن برپا نکرده بودند.

نیمی از میزها از چوب یکپارچه درخت ماموت بود که بیست سی نفر می‌توانستند پشت آنها بنشینند. بیست معمولاً پشت میزی که نزدیک در بود با دسته‌ای می‌نشست مرکب از گانج، فینکلشتاین، پروفیسور پمفری، هوارد لیتلفیلد همسایه بییت، تی. چاملی فرینک، شاعر و کارگزار تبلیغات و اورویل جونز<sup>۳۰</sup> که لباسشویی او از بسیاری جهات بهترین لباسشویی زنیط به‌شمار می‌آمد. این دسته خود باشگاهی درون باشگاه تشکیل داده بودند و به شوخی خود را «گردن‌کلفتها» می‌خواندند. امروز وقتی بییت از مقابل میز گذشت گردن‌کلفتها با او سلام و احوالپرسی کردند و گفتند: «بیا بشین! تو و پل کسر شانتان می‌شود با ما فقیر بیچاره‌ها غذا بخورید؟ چورج، می‌ترسی یک کسی یک بطر نوشابه سربارت بشود. حسرت می‌خورم که شما دو تا تی‌تیش‌مامانی اینطور با همدیگر خلوت می‌کنید!»

بییت فریاد زد که: «درت را بگذار! ما دلمان نمی‌خواهد مردم ببینند ما با شما آدمهای ناخن‌خشک نشست و برخاست می‌کنیم،

27. Ferdinand Reitman

28. Tudor

۲۹. Magna Charta - فرمان کبیر که در سال ۱۲۱۵ میلادی به وسیله «جان» پادشاه انگلیس صادر و به موجب آن آزادی فردی و سیاسی به مردم انگلیس اعطا شد.

30. Orville Jones

آبرومان می‌رود!» و پل را با خود به سوی یکی از میزهای کوچک زیر شاه‌نشین ساززنها برد. بییت احساس می‌کرد که کار بدی کرده‌است. در باشگاه ورزشی زنیط خلوت کردن خیلی بدنما بود. اما بییت پل را فقط برای خودش می‌خواست.

آن روز صبح دربارهٔ فواید ناهار سبک داد سخن داده بود اما حالا به کمتر از گوشت کباب انگلیسی و تریچه و نخود و شیرینی میوه‌ای بزرگ و یک تکه پنیر و یک قوری قهوه با سرشیر رضایت نداد و مثل همیشه این را هم افزود که: «و اوه... اوهون، یک ظرف سیب— زمینی سرخ کرده هم برایم بیاور.» کباب را که آوردند نمک و فلفل فراوانی به آن زد. همیشه پیش از آنکه گوشت را بپشد به آن نمک و فلفل می‌زد، فراوان هم می‌زد.

پل و بییت ابتدا دربارهٔ حالت بهاری فصل بهار، فواید فندک برقی و تصمیم مجلس ایالتی نیویورک سخن گفتند و حرف دیگری به میان نیامد تا اینکه اندرون بییت از گوشت چرب، پر و پریشان شد و شتابزده گفت:

«امروز صبح یک معاملهٔ شیرینی را با کنراد لایت تمام کردم که پانصد چوق خوشگل نصیبم شد. خیلی شیرین بود — خیلی شیرین! ولی... نمی‌دانم امروز چه مرگمه. شاید تب بهار باشد، شاید هم برای این است که دیشب تا دیروقت توی مهمانی ورچ گانچ ماندم، شاید هم خستگی کار زیاد زمستان روی هم جمع شده، ولی از اول صبح تا حالا دهنم گس و بدمزه است. البته به آن آدمهای سر میز گردن‌کلفتها که حرفش را نمی‌زنم اما برای تو... راستی، پل هیچوقت همچو حالی پیدا کردی؟ نمی‌دانم این چه حالی است که یک دفعه به جانم می‌افتد: خوب، من هر کاری را که بایستی بکنم درست و حسابی کرده‌ام؛ زن و بچه‌ام را نان داده‌ام؛ خانهٔ خوبی دارم، یک ماشین شش سیلندر دارم و یک کار و کاسبی خوب و جمع جوری دست و پا کرده‌ام، عیبی هم ندارم که بشود انگشت رویش گذاشت غیر از سیگار کشیدن که آن را هم دارم ترک می‌کنم. به کلیسا هم می‌روم، آن قدر که برای سلامتی و لاغری لازم است گلف بازی می‌کنم و فقط با آدمهای خوب آبرومند معاشرت می‌کنم. با همهٔ اینها هنوز هم از ته

دل خوش و راضی نیستم.»

این حرفها را کشیده و آهسته می‌گفت و فریادهای کسانی که بر سر میزهای دور و بر او نشسته بودند، اظهار عشق ماشینی به‌دختر پیشخدمت، سسکه و خس‌خسی که وقتی نوشیدن قهوه او را گرفتار سرگیجه و سوءهاضمه کرد به او دست داد، باعث می‌شد که حرفش بریده بریده شود. حالت معذرت‌خواهی و تمجیح پیدا کرده بود و سرانجام پل با صدای نازکش در این مه غلیظ رخنه کرد:

«خدایا، جورج، خیال می‌کنی این حرف برای من تازگی دارد که ما آدمهای پر مشغله که خودمان را خیلی هم موفق می‌دانیم از این زندگی چندان چیزی نصیبمان نمی‌شود؟ طوری حرف می‌زنی که مثل اینکه می‌ترسی من بروم راپرت بدهم که تو کله‌ات بوی قرمه‌سبزی می‌دهد! تو که خودت می‌دانی که زندگی خود من چه وضعی داشته است.»

«می‌دانم، جانم.»

«من قرار بوده ویولون‌زن روی بام بشوم حالا قیرگونی‌زن دوره‌گرد روی بام شده‌ام! و این زیلا<sup>۳</sup> هم... من نمی‌خواهم نق بزوم اما تو خودت به اندازه من می‌دانی که این زن چه اسباب دردسری است... رفتار دیشبش راستی نمونه بود: رفته بودیم سینما. تو سالن انتظار جمعیت زیادی منتظر بودند ما هم ته صف بودیم. زیلا با همان رفتاری که انگار به مردم می‌گوید: «آقا چرا جسارت می‌کنی؟» شروع کرد از وسط جمعیت با زور و فشار جلو رفتن... راستش را بگویم، گاهی که توی صورتش نگاه می‌کنم و می‌بینم چه بزرگ دوزکی کرده، چه بوی گند عطری ازش بلند می‌شود و هم‌اش می‌خواهد قشقرق راه بیندازد و هی قمپز در می‌کند که «بهت گفته باشم من یک خانم هستم، گور پدرت» - آره - آخ که وقتی این جور چیزها را می‌بینم دلم می‌خواهد سرش را ببرم! خلاصه، هی با آرنج مردم را هل می‌داد و می‌رفت جلو، من هم دنبالش، هم سرحال بودم هم خجالت می‌کشیدم، تا اینکه رسید به بند مخملی جلو در سالن سینما و فقط یک نفر مانده بود که نوپتش پرسد و برود تو. اما یک مرد کوتوله دریده‌ای آنجا

بود که شاید نیم ساعت منتظر مانده بود - راستش از این کوتوله پیشرف خوشم آمد - این مرد رویش را کرد به زیلا و خیلی با ادب گفت: «خانم، به چه حقی می‌خواهید از من جلو بزنید؟» آنوقت زیلا - نمی‌دانی چقدر خجالت کشیدم - پرید به این بیچاره و گفت: «تو مرد نیستی» و بعد هم پای مرا کشید وسط معرکه و فریاد زد: «پل، این مردك به من توهین کرد!» بیچاره یارو براق شد طرف ما.

«من وانمود کردم که حرف‌هاشان را نشنیده‌ام - واقعاً که! مثل اینکه آدم می‌تواند صدای سوت کارخانه را نشنود! - و چشم را برگرداندم - الان می‌توانم به تو بگویم که تك تك کاشیهای طاق سالن انتظار سینما چه شکلی است؛ یکیش هست که مثل قیافه شیطان خالهای قهوه‌ای دارد - تمام مدت هم مردم آنجا منتظر بودند - مثل ماهی توی قوطی ساردین به هم پکیده بودند - داشتند درباره ما حرف می‌زدند - زیلا هم نه گذاشت و نه برداشت و رك و راست به آن یارو بد و بیراه گفت و جیغ کشید که: «آدمهایی مثل این را نباید به جایی که قرار است جای خانمها و آقایان درست و حسابی باشد راه بدهند» بعد به من گفت «پل، لطفاً برو این مدیر سینما را صدا بزن تا من از دست این مردك پیشرف شکایت کنم» و بعد... اوف! حتماً خیال می‌کنی خوشحال نشدم که دزدکی خودم را رساندم توی سالن سینما و توی تاریکی قایم شدم!

«حالا دیگر پس از بیست و چهار سال دیدن این جور چیزها وقتی به زبان بی‌زبانی به من می‌گویی این زندگی شیرین و تمیز و آبرومند و اخلاقی آن‌طور نیست که با بوق و کرنا می‌گویند دیگر نباید توقع داشته باشی که من از شنیدن حرفهای تو غش کنم و کف توی دهانم جمع بشود. من حتی در این باره با هیچ‌کس غیر از تو حرف نمی‌زنم، هرکس دیگر که باشد فکر می‌کند من حسرت زندگی‌شان را می‌خورم. شاید هم بخورم. اصلاً دیگر برایم فرقی نمی‌کنند... خدایا، خیلی نك و نال به خوردت دادم، اما این دفعه اول و آخر بود، جورجی!»

«مزخرف نگو، پل. تو هیچ‌وقت چیزی نگفته‌ای که بشود اسمش را نك و نال گذاشت. گهگاهی... من همیشه جلو میرا و بچه‌هایم قمیز در می‌کنم که در کارشناسی املاك چه نهنگی هستم اما گاهی



این فکر به کله ام می زند که من آن قدرها هم که خودم می گویم پیرپون مورگان<sup>۳۳</sup> نیستم. ولی اگر پولسکی جان، بعضی وقتها يك حرفهایی برای دلخوشی تو می زنم، امیدوارم که يك روزی پطرس مقدس شفاعتم را بکند!»

«آره جورجی، تو از آن لافزنهای قدیمی هستی. قلتشن الکی خوش. اما البته مرا سر حال می آوری.»

«چرا زیلا را طلاق نمی دهی؟»

«چرا طلاق نمی دهم؟ کاشکی می توانستم! کاشکی می گذاشت طلاقش بدهم! يك کرور پولش بدهی حاضر نمی شود از من طلاق بگیرد، نخیر، از پیش من هم نمی رود. به سه بار غذای پر و پیمان در روز و وسطش هم شکلات مغز بادام خیلی علاقه دارد. کاشکی می رفت و به اصطلاح به من خیانت می کرد! جورج، من دلم نمی خواهد این قدر لجن باشم؛ توی دانشکده که بودیم فکر می کردم هر مردی که این حرف را بزند باید صبح اولی آفتاب تیربارانش کرد. ولی راستش را بگویم اگر می رفت با يك مرد دیگر سر و سر پیدا می کرد من از خوشی می مردم. چه شانسی می آوردم! البته با هر کس و ناکسی لاس می زند - دیده ای که چطور دست مردها را می گیرد و قهقهه می زند - چه قهقهه ای - چه بیشرمانه و نفرت آور است - و بعد مثل سگ زوزه می کشد که: «ای مرد شیطون، حواست جمع باشد والا این شوهر گنده من حسابت را می رسد!» - آن وقت یارو يك نگاهی به من می اندازد و با خودش می گوید: «آهای، پسره قرتی زود گورت را کم کن تا اردنگت نزدم!». بعدش این زنکه آن قدر به یارو میدان می دهد تا خودش يك خرده کیف ببرد و کیفش را که برد مردك بیچاره را مچل می کند و خوشش می آید هوار بکشد: «من گمان نمی کردم شما این جور آدمی باشید». تو قصه ها از این «دومی ویرژ»<sup>۳۴</sup>ها حرف می زنند...»

۳۲. Pierpont Morgan. جان پیرپون مورگان (۱۸۳۷-۱۹۱۳) بانکدار و سرمایه دار آمریکایی.

۳۳. demi vierge اصطلاح فرانسوی به معنی «نیمه باکره» - دختری که بکارت او صرفاً جنبه فیزیولوژیک دارد و از لاس زدن و مغالزه و هر کار دیگر به شرط آنکه بوده بکارت او آسیب ببیند آيا ندارد.

«این چی چی ها؟»

«... ولی زنهای شوهردار عاقله و سختگیر و کرسست بسته مثل زیلا از این دخترهای گیس منگوله‌ای بدترند که با جسارت خودشان را توی این طوفان زندگی ول می‌کنند و چترشان را دور میچ دستشان می‌چرخانند. تف به این دنیا، تو که می‌دانی زیلا چه جنسی دارد. چقدر نق می‌زند - نق می‌زند - نق می‌زند. هر چیزی را که من بتوانم برایش بخرم می‌خواهد، هر چیزی را هم که نتوانم بخرم می‌خواهد، اصلاً هیچ منطقی سرش نمی‌شود، هر وقت هم خلقم تنگ می‌شود و می‌خواهم دلم را پیشش خالی کنم طوری قیافه‌ی خانم خانمها را می‌گیرد که حتی من هم خر می‌شوم و هی پایپچم می‌شود که «چرا این را گفتی» و «منظورم این نبود.» گوش کن جورجی، تو می‌دانی که من سلیقه و مذاق خیلی ساده‌ای دارم - دست‌کم در مورد غذا. البته همان‌طور که خودت همیشه شکایت می‌کنی، من هم از سیگار خوب خوشم می‌آید - البته نه از آن سیگارهای برگ فلور دو کاباگوس<sup>۳۴</sup> که تو می‌کشی...»

«خیلی هم خوب است! دوتاش را می‌دهند يك دلار. راستی، پل، بهت گفتم که تصمیم گرفته‌ام که سیگار را واقماً ترك کنم...»

«آره، تو... در عین حال اگر هم چیزی که دلم می‌خواهد بگیرم نیاید می‌توانم ازش بگذرم. ناراحت نمی‌شوم که يك تکه گوشت سوخته و چندتا دانه هلوی کنسرو بخورم و رویش هم يك تکه کیک خشک شده بالا بدهم و خوش باشم اما این حرفها دلیل نمی‌شود که حق را به جانب زیلا بدهم چون آن‌قدر بد اخلاق است که آشپز ما ول کرده و رفته، خودش هم تمام بعد از ظهر را با يك پیراهن کثیف زهوار دررفته می‌نشیند و سرگرم خواندن قصه فلان پهلوان و سترن بزنی بهادر می‌شود و دیگر وقت غذا پختن پیدا نمی‌کند. تو همه‌اش درباره‌ی «اخلاقیات» حرف می‌زنی و خیال می‌کنم منظورت این است که آدم باید به يك زن قناعت کند. تو در نظر من مثل کوه پابرجایی ولی در باطن آدم ساده‌ای هستی. تو...»

«باباجان این «آدم ساده» را دیگر از کجای خودت درآورده‌ای؟»

گوش کن...»

«... دلت می‌خواهد جدی به نظر برسی و به همه دنیا بگویی که «وظیفه کاسبهای متمهد آن است که دقیقاً رعایت جوانب اخلاقی را بکنند و سرمشق جامعه باشند» راستش تو در مورد اخلاق آن قدر سختگیر هستی جورجی جان که من با اینکه از این فکر بدم می‌آید اما باز هم فکر می‌کنم که تو در باطن و ذاتاً حتماً آدمی هستی که به اخلاقیات معتقد نیستی. خیلی خوب. تو می‌توانی...»

«صبر کن، صبر کن! چی...»

«... تا دلت می‌خواهد درباره اخلاقیات و همان چیزهای همیشگی حرف بزنی اما باور کن که اگر محض خاطر تو و گاهگاهی شبها ویولون زدن همراه با ویولونسل تریل اوفارل<sup>۳۵</sup> و به عشق این سه چهارتا دختر مامانی نبود که باعث می‌شوند من این دلک بازی حیوانی را که اسمش را گذاشته‌اند «زندگی آبرومند» فراموش کنم سالها پیش خودم را کشته بودم.

«و کار و کسب! کار و کسب سقف‌سازی! سقف برای اینکه سرپناه گاوها بشود! البته نمی‌خواهم بگویم که از این بازی کیف نکرده‌ام؛ از اینکه آب توی گوش اتحادیه‌های کارگری بکنم و ببینم یک قلمبه پول می‌رسد و کار و بار رونق پیدا می‌کند. ولی چه فایده‌ای دارد؟ می‌دانی کار و کسب واقعی من فروش سقف نیست. کار و کسب من عمده‌اش این است که نگذارم رقبایم سقف بفروشند. تو هم همین‌طور هستی. کار ما این شده است که به جان همدیگر بیفتیم و مردم را واداریم خسارت این کارمان را بدهند!»

«حواست را جمع‌کن پل! دیگر حرفه‌ایات دارد به حرفه‌های سوسیالیست‌ها نزدیک می‌شود!»

«بعله، البته منظورم راستی راستی این نبود. البته - رقابت - بهترین چیزها را به‌بار می‌آورد - شایسته‌ترها باقی می‌مانند - اما... منظورم این است که: همه این آدمهایی را که می‌شناسیم در نظر بگیر، مثلاً همین آدمهایی را که حالا در این باشگاه هستند در نظر بگیر، همه‌شان ظاهراً از زندگی خانوادگی و کسب و کارشان

کاملاً راضی هستند و شهر زنیط و اتاق بازرگانی را به پیش می‌برند و توی بوق و کرنا می‌دمند که جمعیت شهر باید به يك ميليون برسد. شرط می‌بندم که اگر از ته دلشان خبردار بشوی می‌فهمی که يك سومشان البته از زن و بچه و رفقایشان و محل کارشان راضی هستند؛ يك سومشان يك جورى احساس بیقراری می‌کنند ولى نمی‌خواهند قبول کنند که بیقرارند؛ و يك سومشان بدبختند و خودشان می‌دانند که بدبختند. اینها همه‌شان از این بازی بدو و پیش برو و جلو بزن بدشان می‌آید و معتقدند که زن و بچه‌هاشان احمقند - دست‌کم وقتی به چهل و چهل و پنج سالگی می‌رسند از این زندگی ملول می‌شوند - از کار و کسب هم بدشان می‌آید، و حاضرند بروند... خیال می‌کنی چرا این قدر خودکشی «مرموز» زیاد شده؟ خیال می‌کنی چرا این قدر امریکاییهای محترم آبرودار زدند و یکر است رفتند به جبهه جنگ؟ خیال می‌کنی همه‌اش از روی وطن - پرستی بود؟»

بیت خرناسه‌کشان گفت: «چه توقعی داری؟ مگر ما به این دنیا آمده‌ایم که روزگار راحتی داشته باشیم - چی بود آن شعر - «درمیان بستر گل‌های آسایش بغلتیم؟» خیال می‌کنی بشر برای این خلق شده که خوش باشد؟»

«چرا خوش نباشد؟ البته من هیچ وقت کسی را ندیده‌ام که بداند بشر واقعاً برای چه خلق شده است.»

«ما می‌دانیم - نه فقط از روی کتاب مقدس بلکه به حکم عقل هم می‌دانیم - آدمی که تن به کار نمی‌دهد و وظیفه‌اش را انجام نمی‌دهد ولو آنکه گهگاهی دچار ملال بشود، فقط يك - خوب دیگر، آدم ضعیفی است. درواقع زن صفت است! اصلاً حرف حسابی تو چیست؟ کلی بافی را ول کن و بیا سر مطلب! جداً تو معتقدی که اگر مردی از دست زنش ذله شده باشد حق دارد بزند توی پوز زنش و خودش هم بزند به چاک یا حتی خودش را بکشد؟»

«پناه به خدا، من نمی‌دانم مرد چه «حقوقی» دارد! چاره ملال را هم نمی‌دانم. اگر می‌دانستم که فیلسوف بودم و درمان دردهای زندگی را می‌شناختم، اما این را می‌دانم که عده کسانی که می‌بینند

زندگی‌شان ملال‌آور است و بی‌آنکه ضرورتی در کار باشد ملال‌آور است ده برابر کسانی است که حاضرند این حقیقت را از ته دل قبول کنند؛ معتقدم که اگر گاهگاهی دق دلمان را خالی کنیم و این حقیقت را از ته دل بپذیریم آن وقت به جای اینکه شصت سال سر به زیر و صبور و وفادار باشیم و بعدش هم تا ابدالاباد سر به زیر و صبور و توی گور باشیم، خوب، شاید بتوانیم خوشتر زندگی کنیم.»

سپس هر دو در غرقاب فلسفه‌بافی غرق شدند. بییت سخت بیقرار شده بود. پل بی‌پروایی می‌کرد اما خودش هم نمی‌دانست در چه زمینه‌ای بی‌پروایی می‌کند. گاهی بییت بفتتاً با پل همراهی می‌شد و چیزی را قبول می‌کرد که با جانبداری او از ادای وظیفه و شکیبایی مسیحی ناسازگار بود و هر بار که چنین چیزی را می‌پذیرفت حال خوش بیباکانه‌تری به او دست می‌داد. سرانجام گفت:

«گوش کن جانم، تو همی می‌گویی که باید همه‌چیز را درب و داغان کرد ولی هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنی. چرا نمی‌کنی؟»

«هیچ‌کس نمی‌کند. نیروی عادت خیلی قوی است. ولی... جورجی، من در این فکرم که یک خرده باید عشق کنیم - آهای، نگران نشو، می‌دانم که تو رکن رکین تک همسری هستی؛ این کاری که می‌گویم ابداً ناشایست نیست. این دیگر ظاهراً قطعی شده است - البته زیلا دائماً جیک و ویک می‌کند که مرخصی‌مان باید خیلی پر خرج و خوش باشد و برویم به نیویورک و آتلانتیک‌سیتی<sup>۳۶</sup> و میان چراغنه‌های پر نور و مهمانی‌های مشروبخوری قاچاقی و رقصیدن با یک گله از این بزمجه‌های سالتی بگذرانیم - اما خانواده بییت و خانواده ریسلینگک حتماً می‌روند به دریاچهٔ «ساناسکوام»<sup>۳۷</sup>، مگر نه؟ من و تو هم یک بهانه‌ای می‌تراشیم - مثلاً می‌گوییم در نیویورک کار داریم - و چهار پنج روز قبل از اینکه آنها بیایند می‌رویم به مین و دو به دو مشغول بیعاری می‌شویم و سیگار می‌کشیم و گپ می‌زنیم و آزاد و طبیعی روزها را می‌گذرانیم.»

۳۶ Atlantic City - شهری در ایالت نیوجرسی، در ساحل اقیانوس اطلس. اسباب تفریح و خوشگذرانی در آن فراوان است.

ببیت از سر تحسین گفت: «عالی! چه فکر عالی!»  
 چهارده سال بود که ببیت بدون زنش به مرخصی نرفته بود و هیچ کدام باور نمی‌کردند که به چنین جسارتی می‌توان دست زد. بسیاری از اعضای باشگاه ورزشی بدون زنه‌اشان می‌رفتند و در خارج شهر چادر می‌زدند اما تفریح رسمی آنان ماهیگیری و شکار بود در حالی که ورزش مقدس و همیشگی ببیت و ریسلینگت گلف بازی و اتومبیلرانی و بریج بود. هرکدام از اینان که به ماهیگیری یا گلف بازی می‌پرداختند اگر رسم معتاد خود را عوض می‌کردند در حکم آن بود که انضباطی را که خود برای خود مقرر کرده‌اند برهم زده باشند و چنین کاری همهٔ آمریکاییان درست‌اندیش و مقید به قواعد را برآشفته می‌ساخت.

ببیت فریاد زنان گفت: «چه عیبی دارد که پا سفت کنیم و بهشان بگوییم «ما جلوتر از شما می‌رویم، همین است که هست!» اینکه گناه نیست. رك و راست به زیلا بگو...»

«آدم هیچ وقت نمی‌تواند هیچ حرفی را رك و راست به زیلا بگوید. آخر جورجی، زیلا هم مثل تو يك آدم اخلاقی است. اگر حقیقت را به او بگویم فکر می‌کند می‌خواهیم برویم نیویورک سراغ چندتا خانم. حتی میرا هم - البته میرا آن‌چور که زیلا نق می‌زند هیچ وقت به تو نق نمی‌زند ولی باز هم نگران می‌شود و می‌گوید «دلت نمی‌خواهد با تو بیایم مین؟ اگر دلت نخواهد بیایم من به‌خودم اجازه نمی‌دهم حتی خواب آمدن را ببینم!» آن وقت تو هم تسلیم می‌شوی مبادا بهش بر بخورد. آخ، لعنت بر شیطان! برویم يك خرده داک‌پینز<sup>۳۸</sup> بازی کنیم.»

ضمن بازی داک‌پینز، که نوعی بولینگت بچگانه است، پل خاموش بود.

از پله‌های باشگاه پایین آمدند. بیش از نیم ساعت از ساعتی نگذشته بود که ببیت با قاطعیت به میس مك‌گاون گفته بود سر آن ساعت باز می‌گردد. از پله‌ها که پایین می‌آمدند پل آهی کشید و گفت «گوش کن، جانم، نیاستی این جور دربارهٔ زیلا حرف می‌زدم.»

«ولکن بابا، این جوری دل آدم خالی می‌شود.»  
 «آره، می‌دانم! مرا ببین که از سر ظهر تا حالا آدمهای معمولی  
 را مسخره می‌کرده‌ام و حالا خودم آنقدر معمولی شده‌ام که خجالت  
 می‌کشم چرا سر درد دل را باز کرده‌ام و با این کار جان خودم را  
 نجات داده‌ام!»

«پل، جان من، تو اعصاب خرد و خمیر شده. من تو را از اینجا  
 دور می‌کنم. با هر کلکی شده این کار را می‌کنم. بعله، درست است،  
 من یک کار مهمی تو نیویورک دارم و باید تو را هم با خودم ببرم تا  
 دربارهٔ سقف ساختمانها با تو مشورت کنم! بعد هم این معامله به هم  
 می‌خورد و غیر از این کاری نداریم که یکر است برویم مین. پل،  
 وقتی کار به اینجا می‌رسد دیگر برای من فرقی نمی‌کند که تو دق  
 دلت را خالی بکنی یا نه. من دلم می‌خواهد همه خیال‌کنند که همرنگت  
 جماعتم، اما هر وقت تو به من احتیاج داشته باشی می‌زنم زیسر همهٔ  
 این حرفها و هر دفعه به کمکت می‌آیم! البته نه اینکه تو... البته  
 منظورم این نیست که تو خدا نکرده کاری بکنی که - کاری بکنی که  
 آبروی آدم را به خطر بیندازد اما - منظورم را می‌فهمی؟ من یک آدم  
 پنجهٔ بی‌مخی هستم و به دست یاری تو احتیاج دارم. ما... ای، زکی،  
 من نمی‌توانم تا غروب اینجا بایستم و زر بزوم! برگردیم سر کار!  
 می‌بینمت! پسا یک دفعه تو در دسر نیفتی، پلی چون! ببینمت!  
 می‌بینمت!»

## فصل ششم

### ۱

بیت بعد از ظهر را به کارهای خرده ریزی که چندان نامطبوع نبود گذراند و پل ریسلینگ را فراموش کرد. پس از بازگشت به دفتر کارش، که گویی بدون وجود او از کار افتاده بود، يك «مشتري احتمالی» را با اتومبیل برد تا ساختمانی چهار واحدی را در محله لیتتون ببیند. از اینکه دید مشتری از فندك جدید تعریف می کند به وجد آمد. تازگی فندك وادارش کرد تا سه بار آن را به کار ببرد و سه بار سیگار برگی را که تا نیمه کشیده بود از اتومبیل بیرون انداخت و به شکوه گفت: «من باید این سیگار لعنتی را ترك کنم!»

بحث مفصلشان درباره خصوصیات فندك به اتوی برقی و رختخواب گرمکن برقی کشید. بیت پوزش خواست که هنوز آن قدر امل و کهنه پرست است که از شیشه آب داغ استفاده می کند و مؤکداً گفت که بیدرننگ بهارخواب سرپوشیده را سیمکشی خواهد کرد. ستایشی بیکران و شاعرانه نثار همه افزارهای مکانیکی می کرد هر چند که چندان از آنها سر در نمی آورد. این افزارها در نظر او آیت حقیقت و زیبایی بودند. درباره هر دستگاه مکانیکی پیچیده جدیدی - ماشين تراش، کازپوراتور دو فشفشه ای، مسلسل، ماشين جوشکاری اکسی استیلن<sup>۱</sup> - يك جمله خوب واقع نما یاد می گرفت و آن را مکرر در مکرر به زبان می آورد و از اینکه احساس می کرد اهل فن و وارد است لذت می برد.

1. Oxyacetylene



مشتری در پرستش ماشین با او همصدا شد و هر دو ذوق زده به ساختمان رسیدند و شروع کردند به واریسی سقف پوشیده از روکش پلاستیکی و درهای کالامینی<sup>۲</sup> و کف چوبی ساختمان که دو سانت ضخامت داشت و با میخهای ناپیدا میخکوب شده بود و شروع کردند به همان سیاست بازی که آدمها وانمود می کنند غافلگیر شده اند و آماده اند تا به کاری ترغیب شوند حال آنکه خود قبلا تصمیم گرفته اند آن کار را بکنند و همین واریسیها و سیاست بازیهاست که سرانجام روزی به معامله ای می انجامد.

بیت در راه بازگشت، شریک و پدر زنش، هنری تامپسن را از کارگاه ساخت قفسه آشپزخانه اش سوار کرد و با اتومبیل از جنوب شهر زنیط گذشتند که منطقه ای بود پر زرق و برق و پر سر و صدا و پر جنب و جوش: کارخانه های جدیدی که از آجر مجوف ساخته بودند با پنجره های گول آسایی که در شیشه هایشان شبکه سیمی به کار رفته بود؛ کارخانه های کهنه بدنمایی که از آجر قرمز ساخته شده و آلوده به قیر بود، مخزنهای آب که در ارتفاع بلندی کار گذاشته بودند، کامیونهای بزرگ قرمز رنگی شبیه به لوکوموتیو و، در چندین جاده فرعی در هم پیچیده، ماشینهای باری که از ایستگاه مرکزی نیویورک و باغهای سیب و سراسر شمال و دشتهای گندمزار و جنوب اقیانوس آرام و باغهای مرکبات راه افتاده بودند و به گوشه های دوردست کشور می رفتند.

بیت و پدر زنش با منشی شرکت ریخته گری زنیط درباره طرح هنری جالب توجهی گفتگو کردند: طرح ساختن یک پرچین چدنی برای قبرستان جاده لیندن. سپس به شرکت موتور زیکو<sup>۳</sup> رفتند و با مدیر فروش شرکت، نوئل رایلانده<sup>۴</sup>، درباره تخفیف قیمت یک دستگاه اتومبیل زیکو برای تامپسن مذاکره کردند. بیت و رایلانده هر دو عضو باشگاه پیشبران بودند و هیچ کدام از پیشبران خرید کردن از یک «پیشبر» دیگر را بدون گرفتن تخفیف کار درستی نمی دانست. اما غرولند هنری تامپسن بلند شد که: «گور پدرشان! من حاضر

۲. Kalamein = نام تجاری روکش فلزی که روی درهای چوبی می کنند.

3. Zeeco

4. Noël Ryland

نیستم برای تخفیف روی دست و پای کسی بیفتم، هرکس که می‌خواهد باشد.» یکی از تفاوت‌های تامپسن با بییت همین بود؛ تامپسن که قدیمی بود، یانکی لاغری بود، ژنده‌پوش و سنتی بود و از نوع همان کاسبکارهای آمریکایی که در نمایشها نشان می‌دهند با بییت که خپله و هموار و کارآمد بود و از آخرین رسوم زمانه پیروی می‌کرد و از هر جهت دیگر متجدد تمام عیاری بود. هر وقت تامپسن صدایش را توی دماغش می‌پیچاند و می‌گفت: «يك امضای جان هنکاک<sup>۵</sup> بینداز رو این خط»، بییت از حالت ولایتی و قدیمی او همان‌طور خنده‌اش می‌گرفت که هر انگلیسی از حالت هر آمریکایی خنده‌اش می‌گیرد. بییت خود را از نسلی می‌دانست که روی هم رفته از نسل تامپسن زیباشناستر و حساستر است. بییت در دانشگاه درس خوانده بود، گلف بازی می‌کرد، غالباً به جای سیگار برگ سیگار می‌کشید و هر وقت به شیکاگو می‌رفت اتاقی می‌گرفت که حمام خصوصی داشته باشد. به پل ریسلینگک می‌گفت: «این پیره‌خراها آن ظرافتی را که امروزه هر کسی باید داشته باشد ندارند.»

بییت احساس می‌کرد که این گونه پیشروی در تمدن ممکن است از اندازه بیرون شود. نوئل رایلاند، مدیر فروش زیکو، از فارغ‌التحصیلان سبکسر دانشگاه پرینستون<sup>۶</sup> بود درحالی‌که بییت محصول مرغوب و بقاعده آن فروشگاه بزرگی بود که دانشگاه ایالتی خوانده می‌شود. رایلاند میچ پیچ می‌بست و نامه‌های مفصلی درباره طرحریزی شهر و سرودخوانی دسته‌جمعی می‌نوشت و با آنکه عضو باشگاه پیشبران بود، همه می‌دانستند که همیشه يك کتاب شعر به زبان خارجی در جیب دارد. این کارها دیگر زیاده‌روی بود. هنری تامپسن در نهایت تنگ‌نظری بود و نوئل رایلاند در نهایت سبکسری و بینابین آن دو بییت و دوستانش بودند که از نظام حکومت هواداری می‌کردند و از کلیساهای رسمی و لطف زندگی خانوادگی و سوداگری درستکارانه جانبداری می‌نمودند.

۵. John Hancock - جان هنکاک (۱۷۳۷ - ۱۷۹۳) میاستمدار آمریکایی. امضای درشت و نمایان او در زیر اعلامیه استقلال آمریکا ضرب‌المثل شده است.

6. Princetown

ببیت با همین داوری عادلانه درباره خویشتن - و با قول تخفیفی که در مورد اتومبیل تامپسن گرفت - پیروزمندانه به دفتر کار خود بازگشت.

اما از دلان ساختمان ریوز که می‌گذشت آهی کشید و با خود گفت «بیچاره پل! من باید حتماً... ای گور پدر نوئل رایلاندا! گور پدر چارلی مک‌کلوی! فقط برای اینکه از من بیشتر پول درمی‌آورند خودشان را بالاتر از من می‌دانند. من حاضر نیستم نعشم را به آن باشگاه اتعاد قدیمی بوگندو ببرند! من... نمی‌دانم چرا امروز دلم نمی‌خواهد برگردم سر کار. ای بابا...»

## ۲

به تلفن‌ها جواب داد، نامه‌هایی را که با پست ساعت چهار رسیده بود خواند، نامه‌هایی را که پیش از ظهر گفته بود تهیه کنند امضا کرد، با مستأجری درباره تعمیر خانه گفتگو کرد و با استانیلی گراف کلنچار رفت.

گراف جوان که پادو معاملات ملکی بود همیشه به کنایه می‌گفت که حق دلایش باید اضافه شود و امروز زبان به شکایت باز کرد که: «اگر معامله هایلر<sup>۲</sup> را تمام کردم حتماً باید یک انعامی به من بدهید. هر شب پشت سر هم دنبال این کار بوده‌ام و زحمت می‌کشیده‌ام.»

ببیت همیشه به زنش می‌گفت بهتر است که آدم «زیردست‌شاه را راهنمایی کند و یک کاری بکند که خوش باشند نه اینکه هی روی سرشان هوار بشود و بهشان سیخونک بزند - آن‌جوری بهتر می‌شود ازشان کار کشید.» اما از ناسپاسی بی‌مانند گراف رنجید و رو به او کرد و گفت:

«گوش کن استان! بگذار این قضیه را روشن کنیم. معلوم نیست از کجا تو کله‌ات رفته که همه کارهای فروش را تو خودت می‌کنی. این فکر چرند از کجا به سرت افتاده؟ خیال می‌کنی اگر سرمایه ما

پشت سرت نبود و صورت املاکی که ما داریم و آن همه مشتری‌هایی که ما پیدا می‌کنیم نبود تو الان کجا بودی؟ کار تو فقط این است که پایت را جای پای ما بگذاری و معامله را تمام کنی. دربان ساختمان هم می‌تواند ملک‌هایی را که توی صورت املاک بییت-تامپسن هست بفروشد! هی نق می‌زنی که یک دختری را نامزد کرده‌ای ولی هرشب باید بروی دنبال پیدا کردن مشتری. باشد، نامزد کرده باشی، چه عیبی دارد که شبها بروی دنبال مشتری؟ چه کار دیگری می‌خواهی بکنی؟ بنشین و دست دختری را تو دستت بگیری؟ استان، این را بهت گفته باشم، اگر نامزدت لایق نانی باشد که می‌خورد خوشحال می‌شود که تو به جای اینکه بنشینی و عاشق بازی دربیآوری رفته‌ای دنبال کار و تقلا می‌کنی تا یک خرده پول دربیآوری و یک لانه‌ای برای خودت دست و پا کنی. آدمی که از اضافه‌کار می‌نالد و دلش می‌خواهد شبهایش را با خواندن قصه‌های جفنگ یا عشق‌بازی خرکی و دری وری و شرور گفتن با فلان دختر بگذراند، جوان سر به راه پر جنب و جوشی نیست که آینده داشته باشد و «بینش» داشته باشد. ما یک همچو جوانی را اینجا می‌خواهیم. حالا چه می‌گویی؟ اصلا آرمان تو چیست؟ می‌خواهی پول دربیآوری و یک عضو مسئول جامعه باشی یا می‌خواهی ول بگردی و هیچ ابتکار و جنبشی نداشته باشی؟»

گراف طبق معمول با حرف‌هایی مثل «بینش» و «آرمان» رام نمی‌شد. «گل گفتی، من دنبال پولم! برای همین هم هست که انعام می‌خواهم! آقای بییت، بی‌رودروسی می‌گویم، نمی‌خواهم پرروی کنم اما این خانه هایلر مایه دردس است. چشم هیچ‌کس را نمی‌گیرد. کف اتاقها از بین رفته، دیوارهاش هم ترک برداشته.»

«منظور من هم درست همین است! دلالی که به شغل خودش علاقه داشته باشد از این جور گرفتاریهای مشکل به شوق می‌آید که هر کاری از دستش برمی‌آید بکند. وانگهی، استان... اصلا تامپسن و من با انعام مخالفیم، این قاعده کار ماست. ما به تو علاقه داریم، دلمان می‌خواهد کمکت کنیم تا بتوانی زن بگیری، اما نمی‌توانیم در حق کارمندهای دیگر بی‌انصافی کنیم. اگر ما به تو انعام بدهیم، آن وقت گمان نمی‌کنی در حق پنی من و لیلک بی‌انصافی می‌شود و

آنها از ما برنجند؟ حق حق است و تبمیض ناحق است و ما در این دفتر نمی‌گذاریم تبمیضی در کار باشد! استان، این فکر را از کله‌ات بیرون کن که چون در زمان جنگ پادو پیدا نمی‌شد که استخدام کنیم حالا هم که خیلی‌ها بیکار هستند جوانهای باهوشی پیدا نمی‌شوند که با کله بیایند سراغ ما و از موقعیتی که تو داری استفاده کنند، از این‌جور جوانها خیلی پیدا می‌شوند و وقتی هم سراغ ما می‌آیند رفتاری نمی‌کنند که انگار تاملپسن و من دشمنشان هستیم و فقط برای انعام کار نمی‌کنند. حالا حرف حسابت چیه؟ هان؟ حرف حسابت چیه؟»

گراف آه‌کشان گفت: «ای - خوب - باشد - البته...» و مثل خرچنگک بیرون خزید.

ببیت با زیردستان خود زیاد کلنجار نمی‌رفت. لذت می‌برد که مردمان دور و بر خود را دوست بدارد؛ هر وقت آنها از او دلخور می‌شدند وحشت می‌کرد. تنها وقتی که آنها به کیسه مقدس پول حمله می‌بردند چنان می‌ترسید که خشمگین می‌شد ولی حتی در این حالت هم از آنجا که مفتون سخنوری و اصول عالیة اخلاقی بود، از طنین کلماتی که به کار می‌برد و از حرارت فضایل اخلاقی خود لذت می‌برد. آن روز با چنان شور و حرارتی غرق در خودپسندی شده بود که پس از رفتن گراف از خود پرسید که آیا جانب انصاف را کاملاً رعایت کرده است:

«آخر، استان که دیگر بچه نیست. نبایستی این‌قدر با او تندی می‌کردم. ولی گور پدر این دنیا، گاهگاهی آدم ناچار است مردم را گوشمال بدهد، به نفع خودشان است. وظیفه خوشایندی نیست، ولی... نمی‌دانم استان دلخور شد یا نه؟ آنجا به ملک‌گاوان چی می‌گویند؟» از دفتر کار بیرونی چنان باد سرد نفرتی می‌وزید که فراغت بالی را که ببیت هر روز عصر موقع رفتن به خانه احساس می‌کرد، برهم زد. هر صاحبکاری برده حسن نظر زیردستان خود است و ببیت از اینکه می‌دید حسن نظر زیردستان خود را از دست داده است دل‌تنگ شد. معمولاً هر وقت می‌خواست دفتر کار خود را ترک کند هزار خرده فرمایش از او صادر می‌شد از جمله اینکه حتماً فردا

کارهای مهمی در پیش خواهد بود و بهتر است میس مک‌گاون و میس بانینگان فردا صبح زود بیایند و تو را به خدا یادم بیاور که فردا همین‌که آمدم به کنراد لایت تلفن کنم. اما امروز عصر با نشاطی دروغین و حالتی پوزش‌طلبانه از دفترکار خود بیرون می‌رفت. مانند تازه به دوران رسیده‌ای که از ادب بی‌روح پیشخدمت خود می‌ترسد او هم از چهره سرد و بی‌روح زیردستانش ترسید - از چشمهایی که به او دوخته شده بود، از میس مک‌گاون که سرش را از روی ماشین تحریر بلند کرده و به او خیره شده بود، از میس بانینگان که از بالای دفتر حساب خود نگاه می‌کرد، از مات‌پنی‌من که پشت میز در گوشه تاریکی گردن خود را به این‌سو و آن‌سو دراز می‌کرد، از استانی گراف که عبوس نشسته و هیچ‌چیز از قیافه‌اش معلوم نمی‌شد. هیچ دلش نمی‌خواست پشت سرش را در معرض خنده آنها قرار دهد؛ و ضمن آنکه سعی می‌کرد وانمود کند خوش و سر حال است به لکننت افتاد و حالت خودمانی ناهنجاری به خود گرفت و فلاکت‌زده از در بیرون خزید.

اما وقتی از خیابان اسمیث زیباییمهای گلزار تپه را دید فلاکت خود را از یاد برد؛ زیبایی موزاییکهای قرمز و تخته سنگهای سبز رنگ بامها، اتاقهای آفتاب‌روی پرنور نوساز و دیوارهای بی‌لکه را.

## ۲

اتومبیل را نگاه‌داشت تا به هوارد لیتلفیلد، همسایه دانشمندش، خبر دهد که گرچه هوای روز بهاری بوده است اما شب ممکن است سرد شود. بعد وارد خانه خودش شد و با فریاد زتش را صدا زد: «کجایی؟»، هرچند که چندان میل نداشت بداند زتش کجاست. چمن‌خانه را واریسی کرد تا ببیند کارگر چمن‌زن علفهای آن را خوب کنده است یا نه. پس از گفتگوی مفصلی با خانم بیت و تد و هوارد لیتلفیلد، با اندکی رضایت خاطر نتیجه گرفت که کارگر چمن‌زن علفها را خوب پاک نکرده است. دو دسته علف هرز را با

بزرگترین قیچی خیاطی زنش چید؛ به تد گفت که اصلاً معنی ندارد که کارگر بیاید کارهایشان را بکند - «يك آدم گنده گردن کلفتی مثل تو باید همه کارهای خانه را بکند»؛ در دل با خود گفت چه خوب است که همه همسایه‌ها بفهمند که من آن قدر کار و بارم سکه است که پسرم هیچ وقت دست به کارهای خانه نمی‌زند.

به بهار خواب سرپوشیده رفت و به ورزش روزانه‌اش پرداخت: دو دقیقه دستها به طرفین، دو دقیقه به بالا. ضمن ورزش زیر لب می‌گفت: «بیشتر باید ورزش کنم؛ اندامم را حفظ کنم»؛ بعد رفت توی خانه تا ببیند لازم هست یخه‌اش را قبل از شام عوض کند یا نه. طبق معمول ظاهراً لازم نبود.

کلفت لتونیایی - کروآتی<sup>۸</sup> خانه که زن نیرومندی بود زنگ شام را به صدا درآورد.

امشب گوشت سرخ کرده و سیب‌زمینی سرخ کرده و لوبیا سبز عالی بود و ببیت پس از آنکه درباره وضع هوای آن روز و حق دلای چهارصد و پنجاه دلاری و ناهار خوردن با پل ریسلینگک و مزایای مسلم فندک جدید شرح کافی بیان کرد، مهرش جنیید و گفت «به این فکر افتاده‌ام که يك ماشین نو بخریم. گمان نمی‌کنم تا سال دیگر بشود خرید اما در هر حال می‌توانیم بخریم.»

ورونا، دختر بزرگترش، فریاد زد: «آه، باباجان، اگر می‌خواهی بخری چرا يك ماشین رو بسته نمی‌خری؟ نمی‌دانی چقدر عالی است! ماشین رو بسته خیلی راحت‌تر از ماشین رو باز است.»

«خوب، من درست از این چیزها سردر نمی‌آورم. من از ماشین رو باز خوشم می‌آید. برای هواخوری بهتر است.»

تد گفت: «زکی، این حرف را برای این می‌زنی که تا حالا سوار ماشین رو بسته نشدی. برویم يك ماشین رو بسته بخریم. خیلی اعیانی‌تر است.»

خانم ببیت گفت: «توی ماشین رو بسته لباس آدم تمیزتر می‌-

۸. Lettiah-Croat منسوب به مردم لتونی (فلا از جمهوریهای شوروی) و مردم کرواسی (از مردمان یوگسلاوی کنونی)

ماند؛ ورونا گفت: «موهای آدم را باد به هم نمی‌زند»؛ تد گفت: «خیلی اسپورت تر است»؛ و تینکا، کوچکترین بچه‌اش، گفت: «يك ماشين رو بسته بخریم! پدر ماری زن<sup>۹</sup> یکیش را دارد.» تد حرف آخر را زد: «غیر از ما همه مردم ماشين رو بسته دارند!»

ببیت با آنان کلنجار رفت: «به گمان من شما هیچ کم و کسری ندارید که گله و شکایت کنید! هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، من که ماشين نمی‌خرم تا شما بچه‌ها بتوانید ادای پولدارها را در بیاورید! من از ماشين رو باز خوشم می‌آید تا شما بچه‌ها عصرهای تابستان کروکی‌اش را پایین بکشید و بروید يك خرده بگردید و هواخوری کنید. وانگهی... ماشين رو بسته گران تر است.»

تد برای آنکه پدرش روی قوز بیفتد گفت: «ای بابا، وقتی این داپلبرها می‌توانند ماشين رو بسته بخرند گمان می‌کنم ما هم می‌توانیم!»

«هوم! من هشت هزار دلار درمی‌آورم، داپلبرا هفت هزار تا! اما من نمی‌خواهم مثل او هرچه درمی‌آورم باد بدهم و تلف کنم و هدر بدهم! درست نمی‌دانم که آدم يك خروار پول خرج کند چه خبر است می‌خواهد قمپز در کند و...»

سپس با شور و دقت به موضوع بدنه مقاوم ماشين، قدرت بالا رفتن از سربالایی، چرخهای مفتولی، فولاد کروم، دستگاہ احتراق بنزین و رنگ اتومبیل پرداختند. گفتگوی پرشورشان از حد بررسی وسیله رفت و آمد بسیار فراتر رفت و به مرحله بیان آرزوی رسیدن به مرتبه بزرگان کشید. در شهر زنیطه، در این قرن وحشی، اتومبیل هر خانواده مرتبه اجتماعی آن را دقیقاً نشان می‌داد. ببیت وقتی بچه بود آرزو داشت رئیس جمهور شود اما تد در آرزوی يك ماشين پاکارد<sup>۱۰</sup> جفت شش و جای پای محکمی در میان اشرافیت موتوری بود. وقتی زن و بچه ببیت فهمیدند که او خیال ندارد امسال ماشين را بخرد محبتی که با پیش کشیدن حرف ماشين نو در آنها نسبت به او پیدا شده بود بر باد رفت. ناله و زاری تد بلند شد که: «آی زرت! این گاری شکسته ما را انگار که بید خورده و همه لعابش را



پاك کرده. « خانم ببیت جویده جویده گفت «آدم با باباش این جور حرف نمی زنه. « ببیت از کوره در رفت و گفت: «اگر جنابعالی این قدر اعیان تشریف دارید و جزء بزرگون و از این حرفها هستید پس دیگر لازم نیست امشب ماشین را ببرید.» تد توضیح داد که: «منظوری نداشتم...» و شام با همان نشاط معمول خانوادگی ادامه پیدا کرد تا سرانجام به جایی رسید که از آن گریزی نبود و ببیت غرولندش بلند شد که: «بس است، بس است دیگر، ما که نمی توانیم تا کله سحر اینجا بنشینیم. به دختره مجال بدهید بیاید میز را پاک کند.»

ببیت با کژ خلقی در دل گفت: «چه خانواده ای! سر در نمی آورم چطور شد همه مان این طور درب داغون شدیم. دلم می خواهد بروم يك گوشه ای و توی عالم خودم باشم... پل... مین... شلوار کهنه ام را بپوشم و ول بگردم و گپ بزنم.» برای آنکه زمینه چینی کرده باشد به زنش گفت: «مدتی است با يك آدمی تو نیویورک مکاتبه می کنم - می خواهد راجع به يك معامله ای مرا ببیند - تا تابستان که سر نمی گیرد. کاشکی معامله به وقتی نیفتد که می خواهیم با ریسلینگک ها به مین برویم. خیلی ناچور می شود اگر نتوانیم باهم به سفر برویم. خوب، حالا فکرش را نکنیم، فایده ای ندارد.»

ورونا بیدرنگ پس از شام جیم شد، حرف و نقلی هم پیش نیامد جز اینکه ببیت مثل آدم مصنوعی گفت: «چرا هیچ وقت توی خانه بند نمی شوی؟»

تد روی گوشه نیمکتی در اتاق نشیمن نشست و به درس و مشق مشغول شد؛ هندسه مسطحه، خطابه های میسرون<sup>۱۱</sup> و استماره های زجر آور کوموس<sup>۱۲</sup>.

تد فریاد اعتراضش بلند شد که: «اصلا سر در نمی آورم چرا این چرند و پرندهای کهنه ای را که میلتنون<sup>۱۳</sup> و شکسپیر و ورد زورث<sup>۱۴</sup>

۱۱. Cicero ، خطیب رومی (۱۰۶ ق م - ۴۳ ق م).

۱۲. Cumos ، در اساطیر یونان و روم، خدای شادی و خوشگذرانی، عنوان یکی از منظومه های میلتنون.

۱۳. Milton ، شاعر انگلیسی (۱۶۰۸-۱۶۷۴).

۱۴. Wordsworth ، شاعر انگلیسی (۱۷۷۰-۱۸۵۰).

و آدمهای عهد بوق نوشته‌اند به ما درس می‌دهند. البته من بدم نمی‌آید یکی از نمایشهای شکسپیر را تماشا کنم به شرط اینکه دکورش قشنگ باشد و زرق و برق هم داشته باشد ولی اینکه آدم خشک و خالی بنشینند و اینها را بخوانند... امان از دست این معلم‌ها! اینها چرا این جورند؟»

خانم بیت ضمن اینکه جوراب وصله می‌کرد با دودلی گفت: «آره، من هم نمی‌دانم. البته من نمی‌خواهم پنجه توی صورت استادهای یا هیچ آدم دیگری بزنم اما به نظر من در آثار شکسپیر چیزهایی هست - البته من که زیاد نخوانده‌ام ولی جوان که بودم دخترها يك تکه‌هایی از نوشته‌هایش را به من نشان می‌دادند که راستی هیچ‌خوب نبود.»

بیت با عصبانیت سرش را از روی داستانهای فکاهی مصور روزنامه «ایوینینگ ادووکیت»<sup>۱۵</sup> بلند کرد. ادبیات و هنر مورد پسند او همین داستانهای مصور بود که در آنها آقای مات<sup>۱۶</sup> به صورت آقای جف<sup>۱۷</sup> تخم‌مرغ گنبدیده می‌کوفت و «مادر» لودگیهای «پدر» را با وردنه تلافی می‌کرد. بیت هر شب با قیافه موقر اهل ایمان، در حالی که با دهان بازش نفسهای سنگین می‌کشید، در کمال طمأنینه تك تك عکسها را واری می‌کرد و بدش می‌آمد که برگزاری این آیین با چیزی قطع شود. از اینها گذشته، احساس می‌کرد که درباره شکسپیر به راستی صاحب‌نظر نیست. نه روزنامه «ادووکیت-تایمز»، نه «ایوینینگ ادووکیت»، نه نشریه اتاق بازرگانی زنیط هیچ‌کدام درباره این موضوع هیچ سرمقاله‌ای ننوشته بودند و تا موقعی که یکی از اینها اظهار نظر نمی‌کرد بیت دشوار می‌توانست از خود عقیده‌ای پیدا کند. اما در هر حال نمی‌توانست از هیچ مجادله علنی خود را کنار بکشد حتی اگر به قیمت دست و پا زدن در باتلاقی ناآشنا تمام می‌شد.

«حالا بهت می‌گویم که چرا باید آثار شکسپیر و این‌جور آدمها را بخوانی. برای اینکه خواندنش لازم است تا بتوانی وارد دانشگاه بشوی، همه قضیه همین است! نظر شخصی مرا بخوای، من سردر-

نمی‌آورم چرا این‌جور چیزها را در برنامه‌های دبیرستانهای این ایالت که کاملاً امروزی هستند چپانده‌اند. خیلی بهتر بود اگر انگلیسی تجارتمی‌خواندی و یاد می‌گرفتی يك آگهی تبلیغاتی را چه‌جور می‌نویسند یا برای جلب مشتری چه‌جور نامه باید نوشت. ولی همین است که هست و دیگر حرف و بحث و نقل ندارد! تد، گرفتاری تو این است که تو همیشه دلت می‌خواهد کاری بکنی غیر از کار دیگران! اگر قرار است به دانشکده حقوق بروی - که قرار است بروی! - من خودم این شانس را نداشتم ولی کاری می‌کنم که تو بروی - بعله، آن وقت باید هر قدر می‌توانی زبان انگلیسی و لاتین یاد بگیری.»

«آی زکی! من نمی‌دانم دانشکده حقوق چه فایده‌ای دارد - یا حتی اصلاً چه فایده‌ای دارد آدم دبیرستان را تمام کند. من که هیچ دلم نمی‌خواهد اصلاً به هیچ دانشکده‌ای بروم. راستش را بخواهی، خیلیها هستند که دانشگاه را تمام کرده‌اند ولی به اندازه‌آنهايي که زود رفته‌اند سر کار پول در نمی‌آورند. شیمی پیترز<sup>۱۸</sup> بیچاره که توی دبیرستان زبان لاتینی درس می‌دهد از دانشگاه کلمبیا نمی‌دانم با درجه فلان و بهمان مدرک گرفته و هر شب تا صبح می‌نشیند و يك عالمه کتابهای کلفت می‌خواند و دایماً هم درباره‌ «ارزش‌زبانها» ور می‌زند ولی آقا معلم بیچاره فقط هزار و هشتصد تا در سال در-می‌آورد؛ هیچ فروشنده دوره‌گردی حاضر نمی‌شود حتی فکر این را بکند که برای همچو پولی می‌شود کار کرد. من می‌دانم می‌خواهم چه‌کاره بشوم. من می‌خواهم خلبان بشوم یا يك گاراژ گنده خیلی قشنگ باز کنم یا اینکه - همین دیروز يك کسی درباره‌ این کار با من حرف می‌زد - می‌خواهم یکی از آن آدمهایی بشوم که شرکت نفت استاندارد اوایل<sup>۱۹</sup> می‌فرستد به چین، آدم می‌رود توی محوطه مخصوص خارجيها زندگی می‌کند، هیچ کاری هم لازم نیست بکند، دنیا و بتکده‌ها و اقیانوس و يك عالمه چیزهای دیگر را هم سیاحت می‌کند! وانگهی، من می‌توانم از راه مکاتبه درس بخوانم. کار حسابی همین است! آدم ناچار نیست به چندتا پیرزن بدعنت که می‌خواهند جلو

مدیر مدرسه خودنمایی کنند درس پس بدهد، هر درسی را که دلش بخواهد می‌خواند. اینها را گوش کنید! آگهیهای مربوط به چندتا درس شیرین را از روزنامه بریده‌ام.»

از لای کتاب هندسه‌اش پنجاه‌تایی آگهی تبلیغاتی مربوط به درسهای مکاتبه‌ای بیرون کشید؛ همان درسهای مکاتبه‌ای که نیرو و فراست سوداگری آمریکا به علم آموزش و پرورش ارزانی داشته است. آگهی اول تصویر جوانی بود با پیشانی صاف و آرواره آهین و جوراب ابریشمین و موهایی شبیه چرم ورنی. جوان ایستاده و يك دستش را در جیب شلوارش کرده بود و دست دیگرش را جلو آورده و انگشت سبابه‌اش را به حالت عتاب و خطاب دراز کرده بود و مستمعان خود را که مردانی بودند با ریش خاکستری و شکم برآمده و سر طاس و سایر نشانه‌های عقل و تنم، افسون می‌کرد. در بالای تصویر علامت آموزشی الهام‌بخشی به چشم می‌خورد - نه اینکه چراغ یا مشعلی کهنه یا جغد «مینرو»<sup>۲۰</sup> الهه خرد باشد، نه؛ يك ردیف علامت دلار بود. متن آگهی از این قرار بود:

\$ \$ \$ \$ \$ \$ \$ \$ \$ \$

## قدرت و ثروت در سخنوری است

حکایتی که در باشگاه نقل شد

اگر گفتید دیروز در رستوران «دولوکس» چه کسی را دیدیم؟ بله، همان «فردی دورکی»<sup>۲۱</sup> خودمان را دیدیم که در محل کار سابق من پارتنامه‌نویس منلوك دست به دهانی بود - همان که مسخره‌بازی درمی‌آوردیم و به او می‌گفتیم «آقا موشه». روزگاری بود که مثل موش از جناب رئیس می‌ترسید و هیچ‌وقت قدر کار کردن فدا‌اعلای خود را ندید. این آدم و رستوران دولوکس؟ بیا و ببین که چه غذای اعیانی‌ای سفارش داد آن هم با تمام «متعلقات» از کرفس گرفته تا خلال پادام! در گذشته که ما در بیفولته کوچک «اولدلانگ‌ساین»<sup>۲۲</sup> غذا می‌خوردیم جلو پیشخدمتها دستپاچه می‌شد اما حالا مثل میلیونرها آنها را دنبال خرده‌فرمایشهای خود می‌فرستاد.

20. Minerva

22. Old Lang Syne

21. Freddy Durkee

### ما به شما می‌آموزیم!

چگونه در جمع همکاران خود سخن برانید.

چگونه در موقع نوشیدن پاده به سلامتی دیگران سخن بگویید.

چگونه به زبان عامیانه قصه بگویید.

چگونه از خانمی خواستگاری کنید.

چگونه در مهمانیها مهمانان را سرگرم کنید.

چگونه اجناس را به نیروی زبان بفروشید.

چگونه مجموعه واژگان خود را غنی سازید.

چگونه شخصیتی نیرومند پیدا کنید.

چگونه اندیشمندی منطقی و قوی و صاحب ابتکار بشوید.

چگونه مردی بشوید استاد

### پروفیسور دبلیو. اف. پیٹ

مبتکر دورهٔ میان‌پدر درس‌سخنوری، استاد مسلم و اعلم علمای ادبیات کاربردی و روان‌شناسی و فن بلاغت است. این استاد پزرگوار که از چندین دانشگاه برجسته این سرزمین فارغ‌التحصیل گردیده معلم زبردستی است که بسیار سفر می‌کند و آثار منظوم و منثور فراوان و غیره خلق کرده است، مردی است با شخصیت بی‌همتای فرزندان عالم اندیشه و آماده‌است تا به شما تمام رموز فرهیختگی و نیروی گویندهٔ خود را در چند درس آسان که مغل سایر کارهای شما نمی‌باشد بیاموزد.

با ترس و لرز از او پرسیدم که به چه کاری مشغول است. فردی خنده‌ای کرد و گفت «آره باهاجان، گمان می‌کنم می‌خواهی بدانی چه به‌سرم آمده است. حتما خوشحال می‌شوی که بدانی من حالا در همان جای سابق معاون رئیس شده‌ام و به شاهره ثروت و ریاست کام نهاده‌ام و با رجای واثق امید آن دارم که یک اتومبیل دوازده سیلندر خریداری نمایم و عیالم درمعاقل پزرگان غوغا به‌پامی‌کنند و بچه‌هایم از آموزش و پرورش فرداعلا برخوردارند».

«قضیه از اینجا شروع شد که روزی چشمم به یک آگهی تبلیغاتی آموزشی افتاد که در آن نوشته بودند به مردم یاد می‌دهند که چگونه راحت و قمرس سخن بگویند و چگونه به شکایتها پاسخ دهند و چگونه به رئیس خود پیشنهادی عرضه دارند و چگونه از بانک درخواست وام کنند و چگونه جماعت عظیمی از شنوندگان را با ذوق و طیبیت و لطیفه و نیروی ابتکار و غیره بر جای خود میخکوب سازند. این دورهٔ آموزشی را استاد فن بلاغت، پروفیسور والدو. اف. پیٹ ۲۲ تنظیم کرده بود. اول شك داشتم اما (فقط روی یک کارت پستال با اسم و آدرس) به ناشر این دروس نامه‌ای نوشتم - پول را هم به صورت امانی فرستادم - اگر رضایت شما کاملا حاصل نشد پول را پس می‌فرستند. هشت تا درس آسان به زبان ساده‌ای که همه آن‌را می‌فهمند برایم فرستادند و من فقط چند ساعت آنها را مطالعه کردم و بعد با زحم مشغول تمرین شدم. مدتی نگذشت که توانستم رو در رو با رئیس حرف بزنم و اجر آن همه کار فرداعلاهی را که انجام می‌دادم بستانم. بعد همه قدر مرا دانستند

و مرا ترقی دادند و خلاصه، گاکولی جان، حالا خیال می‌کنی چقدر به من می‌دهند؟ ۶۵۰۰ دلار در سال! و خلاصه، حالا می‌توانم جماعت عظیمی شونده را یا سخنرانی درباره‌ی هر موضوعی که باشد مسحور کنم. رفاقتا به تو سفارش می‌کنم جانم بنویس تا بروشورشان را (تمهیدی در کار نیست) با یک نقاشی مجانی برایت بفرستند. این هم نشانی:

شرکت انتشارات آموزشی میان‌بر

سند بیت، یووا ۲۲۱

بخش دبلیو. ا

### صد در صدی هستید یا ده درصدی؟

باز هم ببیت ملاکی در دست نداشت تا بتواند بر مبنای آن صاحب‌نظرانه سخن بگوید. در کار اتومبیلرانی و دلالی املاک هیچ چیز وجود نداشت که به او نشان دهد یک «امریکایی قرص و محکم» و یک «آدم حسابی» درباره‌ی فرهنگ مکاتبه‌ای چه نظری باید داشته باشد. با دو دلی و تمجیح گفت:

«درست - مثل اینکه کارشان را خوب سامان داده‌اند. البته خیلی خوب است که آدم بتواند سخنرانی کند. گاهی با خودم گفته‌ام که من هم یک کمی استعداد این کار را دارم، این را هم خوب می‌دانم که یک آدم پرمدعای پیر املی مثل چان موت فقط از این جهت می‌تواند توی کار معاملات ملکی گلیم خودش را از آب بیرون بکشد که خوب حرف می‌زند، حتی اگر یک ذره مطلب هم توی چنته‌اش نداشته باشد باز هم خوب حرف می‌زند! البته و صد البته که این روزها خیلی زرنگی به خرج می‌دهند که این درسها را درباره‌ی هر مطلب و هر موضوعی سر هم می‌کنند. اما این را بهت گفته باشم: تو که می‌توانی تو همان دبیرستان خودت که ساختمانش از همه‌ی مدرسه‌های این مملکت بزرگتر است بهترین درس سخنرانی و زبان انگلیسی و همه‌ی اینها را بخوانی دیگر لازم نیست یک عالمه پول بابت این جور چیزها هدر بدهی!»

خانم ببیت آهسته گفت: «درست می‌گوید.» اما تد به اعتراض

گفت:

«بعله، اما باباجان توی مدرسه يك عالمه چیزهای دری وری یاد می‌دهند که اصلا به درد کار و زندگی آدم نمی‌خورد - البته غیر از کارهای دستی و ماشین‌نویسی و بسکتبال و رقص - ولی توی این درسهای مکاتبه‌ای آدم هزار جور چیز پیدا می‌کند که راستی راستی به درد آدم می‌خورد. حالا به این یکی گوش کن:

### آیا می‌توانید مردانه سینه سپر کنید؟

وقتی با مادر یا خواهر یا فلان دخترخانم قشنگ قدم می‌زنید و کسی به آنها توهین می‌کند یا متلک می‌گوید اگر نتوانید از آنها دفاع کنید شرمند نمی‌شوید؟ اما آیا می‌توانید از آنها دفاع کنید؟

ما مشتزنی و دفاع از نفس را از راه مکاتبه به شما می‌آموزیم. بسیاری از شاگردان ما در نامه‌های خود به ما نوشته‌اند که پس از آموختن چند درس توانسته‌اند حریفان گردن‌کلفت‌تر و سنگین‌وزن‌تر را با مشت از میدان بدر کنند. درسهای ما با چند حرکت ساده که در برابر آیینۀ اتاق خود انجام می‌دهید شروع می‌شود - حرکات ساده‌ای مانند وقتی که دستتان را برای گرفتن سکه‌ای دراز می‌کنید، حرکات شنای پروانه و غیره. بدون آنکه خودتان بدانید به شیوه‌ای علمی ضربه می‌زنید، جا خالی می‌دهید، گارد می‌گیرید و حمله می‌کنید، درست مثل اینکه با يك حریف واقعی رو در رو باشید.

تد ذوق‌کنان گفت: «ای جانمی، مگر می‌شود دلم نخواهد! به همه عالم نشان می‌دهم! خدایا، يك پسرهای توی مدرسه هست که نمی‌تواند جلو زبانش را بگیرد، آی دلم می‌خواهد يك گوشه‌ای تنها گیرش بیاورم...»

ببیت هرودود کشید که: «چه مزخرفاتی! چه خیالاتی! در عمرم حرفی مهملتر از این نشنیده بودم.»

«آخر فرض کنید من مشغول قدم زدن با مامان یا «رون» باشم يك کسی به آنها بی‌ادبی کند یا متلک بگوید، خیال می‌کنید من چه کاری خواهم کرد؟»

«احتمالا رکورد دو صد متر را خواهی شکست!»

«ابدا! من جلوی هر مادر به خطایی که به خواهر من بی‌ادبی‌کنند

می‌ایستم و پشه‌شان می‌دهم...»

«یادت باشد، پهلوان دوران! اگر یکبار ببینم دعوا کرده‌ای دک و دنده‌ات را خرد می‌کنم - هیچ احتیاجی هم ندارم که برای این کار جلو آیینه دستم را برای گرفتن سکه دراز کنم!»

خانم ببیت با ملایمت گفت: «آخر، تد، جان من خوب نیست که این جور از دعوا و کتک‌کاری حرف می‌زنی!»

«ای خدای بزرگت، ببین چطور از آدم قدردانی می‌کنند - فرض کن من دارم با تو قدم می‌زنم، مامان، و یک‌کسی به تو متک گفت...»  
ببیت اظهار نظر کرد که: «هیچ کس قرار نیست به هیچ کس هیچ بی‌ادبی بکند، به شرط اینکه آدم توی خانه بماند و هندسه‌اش را بخواند و سرش به کار خودش باشد و توی سالنهای بیلیارد و سودا-فروشیها و این جور جاهایی که پای آدم حسایی نباید بمش برسد پرسه نزند.»

«واویلاه، آخر بابا اگر بی‌ادبی کردند چی؟»

جیک جیک خانم ببیت بلند شد که: «خوب، حالا آمدیم و کردند، من اصلا قابلشان نمی‌دانم که بهشان اعتنا کنم! از اینها گذشته، هیچ‌کس هیچ وقت بی‌ادبی نمی‌کند. همیشه آدم می‌شنود که مردها دنبال زنها می‌افتند و به آنها حرف بد می‌زنند اما من یک کلمه از این حرفها را باور نمی‌کنم، اگر هم باشد تقصیر خود زنهاست، تقصیر بعضی زنهاست که یک جور مخصوصی به مردها نگاه می‌کنند. من که تا حالا هیچ حرف بدی از...»

«دست بردار، مامان، حالا فرض کن گاهی حرف بدی شنیده باشی! فقط فرض کن! نمی‌توانی فرض کنی؟ نمی‌توانی چیزی را توی ذهنت تصور کنی؟»

«البته که می‌توانم چیزهایی را توی ذهنم تصور کنم! این چه حرفی است؟»

ببیت گفت: «البته مادرت می‌تواند چیزهایی را در ذهنش تصور کند - و چیزهایی را فرض کند! تو خیال می‌کنی توی این خانه فقط تو قدرت تصور داری؟ اما چه فایده‌ای دارد که آدم می‌فرض کند و با خودش بگوید اگر این‌طور شد اگر آن‌طور شد؟ اگر را کاشتند سبز نشد. وقتی این همه چیزهای واقعی توی زندگی هست



چه معنی دارد که آدم هی فرض کند...»

«گوش کن، بابا. فرض کن - یعنی فقط فرض است - فقط فرض کن که تو دفترت نشستنی و یکی از رقیبهایت، يك دلال معاملات ملکی...»

«کارشناس املاک!»

«... يك کارشناس املاک که تو ازش بدت می‌آید وارد بشود...»

«من از هیچ کارشناس املاکی بدم نمی‌آید.»

«ولی آخر فرض کن که بدت می‌آید!»

«من هیچ حاضر نیستم از این جور فرضها بکنم! توی این کسب و کار خیلیها هستند که خودشان را کوچک می‌کنند و از رقیبهاشان بدشان می‌آید ولی تو اگر به جای اینکه دم و ساعت بروی سینما و با این دخترهای کله پوک که مثل مطربها پیراهنشان تا سر زانویشان است و پودر می‌زنند و بزرگ می‌کنند و سرخاب می‌مالند ول بگردی يك خرده بزرگتر بودی و از کسب و کار سر درمی‌آوردی - آن وقت می‌فهمیدی و می‌توانستی فرض کنی که اگر قرار باشد در عالم معاملات ملکی شهر زنیط من فقط به يك چیز معتقد باشم، این است که ما باید همیشه با لحن دوستانه از یکدیگر حرف بزنیم و روحیه برادری و همکاری داشته باشیم، به همین جهت است که من ابدًا حتی فرضش را هم نمی‌توانم بکنم و تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که از هیچ کارشناس املاکی بدم بیاید، حتی از این سسیل رانتری کثیف پر مدعا که نامرد روزگار است!»

«اما...»

«دیگر اما و اگر ندارد! اما اگر هم قرار بود کسی را کتک بزنم دیگر احتیاجی به این شیرجه رفتنها و شنای پروانه خیالی جلو آینه و این جور قرتی‌بازیها و ادا و اطوارها نداشتم! فرض کن، رفته‌ای يك جایی و يك کسی به تو بد حرفی می‌کند. مگر باید بکس بازی کنی و مثل رقاصها ورجه ورجه کنی؟ باید بی‌مصلی نمشش را روی زمین بیندازی (دست‌کم امیدوارم پسر من این کار را بکند!) و بعد هم دستپایت را پاك کنی و بروی دنبال کارت، همین‌وهمین، احتیاجی هم نیست که با مکاتبه درس مشت‌زنی بگیری.»

«باشد. اما... بعله... من فقط می‌خواستم شما ببینید به‌جای آن همه درسهای آشغالی که تو دبیرستان به ما یاد می‌دهند چه درسهای مکاتبه‌ای جور و واجوری پیدا می‌شود.»

«من گمان می‌کردم مشت‌زنی را تو سالن ورزش مدرسه یاد می‌دهند.»

«آنجا فرق می‌کند. آدم را می‌کارند یک گوشه‌ای و یک نره‌غولی می‌آید و با مشت دل و روده آدم را می‌آورد تو دهنش و این جور تفریح می‌کند. آدم مجال پیدا نمی‌کند چیزی یاد بگیرد. حریف همزوری در کار نیست! به هر جهت... به این چندتا هم گوش کنید.»

آگهی‌های تبلیغاتی به راستی بشردوستانه بودند. عنوان یکی از آنها دهان را آب می‌انداخت: «پول! پول! پول!!!». دومی حاکی از این بود که: «آقای ب.ر. که پیش از این در دکان سلمانی کار می‌کرده و فقط هجده دلار در هفته درآمد داشته است به ما می‌نویسد که پس از یاد گرفتن درسهای ما اکنون با اشتغال به طبابت استخوان - جان بخشی ۵۰۰۰ دلار کاسب است!»: و آگهی سوم: «میس ج.ل. که تا همین اواخر در فروشگاه‌های به بسته‌بندی اشتغال داشته است به ما می‌نویسد که اکنون به تعلیم روش هندی ما در زمینه تنفس ارتعاشی و مهار ذهن مشغول گردیده و روزی ده دلار شیرین درمی‌آورد.»

تد پنجاه شصت تا آگهی از سالنامه‌ها و نشریه‌های مدرسه‌های روز یکشنبه و مجله‌های داستانی و روزنامه‌های پژوهشی گرد آورده بود. یکی از مردمان خیراندیش التماس‌کنان نوشته بود: «بوتیمار نباشید - دل مردم را بیشتر به دست بیاورید و پول بیشتری در بیاورید - شما هم می‌توانید با گیتار زدن و آواز خواندن خود را در دل مردم جا کنید! با اصول‌نهایی روش جدیدالاکتشاف تعلیم موسیقی هرکسی - از مرد و زن و کودک - می‌تواند بدون تمرینهای خسته کننده، بدون آنکه به مقدمات آموزشی ویژه و درسهای دور و دراز نیاز داشته باشد و بدون هدر دادن وقت و پول و نیروی خود از روی نت پیانو، بانجو، کورنت، کلارینت، ساکسوفون، ویولون یا طبل بنوازد و نت‌خوانی بیاموزد.»

آگهی دیگری در زیر عنوان مشتاقانه «کارشناس اسرار انگشت

لازم داریم - پول فراوان!؛ ندا می‌داد که: «شما ای مردان و زنان پر حرارت - این است شغلی که در انتظار آن بودید. در این کار پول هست، پول فراوان؛ در این کار به همان دگرگونیهای سریع و همان شور و اشتیاق و دلپذیری و جذابیتی می‌رسید که ذهن فعال و روح ماجرا طلب شما آرزوی آن را دارد. بیایید و در گشودن اسرار غریب جنایتهای مرموز و پرمعما نقشی عمده و کاری کارستان بر عهده گیرید. این شغل اعجاب‌انگیز شما را با مردمان صاحب نفوذ در عالمی از برابری آشنا می‌سازد و اغلب اوقات شما را به مسافرت به همه جا، چه بسا به سرزمینهای دوردست، می‌کشاند - هزینه سفر تماماً پرداخت می‌شود. هیچ سابقه تحصیلی خاصی لازم نیست.»

تد فریاد زد که «آی، جانم! این یکی دیگر روی دست همه زده است! از این عالیتز نمی‌شود که آدم همه‌جا سفر کند و چندتا حقه‌باز معروف را به دام بیندازد!»

«نه، از این کار چشم چندان آب نمی‌خورد. خیلی احتمال می‌رود که یک آسیبی به آدم برسد. ولی آن درس موسیقی شاید به یک جایی برسد. وقتی کارشناسان بهره‌وری عقلشان را به کار می‌اندازند و این جور که می‌بینیم بهره‌وری کارخانه‌ها را زیاد می‌کنند دیگر دلیلی ندارد که نتوانند طرحی بریزند تا آدم برای یاد گرفتن موسیقی ناچار نباشد هی با تمرین و تکرار خودش را کلافه کند.» بیت تحت تأثیر قرار گرفته بود و از اینکه هر دو آنها، هر دو مرد خانواده، مقصود یکدیگر را می‌فهمیدند، حال پدرانۀ لذت‌بخشی به او دست داده بود.

بیت به آگهیهای دانشگاههای مکاتبه‌ای که داستان نویسی و تقویت حافظه و هنرپیشگی سینما و تقویت قدرت روحی و بانکداری و زبان اسپانیایی و طرز درمان میخچه و عکاسی و مهندسی برق و ویتترین سازی و مرغداری و شیمی یاد می‌دادند گوش داد.

«درست، درست» بیت برای بیان تحسین خود دنبال عبارت رسایی می‌گشت. «راستی که آدم شاخ درمی‌آورد! البته من می‌دانستم که این کار تدریس مکاتبه‌ای خیلی پرمفعت شده است - کار معاملات ملکی حومه شهر پیش این کار دو پول سیاه هم درآمد ندارد - اما

فکر نمی‌کردم يك همچو فن عمده مرتبی بشود! حالا دیگر باید به پای خواربار فروشی و فیلمسازی رسیده باشد. همیشه حدس می‌زدم که يك آدم کله‌داری پیدا می‌شود و نمی‌گذارد کار تعلیم و تربیت فقط توی دست این آدمهای کرم کتاب و فلسفه بافهای بی‌عمل باقی بماند بلکه از آن يك کار درست و حسابی عمل می‌آورد. بعله، متوجه هستم که چرا خیلی از این درسها چشم تو را گرفته است. باید از آدمهای باشگاه ورزشی بپرسم که هیچ وقت پی برده‌اند که - اما در عین حال، تد، حتماً می‌دانی که این تبلیغاتچیها، یعنی بعضی از آنها، چه جور کاه را کوه می‌کنند. من اطمینان ندارم که اینها بتوانند به آن سرعتی که ادعا می‌کنند این درسها را توی کله تو بچپانند.»

«البته، باباجان؛ مسلماً». تد حالت پختگی بی‌اندازه و شادمانه پسریچه‌ای را پیدا کرده بود که بزرگترها با احترام به او گوش می‌کنند. بیت با مهربانی و حق‌شناسی به او توجه کرد:

«من می‌دانم که این درسها چه تأثیری در کل امور آموزشی خواهد داشت. البته من این حرف را جلو مردم نمی‌زنم - برای آدمی مثل من که از دانشگاه ایالتی فارغ‌التحصیل شده است شرط ادب و وطن-پرستی آن است که از خودش تعریف کند و دانشگاه خودش را بالا ببرد - اما راستش را بخواهی حتی در دانشگاه ایالتی هم مدت زیادی از عمر گرانبهای مردم با خواندن شعر و زبان فرانسه و چیزهایی که يك قاز به هیچ‌کس نمی‌رساند هدر می‌رود. من که درست سردر نمی‌آورم اما شاید بعداً معلوم شود که این درسهای مکاتبه‌ای یکی از مهم‌ترین ابدکارات آمریکاییها باشد.

«عیب خیلی از مردم این است که صرفاً چیزهای مادی را در نظر می‌گیرند و به جنبه روحی و معنوی تفوق آمریکا توجه نمی‌کنند؛ گمان می‌کنند اختراعاتی مثل تلفن و هواپیما و بیسیم - نه، این یکی را که ایتالیا بیها اختراع کردند، ولی به هر جهت: گمان می‌کنند ما فقط دنبال همین پیشرفتهای ماشینی هستیم، در حالی که اگر کسی درست فکر کند می‌فهمد که حقیقی‌ترین و پایدارترین ثروت ما نهضت‌های معنوی و، هوم، برجسته‌ای مثل «کارآمدی» و

«روتاریگری»<sup>۲۵</sup> و منع مشروبات الکلی و دموکراسی است. شاید همین برنامه جدید آموزش در منزل هم خودش يك - يك عامل دیگری بشود. گوش کن تد، ما باید «بینش» داشته باشیم...»

«به نظر من که این درسهای مکاتبه‌ای خیلی چرند است!»

نفس در سینه آن دو فیلسوف حبس شد. کسی که با گفتن جمله آخری هماهنگی ممنوی آنان را با نغمه ناموزونی درهم ریخت، خانم ببیت بود. یکی از فضایل خانم ببیت آن بود که فقط به کارهای خانه می‌رسید و با اظهار نظرهای خود مزاحم مردها نمی‌شد مگر وقتی مهمانی برپا می‌کردند که به میزبان پر جوش و خروشی بدل می‌شد. خانم ببیت حرف خود را با قاطعیت دنبال کرد:

«به نظر من زشت است که جوانهای بیچاره را چوری رنگ می‌کنند که خیال کنند دارند چیز یاد می‌گیرند، کسی هم پیش آنها نیست که کمکشان کند... شما دوتا زود چیز یاد می‌گیرید ولی من همیشه کند ذهن بوده‌ام. ولی با این حال...»

ببیت جوابش را داد: «مزخرف نگوا! توی خانه هم همان قدر چیز یاد می‌گیرند. خیال می‌کنی فلان جوان برای اینکه پول پدرش را که با خون دل گیر آمده به باد می‌دهد و توی خوابگاه شیک دانشگاه هاروارد<sup>۲۶</sup> زیر آن نقاشیها و علامتها و خرت و خورتها روی صندلی راحتی لم می‌دهد بیشتر چیز یاد می‌گیرد؟ این را بهت گفته باشم، من دانشگاه دیده هستم - من اطلاع دارم! فقط يك ایراد توی این کار هست. من شدیداً مخالف این کار هستم که يك مشت آدم را از توی سلمانیهها و کارخانه‌های بیرون بکشند و سر کارهای تخصصی بگذارند. همین حالا هم این جور کارها خیلی شلوغ شده است، از طرفی اگر همه این آدمها بروند و درس بخوانند کارگر از کجا پیدا کنیم؟»

تد لم داده بود و بی هیچ خجالتی سیگار می‌کشید. در این لحظه او هم در همان هوای رقیق و اوج گیرنده خیالهای ببیت دم می‌زد، انگار که او نیز پل ریسلینگت یا حتی دکتر هوارد لیتلفیلد بود.

۲۵. Rotarianism - مسلک اعضای باشگاه «روتاری» که ظاهراً هدفشان «خدمت» به

مردم است.

سرانجام گفت:

«بالاخره چه نظری داری، باباجان؟ صلاح نیست که بروم به چین یا يك جای پر جنب و جوشی و از همانجا با مکاتبه مهندسی یا چیز دیگری یاد بگیرم؟»

«نه، پسر، گوش کن تا بگویم چرا. من فهمیده‌ام که اگر آدم بتواند به مردم بگوید که لیسانسش را گرفته است خیلی عالی می‌شود. مثلاً فلان مشتری که نمی‌داند آدم چه کاره است و گمان می‌کند آدم از همین بازارهای معمولی است باد توی غبنش می‌اندازد و دربارهٔ اقتصاد یا ادبیات یا وضع تجارت خارجی داد سخن می‌دهد، آن وقت آدم می‌تواند مثلاً این جمله را بپرانند که «وقتی من در دانشکده بودم - البته من لیسانسم را در جامعه‌شناسی و این جور مزخرفات گرفته‌ام...» آخ که نمی‌دانی همچو حرفی چه جور سنگ رو یخشان می‌کند! ولی هیچ شأن و جلوه‌ای ندارد که آدم بگوید: «من از دانشگاه مکاتبه‌ای و زوزی لیسانس تمبر لیس‌زنی گرفته‌ام!» متوجه شدی... پدر من آدم خوب نازی بود ولی آن قدرها باب روز نبود، من خیلی سختی کشیدم تا خودم را به دانشگاه رساندم. ولی، خوب، به زحمتش می‌ارزید، حالا می‌توانم با آدمهای خیلی حسابی زنیط معاشرت کنم، توی باشگاه و این طرف و آن طرف. من هیچ دلم نمی‌خواهد تو از جرگهٔ آدمهای حسابی بیرون بیفتی - این آدمها البته خونشان از خون آدمهای معمولی رنگین تر نیست ولی قدرت و شخصیت دارند. آره جانم اگر قاطی آدمهای حسابی نشوی من دلخور می‌شوم!»

«می‌دانم باباجان! البته! درست می‌گویی. همین کار را می‌کنم. ای بابا! خدایا! زکش! اصلاً یادم رفت که قرار است بچه‌ها را ببرم سر تمرین آواز. باید عجله کنم!»

«ولی تو که تکلیفهای مدرسه‌ات را تمام نکرده‌ای»

«فردا صبح اول وقت می‌کنم.»

«باشد...»

در شصت روز گذشته بیست و شش بار نعره زده بود که «فردا صبح بی فردا صبح! همین حالا باید بکنی!» اما امشب گفت: «باشد، پس عجله کن» و لبخندی که بر لبش بود همان فروغ شرم‌آگین کمیابی

را داشت که آن را فقط نثار پل ریسلینگک می‌کرد.

## ۴

به خانم بییت گفت: «تد بچه خوبی است!»

«آره، خوب است!»

«این دخترهایی که رفت سوارشان کند چه جور دخترهایی هستند؟  
دخترهای نجیب خوبی هستند؟»

«نمی‌دانم. ببین عزیزجان، تد دیگر حرفهایش را به من نمی‌زند. من نمی‌فهمم چی به سر بچه‌های این دوره و زمانه آمده است. من همیشه همه چیز را به مامان و بابا می‌گفتم، اما مثل اینکه بچه‌های امروزه خیلی افسار گسیخته شده‌اند.»

«خدا کند دخترهای نجیبی باشند. البته تد دیگر بچه نیست، من هم دلم نمی‌خواهد این بچه، هوم، هوایی و این جور چیزها بشود.»  
«جورج، چرا نمی‌بریش یک گوشه‌ای و یک - یک چیزهایی را حالیش کنی!» خانم بییت سرخ شد و چشمانش را به زیر افکند.

«ای، نمی‌دانم چه بگویم. میرا، به نظر من درست نیست آدم بچه را زیاد به فکر این جور چیزها بیندازد. خودش خود به خود تا دلت بخواهد فکرهای بد به سرش می‌افتند. ولی نمی‌دانم که... مسئله‌سختی است. نمی‌دانم لیتلفیلد در این مورد چه نظری دارد؟»

«البته بابای من هم همان نظر تو را دارد. می‌گویند همه این آموزشهای این جوری... می‌گویند این جور چیزها خوب نیست.»

«بعلمه، بابات همین را می‌گوید، راستی که! گوش کن تا بهت بگویم هنری تی تامپسن چه عقیده‌ای درباره‌ی امور اخلاقی دارد، بعلمه، البته هیچ‌کس نمی‌تواند حریف این پیرمرد سرتق...»

«اها، این چه طرز حرف زدن درباره‌ی بابای من است؟»

«... خلاصه هیچ‌کس در کار معامله حریفش نمی‌شود ولی این توی گوشت باشد که هر وقت درباره‌ی موضوعهای گنده‌تر و تعلیم و تربیت و این جور چیزها اظهار لعیه می‌کند من همیشه عقیده‌ام بر-

عکس عقیده اوست. تو شاید معتقد نباشی که من آدم کله‌داری هستم اما باور کن که پیش هنری. تی. من یک رئیس دانشگاه حسابی هستم! بله، آقا، به جان خودت که تد را باید ببرم یک گوشه‌ای و بهش بگویم که به چه دلیل خود من در زندگی تا این اندازه دقیقاً قواعد اخلاقی را رعایت می‌کنم.»

«عجب، پس این کار را می‌کنی؟ کی؟»

«کی؟ کی؟ چه فایده‌ای دارد که می‌خواهی با کی و چرا و کجا و چطور و چه وقت دست و پای مرا توی پوست گردو بگذاری؟ عیب زنها همین است، برای همین هم هست که هیچ‌وقت مدیر و رئیس قابلی از میان آنها بیرون نمی‌آید؛ اصلاً سیاست سرشان نمی‌شود. هر وقت وقتش باشد و مورد پیدا کند و خود به خود و طبیعی پیش بیاید، آن وقت مثل دوتا رفیق چند کلمه با تد حرف می‌زنم و... و این تینکا است که دارد آن بالا سر و صدا می‌کند؟ خیلی وقت پیش باید خوابیده باشد.»

گشتی در اتاق نشیمن زد و در اتاق آفتابگیر ایستاد، در همان اتاق شیشه‌ای با صندلیهای حصیری و نیمکت چرخان که بعد از ظهرهای یکشنبه را در آن به بطالت می‌گذرانند. در بیرون، فقط چراغهای خانه داپلبرا و نمای محو درخت نارون مورد علاقه بییت لطافت شب ماه آوریل را برهم می‌زد.

«چه صحبت خوشی با این پسر داشتم. امروز صبح خلقم خیلی تنگ بود. آشفته هم بودم. ولی با این صحبت حالم سر جا آمد. آره، حتماً باید چند روزی با پل دو به دو به مین برویم! لعنت به این زیلا! ... اما... حال و روز تد خوب است. حال و روز زن و بچه‌ام همگی خوب است. کسار و کسبم هم خوب است. امروز مثل آب خوردن چهارصد و پنجاه چوق، تقریباً پانصدتسا، گیرم آمد. آدمهایی که بتوانند این جور پول در بیاورند زیاد نیستند. وقتی این جور ما همه باهم کلنجار می‌رویم شاید من هم به اندازه آنها تقصیر داشته باشم. من نباید این قدر غرولند کنم. اما... خیلی دلم می‌خواست مثل پدر بزرگم جزء مهاجرهای اولیه باشم. اما آن وقت دیگر خانه‌ای مثل این خانه نداشتم. من... آخ خدا، نمی‌دانم!»



با افسردگی دربارهٔ پل ریسلینگ اندیشید و دربارهٔ دوران جوانیشان که با یکدیگر گذرانده بودند و دخترهایی که با آنها آشنا شده بودند.

بیست و چهار سال پیش که بییت از دانشگاه ایالتی فارغ التحصیل شد قصد داشت که حقوقدان بشود. در دانشکده، اهل مناظره‌های سنگین و ملال‌آور بود؛ خودش معتقد بود که سخنران قابلی است؛ در عالم خیال خود را به فرمانداری ایالت رسانده بود. ضمن آنکه درس حقوق می‌خواند، به پادوی معاملات ملکی هم مشغول بود. پول پس انداز می‌کرد و در پانسیون زندگی می‌کرد و غذایش تخم‌مرغ آب‌پز له شده بود. پل ریسلینگ (که قطعاً قرار بود ماه بعد یا سال بعد به اروپا برود و ویولون زدن یاد بگیرد) تنها پناه بییت بود تا اینکه اسیر چنگال زیلا کولبک<sup>۲۷</sup> شد. زیلا کارش خندیدن و رقم‌سیدن بود و مردها را با انگشت گوشتالو و شیرین حرکات خود به دنبال خودش می‌کشید.

از آن پس شبهای بییت سوت و کور شد و آسایش خود را در وجود یکی از خویشان پل، میرا تامپسن، می‌جست. میرا دختر آراستهٔ نجیبی بود که با بییت جوان پر حرارت همصدا می‌شد و می‌گفت البته که تو روزی فرماندار ایالت خواهی شد، و با این همصدایی لیاقت خود را بروز می‌داد. هر وقت زیلا دهاتی بودن بییت را مسخره می‌کرد، میرا با بیزاری می‌گفت که بییت از جوانهای جلفی که در شهر بزرگ زنیط متولد شده‌اند بسیار متین‌تر است — زنیط یکی از آبادیهای قدیمی بود که در سال ۱۸۹۷ یکصد و پنج سال از عمر آن می‌گذشت، دویست هزار تن جمعیت داشت، تاج سر و گل سرسبد تمام ایالت بود و در نظر جورج بییت که بچهٔ «کاتاوبا»<sup>۲۸</sup> بود چنان وسیع و پرهیاهو و پر زرق و برق می‌آمد که افتخار می‌کرد با دختری آشنا شده که به شرف تولد در زنیط نایل آمده است.

بین آن دو سخنی از عشق در میان نبود. بییت می‌دانست که اگر بخواهد حقوق بخواند تا سالهای سال نمی‌تواند زن بگیرد؛ میرا هم بی‌گفتگو دختر نجیبی بود — کسی نمی‌توانست او را ببوسد، کسی

نمی‌توانست «ابداً از آن جور خیالها درباره‌ او بکند» مگر اینکه بخواهد با او ازدواج کند. اما دوست پایداری بود. همیشه آماده بود تا با او در اسکیت و پیاده‌روی همراهی کند؛ همیشه حاضر بود به حرفهای بییت درباره‌ کارهای بزرگی که می‌خواست بکند، درباره‌ فقرای درمانده‌ای که می‌خواست از آنان در برابر «ثروتمندان نابحق» دفاع کند، درباره‌ خطابه‌هایی که می‌خواست در ضیافت‌های رسمی ایراد کند، درباره‌ نادرستیهای افکار متداول که می‌خواست آنها را اصلاح کند، گوش فرا دهد.

يك شب که بییت کسل و خمود بود، دید که میرا دارد گریه می‌کند. زیلا او را به مهمانی خود دعوت نکرده بود. معلوم نبود چطور شد که سر میرا روی شانه بییت قرار گرفت و بییت با بوسه به پاك کردن اشکهای او مشغول شد. میرا سرش را از روی شانه او بلند کرد و با لحن مطمئنی گفت: «حالا که باهم نامزد شدیم، باید زود عروسی کنیم یا باید صبر کنیم؟»

نامزد؟ اولین بار بود که بییت این حرف را می‌شنید. محبتش به این زن مو قهوه‌ای ظریف، سرد و هراس‌آلود شد؛ اما نمی‌توانست او را برنجانند؛ نمی‌توانست اعتماد او را خدشه‌دار سازد. من‌من‌کنان چند کلمه‌ای گفت که یعنی صبر کنیم و فرار کرد. يك ساعت قدم زد و کوشید تا بلکه راهی پیدا کند و به او بگوید اشتباه کرده است. در ماه بعد چندین بار نزدیک بود به او بگوید، اما از اینکه دختری را در آغوش می‌گرفت لذت می‌برد و دم به دم از اینکه به او بگوید که دوستش نمی‌دازد و با این گفته خوار و خفیفش سازد ناتوانتر می‌شد. خود بییت تردید نداشت که دوستش نمی‌دارد. شب پیش از ازدواجشان برای بییت یکسره درد و زچر بود و صبح روز ازدواج آن‌قدر دلش می‌خواست فرار کند که نزدیک بود دیوانه شود.

میرا برای او زنی شد که معمولاً به آن می‌گویند «زن خوب». وفادار و سختکوش و گهگاه، به ندرت، شاد و خندان بود. نفرت ملایمی که با تنگتر شدن پیوندشان به میرا دست داد نزدیک بود به محبتی پر حرارت بدل شود اما در روال ملال‌آور زندگی روزانه فروکش کرد. با این همه میرا فقط به خاطر بییت و بچه‌ها زندگی

می‌کرد و وقتی ببیت درس حقوق را ول کرد و پا در جاده صورت برداری از مستغلات نهاد میرا هم به اندازه ببیت اندوهناک و پریشان شد.

ببیت همچنان که در تاریکی اتاق آفتابگیر ایستاده بود با خود گفت: «طفلك اين زن هم روزگارش بهتر از من نبوده است، اما... خیلی دلم می‌خواست در عالم حقوق و سیاست چرخ بزنم ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید. ای بابا... شاید در همین وضع فعلی پول بیشتری درآورده‌ام.»

به اتاق نشیمن بازگشت، اما قبل از آنکه سر جای خود بنشینند دستی به موهای زنش کشید، زنش سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت، خوشحال شده بود و اندکی شگفت‌زده.

## فصل هفتم

۱

بیت با جدیت خواندن آخرین شماره مجله «امریکن ماگازین»<sup>۱</sup> را تمام کرد زنش آهی کشید و رفوکاری خود را کنار گذاشت و با حسرت به تماشای طرح زیرپوشهای مجله زنانهای مشغول شد. اتاق بسیار آرام بود.

در این اتاق بهترین معیارهای گلزار تپه رعایت شده بود. دیوارهای خاکستری اتاق با باریکه‌های چوب کاج که رنگ سفید لعابی به آنها زده بودند به قابهای مصنوعی تقسیم شده بود. از خانه قبلی بیت دو صندلی گهواره‌ای که کننده‌کاری زیادی داشت آورده بودند اما صندلیهای دیگر بسیار نو و بسیار نرم و راحت بود و با مخمل آبی حاشیه طلایی روکش شده بود. کاناپه‌ای از مخمل آبی‌رنگ روبروی بخاری دیواری نهاده بودند و در پشت آن میزی بود از چوب درخت گیلان و نیز یک چراغ پیانویی بلند با آباژوری از ابریشم طلایی. (از هر سه خانه گلزار تپه در دوتای آنها کاناپه‌ای روبروی بخاری دیواری نهاده بودند و میزی از چوب ماهون اصل یا بدلی و یک چراغ پیانویی یا چراغ مطالعه با آباژوری از ابریشم زرد یا به رنگ گلی)

روی میز یک قالیچه کوچک زربفت بافت چین نهاده بودند با چهار مجله، یک جعبه سیگار نقره‌ای و سه جلد «کتاب کادویی» — این کتابها نسخه‌های چاپی قطع بزرگ و گرانبه‌ای بود از داستانهای

کودکان که نقاشان انگلیسی نقاشیهای آنها را کشیده بودند و تاکنون هیچ کدام از افراد خانوادهٔ بیت، به غیر از تینکا، آنها را نخوانده بود.

در گوشه‌ای کنار پنجرهٔ جلو اتاق يك دستگاه گرامافون جمعبه‌ای بزرگ نهاده بودند. (از هر نه خانهٔ گلزار تپه در هشت خانه یکی از این گرامافونها پیدا می‌شد.)

در میان نقاشیهایی که درست در وسط هر کدام از قسبه‌های خاکستری دیوارها آویزان بود، يك تابلو با سمه‌ای سرخ و سیاه از منظرهٔ شکار در انگلیس و يك تابلو با سمه‌ای بی‌رنگ و رو از اتاق پذیرایی خصوصی زنانهٔ فرانسوی قرار داشت و در این تابلو عبارتی به زبان فرانسه آمده بود که بیت همواره در اخلاقی بودن آن تردید داشت — و همچنین عکسی آویزان بود از يك اتاق کوچ نشینان اولیهٔ آمریکا که آن را با دست‌رنگ آمیزی کرده بودند و شمندی و دختری در حال نخریسی و گریه‌ای را نشان می‌داد که جلو بخاری دیواری سفید رنگی لم داده بود. (از هر بیست خانهٔ گلزار تپه در نوزده‌تای آن یا يك تابلوی با سمه‌ای از منظرهٔ شکار، یا يك تابلوی با سمه‌ای «آرایش بانو»، یا يك عکس‌رنگ‌شده از خانهٔ نیوانگلندی یا عکسی از کوه‌های روشوز<sup>۲</sup> یا هر چهارتا پیدا می‌شد.)

این اتاق از حیث راحتی همان‌قدر بر «سالن» دوران کودکی بیت برتری داشت که اتومبیلش از درشکهٔ يك اسب پندرش برتر بود. گرچه هیچ چیز در اتاق نبود که چشمگیر باشد اما هیچ چیزی هم نبود که کسی را برماند. مانند يك قالب یخ مصنوعی تمیز و بی‌خاصیت بود. خاکستر نرم یا آجر دودزده بر دامن بخاری دیواری گردی نیم‌نشاندن بود؛ زرق و برق سیخهای بخاری نقص نداشت و سه پایه‌های قندیل‌شکل، مانند نمونه‌هایی که در مغازه‌ها می‌گذارند، کالاهای متروک و بی‌مصرف و بی‌روحی بودند.

کنار دیوار پیاثوبی نهاده بودند با يك چراغ پیاثوبی دیگر، اما غیر از تینکا هیچ‌کس دست به پیاثوب نمی‌زد. همین که گرامافون تند و تیز کار می‌کرد برایشان بس بود؛ مجموعه‌ای از صفحه‌های موسیقی

جاز داشتند که با داشتن آن احساس می‌کردند ثروتمند و با فرهنگند. تنها چیزی که در زمینه آفرینش موسیقی می‌دانستند آن بود که سوزن گرامافون را درست میزان کنند. کتابهای روی میز دست نخورده و بی‌لک بود و دقیقاً به ردیفهای موازی چیده شده بود؛ حتی یک گوشه از فرش تا نخورده بود، در هیچ جای آن چوگان هاکی، کتاب مصور پاره پاره، کلاه کهنه یا سگت پر سر و صدای آشوبگری دیده نمی‌شد.

## ۲

بیت هیچ وقت در خانه شش‌دانگت حواسش را جمع خواندن نمی‌کرد. در دفتر کارش آن‌قدر که باید و شاید حواسش را جمع می‌کرد اما توی خانه پا روی پا می‌انداخت و سر به هوا می‌شد. هر وقت داستانی که می‌خواند گیرا بود بهترین، یعنی خنده‌دارترین، تکه آن را برای زنش می‌خواند؛ وقتی داستان نظرش را نمی‌گرفت، سرفه می‌کرد، قوزک پایش و گوش راستش را می‌خاراند، شست پیش را توی جیب جلیقه‌اش فرو می‌کرد، سکه‌های نقره‌اش را به صدا درمی‌آورد، تیغ سیگاربری و کلیدهایی را که به یک سر زنجیر ساعتش آویزان بود می‌چرخاند، دهن‌دره می‌کرد، بینی‌اش را می‌مالید و دنبال خرده‌کاری می‌رفت. به طبقه بالا رفت تا سرپایسهایش را بپوشد - سرپایسهای شیک خرمایی رنگش را که به شکل کفشهای قرون وسطی بود. از بشکه‌ای که توی زیرزمین کنار صندوقی قرار داشت یک‌دانه سیب برداشت و بالا آمد.

«روزی یک سیب بخور، پای دگتر را تو از خانه ببر،» بیت برای نخستین بار پس از چهارده ساعت خانم بیت را مستفیض می‌کرد.  
«همین‌طور است.»

«سیب بهترین میزان‌کننده‌ای است که در طبیعت پیدا می‌شود.»  
«آره، سیب...»

«گرفتاری زنها این است که آن‌قدر شعور ندارند که بتوانند خود را به روال منظمی عادت دهند.»



آن خود به خود باز شوند. این کارها را که می کرد اندکی آه می کشید. دلش از احساس تنهایی پر بود و این احساس، آشفته و وحشتزده اش کرده بود. آن قدر گیج بود که نتوانست به یاد آورد گیره کدام پنجره را واریسی کرده است. ناچار در تاریکی کورمال کورمال از میان صندلیهای ناپیدای خطرناک رد شد تا باز هم همه آنها را واریسی کند. وقتی در پایان این روز بزرگ و غدار که روز شورشهای نهفته بود راه طبقه بالا را در پیش گرفت صدای پایش بر روی پله ها بلند بود.

## ۳

بیت پیش از خوردن صبحانه همیشه به همان حالت کودکی خود در روستای بالای ایالت باز می گشت و از آنچه که جزء ضروریات زندگی پیچیده شهری بود چندشش می شد، یعنی از ریش تراشیدن و حمام رفتن و تصمیم گرفتن بر اینکه آیا پیراهنی که پوشیده بود آن قدر تمیز هست که بتواند یک روز دیگر هم آن را بپوشد. شبهایی که در خانه بود زود به بستر می رفت و پیش از خوابیدن مألاندیشی به خرج می داد و ادای آن تکلیفهای ملال آور را جلو می انداخت. یکی از عادت های تجملی اش آن بود که خوش و خرم در وان آب داغ بنشیند و ریشش را بتراشد. امشب از همان شبها بود که می دیدی بیت در قالب آدم نازنین گوستالو و هموار و ارغوانی پوست و نیمه طاس و خپله ای، عاری از هیبت عینک، در میان آبی که تا سینه اش می رسید چمباتمه زده با تیغ خود تراشی شبیه به یک ماشین چمن زنی کوچک صورت کف آلوده اش را می تراشد و با متانتی سودایی چنگ در آب فرو می برد تا یک تکه صابون لیز و گریز پا را باز یابد.

از آن گرمای بدن نواز در عالم خلسه فرو رفت. نور به درون وان می تابید و نقشی از خطهای پر چین و شکن پدید می آورد که وقتی آب زلال تکان می خورد به شکل جرقه ای سبز رنگ روی خمیدگی چینی می لغزید. بیت با سستی و بیحالی آن را تماشا می کرد؛ چشمش به نیمرخ پاهایش افتاد و دید که در پرتو نوری که از زیر وان باز می تابد سایه حبابهای هوا به موهای پاهایش چسبیده است و عجیب به



شکل جلبکهای جنگلی درآمدن است. آب را با دست پس و پیش کرد و بازتاب نور و ازگون شد و جست و این سو و آن سو رفت. ببیت خرسند بود و مثل بچه‌ها شده بود. بازی می‌کرد. موهای باریکه‌ای از پای گوشتالودش را تا زیر ساق تراشید.

آب از لوله فاضلاب شرشر بیرون می‌رفت، نغمه دلنواز با روحی بود: شر شر چک چک شرشر چک چک چک. مفتون آن نغمه شد. به وان محکم حمام و به شیرهای نیکلی زیبا و کاشیهای دیوارها نظر انداخت و از اینکه دید این همه تجملات از آن اوست احساس کرد که به راستی صاحب فضیلت است.

از جا برخاست و با خشونت با اسباب حمام خود سخن گفت. صابون بی وفای غدار را به یاد سرزنش گرفت که: «بیا دیگر! مسخره بازی بس است!» و با سوهان ناخن که زبر بود و خراش می‌داد کلنجار می‌رفت که: «آخ، دست بردار، دست بردار!» بدنش را صابون زد و با آب شست و سخت مالش داد؛ چشمش به سوراخی در حوله ترکی افتاد و فکورانه انگشتش را در آن فرو کرد و در قالب یک امریکایی باوقار و راست قامت گام‌زنان به اتاق خواب بازگشت.

و آنگاه لحظه باشکوه ترک مال فرا رسید و پرتوی از احساسات رقیق، شبیه به آنچه ضمن اتومبیلرانی در راه‌پندان به او دست داده بود، در او دمید. در این لحظه بود که یخه تمیزی را بیرون کشید و دید که جلو آن ساییده شده است و یخه را با صدای پسر طنطنه جررررر پاره کرد.

از همه مهمتر، آماده ساختن بسترش و بهارخواب سرپوشیده بود. معلوم نبود که آیا به سبب هوای تازه از بهارخوابش خوشش می‌آمد یا به این سبب که رسم شده بود همه بهارخواب داشته باشند. همان‌طور که عضو جمعیت حمایت‌غزالان و عضو باشگاه پیشبران و عضو اتاق بازرگانی بود، همان‌طور که کوه‌نیشهای فرقه پرسببتر تمام عقاید مذهبی او را تعیین می‌کردند و سناتورهایی که عنان‌حزب جمهور یخواره را به دست داشتند در اتاقهای کوچک دودآلود واشنگتن تصمیم می‌گرفتند که او باید درباره خلع سلاح و تعرفه‌ها و آلمان چه عقایدی داشته باشد، همان‌طور هم دستگاههای تبلیغاتی عظیم سراسر

کشور تکلیف ظاهر زندگی او را معین می‌کردند و هرآنچه را وی بایست «خویشتن خویش» به‌شمار آورد تعیین می‌نمودند. لوازم استاندارد که درباره آنها تبلیغ می‌شد - خمیر دندان، جوراب، تایر، دوربین عکاسی، آبگرمکن فوری - در نظر او آیت و شاهد فضیلت بود؛ نخست، نشانه‌ای از شور و نشاط و خرد بود و سپس جایگزین خود آنها شد.

اما هیچ‌کدام از این آیت‌های توفیق مالی و اجتماعی که درباره آنها تبلیغ می‌شد به پای بهارخواب سرپوشیده و اتاق آفتابگیر زیر آن نمی‌رسید.

آداب آماده کردن بستر، سنجیده و تغییرناپذیر بود. پتوها بایستی پای تخت چیده می‌شد. (این مسئله هم که چرا کلفت پتوها را نچیده است بایستی با خانم ببیت در میان نهاده می‌شد.) قالیچه پای تخت طوری می‌زان شد که وقتی ببیت صبح از خواب برمی‌خیزد پای برهنه‌اش به آن بخورد. ساعت شماطه‌دار کوک شد. شیشه آب‌گرم پر شد و دقیقاً در شصت سانتیمتری انتهای تخت قرار گرفت.

این کارهای سهمگین به نیروی اراده او آسان گردید؛ یک به یک را به خانم ببیت بازگفت و کلک کارها کنده شد. سرانجام گره از ابروانش باز شد و وقتی گفت «شب بخیر!» هبیت مردی در صدایش طنین‌انداز بود. اما باز هم نیاز داشت که قوی‌دل باشد. همین که به خواب فرو رفت، درست در همان نخستین لحظات شیرین استراحت، اتومبیل داپلبرا به خانه رسید. ببیت از خواب پرید و غرولندش بلند شد: «آخر چرا بعضیها به موقع کپه مرگشان را نمی‌گذارند؟» چنان با چگونگی خاموش کردن و نگه داشتن اتومبیل خودش آشنا بود که مانند جلاد قابلی که بخواهند او را به صلابه بکشند در انتظار مراحل گوناگون کار بود.

اتومبیل به طرز موهنی توی کوچه شاد و شنگول بود. در اتومبیل باز شد و درق به هم خورد، بعد در گاراژ روی پاشنه لفزید و آستانه در را خراشید و باز شد. باز هم در اتومبیل باز شد. موتور غرشی کرد و توی گاراژ رفت و بار دیگر غرش انفجار مانند آن بلند شد و سپس خاموش گردید. در اتومبیل برای آخرین بار باز شد و درق

به هم خورد. پس از آن همه صداها فرو نشست، سکوتی بود سرشار از انتظار، تا اینکه آقای داپلبرا سلانه سلانه تایرهای ماشینش را واریسی کرد و عاقبت در گاراژ را بست. بیدرتنگ، درهای عالم فرخنده بیخبری بر بییت باز شد.

## ۴

همان ساعت در شهر زنیط، هوراس اپدایک<sup>۳</sup> با لوسیل مک کلوی در اتاق پذیرایی بنفش رنگ لوسیل در کسوی رویال ریج، عشقبازی می کرد. هر دو از سخترانی یکی از داستان نویسان برجسته انگلیسی بازگشته بودند. اپدایک مرد عزوبت پیشه شهر زنیط بود؛ مرد چهل و شش ساله لاغر میانی که صدای زنانه ای داشت و در مورد گل و پارچه نخی و دختر نورسیده صاحب سلیقه بود. خانم مک کلوی زنی بود سرخ مو، نرم و نازک، ناخرسند، خودآرا، کج خلق و بی ریا. اپدایک به نخستین حرکت خود، که هرگز عوض نمی شد دست زد: مچ دست بیقرار لوسیل را دست مالید.

لوسیل گفت: «خریت نکن!»

«خیلی ناراحت می شوی؟»

«پس نه! درست از همین ناراحت می شوم!»

هوراس روش خود را عوض کرد و به گفتگو پرداخت. در سخنوری شهره آفاق بود. درباره روانکاوی، چوگان بازی لانگت آیلند<sup>۴</sup> و ظرف چینی «مینگ»<sup>۵</sup> که در ونکوور<sup>۶</sup> پیدا کرده بود حرفهای معقولی می زد. لوسیل قول داد که تابستان آینده او را در «دوویل»<sup>۷</sup> ببیند و آهی

3. Horace Urdike

۴. Long Island، نام چند شهر و ناحیه در ایالات متحده، مهم ترین آنها در ایالت نیویورک است.

۵. Ming سلسله ای از فرمانروایان چین باستان.

۶. Vancouver نام یکی از شهرهای بزرگ کانادا و همچنین نام شهری در ناحیه کلمبیا، جنوب غربی واشنگتن.

۷. Deauville شهری ساحلی در جنوب غربی فرانسه، تفریحگاه تابستانی است.

کشید و گفت: «حیف که زیادی مبتذل شده است؛ کسی غیر از آمریکاییها و زنهای بوگندوی اشرافی انگلیسی در آنجا پیدا نمی-شود.»

همان ساعت در شهر زنیط در سالن هیلی هانسن<sup>۸</sup> در خیابان «فرونت»<sup>۹</sup>، کوکابین فروشی با فاحشه‌ای مشروب می‌نوشیدند. چون قانون منع مشروبات الکلی در سراسر ایالات متحده اجرا می‌شد و از آنجا که شهر زنیط در اطاعت از قانون شهره‌آفاق بود، آن دو ناگزیر بودند مشروب را در فتنجان چای بنوشند تا بر کار خود سرپوش گذاشته باشند. زن فتنجانش را به طرف سر کوکابین فروش پرتاب کرد. مرد طپانچه‌اش را از جیب پنهانی آستینش درآورد و با خونسردی او را کشت.

همان ساعت در شهر زنیط دو مرد در آزمایشگاهی نشسته بودند. سی و هفت ساعت بود که برای تهیه گزارش تحقیقاتشان در زمینه کائوچوی مصنوعی کار می‌کردند.

همان ساعت در شهر زنیط چهار تن از سران اتحادیه کارگری گرد آمده بودند تا ببینند آیا دوازده هزار کارگر معدن که در شمع بیست و پنج فرسنگی شهر کار می‌کردند اعتصاب بکنند یا نه. یکی از این چهار تن به حسب ظاهر بقال ترشروی موفقی بود، دیگری نجاری بود اهل شمال آمریکا، سومی منشی مغازه سودافروشی بود و چهارمی هنرپیشه‌ای بود روسی و یهودی. مرد روسی یهودی از کائوتسکی<sup>۱۰</sup> و جین دبز<sup>۱۱</sup> و آبراهام لینکلن نقل قول می‌آورد.

همان ساعت یکی از کهنه‌سربازان سپاه بزرگ جمهوری در حال مرگ بود. وی از جنگ داخلی یگراست به مزرعه‌ای آمده بود که اگرچه رسماً در محدوده شهر زنیط قرار داشت اما مانند جنگلهای

8. Healey Hanson

9. Front

۱۰. Kautski، کارل کائوتسکی (۱۸۵۴-۱۹۳۸)، نویسنده سوسیالیست، منشی فریدریش انگلس، بنیانگذار و سردبیر چندین روزنامه سوسیالیستی، با بلشویکها و انقلاب روسیه مخالفت کرد.

۱۱. Gene Debs، اشاره به یوجین ویکتور دبز Eugene Victor Debs (۱۸۵۵-۱۹۲۶) - سوسیالیست آمریکایی، سوزنیان راه آهن و منشی خواربارفروشی بود. بانی چند اعتصاب کارگری در آمریکا شد و چندین بار به زندان افتاد. چهار بار از جالب حزب موسیال دموکرات آمریکا نامزد ریاست جمهوری شد.

دورافتاده به دوران توحش تعلق داشت. این کهنه سرپاز هرگز سوار ماشین نشده بود، هرگز وان حمام به چشم ندیده بود، هرگز غیر از کتاب مقدس و منشآت مک‌گافی<sup>۱۲</sup> و رساله‌های مذهبی کتابی نخوانده بود؛ معتقد بود که زمین مسطح است و انگلیسی‌ها همان ده سبط گمشده قوم بنی‌اسرائیل هستند<sup>۱۳</sup> و در آمریکا دموکراسی برقرار است. همان ساعت کارخانه شرکت تراکتورسازی پولمور<sup>۱۴</sup> زنیط، که خود شهری از فولاد و سیمان بود، شبانه کار می‌کرد تا تراکتورهایی را که ارتش لهستان سفارش داده بود بسازد. کارخانه مانند میلیونها زنبور وز وز می‌کرد و پنجره‌های بزرگش چون آتشفشان می‌درخشید. از کنار پرچینهای بلند سیمی، نورافکنهای تجسسی بر محوطه‌هایی که از خاکستر کوره پوشیده بود، بر دوراهی ریلها و بر نگهبانان مسلحی که گشت می‌زدند، می‌تایید.

همان ساعت مایک ماندی<sup>۱۵</sup> داشت یکی از مجالس وعظ خود را تمام می‌کرد. آقای ماندی، مبلغ برجسته اناجیل، مشهورترین روحانی پروتستان در آمریکا، زمانی مشت‌زن حرفه‌ای بود. شیطان با او به انصاف رفتار نکرد. از مشت‌زنی چیزی نصیبش نشد مگر یک بینی له شده و لفظ و کلامی که بدان شهرت یافت و هنر حاضر شدن در صحنه. خدمت به خداوند متعال بیشتر به نفعش تمام شد. در کش و قوس آن بود که با یک کرور پول از کار کناره گیرد. این پول را بحق به کف آورده بود زیرا، به نقل از آخرین خبری که درباره او منتشر شده بود، «حضرت قدسی مرتبت آقای ماندی، واعظ آهنین مشت، نشان داده است که بزرگترین فروشنده کالای رستگاری در جهان است و ثابت کرده است که با سازماندهی مؤثر، هزینه‌های بالاسری<sup>۱۶</sup>

۱۲. Mc Guffey، ویلیام هولمز مک‌گافی (۱۸۰۰-۱۸۷۳) مربی و استاد آمریکایی، استاد دانشگاه ویرجینیا. شهرت او بیشتر به منشآت اوست که ۱۲۰،۰۰۰،۰۰۰ نسخه از آنها فروش رفته است.

۱۳. این عقیده بر پایه در میان جمعی از انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها رایج است که ده سبط از اسباط دوازده‌گانه قوم بنی‌اسرائیل به انگلستان رفته‌اند و نژاد آنگلو-ساکسون از اعقاب این ده سبط هستند.

14. Pullmore

15. Mike Monday

۱۶. منظور از هزینه‌های بالاسری (Overhead) هزینه‌های عمومی مؤسسات تولیدی یا خدماتی است که نمی‌توان مستقیماً آنها را به حساب کالا یا خدمت معینی نهاد (مانند مال‌الاجاره)

تجدید حیات روحانی را می‌توان به میزانی کاهش داد که تاکنون سابقه نداشته است. وی بیش از دوپست هزار نفوس ضاله را که نمی‌توان روی آنها قیمت گذاشت با هزینه سرانه‌ای کمتر از ده دلار به صراط مستقیم آورده است.»

از میان شهرهای بزرگ این سرزمین، تنها زنیط بود که در ابراز معاصی خود به مایک ماندی و لشکر ورزیده‌آمرزشی او دو دلی به‌خرج داده بود. رأی سازمانهای متهورتر شهر بر این قرار گرفت که مایک ماندی را دعوت کنند - آقای جورج اف. بییت در یکی از سخنرانیهای خود در باشگاه پیشبران از او ستایش کرده بود. اما پاره‌ای از کشیشان اسقفی<sup>۱۷</sup> و استقلالی<sup>۱۸</sup> با این دعوت مخالف بودند، همان مرتدهایی که آقای ماندی آنان را با این عبارات زیبا توصیف می‌کرد: «یک مشت دین‌فروش که در رگهایشان به‌جای خونی آب گندیده روان است، مارمولک‌هایی که فقط زانوی شلوارشان یک خرده بیشتر باید خاک بگیرد و روی سینه‌های استخوانی پیرشان یک خرده بیشتر مو دربیاید.» این مخالفت وقتی درهم شکسته شد که دبیر اتاق بازرگانی به هیئتی از صاحبان صنایع خبر داد که به هر شهری که آقای ماندی پا نهاده است ذهن کارگران را از دستمزد و ساعات کار به امور بالاتری برگردانده و با این کار از فکر اعتصاب دورشان ساخته است. این بود که بیدرنگ دعوتش کردند.

عده‌ای تقبل کردند که چهل هزار دلار مخارج این کار را بپردازند؛ در بیرون شهر، در محوطه بازار مکاره و لایت، خیمه و خرگاه مایک ماندی را برپا کردند تا پانزده هزار تن در آن جمع شوند. جناب موعظه‌گر در این لحظه موعظه خود را به پایان می‌برد:

«در همین ناحیه خیلی از استادان زیرک دانشگاه و آدمهای لش سورچران هستند که می‌گویند من آدم جاهل گردن‌کلفتی هستم که هیچ داخل آدم حساب نمی‌شوم و اصلاً معلومات تاریخی ندارم. بله،

دستر مرکزی) اصطلاح هزینه‌های «بالاسری» که ترجمه تحت‌اللفظی واژه انگلیسی است در میان حسابداران فارسی زبان رایج است.

۱۷. Episcopalien فرقه‌ای از عیسویان پروتستان که به سلسله‌مراتب اسقفی معتقدند.

۱۸. Congregationalist فرقه‌ای از عیسویان پروتستان که به استقلال هر کلیسا در

حوزه خود معتقدند.

يك عده آدم كرم كتاب بسا آن ريش و پشمپاشان خيال می‌کنند از خداوند متعال داناتر هستند و علوم هون<sup>۱۱</sup>های وحشی و فلسفه انتقادی آلمانی را بر کلام صاف و ساده الهی ترجیح می‌دهند. بله، يك مشت بچه‌های قرتی قشمشم لب از لبین نشسته بی‌ریش و بی‌ایمان و رج-زنهای آجوز زهرمارکن عشقشان این است که چاله‌های کثیف دهانشان را باز کنند و می‌زر بزنند که مایک ماندی لات است و چرند پرند می‌گوید. این توله سگها می‌گویند من مسند و عطف را آلت خودنمایی کرده‌ام و دنبال این کار آمده‌ام تا جیبهایم را پر کنم. بسیار خوب، مردم گوش کنید! حالا می‌خواهم به این توله‌ها میدان بدهم! همین‌جا می‌توانند از جا بلند شوند و توی چشم من به من بگویند که تو کله‌خر و دروغگو و دهاتی هستی! آئی که چقدر دلم می‌خواهد این کار را بکنند - آخ که کاشکی این کار را می‌کردند - آن وقت مبادا از تعجب غش کنید اگر مایک ماندی یکی از آن مشت‌های جانانه خودش را حواله پوزه چندان از این دروغگوهای گنده‌دهن بکند و به دنبالش هم تمام جمعیت الهی «صالحان آتشین‌خو» با اردنگ حسابشان را برسند. ده بیایید جلو دیگر! کی این حرفها را می‌زند؟ کی می‌گوید که مایک ماندی قمیزی و خر است؟ هان؟ نمی‌بینم که کسی از جایش بلند شده باشد. خوب، بفرمایید دیگر! حالا دیگر گمان می‌کنم شما مردمی که در این شهر شیر مردان زندگی می‌کنید دیگر گوشتان به این زرت و پرتهایی که از پشت و پسله سر می‌دهند بدهکار نباشد، گمان می‌کنم دیگر گوشتان به این اراذلی بدهکار نباشد که آش درهم جوش نجس الحاد را سر بار می‌گذارند و هم می‌زنند و می‌پزند و قورت می‌دهند و قی می‌کنند؛ و اکنون دیگر همگی شما با تمام چالاکی و حرمتی که در بند بند وجودتان هست گرد می‌آیید و همه بسا هم در راه ترویج دیانت عیسی مسیح و رحمت و محبت جاودانه او تلاش خواهید کرد.»

## ۵

همان ساعت سنکا دوآن، حقوقدان رادیکال، و دکتر کورت یاوویچ<sup>۲۰</sup> بافت‌شناس (که نتیجه تحقیقات او دربارهٔ تأثیر رادیوم در از بین رفتن سلولهای بافت پوششی ساده، نام شهر زنیط را در مونیخ و پراگ و رم سر زبانها انداخته بود) در کتابخانهٔ دوآن گفتگو می‌کردند.

دوآن تأمل‌کنان گفت: «زنیط شهری است که قدرت غول‌آسایی دارد - ساختمانهای غول‌آسا، ماشینهای غول‌آسا، حمل و نقل غول‌آسا.»

دکتر یاوویچ با ملایمت گفت: «من از شهر شما بدم می‌آید. این شهر همهٔ زیباییهای زندگی را قالبی کرده است. این شهر یک ایستگاه بزرگ راه‌آهن است که همهٔ مردم در آن جمع‌شده‌اند تا برای رفتن به بهترین گورستانها بلیت بگیرند.»

دوآن از جا برخاست. «اگر این‌طور باشد اسمم را عوض می‌کنم! پاکوب تو هم با این ورد «قالبی، قالبی» که گرفته‌ای حال مرا بهم می‌زنی. مگر گمان می‌کنی هیچ کشور دیگری پیدا نمی‌شود که قالبی شده باشد؟ هیچ کشور دیگری قالبی‌تر از انگلستان پیدا می‌شود که در آن هر خانواده‌ای که دستش به دهانش می‌رسد همان نان روغنی را که همه می‌خورند در همان ساعتی که همه عصرانه می‌خورند می‌خورد و هر تیمسار بازنشسته‌ای پکراست برای همان عشاء ربانی به همان کلیسای سنگی خاکستری که برج مکعبی دارد می‌رود و هر قرتی گلف‌بازی کت چهارخانهٔ هریس<sup>۲۱</sup> می‌پوشد و به هر الاغ پولدار دیگری می‌گوید: «صحب می‌فرمایید!» با همهٔ اینها من از انگلیس خوشم می‌آید. برای اینکه بدانی همه‌جا قالبی شده است نگاه کن بینداز به کافه‌های پیاده‌روهای فرانسه و عشق‌بازی ایتالیاییها!

«قالبی شدن فی‌نفسه چیز بسیار خوبی است. وقتی من یک ساعت اینگرسول<sup>۲۲</sup> یا یک ماشین فورد می‌خرم هم پول کمتر می‌دهم و هم

20. Kurt Yavitch

21. Harris

22. Ingersoll



جنس بهتری گیرم می‌آید و دقیقاً هم می‌دانم چه چیزی گیرم آمده است و همین کار وقت و نیروی بیشتری به من می‌دهد که شخصیت خودم را حفظ کنم. و... یادم می‌آید که يك بار در لندن پشت جلد مجله «ساتردی ایوپنینگ پست»<sup>۲۳</sup> در يك آگهی تبلیغ خمیر دندان عکس یکی از حومه‌های آمریکا را دیدم - يك خیابان پر برف بود با درختهای نارون با همین خانه‌های نو، بمضیهاشان به سبک جورجیایی<sup>۲۴</sup> بود با بامهای کوتاه شیروانی مانند... مثل همان خیابانهایی که در همین شهر زنیط، در همین کوی گلزار تپه، پیدا می‌شود. دلباز. پر درخت. پر از چمن. آن وقت دلم هوای وطن کرد! توی دنیا هیچ کشوری نیست که خانه‌هایش این قدر دلپسند باشد. حالا قالبی است، باشد. اما قالبش خیلی مامانی است!

«نه جانم، من در زنیط با قالبی شدن فکر مبارزه می‌کنم و البته با این چشم و همچشمیهایی که رسم شده است. در میان این آدمها بدجنس‌تر از همه همین مردهای اهل خانه و خانواده هستند که خیلی پاك و سهربان و کاری‌اند اما هزار جور كلك می‌زنند و ظلم می‌کنند تا وسایل خوشبختی توله‌هایشان را فراهم کنند. از همه بدتر اینکه این آدمها خیلی هم مردمان خوبی هستند و دست‌کم توی کارشان باهوشند. آدم اگر انصاف داشته باشد نمی‌تواند از اینها بدش بیاید و با وجود این دشمن ما همین مغزهای قالبی شده‌ آنهاست.

«قضیه پیشرفت شهر هم هست - من در ته دل تصور می‌کنم که شهر زنیط برای زندگی از منچستر یا گلاسکو یا لیون یا برلن یا تورن بهتر است...»

دکتر یاوپیچ زیر لب گفت: «این‌طور نیست من در بیشتر این شهرها زندگی کرده‌ام.»

«خوب، این دیگر سلیقه است. من خودم از شهری خوشم می‌آید که آینده‌ نامعلومش باعث شود که نیروی تخیل من به‌کار افتد. اما آنچه که واقعا می‌خواهم...»

دکتر یاوپیچ گفت: «تو يك لیبرال میانه‌رو هستی و خودت هم

23. Saturday Evening Post

24. Georgian. منسوب به جورجیا از ایالت‌های آمریکا.

هیچ نمی‌دانی که چه می‌خواهی. من که انقلابی هستم دقیقاً می‌دانم چه می‌خواهم - و چیزی که همین حالا می‌خواهم يك گیلان مشروب است.»

## ۶

همان ساعت در شهر زنیط، جیک آفت سیاست باز و هنری تی. تامپسن مشغول گفتگو بودند. آفت می‌گفت: «تو بساید يك کاری بکنی که این داماد احمقت، ببیت، این کار را عقب بیندازد. ببیت یکی از آن آدمهای وطن پرست است. هر وقت يك تکه زمین برای دار و دسته ما به چنگ می‌آورد جوری وانمود می‌کند که مثل اینکه ما مرده عشق مردم عزیز هستیم و من عاشق این هستم که برای خودم احترام بخرم - معقول است. من نمی‌دانم تا کی می‌توانیم ادامه بدهیم، هانک؟<sup>۲۵</sup> البته تا وقتی بچه‌های خوب نازنینی مثل ببیت و همه آن رهبرهای عزیز و محترم اتحادیه‌های کارگری گمان می‌کنند من و تو جزء وطن پرستهای پر و پا قرص هستیم در امن و امان خواهیم بود. در این شهر نان يك آدم اهل سیاست که شرافتمند باشد توی روغن است: تمام مردم این شهر کار می‌کنند تا سیگار و جوجه سرخ کرده و مارتینی ما را فراهم کنند، هر وقت هم که سروکله يك مارمولکی مثل سنکا دوآن پیدا می‌شود همه این مردم منجر می‌شوند، به شدت منجر می‌شوند و می‌آیند زیر پرچم ما جمع می‌شوند! راستش، هانک، آدم طماع بد جنسی مثل من واقعاً باید از خودش شرم کند که همچو گاوهای را ندوشت آن هم وقتی خودشان دور آدم جمع می‌شوند و ماغ می‌کشند که ما را بدوش! اما دار و دسته شرکت حمل و نقل دیگر نمی‌تواند مثل گذشته کلاه سر مردم بگذارد و قسر در برود. نمی‌دانم کی... هانک، کاشکی می‌توانستیم يك راهی پیدا کنیم که این سنکا دوآن را از این شهر بیرونش کنیم. یا جای اوست یا جای ما!»

همان ساعت در شهر زنیط سیصد و چهل پنجاه هزار آدم معمولی در خواب بودند؛ چه شبخ عظیم رخنه‌ناپذیری بود! در زاغه‌ای آن

طرف خط آهن جوانی که شش ماه بود دنبال کار می‌گشت شیر گاز را باز کرد و خودش و زتش را کشت.

همان ساعت لوید مالم<sup>۲۶</sup> شاعر و صاحب کتابفروشی حافظ، داشت سرودن غزلی را تمام می‌کرد به این مضمون که زندگی در میان کشاکشهای فلورانس در قرون وسطی چه پر از سرگرمی بود اما در جای بی‌شور و شری چون زنیط چه پر ملال است.

و همان ساعت، جورج اف. ببیت با سری پر اندیشه در بستر هلت زد - آخرین غلٹی بود که می‌زد و نشانه آن بود که از نگرانی آنکه خوابش نبرد خسته شده و جداً بر آن است که به خواب رود. همان دم در رؤیای جادویی فرو رفت. در جایی میان مردمان ناشناسی بود که به او می‌خندیدند. از آنان گریخت و دوان دوان از کوره‌راههای باغ نیمه‌شب‌گذشت. جلو در باغ دختر پریزاده منتظرش بود. دست عزیز و آرامش‌گونه‌های او را نوازش می‌کرد. ببیت دلیر و هوشمند و محبوب شده بود؛ بازوان پریزاده از عاج گرم بود؛ و آن سوی مردابهای سسمناک، دریای بیبک نور می‌افشانند.

## فصل هشتم

۱

در فصل بهار، دو رویداد بزرگ در زندگی ببیت پیش آمد؛ یکی آنکه توانست پیش از اعلام عمومی طرح توسعه خط تراموای خیابان لیتون، حق خرید چند فقره از املاک لیتون را برای چند تن از رؤسای شرکت حمل و نقل شهری به طور پنهانی به دست آورد. رویداد دیگر، مهمانی شامی بود که چنانکه خود او با ذوق زدگی به زنش می‌گفت نه تنها «بسط دامنه معاشرت است بلکه با وجود جمعی از زیرکترین مردان خردمند و دسته‌ای از باهوشترین زنان نازنین شهر، حتماً و قطعاً و بی‌شبهه رویدادی است در عالم فضل و خرد.» این مهمانی چنان هوش و حواس او را به خود مشغول کرده بود که هوس فرار کردن به مین را با پل ریسلینگک تقریباً از یاد برد.

گرچه ببیت در ده کاتاوبا به دنیا آمده بود اما در جامعه شهری به چنان مرتبه‌ای رسیده بود که می‌توانست تا حدود چهار نفر مهمان را به شام دعوت و از آنها پذیرایی کند و برای این کار لازم بود فقط از یکی دو شب قبل تدارک ببیند نه بیشتر. اما برپا کردن یک مهمانی دوازده نفره که بایستی برای آن از مغازه گل‌فروشی گل بخرند و همه ظرفهای بلور را بیرون بیاورند حتی خانواده ببیت را هم گیج می‌کرد.

دو هفته تمام درباره اینکه کی را دعوت کنند و کی را دعوت نکنند چر و بحث کردند.

ببیت با شگفتی می‌گفت: «البته ما خودمان هم امروزی هستیم،

ولی با وجود این، تعجب دارد که آدمهایی مثل ما می‌توانند شاعر مشهوری مثل چام فرینک را مهمان کنند، این بابا هر روز فقط یکی دو تا شعر می‌گوید و چندتا آگهی تبلیغاتی می‌نویسد و پانزده هزار چوق در سال درمی‌آورد!»

خانم ببیت گفت: «آره، هوارد لیتلفیلد را هم بگو. یونیس چند شب پیش می‌گفت که باباش سه‌تا زبان بلد است!»  
«اووهه! این که چیزی نیست! من هم بلدم - زبان آمریکایی، زبان بیس‌بال و زبان پوکرا!»

«به نظر من کار خوبی نیست که آدم این‌جور چیزها را مسخره کند. راستی خیلی عجیب است که آدم سه‌تا زبان بلد باشد، خیلی هم فایده دارد... آن وقت من سر در نمی‌آورم با همچو آدمهایی ما چرا اورویل جونز و زنش را دعوت می‌کنیم.»

«خوب، آخر اورویل آدم خیلی فعالی است!»

«باشد، می‌دانم، ولی... با آن مفازه لباسشویی!»

«قبول دارم که لباسشویی شأن و مقام شاعری یا کارشناسی املاک را ندارد، ولی با این حال اوروی خیلی آدم عمیقی است. هیچ وقت وادارش کردی راجع به باغبانی حرف بزندی؟ معرکه است، این بابا اسم همه‌جور درختی را بلد است، اسم یونانی و لاتینی بعضی از درختها را هم می‌داند! از طرفی ما به‌جونز و زنش يك‌شام بدهکاریم و دست آخر اینکه وقتسی يك‌مشت هنرمند و راج مثل فرینک و لیتلفیلد به حرف می‌افتند ما به چندتا بز اخفش احتیاج داریم.»

«آره، جانم - من هم می‌خواستم همین را بگویم - به عقیده من تو که صاحبخانه‌ای باید بنشیننی سر جاییت و گوش‌بدهی و به‌مه‌مانها فرصت بدهی دو کلمه حرف بزنند.»

«آهان، درست، درست! البته! البته! من خیلی پرحرفی می‌کنم! کسی هم که نیستم، فقط يك‌کاسیم - بعله، البته! - من که مثل لیتلفیلد دکتر نیستم، شاعر هم نیستم، چیزی هم نمی‌توانم از تو آستینم در بیاورم! ولی بگذار این را بهت بگویم که همین دیروز این چام فرینک عزیز جان سرکار توی باشگاه آمد سراغ من و نظر مرا درباره

اوراق قرضه مدرسه اسپرینگفیلد<sup>۱</sup> می پرسید. کی بود که نظرش را گفت؟ من بودم! به سرت قسم که من بودم! همین من که کوچیک شما هستم! البته که من بودم! آمد و از من پرسید و من هم همه چیز را برایش گفتم! به جان خودت! خیلی هم از گوش کردن به حرفهای من خوشش آمد... وظیفه میزبانی! خیال می کنم بنده وظایف میزبانی خودم را می دانم و این را بهت گفته باشم که...»

عاقبت خانم و آقای جونز را به مهمانی دعوت کردند.

## ۲

صبح روزی که شیش قرار بود مهمانی بدهند خانم بییت بیقرار بود. «جورج، یک کاری بکن که امشب زود بیایی خانه. یادت باشد که باید لباس بپوشی.»

«اوهم. تو روزنامه ادووکیت نوشته که مجمع عمومی پرسبیترها رأی داده که از نهضت جهانی وحدت کلیساها بیرون بیایند. این قضیه...»

«جورج! شنیدی چی گفتم! امشب باید به موقع بیایی خانه لباس بپوشی.»

«لباس بپوشم؟ زکی! لباس که پوشیده ام! خیال می کنی با شورت و زیر پیراهنی می روم دفتر؟»

«یکبار دیگر نشنوم جلوی بچه ها حرف زشت از دهن در بیاید! باید بیایی لباس اسموکینگت را بپوشی!»

«هان، فهمیدم، منظورت لباس پلوخوری است. گوش کن، از میان همه این زلم زیمبوهای دست و پاگیری که اختراع کرده اند...» سه دقیقه بعد، پس از آنکه بییت با ناله و زاری گفت: «بعله، هنوز نمی دانم اسموکینگت بپوشم یا نه» و با حالتی این را گفت که معلوم بود لباس اسموکینگش را خواهد پوشید، گفتگو ادامه یافت: «ضمناً، جورج، یادت نرود وقتی به خانه برمی گردی سر راهت بروی مغازه خوراک فروشی وچیا<sup>۲</sup> بستنی بگیری. وانت بارشان

1. Springfield

2. Vecchia

خراب شده، نمی‌توانم به امید آنها بنشینم تا بفرستند...»

«خیلی خوب! این را که پیش از صبحانه هم گفتم!»

«می‌خواهم یادت بماند. تمام روز باید حواسم را جمع کنم، باید به این دختره که می‌آید کمکم کند تا شام حاضر بشود یاد بدهم که چه کار بکند...»

«راستی که چه کار بیجایی کردی يك دختره ديگر هم برای يك

لقمه غذا وردست گرفتی، ماتیلتا می‌توانست حسابی...»

«... باید بروم گل بخرم و توی گلدان بگذارم، میز را هم باید

بچینم، بادام شور هم سفارش بدهم، نگاهی هم به مرغها بیندازم، بچه‌ها را هم ترتیب بدهم که تو طبقه بالا شام بخورند و... خلاصه چاره‌ای نیست، رفتن و بستنی گرفتن از وچیا دیگر به عهده تو.»

«ده خیلی خوب دیگر! به خدا که می‌روم و می‌گیرم!»

«کاری ندارد، فقط برو بگو آمده‌ام همان بستنی را که خانم

ببیت دیروز با تلفن سفارش داده بگیرم، فوراً بهت می‌دهند.»

ساعت ده و نیم خانم ببیت به ببیت تلفن کرد که یادت نرود

بستنی را از «وچیا» بگیرم.

پس از آن ناگهان فکری به ذهن ببیت رسید که مغزش را داغان

کرد. به این فکر افتاد که آیا اصلاً این مهمانیهای کوی گلزار تپه به این عذاب مدهش می‌ارزد یا نه. اما در بعبوحه هیجان خرید مشروب از آن بی‌حرمتی استغفار کرد.

در دوران پرهیزگاری و منع مشروبات الکلی طریقه گیر آوردن

مشروب از این قرار بود:

از خیابانهای چهارگوش و منظم مرکز تجاری جدید شهر با

اتومبیل به کوچه‌های پیچ در پیچ قسمت کهنه شهر رفت - به خیابانهای قیجی که پر از انبارها و بالاخانه‌های دودزده بود؛ و از آنجا به محله آربر رفت که روزگاری باغ میوه دلپذیری بود اما

اکنون به لجنزاری از مسافرخانه و اتاق‌کرایه‌ای و فاحشه‌خانه تبدیل شده بود. لرزه‌گریمی بر تیره‌پشت و معده‌اش افتاده بود و مورمورش می‌شد. به هر پاسباتی که می‌رسید با معصومیتی که از باطنش

برمی‌خواست نگاه می‌کرد. مانند کسی بود که قانون را دوست داشته باشد و قوه قهریه را ستایش کند اما هوس کرده باشد يك دم بایستد و هر دو را به بازی بگیرد. ماشین را يك چهارراه مانده به قهوه‌خانه هیلی هانسن پارک کرد، دلوایس بود: «باشد، گور پدرشان، اگر کسی مرا دید خیال می‌کند آمده‌ام دنبال کار.»

وارد جایی شد که شباهت عجیبی به میخانه‌های قبل از دوران ممنوعیت مشروبات الکلی داشت، با همان پیشخان چرب و چیلی که جلو آن روی زمین خاک اره ریخته بودند و پشت آن آیینۀ زنگداری نهاده بودند و میزی از چوب کاج که پیرمرد کثیفی پشت آن نشسته و جلو لیوانی که چیزی شبیه ویسکی در آن بود توی عالم خودش بود و دو مرد که جلو پیشخان ایستاده بودند و چیزی شبیه آبجو می‌نوشیدند و حالتی به وجود آورده بودند که انگار يك گله آدم آنجا جمع شده‌اند، همان حالتی که همیشه با بودن دو مرد در میخانه‌ها به‌وجود می‌آید. پیاله فروش پشت پیشخان، سوئدی بود و بلند بالا و رنگ پریده؛ الماسی به شال گردن یاسی رنگش زده بود و چهارچشمی به ببیت خیره شده بود، به ببیت که سلانه سلانه به سوی پیشخان رفت و زیر لب گفت: «می‌خواستم، هوم... یکی از رفقای هانسن؟» مرا اینجا فرستاده. يك خرده چین می‌خواستم.»

پیاله فروش مانند اسقفی که به او بی‌حرمتی شده باشد زل زد توی صورت ببیت. «عوضی آمده‌ای باباجان. ما اینجا فقط بی‌الکلش را می‌فروشیم.» سپس با يك تکه پارچه که خود آن بایستی قدری تمیز می‌شد، پیشخان را پاک کرد و از بالای آرنجش که ماشین‌وار تکان می‌خورد خیره نگاه می‌کرد.

پیرمرد مالمیخولیایی که پشت میز نشسته بود با التماس به پیاله فروش گفت: «آهای اسکار، گوش کن.»  
اسکار گوش نکرد.

«او هو، اسکار، گوش کن. چرا گوش نمی‌کنی؟ ده گوش کن!»  
صدای مست و خواب‌آلودۀ پیرمرد ولگرد و بوی خوش درد آبجو ببیت را منگ و کرخ کرد. پیاله‌فروش با ترشروی بی‌سوی دو



نفری که آنجا را شلوغ کرده بودند رفت. ببیت با ظرافت يك گربه دنبال او راه افتاد و ریشخندکنان گفت: «ببین اسکار، من می‌خواهم با آقای هانسن حرف بزنم.»

«برا چی می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟»

«هیچی، فقط می‌خواستم چند کلمه باهاش حرف بزنم. این هم کارتم.»

کارت قشنگی بود، کارت حکاکی شده‌ای بود، کارتی بود به رنگت شبق مشکلی و قرمز جگری که به همگان خبر می‌داد که آقای جورج اف. ببیت در کار املاک و بیمه و اجاره است. پیاله‌فروش کارت را طوری به دست گرفت که گویی يك من وزن دارد و چنان آن را می‌خواند که گویی صد کلمه روی آن نوشته‌اند. از ابهت اسقفی خود هیچ فرود نیامد اما زیر لب غرغرکنان گفت: «صبر کن ببینم این دور و برها هست یا نه.»

پیاله‌فروش از پشت دکان جوان نتراشیده نخراشیده‌ای را با خود آورد، جوان آرام تیزبینی که پیراهن ابریشمی خرمایی رنگت به تن داشت با جلیقه چهارخانه‌ای که دکمه‌هایش باز بود و شلوار قهوه‌ای براق - آقای هیللی هانسن همین آقا بود. آقای هانسن فقط گفت: «هوم؟» اما با نگاه تحقیرآمیزش ژرفای درون ببیت را کاوید و چنین می‌نمود که کت و شلوار نو خاکستری سیر ببیت هیچ اثری در او نکرده است، همان کت و شلواری که ببیت (آن‌طور که در باشگاه ورزشی به تك تك آشنايش گفته بود) صد و بیست و پنج دلار پول بالایش داده بود.

«از آشناییتان خوشوقتم آقای هانسن. بعله، هوم... من جورج ببیت هستم، شريك شركت كارشناسی املاک ببیت-تامپسن. از رفقای خیلی نزدیک جيك آفت هستم.»

«خوب، فرمایش؟»

«بعله، هوم، چندتا مهمان دعوت کرده‌ام، جيك به من گفته است که شما می‌توانید يك خرده جین برای من جور کنید.» آگار تنگت خلقی در چشمان هانسن نمایانتر شد و ببیت با وحشت و خضوع و خشوع دنبال حرف خود را گرفت: «اگر دلتان می‌خواهد به جيك تلفن

کنید و پرسید:»

هانس در جواب او با تکان سر در ورودی اتاق عقبی را نشان داد و راهش را کشید و رفت. بییت با حالتی پر سوز و گداز به اتاقی خزید که چهارتا میز گرد، یازده تا صندلی، یک تقویم تبلیغاتی کارخانه آبجوسازی و یک بوی مخصوصی در آن بود. منتظر ماند. سه بار دید که هیلی هانس بی هدف به اتاق سرکشی کرد، زیر لب هروند می کرد، دستپایش را توی جیبپایش کرده بود و به بییت هیچ اعتنا نمی کرد.

در این لحظه، دیگر بییت قول مردانه‌ای را که صبح آن روز به خود داده و گفته بود «محال است برای هر لیترش یک سنت هم بیشتر از هفت دلار بدهم» عوض کرده بود و حالا با خود می گفت: «شاید ده دلار هم بدهم.» بار دیگر که هانس با تنگ‌خلقی وارد اتاق شد بییت پرسید: «می‌توانید جورش کنید؟» هانس به او تشر زد که: «ده یک خرده صبر کن دیگه - محض رضای خدا یک خرده صبر کن دیگه!» بییت، سر به زیرتر و فرمانبردارتر از پیش، منتظر ماند تا بار دیگر سروکلۀ هانس الله‌بختکی پیدا شد و این بار در دستهای دراز سفید اهانت‌بارش یک لیتر جین دیده می‌شد - همان که مردم دلشان را خوش کرده‌اند به اینکه یک لیتر است.

هانس با لحن زننده‌ای گفت: «دوازده دلار.»

«بعله، هوم، اما گوش کنید از باب، جیک گمان می‌کرد شما می-

توانید بطری هشت نه دلار برای من جورش کنید.»

کاسب شریف در کمال درستکاری گفت: «ابدا. دوازده تا. این جنس اصل است، از کانادا قاچاق آورده‌اند. این از آن عرقهای بی‌خاصیت نیست که یک قطره عرق چوب عرعر بهش می‌زنند. اگر خریدار هستید، دوازده چوق می‌شود. البته یادتان باشد که این کار را اصلا به خاطر رفاقت با جیک می‌کنم.»

«البته! البته متوجه هستم!» بییت با سپاسگزاری دوازده دلار را تقدیم کرد. وقتی هانس خمیازه‌ای کشید و اسکناسها را بی‌آنکه بشمارد در جیب جلیقه‌ی پر زرق و برق خود فرو کرد و با گردن افراشته از اتاق بیرون رفت، بییت از اینکه به عالم بزرگان راه یافته

است غرق در احساس افتخار شد.

از پنهان کردن بطری جین در زیر کت خود و قایم کردن آن در کتو میز تحریرش چندین بار خوش خوشانش شد. سراسر بعد از ظهر را با به یاد آوردن اینکه می‌تواند امشب «بچه‌ها را حسابی سر کیف بیاورد» با ذوق‌زدگی و هرهر و کرکر و قهقهه گذراند. آن‌قدر ذوق‌زده شده بود که یک چهارراه مانده به خانه‌اش تازه یادش آمد که زنش درباره گرفتن بستنی از وچیا چیزی به او گفته است. زیر لب گفت: «ای، لعنتی...» و ناچار شد برگردد.

وچیا از آن خوراکی‌فروشیهای معمولی نبود بلکه خوراکی‌فروش نمونه شهر زنیط بود. اغلب مهمانیهایی که در خارج از خانه‌ها داده می‌شد در سالن رقص سفید و طلایی رنگ «مزون وچیا» برپا می‌گشت؛ در همه مهمانیهای دلپذیر عصرانه، مهمانان پنج جور ساندویچ وچیا و هفت جور کیک وچیا را می‌شناختند؛ و نغمه پایانی تمام مهمانیهای مجلل شام، بستنی ناپلی وچیا بود که در یکی از سه قالب معتبر خود ظاهر می‌شد: قالب هندوانه‌ای، قالب گرد مانند کیک چند طبقه و قالبی که به شکل آجر دراز بود.

مغازه وچیا دارای دیوارکوبهای چوبی به رنگ آبی روشن، گچبریهای گلی رنگ، پیشخدمتهایی با پیشبند چیندار و قفسه‌های شیشه‌ای پر از شکرپنیر بود که همه ظرافتی را که در سفیده تخم‌مرغ پیدا می‌شود در خود جمع داشتند. بییت در میان این همه حسن سلیقه کاسبکارانه احساس سنگینی و منگی می‌کرد و همچنانکه منتظر بود تا بستنی را بگیرد متوجه شد که یکی از دخترهایی که در میان مشتریان است به او می‌خندد و پشت گردنش داغ شد و تیر کشید. با تنگ خلقی به خانه رفت. اولین حرفی که شنید این بود که زنش با دستپاچگی گفت:

«جورج! یادت ماند بروی وچیا و بستنی را بگیری؟»

«بفرمایید! این هم بستنی! هیچ وقت دیده‌ای چیزی را فراموش

کنم؟»

«بعله! خیلی وقتها!»

«خیلی کم اتفاق افتاده که یادم برود. حالا دیگر راستی راستی

ناراحت می‌شوم که بعد از رفتن به يك جهنم‌دره‌ای مثل مغازه وچیا و يك عالمه وقت روی پا وایسادن و دیدن آن همه دخترهای نیمه‌لخت که مثل زن شصت ساله سرخاب سفیدآب کرده‌اند و يك عالمه هله‌هوله می‌خورند که دل و روده‌شان را به هم می‌زند...»

«بعله، واقعا که بهت بد گذشته! می‌دانم که از دید زدن دختر خوشگلا خیلی بدت می‌آید!»

ببیت با دلخوری متوجه شد که زنش آن‌قدر کار دارد که دیگر تعصب اخلاقی خاصی که مردان با آن بر جهان حکم می‌رانند در او تأثیر نمی‌کند. این بود که سر به زیر افکند و به طبقه بالا رفت تا لباس عوض کند. در سر راه، نمای مبهمی از اتاق ناهارخوری با شکوه و ظرفهای بلور و شمع و چوب صیقلی شده و تور و نقره و گل سرخ به چشمش خورد. با بیم و دلهره‌ای که درخور کار خطیری چون برپا کردن ضیافت شام است این وسوسه را در دل کشت که پیراهن چیندارش را برای چهارمین بار بپوشد، پیراهن تازه‌ای پوشید، پاپیونش را گره زد و کفشهای برقش را با دستمالی پاک کرد. با لذت به دکمه سردست نقره‌ای یاقوت‌دار خود نگریست. دستی به ساق پایش کشید که در جوراب ابریشمی از حالت ستبر ساق پای جورج ببیت به شکل ساق پای پرشکوه مردان باشگاهی درآمده بود. جلو آیینة قدی ایستاد و کت‌اسموکینگت‌خوشدوخت و شلوار سه‌نواره زیبایش را برانداز کرد و زیر لب غزلواره‌ای در وصف خود زمزمه کرد: «جانمسی، سر و وضعم بدک نیست. اصلا شبیه کاتاوبایی‌ها نیستم. کاشکی دهاتیهای ولایت می‌آمدند و مرا در این لباس می‌دیدند تا غش کنند!»

با جبروت تمام به طبقه پایین رفت تا مشروب را درست کند. یخ را که خرد می‌کرد، پرتقالها را که می‌فشرد و انبوهی از بطری و لیوان و قاشق را که در دستشویی آبدارخانه گرد می‌آورد خود را به همان خبرگی و مهارت پیاله‌فروش میخانه هیلی هانسن دید. البته، خانم ببیت می‌گفت که او جلو دست و پا را می‌گیرد و ماتیلدا و پیشخدمتی که برای مهمانی آن شب گرفته بودند به او تنه می‌زدند و آرنجشان را به او می‌کوفتند و همچنانکه سینی به دست رفت و آمد

می‌کردند چیغ می‌زدند: «لطفاً در را باز کنید» اما ببیت در این لحظه باشکوه همه آنان را نادیده می‌گرفت.

غیر از يك بطر چین که تازه خریده بود در شرابخانه‌اش نیم بطر ویسکی بوربون، يك چهارم بطر ورموت ایتالیایی و تقریباً صد قطره عرق نارنج پیدا می‌شد. چیزی نداشت که مشروب را با آن هم بزند. «همزن» نشانه لابلایگری و علامت عرقخوری بود، و ببیت هر قدر هم از عرقخوری خوشش می‌آمد باز هم خوشش نمی‌آمد که به عرقخوری مشهور شود. مشروب را با ریختن از توی يك ظرف قایق‌شکل به يك پارچ بی‌دسته مخلوط می‌کرد؛ با هیبت بزرگ‌متمشانه‌ای مشروب را می‌ریخت، انبیب خود را با فاصله زیاد زیر حباب مزدای پرنوری گرفته بود، صورتش داغ شده بود، جلو پیراهنش از سفیدی برق می‌زد، دستشویی مسین چون طلای سرخ غوطه‌ور در آب بود.

معجون مقدس را چشید. «آی جانمی، عیناً مثل همان مشروبه‌های خوب قدیم شده! از همان مشروبه‌های برانکس<sup>۶</sup>، اما خیلی هم شبیه مشروبه‌های مانهاتان<sup>۷</sup>. او هو هووم! آهای میرا، تا مهمانها نیامده‌اند يك چکه می‌خوری؟»

خانم ببیت با عجله به ناهارخوری رفت، هر لیوانی را نیم بند انگشت عقب و جلو برد. به شتاب بازگشت، چهره‌اش از اراده‌ای خلل‌ناپذیر خبر می‌داد، پیراهن خاکستری رنگ مخصوص مهمانیش با تور نقره‌ای زیر پیشبندی حفاظت می‌شد؛ به ببیت خیره شد و به او جواب رد داد: «ابداً، ابداً.»

ببیت با لعن شل و ول و شوخی‌آمیزی گفت: «باشد، ولی آقای خانه می‌خورد!»

مشروب او را در وجد و سرگیجه‌ای فرو برد که در پناه آن از هوسهای خانه برانداز خود آگاه شد — هوس اتومبیلرانی با سرعت، بوسیدن دخترها، آواز خواندن، خوشمزمگی کردن. برای آنکه هیبت از دست رفته خود را بازیابد به ماتیلدا دستوری داد: «من این پارچ مشروب را می‌گذارم سوی یخچال. مواظب باش

۶. Bronx محله‌ای در نیویورک.

۷. Manhattan سمترین محله نیویورک.

وارونه اش نکنی.»

«باشد.»

«یادت باشد. روی طبقه بالا چیزی نگذار.»

«باشد.»

«آهان، باید... سرش گیج می خورد. صدایش نازک شده بود و گویی از ته چاه بیرون می آمد. «ووی!» با تحکم فراوان دستور داد: «خلاصه یادت باشد» و خرامان خرامان به گوشه امن اتاق نشیمن رفت. از خود می پرسید که آیا می توانم «یک مشت آدم بیحال مثل میرا و لیتلفیلدها را وادار کنم بعد از شام برویم یک جایی و شلوغ راه بیندازیم؛ شاید یک خرده عرق هم پیدا کردیم.» احساس کرد که هنوز هم استعداد خوشگذرانی دارد اما آن را به کار نمی گیرد.

وقتی همه مهمانان رسیدند، یعنی وقتی زن و شوهری که همیشه دیر می آیند و دیگران با لطف مشقت آمیزی در انتظارشان می مانند به مهمانی رسیدند، آن سرگیجه قوس و قزح مانند جای خود را در سر بییت به خلاء خاکستری رنگ بزرگی داده بود و او ناگزیر شد به هزار زور و ضرب خود را وادار به خوشامدگوییهای پرسروصدایی کند که درخور میزبانان کوی گلزار تپه است.

مهمانان عبارت بودند از هوارد لیتلفیلد، دکتر فلسفه که به کار تبلیغات تجارتي و بررسیهای آرام بخش اقتصادی برای شرکت حمل و نقل شهری مشغول بود؛ ورجیل گانچ، تاجر زغال سنگ، که در باشگاه غزالان و باشگاه پیشبران به یک اندازه نفوذ داشت؛ ادی سوانسون<sup>۸</sup> نماینده اتومبیل جیولین<sup>۹</sup> که خانه اش آن طرف خیابان بود و اورویل جونز، صاحب لباسشویی «لیلی وایت»<sup>۱۰</sup> که درباره آن بحق اعلان شده بود که «بزرگترین، پرمشتری ترین، نازنین ترین و تمیزترین مغازه لباسشویی شهر زنیط» است. اما البته از همه برجسته تر، تی. چاملی فرینک بود که نه تنها سراینده «شعراوری»هایی بود که روزانه در شصت و هفت روزنامه معتبر منتشر می شد و بدین گونه بیش از شعرهای هر شاعر دیگری در جهان خواننده داشت، بلکه

8. Eddie Swanson  
10. Lily White

9. Javelin

استادی بود خوشبین و خالق «تبلیغات مبلغ-افزا». با آنکه اشعارش سرشار از حکمت محققانه و اخلاق عالیه بود اما به لطف طبیعت نیز آراسته بود و هر کودک دوازده‌ساله‌ای آنها را به راحتی می‌فهمید و آنچه که بر لطف و خوشمزگی آنها می‌افزود این بود که به صورت نثر چاپ می‌شد نه شعر. آقای فرینک از کران تا به کران آمریکا به نام «چام» مشهور بود.

زنانشان همراه آنان بودند، کمابیش شش زن بودند - سر شب دشوار بود که بگویی چندتا زن هستند چون همه شبیه یکدیگر بودند و همه با همان سرزندگی تصنی می‌گفتند: «اوا، راستی که قشنگ است!» مردها ظاهراً کمتر به هم شبیه بودند. لیتلفیلد محققی بود فرهیخته با قد بلند و صورتی مانند کله اسب؛ چام فرینک مرد ریزه میزه‌ای بود با موهای نرم مانند موی موش که با بستن یک بند ابریشمی به عینک خود نشان می‌داد که به شغل شاعری اشتغال دارد؛ ورجیل گانچ چهارشانه بود و موهای زبر سیخ سیخ سیاهی داشت؛ ادی سوانسون جوان طامس و خوش‌بنیه‌ای بود که با جلیقه مخصوص شب از پارچه ابریشمی مشکی پر نقش و نگار و دکمه‌های شیشه‌ای، سلیقه خود را در خوشپوشی نشان می‌داد؛ اورویل جونز آدمی بود با قیافه جدی و زمخت که آن‌قدرعا نظر کسی را نمی‌گرفت و سبیلی داشت به شکل مسواک و سه رنگ کف. با این حال، همه آنها از تغذیه خوبی برخوردار بودند و شسته رفته بودند و با چنان حرارتی فریاد برآوردند «لام علیک، جورجی» که گویی پسز عموی یکدیگر هستند. عجیب آن بود که هرقدر بیشتر با زنها آشنا می‌شدی کمتر به نظر می‌رسید شبیه یکدیگر باشند و هرقدر بیشتر با مردها آشنا می‌شدی رفتار جسورانه‌شان بیشتر شبیه یکدیگر می‌نمود.

نوشیدن مشروب نیز مانند مخلوط کردن آن به نوعی مناسک مذهبی می‌مانست. همه بیتابانه منتظر و امیدوار بودند، در عین نگرانی همگی بر این نکته اتفاق کردند که هوا قدری گرم و اندکی سرد است اما باز هم ببیت چیزی درباره مشروب بروز نداد. داشتند نومید می‌شدند. اما وقتی زن و شوهری که دیر رسیدند (یعنی سوانسون‌ها) وارد شدند ببیت به کنایه گفت: «خوب، بچه‌ها، حالش

را دارید يك خرده قانون شکنی بکنیم؟»

همه به چام فرینک، سلطان سرشناس اقلیم زبان، چشم دوختند. فرینک بند عینکش را مانند ریسمان زنگ کشید و سینه‌اش را صاف کرد و آنچه را مرسوم بود به زبان آورد:

«جورج، این را بهت گفته باشم که من آدمی هستم مطیع قانون اما شنیده‌ام که می‌گویند ورج گانچ کارش یاغیگری است. البته ورج از من گنده‌تر است و اگر به زور وادارم کند که دستم را به ارتکاب جرم آلوده کنم راستی نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم!»

گانچ داشت فریاد می‌کشید که: «باشد، من این کار را می‌کنم...» که فرینک دستش را بلند کرد و دنبال حرف خودش را گرفت: «پس اگر ورج و تو، جورجی، اصرار داشته باشید من حاضرم ماشینم را در سمت توقف ممنوع خیابان پارک کنم، آخر من بنا را بر این می‌گذارم که آن جرمی که تو به آن اشاره کردی یعنی همین کار!»

صدای قهقهه بلند شد. خانم جونز فرمودند: «راستی که ایسن آقای فرینک چه خوشمزه است. آدم خیال می‌کند که ابدًا دست از پا خطا نمی‌کند!»

بیت فریادکشان گفت: «از کجا فهمیدی چام؟ خوب، حالا همه يك خرده صبر کنید تا من بروم و... کلید ماشینهایتان را بیاورم!» در میان غریو شادی حاضران وعده درخشان خود، آن سینی باشکوه پر از لیوان را که مشروب زرد رنگ کدر در پارچ بلور میان آن بود، به اتاق آورد. مردها زیرلبی می‌گفتند: «آی، خداجون، اینجا را نگاه کن!» و «این همان چیزی است که مرا سر حال می‌آورد!» و «قرپانش بروم!» اما چام فرینک که مردی سفرکرده و سرد و گرم چشیده بود سخت نگران شد که مبادا این معجون چیزى غیر از آب‌میوه و مختصرى عرق سگی نباشد. وقتی بیت همچون صدقه‌دهنده‌ای پرشور و با اشک شوق در چشم لیوان را به دست چام داد، چام دست و دلش می‌لرزید اما همین که آن را چشید نفیرش بلند شد که: «ای جانم، بگذارید تو عالم رؤیای خودم خوش باشم! رؤیا که حقیقت نیست اما بیدارم نکنید! چرتم را پاره نکنید!»

دو ساعت پیش فرینک غزلواره‌ای برای روزنامه سروده بود که



چنین آغاز می‌شد:

نشستم گوشه تنهایی و با ناله فکریدم، و سر در دست بگیرفتم به زاری چشم  
 خیریدم و فریدم: «درینا ای بسا احیق که اکنون نیز، هوس دارند تا چرخشت کهنه  
 باز بچرخد نیز، و در دل آرزو دارند شاید دخمه‌های بسته، آدی، دخمه‌هایی که  
 در آن اهل خرد از عقل دارسته، همان میخانه‌های بسویناک پست از نو بازگردا»  
 من، اما، حسرت زهر عرق در دل نهادم، می‌توانم آب پاک از چشمه جوشان بنوشم  
 تا سرم را در پگاه خوش به مانند سر یک کودک نودس صفا بخشد!

ببیت پا به پای دیگران می‌نوشید؛ ملالی که داشت بر طرف شده  
 بود؛ احساس کرد که این آدمها بهترین آدمهای دنیا هستند؛ دلش  
 می‌خواست صدها جام مشروب به آنان بدهد. فریاد زد: «یکی دیگر  
 مردش هستید؟»

زنها با هر هر و کرکر رد کردند اما مردها که در عین انبساط  
 و سنجیدگی و خوشی مشغول صحبت کردن بودند با اشتیاق گفتند:  
 «پس، جورجی، تا خلقت از دست من تنگ نشده یکی دیگر برسان...»  
 ببیت به یک یک آنها گفت: «یک ته استکان دیگر هم بهت می‌رسد»  
 و هر کدام در پاسخ آوا سر داد که: «شیره‌اش را بکش جورجی،  
 شیره‌اش را بکش!»

وقتی پارچ مشروب خالی شد و دیگر هیچ امیدی به آن نمی‌رفت،  
 ایستادند و درباره منع مشروبات الکلی به گفتگو پرداختند. مردها  
 روی پاشنه‌های پا ایستاده و دستهایشان را در جیبهای شلوارهایشان  
 فرو برده بودند و با همان عمق و هیاهویی اظهار عقیده می‌کردند  
 که مردان موفق حرفهای کاملاً پیش پا افتاده را درباره موضوعی که  
 از آن هیچ اطلاعی ندارند، تکرار می‌کنند.

ورجیل گانچ گفت: «خوب گوش کنید تا حقیقت را به شما بگویم،  
 از روی مأخذ موثق هم حرف می‌زنم چون با عده زیادی از دکترها و  
 آدمهای وارد صحبت کرده‌ام، بله، نظر من این است که بستن در عرق-  
 فروشیها کار خوبی بوده است ولی باید اجازه خوردن آبجو و شراب

سبك را به مردم بدهند.»

هوارد لیتلفیلد اظهار نظر کرد که: «مردم عموماً نمی‌فهمند که تجاوز به حقوق ناشی از آزادیهای فردی چه کار خطرناکی است. مثلاً به این مورد تاریخی توجه کنید: پادشاه - پادشاه کجا بود؟ باواریا بود؟ - بعله گمان می‌کنم باواریا بود - خودش بود، باواریا بود - در سال ۱۸۶۲، در ماه مارس ۱۸۶۲ فرمانی داد و چرانندن گاو و گوسفند را در مراتع عمومی ممنوع کرد. آن وقت همان دهاتیهایی که مالیاتهای سنگین را تحمل کرده بودند و خم به ابرو نیاورده بودند این فرمان که درآمد شورش کردند. شاید هم در ساکسونی بود. ولی در هر حال از اینجا معلوم می‌شود که تجاوز به حقوق ناشی از آزادیهای فردی چه خطرهایی دارد.»

اورویل جونز گفت: «عیناً همین‌طور است - هیچ‌کس حق ندارد به آزادیهای فردی تجاوز کند.»

ورجیل گانچ گفت: «با وجود این یادتان نرود که منع مشروبات الکلی برای طبقه کارگر خیلی مفید است. از هدر رفتن پولشان و پایین آمدن قدرت تولیدشان جلوگیری می‌کند.»

هوارد لیتلفیلد همچنان بر عقیده خود پافشاری کرد: «بعله، درست است. ولی اشکال در طرز اجرای این ممنوعیت است. کنگره سیستم صحیح کار را پیدا نکرده است. اگر کار به دست من بود ترتیبی می‌دادم که مشروبخورها مجبور باشند پروانه بگیرند - آن وقت می‌توانستیم جلو کارگرهای لالابالی را بگیریم و نگذاریم مشروب بخورند - در این صورت دیگر حقوق و آزادی فردی آدمهایی مثل ما زیر پا گذاشته نمی‌شد.»

همه سر تکان دادند و با نگاههای تحسین‌آمیز به همدیگر نگریستند و گفتند: «درست است، راه کار همین است.»

ادی سوانسون آهی کشید و گفت: «چیزی که مرا نگران می‌کند این است که خیلی از این آدمها می‌روند سراغ کوکابین.»

همه با شدت بیشتری سر تکان دادند و غرغرشان بلند شد که: «همین‌طور است، این خطر هم وجود دارد.»

چام فرینک ندا برآورد که: «آهای، گوش کنید، دیروز يك راه

تازه عالی برای درست کردن آبجو خانگی پیدا کردم. يك مقداری... گانچ حرف او را برید: «صبر کن! بگذار من بگویم چه راهی پیدا کرده‌ام!» لیتلفیلد نمره زد که: «آبجو! زکی! راه درستش این است که آب سیب را تخمیر کنیم!» جونز با تأکید گفت: «من راهی دارم که مولای درزش نمی‌رود!» سوانسون التماس‌کنان گفت: «آهای، ده بگذارید من هم حرف خودم را بزنم...» اما فرینک لجاجت کرد و گفت: «مقداری نخود بردارید و پوسته‌اش را بگیرید، شش گالن آب روی يك پیمانه پوسته نخود بریزید و بجوشانید تا اینکه...»

خانم ببیت با لطف و شوق به سوی آنان آمد؛ حتی فرینک هم عجله کرد تا موضوع بهترین راه درست کردن آبجو را درز بگیرد؛ خانم ببیت با خوشحالی گفت: «شام حاضر است.»

درباره اینکه چه کسی باید آخر از همه برود گفتگوی مفصل دوستانه‌ای بین مردها درگرفت؛ از راهرو میان اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری که می‌گذشتند، ورجیل گانچ با صدای رعدآسایی گفت: «من که اگر امشب نتوانم کنار میرا ببیت بنشینم و از زیر میز دستش را بگیرم، ماندنی نیستم - یگراست می‌روم خانه.» در اتاق ناهارخوری همه گیج و بلا تکلیف ایستاده بودند و خانم ببیت، سراسیمه، می‌گفت: «خب، اجازه بدهید ببینم - می‌خواستم چندتا کارت قشنگ نقاشی شده بگیرم و اسم هرکس را رویش بنویسم و جلو صندوق بگذارم، اما... خب، اجازه بدهید ببینم؛ آقای فرینک، شما بفرمایید آنجا.»

شام به عالیترین سبک هنری مجله‌های زنانه تهیه شده بود، سالاد در سیبهای که توی آنها را خالی کرده بودند قرار گرفته بود و هر چیزی به چیز دیگری غیر از خودش شباهت داشت مگر جوجه سرخ کرده که با هیچ تبدیری نمی‌توان شکلش را عوض کرد.

مردها معمولاً سختشان بود که با زنها گفتگو کنند؛ در کوی گلزار تپه هنر لاس زدن را نمی‌شناختند و دفتر کار و آشپزخانه نیز دو عالم جداگانه بود که هیچ پیوندی با یکدیگر نداشتند. اما در اثر مشروب گفتگو بالا گرفته بود. هنوز هم مردها چند مطلب مهم درباره منع مشروب در چنته داشتند و اکنون که هر کدام در کنار خود بر سر

میز شام مستعمی همدل یافته بودند به حرف افتاده بودند:  
«يك جایی را گیر آوردم که هرچه عرق بخواهم لیتری هشت دلار

می‌خرم...»

«قضیه این یارو را تو روزنامه خواندید که هزار دلار بابت ده تا صندوق ویسکی ارزان داده و همه‌اش آب خالص از آب درآمده؟ ظاهراً این یارو سر نبش خیابان وایساده بوده که يك آدمی می‌رود طرفش...»

«می‌گویند يك عالمه از این آت و آشغالها را قاچاقی آورده‌اند دیترویت...»

«حرف من همیشه این بوده است که... مردم این موضوع را دربارهٔ ممنوعیت مشروب نمی‌فهمند که...»

«آن وقت است که این همه آت و آشغال سعی را به آدم قالب می‌کنند - الکل چوب و هر خرت و پرت...»

«البته من اصولاً به این کار اعتقاد دارم ولی هیچ حاضر نیستم کسی به من دستور بدهد که چه عقیده‌ای داشته باشم و چه کاری بکنم. هیچ آمریکایی حاضر به قبول همچو چیزی نیست!»

اورویل جونز که گفت: «تمام قضیه ممنوعیت مشروب در يك چیز است: مخارج اول کار مهم نیست، اشکال در این است که آب تویش می‌کنند.» همه احساس کردند که قدری بی‌ذوقی به خرج داد - البته در میان آن جمع، از اورویل جونز توقع نمی‌رفت ذوق و سلیقه به خرج دهد.

تا وقتی این مطلب ضروری کاملاً بررسی نشد، گفتگو جنبهٔ همگانی به خود نگرفت.

همیشه دربارهٔ ورجیل گانچ به تحسین می‌گفتند که: «مرحبا، این بابا اگر آدم هم بکشد قسر در می‌رود! تو يك مهمانی زنانه و مردانه يك متلك زشت می‌پرانند و همهٔ زنها از خنده روده‌پر می‌شوند ولی من بیچاره اگر يك شوخی بکنم که يك خسرده بودار باشد حسابی دخلم را می‌آورند!» اکنون هم گانچ آنها را سر نشاط آورد: فریادزنان به زن ادی سوانسون، که از همهٔ زنها جوانتر بود، گفت: «لوئتا!»

بالاخره کلید در خانه ادی را يك جورى از جیبش کش رفتم. حالا چطور است من و تو دور از چشم همه يك سرى بزنیم به آن طرف خیابان؟ و با نگاه هیز طنزالودى المزود: «يك حرف خيلى خيلى مهمى دارم بهت بزنىم!»

زنها غش و ريسه رفتند و ببیت هم وسوسه شد تا به همین شیطنت دست زند. «آهای، بچه ها، کاشکی جرات داشتم کتابی را که از دکتر پاتن<sup>۱۳</sup> گرفته ام نشانتان می دادم!»

خانم ببیت تذکر داد که: «آهای جورج! مواظب حرفت باش!»  
«این کتاب - اگر بگویم کتاب مفرحی است کم گفته ایم! در واقع نوعی شرح مردم شناسی است درباره... درباره آداب و رسوم مردم دریاهای جنوب؛ چه چیزهایی که تویش پیدا نمی شود! این کتاب توی بازار پیدا نمی شود. ورج، حاضرم بهت قرض بدهم.»  
ادی سوانسون با اصرار گفت: «اول بده به من. مثل اینکه باید از آن کتابها باشد!»

اورویل جونز ندا در داد که: «آهای، روز پیش یکی از آن خوبه اش رو درباره چندتا سوئدی و زنه اشان شنیدم» و سپس با لهجه هلیظ یهودی بی پروا یکی از آن «خوبه اش» را تعریف کرد و به آخرش که رسید اندکی زهر آن را گرفت. گمانچ رویش را آورد. اما اثر مشروب معو شده بود و لذت جویان ناگزیر به عالم پر احتیاط واقمیت بازگشتند.

چام فرینک به تازگی برای سخنرانی به چند شهر کوچک رفته بود و خنده کتان می گفت: «راستی که چه خوش است که آدم دوباره به عالم تمدن برگردد! واقماً که این شهرها عیناً مثل ده بود! منظورم این است که... البته اهالی این شهرها بهترین آدمهای روی زمین هستند ولی، یاللعجب، این شهرکهایی که فقط يك خیابان دارد خیلی عقب مانده هستند! شماها درست نمی توانید بفهمید در اینجا میان يك عده آدم سرزنده بودن چه حالی دارد!»

اورویل جونز، هیجان زده، قریاد زد: «آی گل گفتمی! اهالی شهر - های کوچک البته بهترین آدمهای روی زمین هستند، اما، ای بابا! چه

حرفهای مزخرفی می‌زنند! اصلاً مثل اینکه غیر از آب و هوا و ماشین  
فورد مدل جدید هیچ حرفی ندارند بزنند، چه خزعبلاتی!»  
ادی سوانسون گفت: «همین طور است. همیشه دربارهٔ يك چیز  
حرف می‌زنند.»

ورجیل گانچ گفت: «راستی که همین‌طور است! هر حرفی را  
بارها و بارها تکرار می‌کنند.»

هوارد لیتلفیلد گفت: «آره، واقعاً که جالب است. مثل اینکه  
اصلاً نمی‌توانند به چیزهایی که در آن نفع شخصی ندارند توجه  
کنند. فقط بلدند بارها و بارها دربارهٔ ماشین فورد و آب و هوا و  
این‌جور چیزها حرف بزنند.»

چام فرینک گفت: «خوب، این را دیگر نمی‌شود بهشان ایراد  
گرفت. اینها آن انگیزهٔ فکری را که شما در شهر دارید ندارند.»

بیت گفت: «به خدا که همین‌طور است. من نمی‌خواهم هندوانه  
زیر بغل شما فضیلاي گنده گنده بگذارم ولی ناچارم این را بگویم که  
وقتی آدم با فلان شاعر یا با هوارد که به اقتصاد كلك می‌زند نشست  
و برخاست می‌کند خیلی حواسش جمع می‌شود! ولی این هالوهای  
که توی شهرهای کوچک هستند کسی را غیر از خودشان ندارند که  
باهاش حرف بزنند، تعجب ندارد که حرفهایشان چرند و پرند و  
خالی از فرهنگ باشد و افکارشان درهم و برهم و آشفته!»

اورویل جونز اظهار نظر کرد: «بقیهٔ چیزهای مفیدی را که  
دارید در نظر بگیرید - مثلاً، سینما را. این بیچاره‌های ولایتی گمان  
می‌کنند اگر هر هفته فیلم سینماشان را عوض‌کنند دیگر همه چیزشان  
تمام است در حالی که توی این شهر شما هر شب ده دوازده تا فیلم  
دارید که می‌توانید از میان آنها یکی را انتخاب کنید!»

ادی سوانسون گفت: «البته، همین هم که ما هر روز ناچاریم با  
آدمهای زبر و زرنگ دست و پنجه نرم کنیم باعث می‌شود که خیلی  
چیزها یاد بگیریم و نمانان توی روغن باشد.»

بیت گفت: «اما این هم دیگر معنی ندارد که بگوییم این هالوپشنده‌ها  
خودشان هیچ تقصیری ندارند. آدمی که از خودش ابتکار نداشته  
باشد و نتواند خودش را از ده به شهر بکشانند تقصیر خودش است

— مثل ما — یعنی مثل من. این دیگر بین خودمان بماند، اما اینها نمی‌دانید چه جور به يك آدم شهری حسادت می‌کنند. هر وقت که می‌روم به کاتابا باید دوره بیفتم و از آدمهایی که با آنها بزرگ شده‌ام طلب عفو کنم برای اینکه من کم و بیش در زندگی موفق شده‌ام و آنها نشده‌اند. اگر هم با حالت طبیعی با آنها حرف بزنید، یعنی همین‌جور که ما اینجا حرف می‌زنیم و ظرافت به‌خرج دهید و از خودتان به اصطلاح ستم صدر نشان بدهید آن وقت خیال می‌کنند که شما ادا درمی‌آورید. همین نابرداری من، مارتین، همان دکان بقالی کوچولوی قدیمی پدرم را می‌گرداند. خوب، من شرط می‌بندم که اصلاً نمی‌دانند چیزی هم به اسم لباس پلوخوری — یعنی لباس اسموکینگ — وجود دارد. اگر حالا می‌آمد اینجا فکر می‌کرد که ما یکدسته — یکدسته آدم... باور کنید، قسم می‌خورم که اصلاً خودش نمی‌داند که چه فکری باید بکند! بعله، آقا، خود هستند!»

چام فرینک تأیید کرد: «همین طسور است. اما چیزی که مرا ناراحت می‌کند این است که اینها فرهنگ ندارند و از چیزهای زیبا سردر نمی‌آورند — حالا ببخشید که من اظهار فضل می‌کنم. مثلاً من دلم می‌خواهد يك سخنرانی درجه يك بکنم و چندتا از بهترین شعر — هایم را بخوانم — نه از آن مزخرفات روزنامه‌ای، از آنهایی که در مجله چاپ می‌شود. اما وقتی به جاهای پرت افتاده می‌روم غیر از چندتا قصه کهنه آبکی و چیزهای عامیانه و چرند و پرند به هیچ چیز علاقه ندارند، از آن چیزهایی که اگر یکی از مادر اینها به آنها مشغول شود چنان با اردنگ بیرونش می‌کنیم که سرش گیج گیج بخورد.»

ورجیل گانچ چکیده گفتگوها را بیان کرد: «مطلب این است که ما خوش اقبال هستیم که در میان یکدسته مردم شهری زندگی می‌کنیم، مردمی که هم با چیزهای هنری آشنا هستند و هم با رموز کسب و کار. اگر توی یکی از این شهرکهایی که فقط يك خیابان اصلی دارند گرفتار می‌شدیم و ناچار بودیم آن املهای خرف را به راه و رسم زندگی اینجا بکشانیم کارمان حسایی زار می‌شد. اما انصافاً این را هم باید در حق آنها بگوییم که هرکدام از شهرهای کوچک

آمریکا تلاش می‌کند که به جمعیت بیشتر و هدفهای امروزی دست یابد. حیف است که تعداد زیادی از این شهرکها نتوانند به چنین چیزی برسند! فلان آدم از فلان دهکوره فکسنی بدگویی می‌کند و می‌گوید که در سال ۱۹۰۰ آنجا رفته و فقط يك خیابان خاکی داشته، بعله فقط یکی و نهصدتا آدم جلنبر. خوب، حالا که در سال ۱۹۲۰ هستیم می‌بینیم که چندتا خیابان اسفالت دارد و يك هتل کوچولوی قشنگ و يك مغازه درجه يك لباس زنانه - این واقعاً به حد کمال رسیده است! به این نگاه نکنید که این شهرها حالا در چه وضعی هستند، به این نگاه کنید که هدفشان آن است که چه چیزی بشوند، آن وقت می‌بینید که همه آنها چه بلندپروازیهایی دارند و همین بلندپروازیهاست که در درازمدت آنها را به زیباترین نقاط روی زمین تبدیل می‌کند - همه‌شان می‌خواهند شهری بشوند مانند شهر زنیط!

## ۳

درست است که تی. چاملی فرینک چون همسایه آنها بود و ماشین چمن‌زنی و آچار از آنها قرض می‌کرد با آنها صمیمی بود اما همه می‌دانستند که او در عین حال شاعری نامدار و تبلیغاتچی برجسته‌ای است و در پشت ظاهر ساده او رموز ادبی آتشی‌نی نهفته است که آنان به این رموز راه ندارند. اما امشب در عالم اعتمادی که بر اثر جین پدید آمده بود، فرینک آنان را به خلوت اسرار خود راه داد.

«من گرفتار يك مسئله ادبی شده‌ام که جانم را به لبم رسانده است. مشغول تهیه چندتا آگهی برای اتومبیل‌زیکو هستم و می‌خواهم يك کاری بکنم که هرکدام از این آگهیها واقعاً برای خودش تك باشد - واقعاً سبك درست و حسابی داشته باشد. من معتقدم که آدم یا باید بنشیند و يك شاهکار کامل خلق کند یا اصلاً دست به هیچ کاری نزند، ولسی من تا حالا کاری سخت‌تر از این آگهیها دست نگرفته بودم. شاید پیش خودتان بگویید که شعرهایی که می‌گویم پرزحمت‌تر باشد - یعنی همین شعرهای اجساستی درباره خانه و



خانواده و کانون گرم خانوادگی و خوشبختی — اما این جور شعر گفتن مثل آب خوردن است. آدم توی این جور شعرها اشتباه نمی‌کند؛ بالاخره آدم می‌داند هر آدم آبرومند موفقی که اهل کار و زندگی باشد چه حالاتی دارد و آدم به همین حالات توجه می‌کند و آنها را شرح می‌دهد. اما شعر دربارهٔ صنعت گفتن خودش یک رشتهٔ ادبی تازه است و آدم باید درهای یک عالم تازه‌ای را باز کند. می‌دانید نافهٔ واقعی آمریکا کیست؟ آدمی است که نه شما اسمش را می‌دانید و نه من اما آثارش را باید نگاهداری کرد تا نسلهای آینده بتوانند طرز فکر و اصالت اندیشهٔ آمریکای امروز را دریابند. بعله، این آدم همان کسی است که آگهیهای توتون پرنس آلبرت را می‌نویسد! به این آگهی گوش کنید:

پ.آ. چپهای پاپاخی را از کیف عالم کوک می‌کند.  
 حتماً باباجون این یک چکه حرف به گوشت رسیده که می—  
 گویند اگر می‌خواهی تندش کنی و از پنج سه پنجاه تاش  
 برسانی «یک خرده پاتو بذار رویش» البته این بی‌فایده  
 نیست — اما — بین خودمان بماند، وقتی می‌نشینی و چپ  
 پاپاخی‌ات را دست می‌گیری و آن توتون شاهانی پرنس  
 آلبرت را که فروزان است توی چپ می‌کشی، آن‌گاه باید  
 روشی کاری‌تر در پیش گیری تا بینی و بدانی با چه  
 شتابی از قعر درهٔ دود و دم ناساز به اوج قلله‌های رفیع  
 پرواز می‌کنی.

پرنس آلبرت خود خودشه — چه عطری و چه بویی؛ جگرت  
 را خنک می‌کند و بینی‌ات را جلا می‌دهد، راستی راستی  
 که همچو دود پرزور با شوری ندیده‌ای و نبینی.

بشتاب به سوی چپ — بدو و روشنش کن! بدان که توتون  
 پرنس آلبرت که توی بفلت باشد راست راست می‌روی توی  
 عالم خوشی! تا تکشی ندانی!

ادی سوانسون، نمایندهٔ فروش اتومبیل، چمپه‌زنان گفت:

«آی جانمی، من به این میگم ادبیات پرزورا! این بابایی که آگهیهای پرنس آلبرت را می نویسد - آی، به خدا که فقط يك نفر نیست که اینها را می نویسد حتماً يك دسته از آن میرزا قلمدو نهایی حسابی دور هم می نشینند و می نویسند ولی حالا فرض کنیم يك نفر باشد، معلوم است که این چیزها را برای ولگردهای بیچار گیس بلند نمی - نویسد بلکه برای آدمهای حسابی می نویسد، برای من می نویسد و بنده هم بهش دست مریزاد می گویم! فقط يك نکته در کار هست و آن اینکه با این جور آگهیها جنس فروش می رود یا نه؟ البته این یارویی هم که برای توتون پرنس آلبرت آگهی می نویسد مثل همه شاهرها هرچه تو دلش دارد بیرون می ریزد. برای خواندن خیلی هالی است ولی مطلبی را برای آدم روشن نمی کند. من که بعد از خواندن این آگهی نمی روم توتون پرنس آلبرت بخرم چون این آگهی مطلبی را درباره خود جنس برای من روشن نمی کند. فقط يك خرده شیرین زبانی کرده.»

فرینک با او طرف شد: «تو عقلت کم است! مگر من مجبورم فکری را که پشت سبک کار هست به تو یقبولانم؟ هرچه هست، من خیلی دلم می خواهد يك همچو چیزی را برای زیکو درست کنم. ولی حیف که نمی توانم. این بود که تصمیم گرفتم همان لحن صاف و ساده شاعرانه را حفظ کنم و یگراست رفتم تا يك آگهی پر آب و تاپ برای زیکو بنویسم. حالا گوش کنید ببینید خوششان می آید یا نه؟

آن شاهراه بلند سپید تو را فرا می خواند، فرا می خواند؛  
 آن شاهراه که بر روی تپه ها و در آن دور دستها لمیده و هر  
 مرد و زنی را که در رگها خون سرخ و بر لب ترانه های  
 کهن شادخواری دارد به سوی خود فرا می خواند. بسی دور  
 است از مشقتهاهای پر ملال و جایگاه ذره ای دغدغه نیست.  
 سرعت - سرعت باشکوه! - نه همان که دمی شور و شادی  
 است که، برای من و تو، نفس زندگانی است! این حقیقت  
 نوین بزرگ را سازندگان اتومبیل زیکو همان گونه پیش  
 چشم داشته اند که قیمت و زیبایی را. شتابان است مانند

بز کوهی. نرم و هموار است چون پرواز چلچله‌ها و با این همه، بسان فیل پرزور است. نفیر آقا منشی از هر روزنه‌اش بلند است. ای برادر گوش دار! هرگز لطف هنر گشت و گذار را نخواهی شناخت مگر آن وقت که بنشیننی پشت فرمان آن زبده زورآزمای زیب افزا - زیکو!

فرینک زیر لب گفت: «بعله، شاید بشود گفت که رنگ و آب و فخامتی دارد اما اصالت آن «یک چکه حرف» را ندارد!»  
 همه حاضران نفس بلندی از روی تحسین و همدلی کشیدند.

## فصل نهم

۱

بیت به دوستانش علاقه داشت، از این حالت بزرگ‌منشانه خوشش می‌آمد که میزبان باشد و فریاد بزند: «البته که باز هم جوچه خدمتتان تقدیم می‌کنیم - بد نیست!» و نبوغ تی. چاملی فرینک را می‌ستود. اما شور می از سرش رفته بود و هر قدر بیشتر غذا می‌خورد کمتر احساس شادی می‌کرد. سپس لطف شام با غرولندهای سوانسون‌ها از میان رفت.

در کوی گلزار تپه و دیگر محله‌های آبرومند شهر زنیط، مخصوصاً در محله‌های ویژه «زن و شوهرهای جوان»، بسیاری از زنها هیچ کاری نداشتند بکنند. البته نوکر و کلفت زیاد پیدا نمی‌شد اما با وجود اجاق گاز و انواع گوناگون ظسرفشویی برقی و جارو برقی و دیوارهای کاشیکاری شده آشپزخانه‌ها، خانه‌هایشان آن قدر راحت بود که چندان کاری در خانه نداشتند و غذایشان را هم بیشتر از مغازه‌های خوراک فروشی و شیرینی فروشی می‌خریدند. بچه‌هم یا نداشتند یا فقط یکی دوتا داشتند؛ و با اینکه این افسانه دهان به دهان می‌گشت که بر اثر جنگ جهانی اول کار کردن قدر و ارزش پیدا کرده است، شوهرها مخالف بودند که زنهاشان مجاناً در زمینه مددکاری اجتماعی «وقت خودشان را تلف کنند و فکرهای احمقانه به کله‌شان بزنند» و حتی با اینکه زنهاشان پول در بیاورند بیشتر مخالف بودند زیرا این کار باعث می‌شد این شایعه سر زبانها بیفتد که شوهرها آن قدر که باید و شاید به آنها خرجی نمی‌دهند. زنها دو

ساعتی در روز کار می‌کردند و بقیه روز را به خوردن شکلات و رفتن به سینما و خرید و دو نفر دو نفر یا سه نفر سه نفر و راجی کردن بر سر بازی ورق و خواندن مجله می‌گذرانند و با شرم و ترس به فکر پیدا کردن فاسق می‌افتادند که هیچ وقت پیدا نمی‌شد و آنچنان بیقراری و ناآرامی باشکوهی توی دلشان تلنبار می‌شد که با غر زدن به شوهرهاشان دل خود را خالی می‌کردند. شوهرها هم غرولندها را برمی‌گرداندند.

سوانسون‌ها نمونه کامل این‌گونه زن و شوهرهای غرغرو بودند. در تمام مدتی که شام می‌خوردند ادی سوانسون آشکارا از پیراهن نو زنش شکایت می‌کرد. می‌گفت که این پیراهن خیلی کوتاه است، خیلی یخه باز است، به طرز جلفی نازک است و خیلی هم گران است. دست به دامن بیبت شد:

«راستش را بگو، جورج، درباره این پیراهن بنجلی که لوئتا رفته خریده چه نظری داری؟ گمان نمی‌کنی دیگه شورش را درآورده؟»  
 «چه خوره‌ای به جانت افتاده، ادی؟ من که معتقدم پیراهن خیلی تشنگ نازیه.»

خانم بیبت به حالت اعتراض گفت: «البته که تشنگ است، آقای سوانسون. پیراهن خیلی نازیه.»

لوئتا کف بر لب گفت: «بفرمایید، حالا دیدی، عقل کل! تو که خودت را کارشناس لباس می‌دانی!» مهمانها مشغول نشخوار بودند و به شانه‌های او چشم دوخته بودند.

سوانسون گفت: «حالا بیا و درستش کن. من آن‌قدر از لباس سرد می‌آورم که بفهمم این پیراهن مفت‌گران است، اصلاً ذله شده‌ام که می‌بینم یک کمد پر از لباس داری و هیچ کدامشان را نمی‌پوشی. قبلاً هم به تو گفته‌ام که نظرم در این باره چیه و خودت خوب می‌دانی که تره هم برای حرف من خرد نکردی. من برای اینکه تو را وادار کنم یک کاری را بکنی باید سایه به سایه‌ات راه بیفتم...»

گفتگو به درازا کشید و همه در آن شرکت کردند، همه غیر از بیبت. همه چیز او خمود بود مگر شکمش که آشوبی تند و آشکار در آن برپا شده بود. غرناسه‌ای کشید و گفت: «خیلی هله‌هوله

خوردم. نیاستی این یکی را می‌خوردم.» — اما در همان حال به خوردن ادامه می‌داد، در همان حال يك تکه بستنی خنك و چسبناك را بلعید و به دنبالش يك تکه كيك نارگیلی را که مانند خمیر ریش— تراشی لزوج بود. احساس کرد که شکمش پر از گل و لای شده است؛ تنش داشت می‌ترکید، گلویش داشت می‌ترکید و مغزش مثل يك تکه گل داغ شده بود؛ با زجر و زحمت به همان لبخند زدن‌ها و فریاد کشیدن‌ها که برازنده میزبانان کوی گلزار تپه است ادامه می‌داد.

اگر مهمانها نبودند از خانه بیرون می‌زد و با قدم زدن گیجی پرخوری را از سر به در می‌کرد اما مهمانها در هوای تیره و تاری که اتاق را آکنده بود نشسته بودند و خیال رفتن نداشتند و هی حرف می‌زدند، هی حرف می‌زدند و ببیت جان می‌کند: «عجب خریدی کردم این همه غذا خوردم — حتی يك لقمه دیگر هم نباید بخورم» و ناگهان دید که مشغول چشیدن بستنی شل و ول و آب شده روی بشقابش است. دیگر هیچ چیز سحرآسایی در دوستانش نمی‌دید؛ وقتی هوارد لیتلفیلد از گنجینه دانش خود معلوماتی بیرون کشید و گفت علامت شیمیایی لاستیک خام  $C_{10}H_{16}$  است که به ماده ایزوپرن<sup>۱</sup> یا  $C_5H_8$  تبدیل می‌شود، ببیت ایدا فضیلت بیشتری در خود احساس نکرد. ناگهان ببیت بی هیچ سابقه‌ای، نه تنها ملول شد بلکه نزد خود اعتراف کرد که ملول شده است. سخت هوس کرد که از این میز، از شکنجه نشستن روی صندلی شق و رق بگریزد و در اتاق نشیمن روی کاناپه غلت بزند.

دیگران هم از گفتگوهای بریده بریده بی‌معناشان و از چهره — هایشان که اندک اندک تکیده و دردآلود می‌شد، معلوم بود که به اندازه خود ببیت از درد معاشرت و رنج غذای فراوان در عذابند. وقتی پیشنهاد شد که يك دست بریج بازی کنند، همه نفسی به راحت کشیدند و پذیرفتند.

ببیت از حالتی که گویی همه جایش در جوش است بیرون آمد. در بازی بریج برد. باز هم توانست صمیمیت پایان‌ناپذیر ورجیل گانچ را طاقت بیاورد. اما باز هم منظره گشت‌وگذار با پل ریسلینگک

1. isoprene

را در کنار دریاچه‌ای در مین پیش چشم آورد. این خیال چنان نیرومند و پر آب و رنگ بود که گویی غم غربت به‌جانش افتاده است. مین را هیچ‌وقت ندیده بود اما کوههای مه گرفته و دریاچه آرام شامگاهی را در خیال می‌دید. با خود گفت: «این پسر پل ریسلینگ به همه این آدمهای جرتقوز فیس و افاده‌ای می‌ارزد. خیلی دلم می‌خواهد از... از همه چیز فرار کنم.»

حتی لوئتا سوانسون هم او را بر نمی‌انگیخت.

خانم سوانسون خوشگل و اهل حال بود. بییت در احوال زنهای کند و کاو نمی‌کرد؛ فقط می‌خواست سلیقه آنان را در مورد خانه‌های مبله اجاره‌ای بداند. زنهای را به «خانمهای حساسی»، «زنهای اهل کار»، «پیرزنهای هفنفو» و «دخترهای مشنگ» تقسیم می‌کرد. به هر چیز گیرایی که در آنها بود توجه می‌کرد اما معتقد بود که همه آنها (غیر از زنهای خانواده خودش) از «قماش دیگری» هستند و «سرموزند». با این همه از روی غریزه فهمیده بود که به لوئتا سوانسون می‌توان نزدیک شد. چشمها و لبهای لوئتا مرطوب بود. چهره‌اش، از پیشانی پهن تا چانه نوك تیزش، اندک اندک باریک می‌شد؛ دهانش کوچک اما محکم و پر معنا بود و میان ابروانش دو رشته چین برجسته و شہوت‌آلود به چشم می‌خورد. سی ساله بود، شاید هم جوانتر. هرگز حرف زشتی پشت سرش نزنده بودند اما هر مردی که با او طرف صحبت می‌شد بی‌اراده و بیدرنگ هوای مغزله با او را پیدا می‌کرد و زنهای همه با نگاه سرد خیره‌ای به او می‌نگریستند.

بییت در فاصله بین بازی بریج روی کاناپه نشست و با حالت زنبازانه‌ای که از آن گزیری نبود با او سخن گفت، همان حالت زنبازانه آهنگدار مخصوص گلزار تپه که مغزله نیست بلکه گریزی و حشمتزده از مغزله است.

«امشب مثل شیشه سودا جوش می‌زنی، لوئتا.»

«راستی؟»

«این ادی جان خیلی داد و بیداد می‌کند.»

«آره. دیگه دارم ذله می‌شوم.»

«خب، هر وقت از این داد و بیدادها خسته شدی بیا با عمو جورجت فرار کن.»

«اگر فرار کنم... ای، بابا...»

«کسی تا حالا بهت گفته که دستهای قشنگی داری؟»

لوئتا نگاهی به دستهایش انداخت و توری سر آستینش را روی آنها کشید اما کار دیگری نکرد که نشان بدهد به حرفهای بیبت اعتن کرده است. لوئتا در خیالبافیهای ناگفته خود غرق شده بود.

امشب بیبت آنقدر وارفته بود که نمی‌توانست وظایف يك مرد زنیاره (هرچند پابند اخلاق) را انجام دهد. با تانی به سر میز بریچ بازگشت. از این هم به هیجان نیامد که خانم فرینک، زن ریزه‌پر هياهو آقای فرینک، پیشنهاد کرد که «بیا بید يك خورده احضار ارواح بکنیم و بگویم روی میز - چام می‌تواند احضار ارواح بکنند - جدا می‌گویم، این قدر مرا می‌ترساند!»

خانمهایی که در مهمانی بودند در سراسر شب خودی نشان نداده بودند اما اکنون، از آنجا که جنس زن به امور روحی دل سپرده‌است در حالی که مردها با چیزهای پست مادی دست و پنجه نرم می‌کنند، زنها سر رشته را به دست گرفتند و فریاد زدند: «بکنیم، بکنیم!» مردها در تاریکی اتاق قدری جدی و منگک بودند اما زنها پرپر می‌زدند و ذوق می‌کردند و دور میز نشستند و وقتی مردها در آن حلقه دستهایشان را گرفتند خنده‌زنان گفتند: «نجیب‌باش والا به همه میگویم!»

وقتی دست لوئتا سوانسون محکم و آرام روی دست بیبت چسبید، باز دیگر شور زندگی اندکی در دل بیبت دمیده شد.

همه شش‌دانگک حواسشان را جمع کرده و روی میز خم شده بودند. هر وقت کسی از دلپره نفسی تازه می‌کرد همگی بر خود می‌لرزیدند. در نور ملایمی که از سرسرا می‌تابید همگی خیالی به نظر می‌رسیدند و احساس می‌کردند که از غبار تن وارسته‌اند. خانم گانچ صدای چیک‌چیک از خودش درآورد و همه با شوخ و شنگی تصنعی از جا جستند اما فرینک سر آنها هیس کشید و همگی با وحشت فرو خورده‌ای سر جای خود نشستند. باور کردنی نبود اما ناگهان



صدای دقه‌ای شنیدند. به دستهای نیمه پیدای فرینک خیره شدند و دیدند که دستهایش هنوز بی‌حرکت است. تکانی به خودشان دادند و وانمود کردند که صدای دقه هیچ اثری در آنها نکرده است. فرینک به حالتی جدی گفت: «کسی آنجا هست؟» یک ضربه. «یک ضربه علامت «آری» است؟» یک ضربه. «و دو ضربه علامت «نه»؟» یک ضربه.

فرینک جویده جویده گفت: «حالا، خانمها و آقایان، از راهنمای خود درخواست کنیم ما را با روح یکی از بزرگان که درگذشته است مرتبط سازد؟»

خانم اورویل جونز درخواست کرد که: «بیا بید با دانتی صحبت کنیم! ما آثارش را در محفل کتابخوانی مطالعه کرده‌ایم. اوروی، می‌دانی دانتی کیه؟»

«البته که می‌دانم کیه! همان شاعر ایتالیایی. خیال می‌کنی من کجا بزرگ شده‌ام؟» این حرف از دهان شوهر آزردۀ خانم اورویل جونز بیرون آمد.

ببیت گفت: «بعلمه - همان یارویی که با گشت کوک<sup>۲</sup> رفت به جهنم. من که هیچ‌وقت شعرهاش رو دنبال نکردم ولی توی دانشگاه یک چیزهایی درباره‌اش یاد گرفتیم.»

ادی سوانسون ندا داد که: «آقای دادا! انتی را احضارش کنید!»  
لوثا سوانسون گفت: «آقای فرینک، حتماً شما راحت می‌توانید گیرش بیاورید چون هردوتان شاعر و همقطار هستید.»

ورجیل گانچ به اعتراض گفت: «همقطار! زکی! این حرفها را از کجا آورده‌ای؟ من گمان می‌کنم دانتی به نسبت زمان خودش خیلی پیشرفت داشته - من که البته شعرهاش را نخوانده‌ام - ولی اگر قرار بود با واقعیت سخت زندگی گلایز بشود، اگر قرار بود مثل چام با ادبیات عملی دست و پنجه نرم کند و هر روز یک شعر برای صدتا روزنامه بگوید یک ثانیه هم نمی‌توانست دوام بیاورد.»

ادی سوانسون گفت: «همین‌طور است. این قدیمیها فرصت و

۲. Cook اناده مزاج‌آمیزی است به مؤسسه توریستی انگلیسی «تاس کوک و پسر» که بنیانگذار آن تاس کوک (۱۸۰۸ - ۱۸۹۲) بوده است و گشتهای مفضل و مشهور بها کرده‌است.

فراغت داشتند. به یهودای حواری قسم، خود من اگر يك سال تمام وقت داشتم می‌توانستم شعر بگویم و دربارهٔ همان پست و پلاهای کهنه پوسیده‌ای که دانته دربارهٔ آنها شعر گفته است شعر بگویم»  
فرینک دستور داد: «هیس، ساکت! الان صدایش می‌کنم... ای دیدگان خندان پا فرا گذارید به، اوهم، به اعلا علیین و روح دانته را به این مکان بیاورید تا ما مردمان فانی کلام حکیمانهٔ او را آویزه گوش خود سازیم.»

گانچ قهقهه‌زنان گفت: «یادت رفت نشانی بهش بدهی: جهنم، کوی آتشنا - خیابان گوگرد - پلاک ۱۶۵۸.» اما دیگران احساس کردند که این حرف خلاف دیانت است. گانچ این را هم گفت که: «شاید این ضربه‌ها را چام خودش می‌زند ولی این هم هست که اگر اتفاقاً چیز درستی توی این کارها باشد آن وقت صحبت کردن با یک آدم قدیمی که در قرن - در همان قدیم قدیمها - زندگی می‌کرده خیلی بامزه است.»

يك ضربه. روح دانته به اتاق نشیمن جورج اف. ببیت نازل شده بود.

ظاهراً دانته با کمال میل حاضر بود به پرسشهای آنان پاسخ گوید. از اینکه «امشب در خدمت آنها حضور دارد خوشوقت بود.» فرینک پیامها را به این ترتیب هجی می‌کرد که حروف الفبا را تـك تـك به زبان می‌آورد تا واسطهٔ احضار روح روی حرف مورد نظر ضربه بزنند.

لیتلفیلد با لحن فاضلانه‌ای پرسید: «بزرگوارا، آیا در فردوس برین به‌خوشی سر می‌کنید؟»

دانته پاسخ داد: «ما در اعلا علیین به‌خوشی روزگار می‌گذرانیم، سینینور. خوشوقتیم که شما به بررسی حقیقت بزرگ اسپیریتوالیسم<sup>۳</sup> مشغول شده‌اید.»

همگی وحشتزده تکان خوردند و قزقز شکم‌بندها و پیراهنهای بلند

۳. Spirituality به معنای (الف) اعتقاد به اسالت و تقدم روح (ب) اعتقاد به امکان برقراری ارتباط میان روح مردگان و زندگان (ج) نهضتی در میان جمعیت‌های مذهبی که به احضار ارواح اعتقاد دارد.

شد. «شاید - شاید راستی راستی چيز درستى توى اين كار باشد.»  
 ببیت از چيز ديگرى نگران بود. «مبادا اين چام فرينك راستى  
 راستى از اين اسپيريتواليستها باشد! چام در حد يك آدم اهل ادبيات  
 هميشه آدم مرتب سر به راهى به نظر مى رسد؛ پيرو كليساى  
 پرسبيتر خيابان چتهام است، به محفل ناهار باشگاه پيشبران مى رود،  
 به سيگار و اتومبيل سوارى و داستانهاى مهيچ علاقه دارد، ولى  
 مبادا كه زير جلگى... آخر آدم نمى تواند اين فاضل مابهاى لعنتى را  
 درست بشناسد؛ اصلا اسپيريتواليست يك دست بودن چندان فرقى با  
 سوسياليست بودن ندارد!»

در هر جا كه ورجيل گانچ حاضر بود هيچ كس نمى توانست مدت  
 درازى حالت جدى خود را حفظ كند. ورجيل فرياد زد: «از دانته  
 پيرس جك شكسپير و باپاورج؟ - همان بابايى كه اسمش را گذاشته اند  
 روى من - باهم كنار مى آيند يا نه، پيرس ببين دلشان نمى خواهد  
 بيايند توى كار سينما!» و بيدرنگ همه به شور و شادى افتادند.  
 خانم جونز جيج جيج مى كرد، ادى سوانسون مى خواست بفهمد كه چرا  
 دانته با اينكه هيچ پوششى غير از برگ زيتون دور سرش ندارد  
 سرما نمى خورد.

دانته خوشوقت بود و مؤدبانه پاسخ داد.

اما ببیت - همان ناخرسندى لعنتى دوباره به جانش افتاده بود  
 و گيج و منگك، در تاريكى محض، مى انديشيد: «من نمى... ما همه  
 خرف هستيم ولى خيال مى كنيم خيلى هوش داريم. يك چيزى... آدمى  
 مثل دانته... خيلى دلم مى خواست چندتا تکه شعرهاش را بخوانم.  
 اما گمان نمى كنم حالا ديگر هرگز بشود اين كار را بكنم.»

بدون دليل، منظره صخره گدازانى به ذهنش آمد كه روى آن بر  
 زمينه ابرهاى خوفناك نيمرخى تنها و عبوس نمايان مى شد. از اينكه  
 ديد ناگهان بهترين دوستانش در نظرش چنين حقير مى آيند وحشت  
 كرد. دست لوثا سوانسون را گرفت و گرمى تن آدمى او را آرامش  
 بخشيد. باز هم تيروى عادت، همچون جنگاورى كه پنهان كار، سر بر-  
 كشيد؛ ببیت خود را تكان داد. «امشب چه مرضى به جانم افتاده؟»

دست لوئتا را نوازش کرد تا نشان دهد که از فشردن آن هیچ قصد بدی نداشته است و از فرینک درخواست کرد: «آهای، ببین می‌توانی یک کاری بکنی این بابا دانتِه چندتا شعرهایش را برایمان بخواند. باهاش حرف بزن. بهش بگو بوئتا جیورنا، سنیور، کوم ساوا، وی‌گهت، کس‌کرسای‌کرسا، یک چندتا شعر، سنیور؟»<sup>۵</sup>

## ۲

چراغها را روشن کردند؛ زنها لب‌صندلیها نشسته بودند و همان حالت بلا تکلیفی را به خود گرفته بودند که هر زنی با آن‌حال نشان می‌دهد به محض تمام شدن حرفهای کسی که مشغول حرف زدن است می‌خواهد با روی گشاده به شوهر خود بگوید: «خوب، عزیزم گمان می‌کنم وقتش رسیده باشد که خداحافظی کنیم.» این بار دیگر ببیت برای نگاهداشتن مهمانها دست به تلاشهای پرهیاهوی خود نزد در ذهنش — چیزی در ذهنش بود که می‌خواست به دقت درباره آن بیندیشد. اما کند و کاو روانی باز هم این چیزها را در ذهنش به جوش آورد. (وه، چرا بلند نمی‌شوند بروند خانه‌هاشان! چرا بلند نمی‌شوند بروند خانه‌هاشان!) وقتی هوارد لیتلفیلد در عین فصاحت گفت: «ایالات متحد تنها کشوری است که حکومت در آن یک آرمان اخلاقی است نه اینکه فقط یک سازمانبندی اجتماعی باشد.» ببیت اگرچه تحت تأثیر عمق این حرف قرار گرفت اما چندان به شوق نیامد («این حرف درست — درست — اما خیال ندارند دیگر بروند خانه‌هاشان؟») معمولاً از اینکه «نظر دست‌اندرکاران» عالم شگرف اتومبیل را بشنود خوشحال می‌شد اما امشب چندان به کشفیات ادی سوانسون گوش نکرد که می‌گفت: «اگر می‌خواهید از ردیف ماشین جیولین بالاتر بروید خریدن ماشین زیکو خیلی مناسب است. دو سه هفته پیش باور کنید یک آزمایش حسابی دقیق کردند، یک ماشین

۵. کلمات آخر چند کلمه ایتالیایی و فرانسوی و آلمانی است که با تلفظ غلطی ادا شده و به معنی «روزیخیر، حال شما چطور است...» و از این قبیل است.

توریستی معمولی زیکو را برداشتند و با آن از تپهٔ توناواندا بالا رفتند، يك کسی به من می‌گفت...» (خیلی خوب، زیکو - قایق خوبیه - اما خیال دارند تا سفیدهٔ صبح اینجا بمانند؟) بالاخره از جا برخاستند تا بروند و همه با ذوق و شوق گفتند «راستی که خیلی خوش گذشت!»

بییت بیش از همه حرارت و رفاقت نشان داد اما ضمن آنکه زیر لب تعارف می‌کرد در دل با خود می‌گفت: «هرچه بود گذشت، اما يك لحظه به این فکر افتادم که راستی نمی‌توانم طاقت بیاورم.» مترصد بود تا از ظریف‌ترین تفریح میزبانها بهره‌مند شود: یعنی ضمن آنکه هنگام نیمه‌شب خستگی در می‌کند پشت سر مهمانانش آنها را مسخره کند. در که بسته شد، خمیازهٔ لذت‌بخشی کشید، سینه جلو داد، شانه - هایش را تکان داد و با لالابلیگری رو به زنش کرد.

چهرهٔ زنش از خوشی می‌درخشید. «آه، خیلی عالی بود، مگر نه! حتم دارم که تمام مدت پهبشان خوش گذشت. تو گمان نمی‌کنی این طور باشد؟»

نمی‌توانست آن‌کار را بکند. نمی‌توانست مسخره‌بازی در بیاورد. مثل این بود که بخواهد کودک شادی را دست بیندازد. عمداً دروغ گفت: «صد در صد! بهترین مهمانی امسال بود، به مراتب بهتر از مهمانیهای دیگر.»

«شام خوب نشده بود؟ راستی راستی به نظر من جوچه سرخ‌کرده خیلی خوشمزه بود!»

«صد در صد! خیلی شاهانه سرخ شده بود. صد سال بود جوچه سرخ‌کرده‌ای به این خوشمزگی نخورده بودم.»

«راستی که ماتیلتا چه خوب سرخش کرده بود! سوپ چطور؟ خوشمزه نبود؟»

«البته که خوشمزه بود! خیلی ناز بود! از عهد دقیانوس تا حالا همچو سوپی نخورده بودم!» اما صدایش پس می‌رفت. در سراسر اهیستاده بودند، زیر چراغ برقی که حباب شیشه‌ای قرمز جعبه مانند چهارگوش آن با نیکل محکم شده بود. زنش به او خیره شد.

«آخه چرا جورج، مثل اینکه - مثل اینکه زیاد خوشت نیامده.»  
 «البته که خوشم آمد! راستی راستی خوشم آمد!»  
 «جورج! چت شده؟»

«يك خرده خسته‌ام. تو دفتر خیلی جان کنده‌ام. دلم می‌خواهد يك خرده بروم و استراحت کنم.»

«خوب، جانم، تا چند هفته دیگر می‌رویم مین.»  
 «آره... بعد در دلش را باز کرد، دیگر خویشتنداری نمی‌توانست. «میرا، بهتر است که من زودتر بروم مین.»

«اما آخه باید بروی این یارو را برای کارت تو نیویورک ببینی.»  
 «کدام یارو؟ هان، بعله. آن یارو. اما آن کار به هم خورد. اما من دلم می‌خواهد خودم را زود به مین برسانم - يك خرده ماهیگیری کنم، يك قزل‌آلای گنده بگیرم، ای جانمی!» خندید، خنده‌اش عصبی و زورکی بود.

«خیلی خوب، همین کار را می‌کنیم. ورونا و ماتیلدا دو نفری می‌توانند خانه را نگهدارند، من و تو هم هروقت بخواهی می‌رویم، البته اگر فکر می‌کنی که از عهده خرجش برمی‌آییم.»

«اما موضوع... این روزها خیلی آشفته‌ام، فکر کردم بهتر است خودم تنهایی بروم بلکه این آشفته‌گی را علاجش کنم.»

«جورج! پس دلت نمی‌خواهد من با تو بیایم؟» حالت جدی فلاکت‌بار میرا بیست شدیدتر از آن بود که اندوه‌زا باشد یا آزرده‌گی باشکوهی در آن باشد، چیزی نبود مگر حالت سرخورده و بی‌دفاع و برافروخته، مانند حالت بخارآلود و قرمزرنگک چغندر پخته.

«البته که دلم می‌خواهد! منظورم این بود که... و با به‌یاد آوردن اینکه پل ریسلینگت همین را پیش‌بینی کرده بود، او هم مانند زنش درمانده شد. «منظورم این است که گاهگاهی لازم است آدم غرغروی مثل من برود و دلش را صفا بدهد.» سعی می‌کرد لحن پدرا نه‌ای به خود بگیرد. «بعد وقتی تو و بچه‌ها می‌رسید - خیال داشتم اگر بشود دو سه روز جلوتر از شما بروم مین - آن وقت برای يك تفریح درست و حسابی آماده می‌شوم، منظورم را فهمیدی؟» بییت مانند واعظ مردم‌پسندی که به مراسم عید پاک تبرک می‌بخشد، مانند ناطق

شیرین سخنی که هنر فصاحت خود را به حد کمال می‌رساند، مانند همه کسانی که به تزویرهای مردانه دست می‌زنند، زنش را با قیل و قال و سر و صدا و با لبخندهای محبت‌آمیز ریشخند می‌کرد.

زنش به او خیره شده بود، لذت ضیافت از چهره‌اش رخت بر بسته بود. «مگر وقتی مرخصی می‌رویم من مزاحمت هستم؟ وقتی من هستم بیشتر تفریح نمی‌کنی؟»

ببیت از جا در رفت. ناگهان به طرز ترسناکی عصبانی شد و مثل يك بچه جیغ و دادش درآمد. «چرا، چرا، چرا! ده زغنیوت، چرا! ولی آخر هنوز نفهمیده‌ای که چقدر آش‌ولاش شده‌ام؟ پدرم درآمد! باید يك فکری به حال خودم بکنم! این را گوش کن، من باید... من از همه چیز و همه کس عقم گرفته‌ام! من باید...»

این بار نوبت زنش بود که پختگی به خرج دهد و از او دلجویی کند. «درست است، البته! تو باید تنها بروی! چرا پل را همراه خودت نمی‌بری و دو به دو ماهیگیری کنید و خوش بگذرانید؟» بعد جلو رفت و دستش را به شانه او رساند و آن را نوازش کرد - ببیت بیچاره و فلج شده بود و می‌لرزید و در آن لحظه نه تنها از روی عادت به زنش محبت پیدا کرده بود بلکه به نیروی او توسل می‌جست.

زنش با خوشحالی فریاد زد: «حالا بدو بالا و برو توی رختخواب. همه کارها را درست می‌کنیم. من خودم درها را می‌بندم. بدو، بدو!» ببیت تا دقیقه‌ها، تا ساعتها، تا ابدیت بی‌روح، بیدار ماند و بر خود لرزید، وحشت سراپای وجودش را گرفته بود زیرا فهمید که آزادی خود را باز یافته است و در حیرت بود که با چیزی چنین ناشناخته و چنین برآشوبنده چون آزادی چه می‌تواند بکند.

## فصل دهم

### ۱

در هیچ‌کدام از مجتمه‌های آپارتمانی شهر زنیط بیش از مجتمع «رول استوک آرمز»<sup>۱</sup> که پل و زیلا ریسلینگک آپارتمانی در آن داشتند چیزهای بسیار با سرسختی در فضای اندک مترکم نشده بود. اتاق خواب را با لغزاندن تختخوابها به درون گنجه‌های پای دیوار به اتاق نشیمن تبدیل می‌کردند. آشپزخانه عبارت بود از چند قفسه که در یکی از آنها اجاق برقی، در دیگری یک دستشویی مسی و در سومی یک یخدان بلور قرار داشت و گاه‌گداری هم یک کلفت بالکانی در آشپزخانه پیدا می‌شد. همه چیزهای «آرمز» به حد افراط مدرن بود و همه چیزها درهم فشرده بود - غیر از گاراژها.

خانم و آقای ببیت به آرمز رفته بودند تا از خانم و آقای ریسلینگک دیدن کنند. دیدن کردن از خانم و آقای ریسلینگک قمار پرماجرايي بود، هم جالب بود و هم گهگاهی پریشان‌کننده. زیلا زن موبور پر جنب و جوش و جیغ‌جیغویی بود در حد اعلاي شکفتگی و با سینه‌های برجسته. هر وقت حاضر می‌شد که خوش خلق باشد با حالتی عصبی دیگران را سرگرم می‌کرد. درباره مردم با طنز نیشداری حرف می‌زد و پرده تمارفها و دوروییهای مرسوم را می‌درید. آدم به او می‌گفت: «همین است که می‌گویی!» و بعد شرمنده و سرافکننده می‌شد. دیوانه‌وار می‌رقصید و به همه می‌گفت بیایید خوش باشیم اما در وسط کار منزجر می‌شد. همیشه به او حال انزجار دست می‌داد.



زندگی دسیسه‌ای بود بر ضد او، و او این نکته را با خشم بیان می‌کرد. امشب مهربان و خوش‌زبان شده بود. فقط گفت که او روپیل‌جونز کلاه‌گیس سرش می‌گذارد و آواز خانم تی. چاملی فرینک شبیه صدای ماشین فوردی است که از سربالایی بالا می‌رود و جناب آقای اوتیس دیپل؟ شهردار زنیط و داوطلب نمایندگی مجلس مرد احمق پرطمطراقی است (که البته کاملاً درست می‌گفت). در اتاق نشیمن آپارتمان که پیش‌بخاری آن اجاق نداشت و روکش پارچه‌ای زردوزی شده‌ای روی پیانوی نو پر زرق و برق آن به چشم می‌خورد، بییت‌ها و ریسلینگ‌ها با دودلی روی صندلیهای سفت و سخت طلاکاری‌شده نشسته بودند تا اینکه خانم ریسلینگ فریاد زد: «ده بیا! بیاید یک خرده نمکش را زهاد کنیم!». پل، تو ویولونت را بردار، من هم جورجی را وادار می‌کنم یک رقص آقا منشانه‌ای بکنند.»

بییت‌ها فکر جدیدتری در سر داشتند. داشتند نقشه فرار به مین را می‌کشیدند. اما وقتی خانم بییت لبهایش را به حالت لبخند از هم وادراند و گفت: «پل هم بعد از کار زمستان مثل جورجی خسته می‌شود؟» زیلا به یاد توهینی افتاد که به او شده بود و هزوقت زیلا ریسلینگ به یاد می‌آورد که به او توهین شده است تا زمانی که قضیه فیصله نمی‌یافت چرخ دنیا از کار بازمی‌ماند.

«خسته می‌شود؟ نخیر، خسته نمی‌شود، دیوانه می‌شود، دیوانه قاطر کله‌شق است. آخ، کاشکی می‌آمدید و باهاش زندگی می‌کردید...! آن وقت می‌فهمیدید چه آدم نازنینی است! فقط مظلوم‌نمایی می‌کند تا هر کاری دلش خواست بکند. من هم همه‌جا معروف شده‌ام که یک زن سلیطه‌ای هستم اما اگر من گاه‌گذاری از کوره درنروم و کار را راه نیندازم همین‌جا می‌پوسیم و می‌میریم. هیچ‌وقت دلش نمی‌خواهد جایی برود و... همین دیشب فقط برای اینکه ماشین خراب شده بود - این هم تقصیر خودش بود چون بایستی ماشین را می‌برد به تممیرگاه یک نگاهی به باتریش بیندازند - دلش نمی‌خواست با

تراموا برویم سینما. اما بالاخره رفتیم و با یکی از این بلیت‌فروشهای بی‌سروپا روبرو شدیم ولی پل هیچ کاریش نکرد.

«من روی سکو واساده بودم و منتظر بودم مردم بگذارند بروم قوی تراموا ولی این راننده حیوان سر من داد زد که «ده بیا، تکان بخور!» تو تمام عمرم تا حالا کسی با من این جور حرف نزده بود! آن قدر جا خوردم که فقط رویم را بهش کردم و گفتم - با خودم فکر کردم حتماً عوضی گرفته است - این بود که خیلی با خوشرویی بهش گفتم: «با من بودید؟» راننده دوباره دهنش را باز کرد و هوار کشید سر من که «بعله، با تو بودم! تو همه تراموا را معطل خودت کرده‌ای!» من هم که دیدم این مرتیکه از آن خوکه‌های کثیف بی‌تربیته که مهربانی به خرجش نمی‌رود گفتم: «خیلی ببخشید، هیچ هم معطل نکرده‌ام، این آدمهایی که جلو من هستند تکان نمی‌خورند، وانگهی، این را بهت گفته باشم، جوون، که تو از آن اوباش رذل بددهن پست هستی» بهش گفتم «اصلاً آدم نیستی! می‌روم شکایتت را می‌کنم آن وقت می‌بینی چه معنی دارد که يك لات مست بی سروپایی که يك اونيفورم پاره پوره تنش کرده به يك خانم اهانت کند، خیلی هم ممنون می‌شوم که آن فحشهای رکیکت را به خودت برگردانی» بعدش منتظر شدم بلکه پل بیاید و يك خرده مردانگی از خودش نشان بدهد و از من پشتیبانی کند ولی پل از جاش تکان نخورد و وانمود کرد که اصلاً هیچی نشنیده، من هم بهش گفتم «خب»، گفتم...»

پل غرغرکنان گفت: «ول کن، ول کن، زیل! همه می‌دانیم که من يك آدم نازنازی هستم و تو يك غنچه نرم و نازک، ول کن بگذار به حال خودش بماند.»

«به حال خودش بماند؟» صورت زیلا مانند صورت «مدوزا»<sup>۲</sup> چین خورده بود و صدایش چون صدای دشنه مسی زنگدار شده بود. از شدت حق بجانایی و کژ خلقی غرق در لذت شده بود. زیلا رزمنده بود و مانند همه رزمندگان از اینکه مجال یافته بود تا به نام دفاع از فضیلت شرارت کند به وجد آمده بود. «به حال خودش بماند؟ اگر

۳. Medusa در افسانه‌های یونان دختر زیبایی که آتنا گیوانش را به مار تبدیل نمود.

مردم می‌دانستند چه چیزهای زیادی را گذاشته‌ام به حال خودش  
پماند...»

«وه، این قدر سر توی جانم نکن.»

«بعله، اگر سر توی جانم نمی‌کردم چه حال و روز خوشی پیدا  
می‌کردی! تا لنگت ظهر توی رختخواب می‌ماندی و بعدش هم تا نصف  
شب زر زر آن ویولون مزخرفت را درمی‌آوردی! آقای پل ریسلینگت،  
تو ذاتاً تنبلی، تو ذاتاً بی دست و پایی، تو ذاتاً ترسوئی...»

خانم بییت به حالت اعتراض گفت: «ده جانم، زیلا، این حرفها  
را نزن، خودت می‌دانی که يك كلمه از این حرفها را جدی نمی‌گویی!»  
«می‌گویم و باز هم می‌گویم و خودم می‌دانم که تمام این حرفها  
از اول تا آخر جدی است!»

«ده جانم، زیلا، مواظب حرفها باش.» خانم بییت حالت مادرانه  
و وسواس‌آمیزی به خود گرفته بود. سنش از زیلا بیشتر نبود اما  
در نظر اول مستتر می‌نمود؛ با وقار و پر باد و پروت و سرد و گرم  
چشیده بود؛ در حالی که زیلا در چهل و پنج سالگی آن قدر به خود  
سفیداب می‌مالید و شکم‌بند و سینه‌بندش را تنگ می‌بست که آدم  
بعداً ملتفت می‌شد که سنش بیشتر از آن است که می‌نماید. «آدم که  
نباید با پل بیچاره این جور حرف بزند!»

«بعله درست است، پل بیچاره است! اگر من چوب زیر دمش  
نمی‌کردم هر دو مان بیچاره بودیم و جایمان توی گداخانه بود!»

«آخه، جانم، زیلا، من و جورجی که چیزی نگفتیم، ما فقط داشتیم  
می‌گفتیم که پل يك سال آزمون کار می‌کرده و جان می‌کنده و با  
خودمان فکر کردیم چه خوب می‌شد اگر این بیچاره‌ها دو به دو تنهایی  
بروند و يك خرده استراحت بکنند. من داشتم جورج را وادار می‌کردم  
پیش از ما برود به مین و قبل از اینکه ما برویم خستگی را از تنش  
در کند و گمان می‌کنم بد نباشد که پل هم بتواند خودش را خلاص  
کند و همراهش برود.»

نقشه فرار که به این ترتیب فاش شد، پل از حالت کمرختی خود  
درآمد. انگشتانش را به هم مالید. دستهایش را به هم فشرد.

روزه زیلا بلند شد که: «بعله! تو دلت خوشه! تو می‌توانی جورج

را ول کنی برود و مواظبش نباشی. جورجی خیلی نازا هیچ وقت به هیچ زن دیگری نگاه نمی‌کند! جراتش را ندارد!»

«دارم، خوب هم دارم!» بیت می‌خواست با شور و حرارت ثابت کند که ابتدا پابند اخلاق نیست و افتخار هم می‌کند ولی پل وسط حرف او دوید - پل مثل گرگ تیر خورده خطرناک به نظر می‌رسید. از جا برخاست و با آرامی به زیلا گفت:

«گمان می‌کنم منظورت این باشد که من به اندازه موهای سرم نشمه دارم؟»

«بعله، منظورم همین است!»

«خوب، جان من، حالا که دلت می‌خواهد بشنوی بشنو - در تمام این ده سال گذشته هیچ وقت نبوده که یک دختر خوشگل مامانی را برای تسلای خودم پیدا نکرده باشم، تا وقتی هم که تو از خودت این قدر محبت نشان می‌دهی سرت را کلاه می‌گذارم. کار سختی نیست. چون که تو خیلی خرفتی.»

زیلا به جیغ و ویغ افتاد؛ نعره می‌کشید؛ در آن لجن دشنامی که از دهانش روان بود معلوم نبود چه کلماتی به زبان می‌آورد.

اینجا بود که جورج اف. بیت سر به زیر و نجیب از این رو به آن رو شد. درست است که پل خطرناک شده بود، درست است که زیلا مثل گرگ تیر خورده خون خونش را می‌خورد، درست است که احساسات پاکی که درخور رول استوک آرمز است به کینه‌توزی وحشیانه‌ای بدل شده بود اما کسی که از همه بدهیبت‌تر بود بیت بود. از جای خود پرید. خیلی گنده به نظر می‌آمد. شانه‌های زیلا را گرفت. مال‌اندیشیهای دلال‌سابانه از چهره‌اش رخت بر بسته و صدایش از خشونت پر شده بود:

«دیگه از این حرفهای مزخرف و بی‌معنی ذله شدم. زیلا، من بیست و پنج سال است تو را می‌شناسم و هیچ وقت ندیدم حتی یک بار هم شده کوتاه بیایی و دق و دل چیزهای دیگر را سر پل خالی نکنی. تو آدم بد قلبی نیستی. بدتر از این هستی. احمقی. این را بهت گفته باشم که پل نازنین‌ترین آدمی است که خدا آفریده. هر آدم معقولی کفرش درمی‌آید که می‌بیند تو از زن بودن خودت سوء استفاده می‌کنی

و هر فکر و خیال زشتی را که به ذهنت می‌رسد به زبان می‌آوری. تو مگر کی هستی که يك آدمی مثل پل ناچار باشد بزای اینکه با من بیاید از تو اجازه بگیرد؟ چنان خودت را گرفته‌ای که مثل اینکه هم ملکه ویکتوریایی هم کلثوپاترا. احمق خرف، نمی‌فهمی مردم مسخره‌ات می‌کنند و بهت می‌خندند؟»

زیلا به حق افتاده بود: «هیچ وقت - هیچ وقت - هیچ کس تو عرمم تا حالا این جورى با من حرف نزده است.»  
«نخیر، به خودت که نمی‌گویند پشت سرت می‌گویند! همیشه می‌گویند! می‌گویند که تو يك پیرزن همفوی بد دهنی! پیرزن، به خدا قسم!»

این حمله ناشی از ترس زیلا را درهم شکست. چشمانش سرد و بی‌حالت شده بود. گریه می‌کرد. اما بییت با بی‌حالی خیره می‌نگریست. احساس می‌کرد مأموری است که قدرت مطلق دارد؛ احساس می‌کرد که پل و خانم بییت با وحشت به او نگاه می‌کنند؛ احساس می‌کرد که فقط خود اوست که می‌تواند این قضیه را فیصله دهد.  
زیلا پیچ و تاب می‌خورد. عاجزانه گفت: «نه، این حرفها را نمی‌زنند.»

«البته که می‌زنند.»

«من زن بدی بوده‌ام! يك دنیا معذرت می‌خواهم! خودم را می‌کشم! هر کساری باشد می‌کنم! وای، من... چی چی از جان من می‌خواهید؟»

خود را پاك خفیف کرد. در عین حال از این حالت لذت می‌برد. هر کس که این گونه صحنه‌ها را می‌شناسد می‌داند که هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از خاکساری تمام عیار و احساساتی و خودپرستانه نیست.

بییت آمرانه گفت: «من می‌خواهم که تو بگذارى پل همراه من بزند به چاك و بیاید مین.»

«مگر می‌توانم جلوش را بگیرم؟ تو که خودت همین الان گفتی من آدم احمقی هستم و کسی به من اعتنا نمی‌کند.»

«البته که می‌توانی جلوش را بگیری! کاری که باید بکنی اینها»

که دیگر این حرف را ول کنی که تا پل از جلو چشم تو دور می‌شود می‌رود می‌افتد دنبال زنها. راستش اینه که تو با این حرفها پسره را به راه بد می‌اندازی. تو باید بیشتر از اینها عقل به خرج بدی...»  
 «خیلی خوب، عقل به خرج می‌دهم، قول می‌دهم، جورج. می‌دانم که بد کرده‌ام. مرا ببخشید، همه‌تان مرا ببخشید...»  
 از این حالت لذت می‌برد.

ببیت هم لذت می‌برد. ببیت با هیبت محکوم می‌کرد و با شفقت می‌بخشید. وقتی با زنش از آنجا رفت با لحن پرطمطراقی به او توضیح داد که:

«راستی خجالت دارد که آدم سر توی جان زیلا بکند اما فقط همین جور می‌شود باهاش رفتار کرد. ای جانم، راستی بینی‌اش را به خاک مالاندم.»

زنش به آرامی گفت: «بعله. خیلی ترسناک شده بودی! خیلی خودنمایی کردی. خیلی خوشت شده بود که فکر کردی آدم حسابی مهمی شده‌ای!»

«عجب، فوتینا! در دهنش را بگذار! البته هیچ توقع نداشتم طرف مرا بگیرد! می‌دانستم که طرف همجنس خودت را می‌گیری!»  
 «آره، بیچاره زیلا، خیلی بدبخت است. تلافیش را سر پل در- می‌آورد. تو آن آپارتمان کوچک هیچ کاری ندارد بکند. خیلی هم خیالیافی می‌کند. یک موقعی خیلی خوشگل و سر حال بود. حالا خیلی پکر است که خوشگل و سر حال نیست. تو هم تا آنجا که توانستی بد زبانی کردی و شورش را درآوردی. اصلا ازت خوشم نیامد - از پل هم خوشم نیامد که آن‌جور درباره زنبازپها و کارهای زشتش لاف می‌زد.»

ببیت با تنگ خلقی ساکت مانده بود؛ در تمام مدتی که چهار خیابانی را که به خانه‌شان مانده بود می‌پیمودند با حالت متکبرانانه کسی که به بزرگواری او لطمه زده باشند بد خلق ماند. به در خانه که رسیدند با هروری خودپسندانه از زنش جدا شد و شلنگ‌اندازان از چمن گذشت.

ناگهان موضوع برایش روشن شد و یکه خورد: «خدایا، مبادا

حق به جانب زخم باشد - مبادا تا اندازه‌ای حق به جانبش باشد؟»  
 حتماً کار زیاد او را دچار حساسیتی غیرعادی کرده بود؛ این یکی از  
 آن لحظات نادر عمرش بود که در بزرگواری زوال‌ناپذیر خود شك  
 می‌کرد؛ به شب تابستان نظر کرد، بوی سبزه نمناک را شنید و بعد  
 با خود گفت: «باشد، به درك! گره کار را باز کردم! می‌رویم و خوش  
 می‌گذرانیم. به خاطر پل هر کاری باشد می‌کنم.»

## ۲

پل و بییت برای خریدن لوازم سفر به فروشگاه لوازم ورزشی  
 برادران ایجامز رفتند و به کمک ویلیز ایجامز، هم‌باشگاهی باشگاه  
 پیشبران، مشغول خرید شدند. بییت از خوشی پاك دیوانه شده بود.  
 نقاره می‌زد و می‌رقصیدند. به پل زیر لب می‌گفت: «خیلی خوشیم ها،  
 نه؟ آمده‌ایم چیز بخریم، ها؟ ببین این ویلیز ایجامز نازنین خودش  
 آمده پایین که هوای ما را داشته باشد. های که اگر این آدمهایی که  
 برای رفتن به نورث لیکز لوازم می‌خرند می‌دانستند ما داریم می-  
 رویم مین جا به جا غش می‌کردند، نه؟... خوب، بیا برادر ایجامز-  
 می‌خواستم ویلیز. شانس بهت رو کرده! ما دوتا آدم دست به نقد  
 هستیم! ووی! عزیز، دورش بگردم! آمده‌ام همه مغازه را بخرم!»  
 با حسرت به قلابهای ماهیگیری و چکمه‌های لاستیکی قشنگ که  
 تا کمر را می‌پوشاند و چادرهایی که پنجره‌های طلقی داشت و  
 صندلیهای تاشو و یخدانها نگاه می‌کرد. با ساده‌لوحی دلش می‌خواست  
 همه آنها را بخرد. حالا همان پل که همیشه بییت از او بضمی نفهمی  
 مواظبت می‌کرد، ناچار بود بییت را از هوسهای مستانه‌اش بازدارد.  
 اما وقتی ویلیام ایجامز که کاسبی با ذوق و تردست بود موضوع  
 طعمه‌های ماهیگیری را پیش کشید حتی چمپره پل هم گشاده شد.  
 ویلیام ایجامز گفت: «البته بچه‌ها خودتان می‌دانید بین طعمه خشک و  
 تر خیلی فرق هست. خود من به طعمه خشک علاقه دارم. تفریحی‌تر  
 است.»

ببیت نمره زد که: «همین‌طور است. خیلی تفریحی‌تر است» البته از طعمه‌های ماهیگیری چیز زیادی سر در نمی‌آورد، نه از خشک‌ش نه از ترش.

«جورچی، حالا اگر از من می‌شنوی جورچی، هرچه می‌توانید از این چراغ‌قوه‌های کم‌نور و طعمه مصنوعی نقره‌ای و مورچه قرمز بردارید. ای جانم که این مورچه قرمز چه طعمه خوبی است!» ببیت با خوشحالی گفت: «صد در صد! به این می‌گویند طعمه!» ایجامز گفت: «به خدا قسم آقا جان که مورچه قرمز يك طعمه درست و حسابی است!»

ببیت گفت: «گمان نکنم جناب ماهی قزل‌آلا وقتی من یکدانه از این مورچه قرمزها را می‌اندازم توی آب بتواند دل ازش بکند.» و با مچ کلفت دستش حرکت ذوق‌زده‌ای کرد که یعنی چیزی را پرت می‌کند.

ایجامز گفت: «بعله، ماهی آزاد هم خوشش می‌آید.» ایجامز تا آن موقع در هیچ دریاچه‌ای ماهی آزاد ندیده بود. «ماهی آزاد! ماهی قزل‌آلا! هی جانم، پل، فکرش را بکن که عمو جورجت شلوار خاکیش را پوشیده و صبح سر ساعت هفت دارد این ماهیها را می‌کشد و می‌آورد. آی جانم!»

## ۳

در قطار سریع‌السیر نیویورک نشسته بودند. باور نمی‌کردند که به طرف مین راه افتاده‌اند. باور نمی‌کردند که زن و بچه همراهشان نیست. در عالم مردان، در قسمت مخصوص سیگاریهای واگون پولمن<sup>۷</sup>، آزاد بودند.

بیرون از قطار، لمایی از تاریکی همه‌جا را گرفته بود که گهگاه با نور زرین اسرارآمیزی نقطه‌چین می‌شد. ببیت در میان تکانها و تلق تلق پر هیبت قطار، با تمام وجودش احساس می‌کرد که دارند می‌روند، دارند می‌روند. به سوی پل خم شد و از میان دندانهایش



گفت: «ای خدا جان، راستی راستی چه خوب شد که در رفتیم، نه؟»  
دیواره‌های فولادی اتاقلک واگون به رنگ گل اخرا بود و اتاقلک  
پر از آن جور آدمهایی بود که ببیت آنها را جزء «بهترین آدمهایی  
که پیدا می‌شوند - آدمهای خوش برخورد حسابی» می‌دانست. چهار  
نفرشان روی نیمکت دراز نشسته بودند: مرد چاقی که صورت چاق  
شیطنت‌آمیزی داشت، مرد باریک‌اندام قلمه‌ای که کلاه مخمل سبز  
رنگی به سر نهاده بود، مرد خیلی خیلی جوانی که چوب سیگار  
کهریایی بدلی به دست داشت و خود ببیت. روپروی آنها، روی دو  
صندلی چرمی چرخان، پل نشسته بود و یک مرد لاغر استخوانی با  
ظاهر قدیمی که خیلی آب زیر گاه بود و چین و چروک دور لبش را  
گرفته بود. همه یا روزنامه می‌خواندند یا نشریه تجارتمی مثل نشریه  
کفشی و پوتین و نشریه چینی‌آلات و منتظر بودند تا سر صحبت باز  
شود و کیف کنند. مردی که خیلی جوان بود و برای نخستین بار با  
واگون پولمن سفر می‌کرد سر حرف را باز کرد.

جوان با سرفرازی گفت: «ای جانم، تو زنیط خیلی خوش گذراندم.  
آدم اگر سوراخ سنبه‌های این شهر را بشناسد می‌تواند طوری خوش  
بگذراند که انگار تو نیویورک است.»

مرد چاق قهقهه‌ای زد و گفت: «آره، شرط می‌بندم که رفته‌ای  
حسابی الواتی کرده‌ای. وقتی دیدم داری سوار قطار می‌شوی با خودم  
گفتم که باید آدم شیطانی باشی!»

دیگران با خوشحالی روزنامه‌ها را کنار گذاشتند.

جوانک با لحن گله‌آمیزی گفت: «ای، بد نگذشت! من تو «آربر»  
یک چیزهایی دیدم که چشم شما بهش نیفتاده!»

«اوه، صد در صد خاطر م جمع است که دیده‌ای! خاطر م جمع است  
که مثل یک شیطان کوچولوی حسابی رفتی و کامت را شیرین کردی!»  
پس از آنکه جوانک سر گفتگو را باز کرد، همه او را فراموش  
کردند و به گفتگویی جدی مشغول شدند. فقط پل که تنها نشسته بود  
و داستان مسلسل روزنامه‌ای را می‌خواند وارد صحبت نشد و همه  
غیر از ببیت با خود گفتند که این آدم، متظاهر و خل وضع و بی‌ذوق  
است.

هیچ وقت معلوم نشد که کی چه می‌گوید. اهمیت هم نداشت زیرا همه آنها عقاید یکسانی داشتند و همه با همان اطمینان ناسنجیده و قلبی عقاید خود را بیان می‌کردند. هر وقت که ببیت خود حکمی صادر نمی‌کرد، با شور و شوق به قاضی اعظمی که آن را صادر می‌کرد می‌نگریست.

اولی اعلام داشت که: «در این خصوص، البته، در زنیط هم مسلماً مشروب می‌فروشدند اما گمان می‌کنم همه‌جا همین‌طور باشد. من نمی‌دانم نظر شماها دربارهٔ منع مشروب چیست اما نظر من این است که این ممنوعیت به حال بیچاره‌ای که اراده ندارد خیلی مفید است اما برای آدم‌هایی مثل ما تجاوز به آزادی فردی ماست.»  
دومی تأیید کرد: «درست است. کنگره حق ندارد در آزادی فردی آدم دخالت کند.»

مردی از سمت لوکوموتیو به واگون آمد اما چون همهٔ صندوق‌ها پر بود ناچار ایستاد و مشغول کشیدن میگار شد. این مرد «غریبه» بود؛ جزء «دودمان قدیمی» واگون مخصوص میگاریها نبود. همه با سردی به او نگاه کردند و مرد پس از آنکه کوشید با واریسی‌چانه‌اش در آیینه وانمود کند که هیچ ناراحت نشده است سرانجام منصرف شد و بی‌آنکه حرفی بزند راهش را کشید و رفت.

یکی از اعضای هیئت گفت: «تازگیها رفته بودم به جنوب. وضع کسب و کار در آنجا زیاد تعریفی ندارد.»  
«راستی! چندان تعریفی ندارد، هوم؟»  
«نه، وضعشان به نظرم عادی نیامد.»  
«عادی نبود، هوم؟»  
«نه، مشکل بشود گفت که عادی بود.»

تمامی هیئت سر خود را حکیمانه تکان دادند و بالاخره اظهار نظر کردند که: «هوم، وضعشان رو به راه نیست.»  
«در غرب هم وضع کسب و کار آن‌چو که باید باشد نیست، نه چندان»

«همین‌طور است. گمان می‌کنم هتلدارها موضوع را فهمیده باشند. این البته خودش خیلی خوب است: هتلهایی که برای يك اتاق

لکنته پنج دلار - بمله، گاهی هم شش هفت دلار - می گرفتند حالا با چهار دلار هم کلاهشان را بالا می اندازند و گاه گذاری هم يك خرده آدم را تر و خشك می کنند.»

«همین طور است. حالا که حرف هتل شد، گوش کنید، من چند روز پیش رفتم هتل سنت فرانسیس توی سانفرانسیسکو، دفعه اولی بود که می رفتم و باور کنید که هتل درجه یکی است.»

«درست می فرمایید برادر! هتل سنت فرانسیس جای ممرکه ای است، به معنی واقعی درجه يك است.»

«همین طور است. من صد در صد قبول دارم. جای درجه یکی است.»

«بمله، ولی هیچ کدامتان هتل ریپلتون<sup>۸</sup> شیکاگو رفته اید؟ من نمی خواهم بدگویی بکنم - معتقدم که هر جایی که امکان دارد باید قیمتها را بالا برد - اما باور کنید که این هتل از تمام آن دخمه های فکسنی که اسم خودشان را هتل درجه يك گذاشته اند بدتر است. همین روزها حساب این باباها را می رسم. این را به خودشان هم گفته ام. شماها می دانید من چه جور آدمی هستم - خوب شاید ندانید، ولی من به جا و مکان درجه يك عادت دارم و هیچ اکراه ندارم که کرایه مناسبی بدهم. دیشب دیر وقت رسیدم به شیکاگو، هتل ریپلتون نزدیک ایستگاه راه آهن است - هیچ وقت این هتل نرفته بودم، بهرآنندۀ تا کسی گفتم مرا برساند - معتقدم آدم وقتی دیر وقت می رسد باید سوار تاکسی بشود؛ شاید يك خرده گرانتر تمام بشود، اما به جان شما، وقتی قرار است آدم روز بعدش صبح زود بیدار بشود و برود دنبال کاسبی، می ارزد آدم سوار تاکسی بشود - خلاصه بهرآنندۀ گفتم، «مرا برسان به ریپلتون»

«خلاصه رسیدیم هتل و من يك راست رفتم تو دفتر هتل و به دفتردارش گفتم: «برادر جان، يك اتاق خوب که حمام داشته باشد داری بدهی به پسر عمو بیل؟» و او ایلا مثل اینکه هیمة تر بهش فروخته باشم یا بهش گفته باشم روز یوم کپپور<sup>۹</sup> بیاید سر کار! يك

8. Rippleton

۹. Yom Kippur از ایام مذهبی یهودیان.

چشم‌غره‌ای به من رفت و مثل سگ پارس کرد که «نمی‌دانم جانم، بگذار ببینم» و بعد جیم شد رفت پشت همان آل و بساطی که وضع پر و خالی بودن اتاقها را روش علامت می‌گذارند. خلاصه، خیال می‌کنم به مؤسسه اعتباراتی و انجمن تأمین آمریکا تلفن کرد تا از وضع من مطمئن بشود - خیلی طول کشید - شاید هم خوابش برده بود. بالاخره آمد بیرون و يك نگاهی به من انداخت که مثل اینکه خیلی ناراحت شده باشد. بعدش هم باد انداخت تو گلوش و گفت: «خیال می‌کنم بشود يك اتاق با حمام به شما بدهم.» من با روی خوش و مهربانی بهش گفتم: «خیلی لطف و مرحمت فرمودید - ببخشید که مزاحمتان شدم - چقدر باید تقدیم کنم.» جواب داد «شبی هفت دلار براتان تمام میشه، جانم»

«خوب، چه کار کنم، دیر وقت بود، وانگهی پولش را به حساب هزینه سفر می‌گذاشتم - باور کنید اگر قرار بود این پول را شرکت ندهد و من از جیب خودم بدهم تمام شب را تا صبح تو خیابانها پرسه می‌زدم و نمی‌گذاشتم این کاروانسراهای لکنته مرا هفت دلار نازنین تیغ بزنند - به جان شما! این بود که رضایت دادم. خلاصه، دفتردار یکی از آن پادوهای جوان را از خواب بیدار کرد - خیلی جوان بود - سنش از هفتاد و نه سال يك روز هم بیشتر نبود - تو نبرد گتیزبرگ<sup>۱۰</sup> جنگیده بود و خیال می‌کرد من از ائتلافیها هستم، این را از طرز نگاه کردنش فهمیدم - این جن بو داده مرا برداشت برد طبقه بالا تو يك سولدونی - بعد فهمیدم بهش می‌گویند اتاق اما اول خیال کردم جمعه امانه سپاه رستگاری<sup>۱۱</sup> است! هراتاقش هفت دلار آن هم هفت دلار برای يك روز! وای!»

«آره، شنیدم که هتل ریپلتون خیلی فکسنی است. من هر وقت می‌روم شیکاگو، می‌روم هتل بلاکستون<sup>۱۲</sup> یا لاسال<sup>۱۳</sup> - هتلهای درجه یکیه.»

۱۰. Gettysburg شهری در ایالت پنسیلوانیا، نبرد گتیزبرگ در سال ۱۸۶۳ در نزدیک این شهر واقع شد. شکست ائتلافیها (confederates) در این نبرد جریان جنگ را به نفع اتحادیه (union) تغییر داد.

۱۱. Salvation Army از جمعیت‌های تبلیغی و خیریه مسیحی.

12. Blackstone

13. La Salle

«راستی هیچ کدامتان تا حالا هتل بیرچ دیل<sup>۱۴</sup> تو «ترئوت»<sup>۱۵</sup> رفتید؟ چطور است؟»

«بعله، بیرچ دیل هتل درجهٔ یکیه.»

(دوازده دقیقهٔ تمام دربارهٔ وضع هتل‌های ساوث بند<sup>۱۶</sup>، فلینت<sup>۱۷</sup>، دیتون<sup>۱۸</sup>، تولسا<sup>۱۹</sup>، ویچیتا<sup>۲۰</sup>، فورت ورث<sup>۲۱</sup>، وینونا<sup>۲۲</sup>، اری<sup>۲۳</sup>، فارگو<sup>۲۴</sup> و موزجاو<sup>۲۵</sup>، مذاکره کردند)

مرد کلاه مخملی ضمن اینکه با دندان گوزنی که به زنجیر سنگین ساعتش آویزان بود بازی می‌کرد گفت: «حالا که حرف قیمت‌ها شد، می‌خواستم بدانم این حرفهایی که می‌گویند قیمت لباس پایین آمده از کجا درآمده. همین کت و شلواری که من پوشیده‌ام می‌بینید» پاچه شلوارش را میان انگشتانش گرفت و نشان داد، «چهار سال پیش چهل و دو دلار و پنجاه سنت بالاش دادم، قیمتش هم واقعا همین بود. دیروز تو شهرمان رفتم توی یک فروشگاه و خواستم یک دست کت و شلوار را مظنه کنم، یارو یک چیز بنجلی را انداخت جلو من که باور کنید هیچ نوکر در خانه‌ای حاضر نیست تنش کند. از رو کنجکاوی پرسیدم «این بنجل را چند می‌فروشی؟» جوابم داد «بنجل؟ بنجل دیگه یعنی چه؟ این یک پارچهٔ درجه یک است، هم‌اش پشم است...» خدا بدور! پشم! از آن کنفهایی بود که بهش می‌گویند پشم. یگراست از تو مزرعه آورده بودند! یارو گفت «پشم خالص است. قیمتش هم شصت و هفت دلار و نود سنت است!» من گفتم «راستی، نه بابا! از من که همچو پولهایی درنمی‌آید» و بعد دویدم بیرون. به حق چیزهای ندیده! رفتم به زرم گفتم: «تا وقتی قوه‌اش را داری و می‌توانی چندتا وصلهٔ دیگر به شلوار بابا بزنی من از خیر لباس خریدن گذشتم.»

«درسته، برادر. مثلا همین یخهٔ پیراهن را بگو...»

مرد چاق به اعتراض گفت: «های! صبر کنید ببینم! یخه پیراهن

14. Birchdale  
16. South Bend  
18. Dayton  
20. Wichita  
22. Winona  
24. Fargo

15. Terre Haute  
17. Flint  
19. Tulsa  
21. Fort Worth  
23. Erie  
25. Moose Jaw

چه عیبی دارد؟ من خودم یخه پیراهن می فروشم! هیچ می دانید که مزد کارگر یخه دوز هنوز هم دوپست و هفت درصد بیشتر از...»

همه رأی دادند که حالا که رفیق عزیزشان، همان مرد چاق، یخه پیراهن می فروشد، قیمت یخه پیراهن درست همان است که باید باشد اما قیمت تن پوشهای دیگر سخت گران است. حالا دیگر به همدیگر علاقه و محبت پیدا کرده بودند. با عمق و مو شکافی به علم سوداگری پرداختند و ثابت کردند که هدف از ساختن خیش یا آجر آن است که به فروش برسند. در نظر آنان عیاران و شاعران سرگردان و گاوچرانان و خلبانان و دادستان شجاع جوان ناحیه، قهرمان به شمار نمی آمدند بلکه قهرمان قهرمانها مدیر فروش زبردست کالاها بود که بر روی میز شیشه ایش جدول تجزیه و تحلیل مسائل بازرگانی را پیش چشم داشت و لقب قهرمانیش «فروش خان» بود و تمامی وجود خود و توجه هایش را وقف هدف دنیوی «فروش» کرده بود. نه اینکه هدفش فروش کالای خاصی برای شخص یا به شخص خاصی باشد، نه، هدفش «فروش» مطلق بود.

گفتگو درباره کسب و کار پل را نیز سر شوق آورد. اگرچه پل ویولون می زد و از آن شوهرهای بدبخت تماشایی بود اما در عین حال در فروش قیرگونی پشت بام زبردست بود. وقتی شنید که مرد چاق به «اهمیت نشریه های داخلی فروشگاهها و تاثیر آنها در بیرون کشاندن «بروبچه» ها برای پیدا کردن مشتری» اشاره می کند، خود او هم یکی دو فکر عالی درباره چسباندن تمبرهای دو سنتی روی آگهیها عرضه داشت و با این کار خود جرمی برخلاف قانون مقدس طایفه با معرفتها مرتکب شد: جرم اظهار فضل.

قطار به یکی از شهرهای بین راه نزدیک می شد. نرسیده به شهر از يك کارخانه فولادسازی گذشتند که شعله ارغوانی و نارنجی از دودکشهای نمش مانند آن بر فراز دیواره های آهنی و کوره های زمخت زبانه می کشید.

پل گفت: «خدایا، نگاه کنید، چه قشنگ!»

مرد کلاه مخملی با لحن احترام آمیزی گفت: «راستی راستی قشنگ است، جان من. این همان کارخانه فولادسازی شلینگ»

هورتون<sup>۲۶</sup> است. شنیده‌ام که جان شلینگک در زمان جنگ سه میلیون چوق از راه ساختن سهم‌ات درآورده است!»

پل گفت: «منظورم این نبود - منظورم این بود که ببینید نور با چه زیبایی آن محوطهٔ خوش منظره را با همهٔ آت و آشغال‌هایش از توی تاریکی بیرون می‌کشد.»

همه به پل زل زدند و ببیت ذوق‌کنان گفت: «پل برای دیدن جاهای خوش منظره و صحنه‌های مامانی و این جور چیزها چشم خیلی دقیقی دارد. اگر نرفته بود تو کار قیرگونی پشت‌بام، نویسنده‌ای یا یک چیزی می‌شد.»

قیافه پل نشان می‌داد که ملول شده است. (ببیت گاهی از خود می‌پرسید که آیا پل قدر تعریف و تمجیدهای مخلصانهٔ او را می‌داند یا نه.) مرد کلاه مخملی با غرولند گفت: «من که معتقدم شلینگک - هورتون کارخانه‌شان را خیلی کثیف نگاه می‌دارند. واقعا که افتضاح است. ولی گمان نمی‌کنم اگر شما دل‌تان بخواهد بگویید که این کارخانه خوش منظره است هیچ قانونی جلوتان را بگیرد!»

پل با ترش‌رویی دوباره به خواندن روزنامه مشغول شد و طبعاً گفتگو به موضوع برنامهٔ قطارها کشانده شد:

ببیت پرسید: «چه ساعتی به پیتسبورگ می‌رسیم؟»

«پیتسبورگ؟ گمان می‌کنم ساعت - نه، پارسال برنامه این‌طور بود - یک‌خرده صبر کن تا ببینم - برنامه‌اش را همین‌جا دارم.»

«نمی‌دانم قطار طبق برنامه حرکت کرده است یا نه.»

«آنکه البته، درست طبق برنامه حرکت کرده است.»

«نه، این‌طور نیست - تو ایستگاه قبلی هفت دقیقه تأخیر داشتیم.»

«تأخیر داشتیم؟ راستی؟ عجب، من گمان می‌کردم درست طبق برنامه حرکت کرده است.»

«نه، تقریباً هفت دقیقه تأخیر داریم.»

«بعله، درست است، هفت دقیقه تأخیر داریم.»

پیشخدمت قطار وارد شد - سیاه‌پوستی بود که کت سفید با دکمه‌های برنجی به تن داشت.

مرد چاق نمره زنان گفت: «چقدر تأخیر داریم، جورج؟»  
 «راستش را بخواهید، نمی‌دونم آقا. گمان می‌کنم تقریباً تأخیر  
 نداریم.» نظافتچی این را گفت و حوله‌ها را تا کرد و با مہارت آنها  
 را روی رف بالای دستشوییها پرتاب کرد. شورایعالی با بیزاری به  
 نظافتچی خیره شد. و پس از آنکه از آنجا رفت ناله‌شان بلند شد:  
 «نمی‌دانم این روزها چه بلایی به جان این کاکاسیاهما افتاده.  
 دیگر هیچ وقت یک جواب مؤدبانه هم نمی‌دهند.»

«همین طور است. جوری شده که دیگر یک ذره احترام هم برای  
 آدم قائل نیستند. کاکاسیاهمای قدیم آدمهای سر به زیر خوبی بودند -  
 حد خودشان را می‌دانستند - اما این سیاه سوخته‌های جوان دلشان  
 نمی‌خواهد پیشخدمت باشند یا پنبه‌چینی کنند. ابد! دلشان می‌خواهد  
 وکیل بشوند یا استاد دانشگاه و خدا می‌داند چه کارهای دیگری دلشان  
 می‌خواهد! این را گفته باشم که این قضیه جداً دارد اسباب دردسر  
 می‌شود. ما باید دست به دست همدیگر بدهیم و سیاهپوستها و زرد-  
 پوستها را سر جای خودشان بنشانیم. البته من به اندازه یک پر کاه  
 هم تعصب نژادی ندارم. هر وقت یک کاکاسیاه به جایی برسد من  
 اول کسی هستم که خوشحال می‌شوم - به شرط اینکه پایش را از  
 گلیم خودش درازتر نکند و به سرش نزند که حق و اختیار و قدرت  
 اقتصادی سفیدپوستها را غصب کند.»

مرد کلاه مخملی (که کاپلینسکی<sup>۲۷</sup> نام داشت) گفت: «لب مطلب  
 همین است! کار دیگری که باید بکنیم این است که نگذاریم این  
 خارجیهای لعنتی بیایند توی این کشور. خدا را شکر که برای مهاجرت  
 محدودیتهایی قائل شده‌ایم. این ایتالیاییهای لعنتی و آدمهای بی‌سر  
 و پای اروپای شرقی باید بفهمند که این کشور مال سفیدپوستهاست  
 و جای آنها اینجا نیست. وقتی ما توانستیم همه خارجیهایی را که  
 فعلاً در این کشور هستند مثل خودمان بکنیم و اصول زندگی و راه و  
 رسم آمریکایی را بهشان یاد بدهیم و آدمشان کنیم، آن وقت شاید جا  
 داشته باشد عده دیگری را توی کشور راه بدهیم.»

«صد در صد. همین طور است.» با این اظهار نظر به موضوعهای



آسانتری پرداختند و به شتاب قیمت اتومبیلها، دوام تایرها، سپاه نفت، ماهیگیری و آتیۀ کشت غله در داکوتا را بررسی کردند.

اما مرد چاق از این اتلاف وقت حوصله اش سر رفته بود. خود او مردی بود اهل سفر و فارغ از خواب و خیال. از همان اول گفته بود که من يك «مرد به تمام معنا» هستم. به جلو خم شد و با قیافۀ مزاح-آمیزی که به خود گرفت توجه همه را جلب کرد و زیر لب گفت: «آی، بچه ها، بیایید رودرواسی را کنار بگذاریم و برویم سراغ قصه های بامزه.»

همه سر حال آمدند و با همدیگر صمیمی شدند.

پل و آن جوانک از نظرها محو شدند. بقیه خودشان را کشاندند روی نیمکت دراز و دکمه های چلیقه هاشان را باز کردند، پاهایشان را روی صندلیها گذاشتند، سلفدانهای برنجی سنگین رنگین را جلوتر کشیدند و کرکرۀ سبز رنگ پنجره را روی قرقرۀ کسوجکش پایین کشیدند تا در پناه آن از بیگانگی آزارندۀ شب محفوظ بمانند. پس از هر شلیک خنده فریاد می زدند: «آهای، این قصه را شنیدید که...» ببیت شنگول شده بود و حالت مردانه به خود گرفته بود. وقتی قطار در ایستگاه بزرگی ایستاد، آن چهار مرد پیاده شدند و روی سکوی سیمانی، زیر سرپوش عظیم دودآلود قطارها که به آسمان طوفانی می مانست و زیر پلکانهای بلند پیچ در پیچ و در کنار صندوقهای گوشت مرغابی و گوشت گاو، در فضای مرموز شهری ناشناخته، قدم زدند. شانه به شانه یکدیگر، مانند دوستان قدیم، راه رفتند و خوش بودند. وقتی فریاد کشیده «هممممه سواااااا شوندد» مانند پژواکی در غروب کوهستان، بلند شد به شتاب به واگون مخصوص سیگارپها برگشتند و تا ساعت دو بعد از نیمه شب به همان قصه های خنده دار مشغول شدند، چشمانشان از دود سیگار و از شدت خنده پر از اشک شده بود. از همدیگر که می خواستند جدا شوند با هم دست دادند و خندان خندان گفتند: «خب آقا، راستی که خوش گذشت. حیف که تمام شد. از آشنایی با شما خیلی خوشوقت شدم.»

ببیت در گور داغ سر بسته تختخواب واگون پولمن دراز کشیده بود و با به یاد آوردن شعر طنز آمیزی که مرد چاق نقل کرده بود از

خنده می‌لرزید، این شعر درباره زنی بود که می‌خواست حشری بازی  
در بیاورد. بیت کرکره را بالا کشید؛ بازوی گوستالودش را زیر  
سرش روی بالش نازک نهاد و دراز کشید و به منظره نیمرخ فرار  
درختان و چراغهای روستاها که به علامت تعجب می‌مانست چشم  
دوخت. خیلی خوش بود.

## فصل یازدهم

### ۱

در نیویورک، تا رسیدن قطار مین، چهار ساعت وقت داشتند. تنها چیزی که ببیت می‌خواست ببیند هتل پنسیلوانیا بود که پس از آخرین سفرش به نیویورک ساخته شده بود. به ساختمان هتل خیره شد و زیر لب گفت: «دو هزار و دویست اتاق و دو هزار و دویست حمام! زده است روی دست همه هتل‌های دنیا، خدایا، چه پولی درمی‌آورند - فرض کنیم کرایه اتاقها چهار تا هشت دلار در روز باشد - چهار ضربدر دو هزار و دویست - بگوشش ضربدر دو هزار و دویست - حساب کن با رستوران و چیزهای دیگر تو تابستان بین هشت هزار تا پانزده هزار تا در روز. آن هم هر روز! همچو چیزی را تو خواب هم نمی‌دیدم! عجب شهری! البته آدم‌های معمولی زنیط از قمپزیهای اینجا بیشتر ابتکار شخصی دارند اما ناچارم چلسو نیویورک لنگت بیندازم. بعله، آقا، شهریه، کارش درسته - معرکه است. خوب، پلسکی‌جان، دیگر هرچه باید ببینیم دیدیم، بقیه وقتمان را چه کارش کنیم؟ برویم سینما؟»

اما پل می‌خواست يك كشتی اقیانوس‌پیما ببیند. آهی کشید و گفت: «همیشه دلم می‌خواست بروم اروپا - این تن بمیرد قبل از اینکه از دنیا بروم بالاخره يك روزی می‌روم.»

از اسکله ناهمواری در کنار رودخانه شمالی به عقب کشتی آکوئی تانیا چشم دوختند و به دودکشها و آنتنهای بیسیم آن که

بر فراز توقفگاهی که کشتی را محصور کرده بود سر برکشیده بود. ببیت زیر لب گفت: «جانمی، بد نیست آدم به قاره قدیم برود و يك نگاهی بیندازد به همه آن خرابه‌ها و به جایی که شکسپیر آنجا به دنیا آمده. فکرش را بکن که آدم آنجا می‌تواند هر وقت دلش می‌خواهد دستور بدهد براهش مشروب بیاورند! فقط باید پایت را بگذاری توی مشروب‌فروشی و داد بزنی، آهای يك استکان عرق بده ببینم، گور پدر پلیس!، نخیر، بد نیست! پلیبوس، تو می‌خواهی بروی آنجا چی چی ببینی؟»

پل جواب نداد. ببیت رو به او کرد. پل با مشت‌های گره کرده و سر به زیر افکنده به کشتی اقیانوس پیما خیره شده بود، مثل اینکه ترس برش داشته بود. هیکل لاغرش در برابر تخته‌های اسکله، که در آفتاب تابستان برق می‌زد، مانند هیکل يك بچه نحیف بود.

باز هم ببیت گفت: «هان پل، دلت می‌خواهد آن طرف بروی چی چی ببینی؟»

پل اخم کرده بود و به کشتی نگاه می‌کرد. نفس در سینه‌اش جمع شده بود. به نجوا گفت: «آه، خدایا!» ببیت با بی‌صبری چشم به او دوخته بود. پل جویده جویده گفت: «بیا، بیا از اینجا برویم» و شتابان، بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، از اسکله دور شد.

ببیت با خود گفت: «عجیب است، پسره بعد از همه این حرفها از دیدن کشتیهای اقیانوس پیما هیچ خوشش نیامد. من خیال می‌کردم خوشش می‌آید.»

## ۲

با آنکه وقتی قطار از سینه کوه مین بالا رفت و ببیت از قلّه کوه جاده پر آفتاب را در میان درختان کاج دید سخت به‌شور آمد و درباره قدرت لوکوموتیو نظریات خردمندانه‌ای بر زبان آورد؛ با آنکه وقتی دید ایستگاه آخر خط در «کاتادام کوك»<sup>۲</sup> چیزی جز يك واگون باری اسقاط نیست گفت: «ای جانمی!»؛ اما لحظه پر شور و نشاط برای

بیت آن لحظه بود که روی اسکله کوچکی کنار دریاچه «سان اسکوام»<sup>۲</sup> نشسته و منتظر رسیدن کرجی هتل بودند. يك كلك بر روی دریاچه شناور بود؛ بین تنه‌های درخت و ساحل، آب شفاف و زلال بود و از ماهیهای کپور برق می‌زد. یکی از بلدها روی تنه درختی بی سر و صدا نشسته بود و تکه چوبی را می‌تراشید. کلاه نمدی سیاهی به سر داشت و لای نوار کلاهش چند طمعه ماهیگیری جا داده بود و رنگت آبی پیراهن فلانلش توی چشم می‌زد. سگی، یکی از آن سنگهای خوب روستا، ختمخالسی و پر پشم، از آن سگهایی که در لمیدن و سر به جیب تفکر فرو بردن رودست ندارند، خود را می‌خاراند و زوزه می‌کشید و در خواب می‌رفت. نور تند آفتاب بی‌دریغ بر آب زلال، بر نوک شاخه‌های سبز طلایی درختان بلسان، بر درختان نقره‌ای توس و سرخسهای استوایی می‌تابید و از دریاچه می‌گذشت و بر سینۀ ستبر کوهها برق می‌زد. آرامش مقدسی روی همه چیز را گرفته بود.

روی لبه اسکله خاموش نشسته بودند و وقت‌گذرانی می‌کردند و پاهایشان را بر بالای آب تکان می‌دادند. لطافت بی‌اندازه آنجا در جان بهیت رخنه کرد و زیر لب گفت: «دلم می‌خواهد تا آخر عمرم اینجا بنشینم و چوب خراطی کنم - و همین طور بنشینم. و دیگر صدای ماشین تحریر را نشنوم. یا صدای استان‌گراف را نشنوم که تو تلفن زر می‌زند. یا صدای رون و تد را که باهم کلنجار می‌روند. فقط بنشینم. خدایا!»

دستی به شانه پل زد: «خوشت میاد یا نه، چرتی‌جان.»

«آه، جورجی، خیلی عالییه. مثل اینکه يك چیز ابدی توش هست.»  
بیت، برای نخستین بار، حرف او را فهمید.

## ۳

کرجی آنها از پیچ ساحل گذشت؛ بالای دریاچه، زیر دامنه کوه، کلبه کوچکی ناهارخوری هتل و نیمدایره‌ای از کلبه‌های چوبی که اتاقهای خواب هتل بود، به چشمشان خورد. از کرجی پیاده شدند و ناچار

نگاهها و وارسیهای تند و تیز مسافرائی را که يك هفته تمام در هتل سر کرده بودند تاب آوردند. به کلبه خودشان که بخاری دیواری سنگی بزرگی داشت رسیدند و به قول ببیت «لباس حسابی مردانه‌ای» با شتاب به تن کردند. بیرون آمدند. پل کت و شلوار خاکستری کهنه و پیراهن سفید نرمی به تن داشت؛ ببیت پیراهن خاکی و جلیقه و شلوار خاکی گشاد و شل و ولی پوشیده بود. لباس خاکی بی اندازه نئی بود؛ عینک بی قابش مخصوص دفتر کار شهر بود؛ صورتش هم آفتاب خورده نبود بلکه به رنگ پشت گلی مخصوص شهرها بود. در اینجا نخود میان آش بود. با این همه با خرسندی دستی به پاهایش زد و فریاد کشید که: «به این می‌گویند برگشت به آشیانه خود، هان؟» روی پارانداز مقابل هتل ایستادند. ببیت چشمکی به پل زد و از جیب عقب شلوارش يك لوله توتون جویدنی درآورد؛ این لات بازی در خانه ببیت ممنوع بود. تکه‌ای از توتون را به دهان گذاشت و ضمن آنکه با زحمت آن را می‌جوید صورتش برق می‌زد و سرش را تکان می‌داد. «هوم! هوم! شاید همه‌اش این بوده که دلم می‌خواست به يك تکه توتون بجوم! يك خرده می‌جوی؟»

با لبخندی که نشان می‌داد از حال یکدیگر سردر می‌آورند به هم نگاه کردند. پل لوله تنباکو را گرفت و دندان‌ش را در آن فرو برد. آرام ایستاده بودند، آرواره‌هایشان کار می‌کرد. با جدیت، پشت سر هم، توی دریای آرام تف می‌کردند. با لذتی شهوانی بازوهایشان را بالا می‌بردند و پشتشان را خم و راست می‌کردند و کش و قوس می‌رفتند. از آن سوی کوه‌ها صدای درهم برهم قطار دوردستی بلند شد. ماهی کپوری جست زد و دوباره در حلقه نقره‌فام آب فرو افتاد. هر دو باهم آه کشیدند.

## ۴

تا آمدن زنها و بچه‌ها يك هفته وقت داشتند. هر شب بین خود قرار می‌گذاشتند که صبح زود بیدار شوند و پیش از صبحانه به ماهیگیری بروند. هر روز صبح تا وقتی صدای زنگ صبحانه بلند می‌شد در

رختخواب می‌ماندند و خوشحال بودند که زن با کفایتی همراشان نیست که مجبورشان کند از جا برخیزند. صبحها هوا سرد بود؛ آتش بخاری در موقع لباس پوشیدن می‌چسبید.

پل وسواس نظافت داشت؛ اما بیبت از کثافت آرام‌بخش کیف می‌کرد و از اینکه تا وقتی حوصله پیدا نمی‌کرد مجبور نبود ریشش را بتراشد لذت می‌برد. هر لکه چربی و فلس ماهی را که به شلوار نو خاکی‌اش می‌چسبید چون گنجینه‌ای نگه می‌داشت.

صبح تا ظهر با بی‌عالی ماهیگیری می‌کردند یا در کوره راه‌های نمناک میان سرخسهای درهم تنیده و خزه‌هایی که گلپای استکانی قرمز در میان آنها پخش شده بود ول می‌گشتند. بعد از ظهر را یکسره می‌خوابیدند و پس از آن تا نیمه‌شب با بلدها ورق بازی می‌کردند. ورق بازی برای بلدها کاری جدی بود. بلدها و راجی نمی‌کردند؛ ورقهای کلفت چرب و چیلی را با چنان خشونت و مهابتی بر می‌زدند که بازه‌کنهای تفریحی را می‌ترساند؛ جو پارادایس، شاه بلدها، هر کس را که در بازی معطل می‌کرد، حتی اگر می‌خواست سرش را بخاراند به باد مسخرگی می‌گرفت.

نیمه شبها که پل و بیبت تلوتلوخوران از روی علفهای خیس خاردار و ریشه‌های کاج که در تاریکی شب پاپیچشان می‌شد به کلبه خود بازمی‌گشتند، بیبت خوشحالی می‌کرد که ناچار نیست به زنت توضیح بدهد که تا آن وقت شب کجا بوده است.

زیاد حرف نمی‌زدند. پر حرفی عصبی و خشک مغزی باشگاه ورزشی زنیط از آنان دور شده بود. هر وقت هم که با یکدیگر حرف می‌زدند باز به همان صمیمیت ساده‌لوحانه دوران مدرسه بازمی‌گشتند. يك بار كلك خود را به كناره نهر سان اسكوام كشانند. دور این نهر را بته‌های سبز رنگ درهم فشرده گرفته بود. آفتاب بر جنگل سبز رنگ تیغ می‌کشید اما در سایه آرامش خواب‌آلودی گسترده بود و آب، طلایی رنگ و پر چین و شکن بود. بیبت دستش را توی آب خنک فرو برد و خنده‌کنان گفت:

«به فکرمان هم نمی‌رسید که باهم بیاییم مین!»

«نه. ما مردم هیچ وقت هیچ کاری را آن جور که فکر می‌کنیم نمی‌کنیم. من می‌خواستم بروم المان با قوم و خویشهای بابا بزرگم زندگی کنم و ویولون یاد بگیرم.»

«درست می‌گویی. یادت می‌آید من می‌خواستم حقوقدان بشوم و بروم توی سیاست؟ هنوز هم فکر می‌کنم توی این کار يك چیزى می‌شدم. يك خرده قوهٔ بیان دارم - یعنی، همین طور که روی پا و ایساده‌ام می‌توانم فکر کنم و دربارهٔ هر چیزی هم که باشد می‌توانم داد سخن بدهم، خوب دیگر، در سیاست همین چیزها لازم است. حالا که من نرفتم دانشکدهٔ حقوق اگر خدا بخواهد تد قرار است برود! خلاصه... خیال می‌کنم تا حالا کارها روبراه بوده. میرا زن خوبی بوده است. زیلا هم نیتش پاکه، پلیبوس.»

«آره، اینجا که آمده‌ام هزار جور نقشه می‌کشم بلکه دلش را خوش کنم. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم حالا که آمده‌ایم خوب استراحت کرده‌ایم زندگی از این به بعد عوض می‌شود و می‌توانیم برگردیم و همه چیز را از اول شروع کنیم.»

«امیدوارم جانم.» و با کمرویی افزود: «ای خدا، راستی که خیلی خوش گذشت که با تو دو تایی آمدیم اینجا استراحت کردیم و پرسه زدیم و قمار کردیم و کارهای خوب خوب کردیم، ای راهزن کهنه‌کار!»

«آره، خودت می‌دانی که چه اهمیتی برای من داشت، جانم را نجات داد.»

محبتی که به هم نشان دادند خجالت‌زده‌شان کرد و این خجالت بر آنان چیره شد؛ چندتا فحش به هم دادند تا نشان بدهند آدمهای قرص و محکمی هستند و سپس در سکوت دلپذیری، همچنانکه ببیت سوت می‌زد و پل زمزمه می‌کرد، شلنگک‌اندازان به هتل بازگشتند.

## ۵

با اینکه ظاهراً پل از کار زیاد خسته و فرسوده شده بود و ببیت به جای برادر بزرگتر از او مراقبت می‌کرد، اما پل شنگول و سر حال شد و ببیت به کج خلقی و عصبانیت مبتلا گشت. ملال خود را لایه



به لایه کشف کرد. ابتدا برای پل دست به لودگی می‌زد و برایش سرگرمی پیدا می‌کرد؛ اما آخر هفته که شد پل پرستار او شده بود و ببیت محبت‌های پل را با همان تواضعی می‌پذیرفت که همیشه آدم در برابر بیماری که پرستار شده نشان می‌دهد.

روز پیش از رسیدن خانواده‌هایشان، زنهایی که در هتل اقامت داشتند جیک‌جیک‌کنان می‌گفتند: «او، راستی که چه خوب شد! حتماً خیلی خوشحال هستید»؛ و ادب اقتضا می‌کرد که ببیت و پل خوشحال به نظر برسند. اما شب که شد با خلق تنگ‌زود به بستر رفتند. میرا که رسید اولین حرفش این بود: «ما دلمان می‌خواهد شما بچه‌ها درست‌مثل وقتی که ما اینجا نبودیم بروید دنبال خوشگذرانیهای خودتان.»

شب اول ببیت رفت و با بلدها ورق بازی کرد. زنش با خوش خلقی و آرامش گفت: «پسه! راستی که حسابی سر به هوا شده‌ای!» شب دوم غرولند خواب‌آلوده‌اش بلند شد که: «پناه به خدا، می‌خواهی هر شب پشت سر هم بیرون بمانی؟» شب سوم ببیت به بازی ورق نرفت.

حالا دیگر ببیت از نوک سر تا انگشت پا خسته بود. ناله می‌کرد که: «آی زکی! این مرخصی یک ذره هم برای من فایده نداشت. پل مثل شیر قبراق و سر حال شده اما من به جان خودم آش و لاش‌تر و عصبانی‌تر از وقتی هستم که آمدم اینجا.»

سه هفته در مین گذراند. آخر هفته دوم احساس آرامش کرد و به زندگی علاقه‌مند شد. به فکر افتاد که برای کوهنوردی به کوه ساکم<sup>۵</sup> برود، و می‌خواست شب را در کنار دریاچه باکس کار چادر بزند. سخت ناتوان شده بود اما سر حال بود، مثل آن بود که رگهایش را از خون زهرآلودی پاک کرده و مشغول پر کردن آنها با خون سالم باشد.

دیگر از اینکه می‌دید تد گلویش پیش یکی از خدمتکارهای هتل گیر کرده است از کوره در نمی‌رفت (امسال، این هفتمین ماجرای عشقی تد بود)؛ با تد توپ‌بازی می‌کرد و مغرورانه به او یاد داد که

چگونه در سکوت و زیر سایه کاجها در دریاچه اسکوتویت قلب  
بیندازد.

در پایان آهی کشید و گفت: «ای شانس بخشکی، تازه داشتم از  
مرخصیم کیف می‌کردم. ولی، خوب، حالا هم خیلی حالم بهتر است.  
امسال سال خوبی خواهد بود! شاید هم امسال اتحادیه کارشناسان  
معاملات ملکی به جای این چان موت قمپزی کهنه پرست مرا به  
ریاست انتخاب کنند.»

در راه بازگشت، هر بار که به واگون سیگارپها می‌رفت از اینکه  
زن و بچه‌اش را تنها می‌گذاشت احساس گناه می‌کرد و خشمگین  
می‌شد که از او توقع داشتند احساس گناه کنند، اما هر بار پیروزمندانه  
می‌گفت: «آهان، امسال سال خوبی خواهد بود، از آن سالهای خوب  
مامانی!»

## فصل دوازدهم

### ۱

در تمام راه بازگشت از مین ، ببیت یقین داشت که یکسره عوض شده است. متین و موقر شده بود. میخواست دیگر از آن پس نگران کسب و کارش نباشد. میخواست به چیزهای دیگری خود را سرگرم کند. به تئاتر، امور سیاسی و کتاب خواندن. و ناگهان، پس از آنکه سیگار برگ تند سنگینی را تا ته کشید، تصمیم گرفت سیگار را ترك کند. روش تازه و کاملی برای ترك سیگار ابداع کرد. تصمیم گرفت که دیگر سیگار نخورد بلکه از این و آن بگیرد؛ البته از اینکه مدام از این و آن سیگار بگیرد خجالت می کشید. در اوج بحران پرهیزگاری قوطی سیگارش را از پنجره واگون سیگاریها به بیرون پرتاب کرد. از آنجا نزد زن و بچه اش بازگشت و معلوم نبود چرا با زنش سخت مهربان شده بود؛ تقوای خود را ستود و بالاخره با خود گفت: «خیلی آسان است. فقط اراده می خواهد.» شروع کرد به خواندن داستان مسلسل مجله که داستان جنایی علمی بود. دو فرسخ که گذشتند متوجه شد که دلش می خواهد سیگار بکشد. سرش را میان شانه هایش فرو برد، مانند لاک پشتی که توی لاک خود فرو می رود؛ ناراحت به نظر می رسید؛ دو صفحه از داستان را جا انداخته بود ولی خودش نمی دانست. يك فرسخ دیگر که گذشتند از جا پرید و رفت سراغ پیشخدمت قطار. «آهای جورج، تو يك چیز داری...» پیشخدمت آرام و شکیبا می نمود. ببیت حرفش را تمام کرد: «يك برنامه قطار داری؟» در ایستگاه بعدی از قطار پایین رفت و يك دانه سیگار برگ خرید.

چون قرار بود که قبل از رسیدن به زنیط این سیگار آخرین سیگارش باشد تا ته آن را کشید و فقط به اندازه یک بند انگشت ته سیگار آن را دور انداخت.

چهار روز بعد باز هم یادش آمد که سیگار را ترك کرده است اما آن قدر سرش به کارهای عقب مانده دفترش گرم شد که نتوانست موضوع را در ذهن خود نگاه دارد.

## ۲

بالاخره ببیت تصمیمش را گرفت و با خود گفت که بیس بال یک سرگرمی بسیار عالی است. «معنی ندارد که آدم مثل خر کار بکند. من خیال دارم هفته ای سه بار بروم بازی را تماشا کنم. از این گذشته، آدم باید تیم شهر خودش را تشویق کند.»

رفت و تیم شهر را تشویق کرد و با فریادهای «ای چانمی!» و «آی زکی» بسر افتخارات شهر زنیط افزود. مراسم تشویق را با وسواس تمام بجا می آورد. یک دستمال کتان به گردنش می بست؛ عرق از سر و رویش می ریخت؛ دهانش را به لبخند شل و ولی باز می کرد؛ و از شیشه ای لیموناد می نوشید. سه بار در هفته به تماشای بازی رفت، اما فقط یک هفته این کار را کرد. سپس رضایت داد به اینکه جریان بازی را از روی تابلوی روزنامه «ادووکیت تایمز» تماشا کند. در میان پر جمعیت ترین و پرشورترین گروهها می ایستاد و وقتی پسرکی که روی سکوی بلند ایستاده بود شیرینکاریهای بیل باستویک<sup>۱</sup> بزرگ، توپ زن تیم را روی تابلو می نوشت ببیت سه کسانی که هیچ آشنایی با آنها نداشت رو می کرد و می گفت: «خیلی عالی! شاهکار زدا!» و با شتاب به دفترش بازمی گشت.

ببیت واقعا خیال می کرد به بیس بال علاقه مند است. درست است که بیست و پنج سال بود بیس بال بازی نکرده بود و فقط در زمین عقب خانهاش با تپ توپ بازی کرده بود - آن هم خیلی آرام و هر بار دقیقاً فقط ده دقیقه، اما این بازی از آداب قوم او بود و مفری بود

برای میل غریزی به آدمکشی و کشمکش که ببیت آن را «میهن پرستی» و «عشق به ورزش» می نامید.

به دفترش که نزدیک می شد قدمهایش را تندتر می کرد و زیر لب می گفت: «بهتر است عجله کنم.» در این شهر همه عجله می کردند فقط برای اینکه عجله کرده باشند. آدمها توی اتومبیلها عجله می کردند تا در ترافیک پر عجله از یکدیگر سبقت بگیرند. آدمها عجله می کردند تا خودشان را به قطار برسانند در حالی که یک دقیقه بعد قطار دیگری می رسید، بعد عجله می کردند و از قطار پایین می پریدند و دوان دوان از این طرف خیابان به آن طرف خیابان می رفتند تا خودشان را به ساختمانها برسانند و سوار آسانسورهای سریع السیر پر عجله شوند. آدمها در اغذیه فروشیها با عجله غذایی را می بلعیدند که آشپزها با عجله آن را سرخ کرده بودند. آدمها توی سلمانیها تند و تند می گفتند: «فقط یک بار صورتم را بتراش. عجله دارم.» در اداره ها و دفاتر کار تابلوهای زده بودند که روی آنها نوشته بود: «امروز خیلی کار دارم» و «خداوند جهان را در شش روز آفرید - شما هم می توانید هر مطلبی دارید در شش دقیقه بگویید.» و در همین اداره ها و دفاتر کار آدمها با بیتابی می خواستند از دست ارباب رجوع خلاص شوند. آدمهایی که پیرارسال پنج هزار دلار درآورده بودند و پارسال ده هزار دلار، به اعصاب داغان شده و مغزهای خشکیده خود فشار می آوردند تا بلکه بتوانند امسال بیست هزار دلار در بیاورند؛ و آدمهایی که بلافاصله پس از درآوردن بیست هزار دلار از پا درآمده بودند عجله می کردند تا به قطار برسند و دوره مرخصی خود را که پزشکان عجول تجویز کرده بودند با عجله بگذرانند.

ببیت هم در میان آنان با عجله به دفترش بازگشت تا در آنجا بی آنکه کار چندانی داشته باشد بنشینند و فقط کارمندانی را که وانمود می کردند دارند عجله می کنند تماشا کند.

بعد از ظهرهای شنبه ببیت با عجله به باشگاه بیرون شهر می رفت

و با عجله نه تا توپ توی سوراخهای گلف می انداخت تا پس از يك هفته عجله استراحتی کرده باشد.

در زنیط بر هر مرد موفقی واجب بود که عضو يك باشگاه بیرون شهر هم باشد همان طور که واجب بود ینة کتانی به گردن بزند. بییت عضو «باشگاه گلف بیرون شهر» بود که ساختمان توفالی خاکستری آن با يك بهارخواب بزرگ روی تخته سنگی پر از گل آفتابگردان بر فراز دریاچه «کنه پوز»<sup>۲</sup> بنا شده بود. يك باشگاه بیرون شهر دیگر هم بود به اسم باشگاه تسوناواندا که چارلز مک کلوی، هوراس آپدایک و دیگر ثروتمندان شهر که در باشگاه ورزشی ناهار نمی خوردند بلکه در باشگاه اتحاد ناهار می خوردند، عضو آن بودند. بییت بارها دلیل آورده بود که: «حتی اگر صد و هشتاد چوق پول مفت داشتیم که ورودیه باشگاه توناواندا را بدهیم، اگر يك کرور هم به من بدهند عضو آن نمی شدم. تو باشگاه بیرون شهری ما يك دسته آدم درست و حسابی داریم و شیرین ترین و نازنین ترین زنهای این شهر هم که در شوخی و بذله گویی از هیچ مردی دست کم ندارند می آیند آنجا - ولی تو باشگاه توناواندا فقط يك مشت آدم حسرت به دل که ادای کله گنده های نیویورک را درمی آورند نشسته اند و چای می خورند! يك دسته آدم جلت. بعله، من هرگز عضو توناواندا نمی شوم ولو اینکه... حتی اگر مفت هم باشد عضو این باشگاه نمی شوم!» پس از آنکه در بازی گلف به چهار پنج سوراخ توپ می زد، قدری استراحت می کرد، قلب توتون زده اش بیش از حد معمول می زد و صدایش به همان صدای کشیده و پرتانی صد پشت اجداد دهاتیش تبدیل می شد.

## ۴

خانم و آقای بییت و تینکا دست کم هفته ای يك بار به سینما می رفتند. سینمای مورد علاقه آنان سینمای «شاتو»<sup>۳</sup> بود که سه هزار تماشاچی در آن جا می گرفت و ارکستر پنجاه نفره ای داشت که قطعاتی از

2. Kennepoese

3. Château

اپراها و سوئیت‌ها را می‌نواخت که «روزی در مزرعه» و «چهار زنگ خطر آتش‌سوزی» را توصیف می‌کردند. سالن سنگی گرد آن با صندلیهای مخمل نقش تاجی و دیوارکوبهای سبک قرون وسطی زینت شده بود و بلبلها روی ستونهای درخت‌مانند طلاکاری آن نشسته بودند.

ببیت با فریادهای «های جانمی!» و «پدر سوخته رودست ندارد» از سینمای شاتو تمجید می‌کرد. وقتی از فراز هزاران سر، که در تاریکی مانند دشتی خاکستری بود، نگاه می‌کرد، وقتی بوی لباسهای خوب و عطر ملایم و آدامس را می‌شنید، همان حالی به او دست می‌داد که وقتی نخستین بار کوهی را دید به او دست داد، آن وقت که فهمید چه انبوهی از خاک و سنگ در کوه پیدا می‌شود.

سه‌جور فیلم را دوست می‌داشت: دختران شناگر قشنگی که پا-هایشان لخت بود؛ پلیس یا گاوچرانهایی که با فرزی هفت‌تیر بازی می‌کردند؛ و مردهای چاق پامزه‌ای که اسپاگتی می‌خوردند. در میان پرده‌های فیلم اصلی که فیلمهای توله سگها و بچه‌گره‌ها و بچه‌های چاق خپله را نشان می‌دادند با حساسیت فراوان و با چشمان نمدار ریز ریز می‌خندید؛ و وقتی صحنه‌های مرگت و میر و مادرانی که در کلبه‌های گرو رفته شکیبایی به خرج می‌دادند روی پرده می‌آمد گریه می‌کرد. خانم ببیت فیلمهایی را ترجیح می‌داد که در آنها زنهای جوان خوشگل با پیراهنهای فاخر در صحنه‌هایی ظاهر می‌شدند که معلوم بود اتاق پذیرایی میلیونرهای نیویورکی است. و اما تینکا، از چیزی خوشش می‌آمد یا گمان می‌کردند خوشش می‌آید که پدر و مادرش به او گفته بودند خوشش بیاید.

همهٔ این سرگرمیها - بیس بال، گلف، سینما، بریج، اتومبیلرانی، گفتگوی طولانی با پل در باشگاه ورزشی یا در رستوران «گوشت سرخ فرد اعلا» یا رستوران «کباب انگلیسی اصل» - برای ببیت لازم بود زیرا او دورهٔ یکساله‌ی فعالیت را در پیش داشت که مانند آنرا هرگز ندیده و نشناخته بود.

## فصل سیزدهم

### ۱

برحسب تصادف بییت مجالی پیدا کرد تا در ۱۰۱۰.م.م.م سغرانسی کند.

۱۰۱۰.م.م.م که اعضای آن عادت داشتند، با همان عشق همگانی به علامتهای اختصاری مرموز و دهان پرکن، از آن با همین علامت یاد کنند، «اتحادیه ایالتی دست‌اندرکاران معاملات ملکی» بود؛ یعنی انجمن دلالت و بخر و بفروشها. مجمع سالانه اتحادیه قرار بود در شهر مونارک<sup>۱</sup> تشکیل شود. این شهر در میان شهرهای ایالت، رقیب عمده زنیط به‌شمار می‌آمد. بییت یکی از نمایندگان رسمی برای حضور در مجمع بود؛ نماینده دیگر، سسیل رانتری بود که بییت به سبب کارهای جسورانه‌اش در بساز و بفروشی از او خوشش می‌آمد و به سبب موقعیت اجتماعی‌اش، به سبب رفتنش به مجلل‌ترین مجالس رقص کوی رویال ریچ، از او بدش می‌آمد. رانتری رئیس کمیته برنامه مجمع بود.

بییت غرولندکنان به او گفته بود: «خسته شدم از بسکه این دکترها و پروفیسورها و کشیشها پز «تخصص» خودشان را می‌دهند. کارشناس املاک اگر خوب باشد باید دانش و دقتش از همه آنها بهتر باشد.»

رانتری گفت: «کاملاً همین است که می‌گویی! گوش کن، بیا راجع به این مطلب یک مقاله بنویس و در مجمع ۱۰۱۰.م.م.م بخوان.»



«باشد، شاید در تهیه برنامه مجمع بهت كمك كند... حالا بهت ميگم: به نظر من قضيه از اين قرار است: اول اينكه ما بايد اصرار كنيم كه مردم به ما بگويند «كارشناس املاك» نه «دلال معاملات ملكي». اسم «كارشناس املاك» به يك كار تخصصي بيشتتر مي خورده. دوم اينكه... فرق يك كار تخصصي با تجارت يا كسب و كار يا شغل ساده چيه؟ هان، فرقتش چيه؟ فرقتش در اينه كه كار تخصصي يك جور خدمت عمومي است كه مهربارتي مي خواهه، مهربارتي كه توأم با كارآموزي باشد، علم و دانش و همه اينها را مي خواهه در حالي كه آدمي كه دنبال كار معمولي مي رود به فكر خدمت عمومي و مهربارتي توأم با كارآموزي و اين حرفها نيست. اما يك نفر متخصص...»

رانتري گفت: «راستي ها! خيلي مطلب تازه ايه! خيلي به دل مي نشيند! يك مقاله درباره اش بنويس» و شتابان و محكم راه افتاد و رفت.

## ۲

با آنكه ببيت به فنون ادبي آگهيهاي تبليغاتي و نامه هاي تجارتي آشنايي داشت، آن شب كه به خانه رفت و نشست تا مقاله اي بنويسد كه خواندن آن ده دقيقه تمام طول بكشد، روحيه اش را باخت.

يك دفترچه مشق پانزده سنتي نو را روي ميز خياطي لق زنش كه آن را براي همين كار به اتاق نشيمن آوردند گذاشت. خانه را با هر زور و ضريبي بود ساكت كردند؛ از ورونا و تد خواستند كه از خانه بروند و تينكا را تهديد كردند كه: «اگر صدايت در پيابه - اگر براي يك ليوان آب جيكت در پيابه نيامده است ها - همين!» خانم ببيت كفار پيانو نشست و مشغول دوختن يك لباس خواب شد و با احترام به ببيت چشم دوخت كه توي دفترچه مشق به آهنگت جبرجبر و قزقز ميز خياطي چيز مي نوشت.

وقتي ببيت با حالت پكر و عصباني و با گلويي كه از كشيدن سيگار گرفته بود از جا برخاست خانم ببيت از روي تعجب و تحسین گفت: «خيلي است كه مي تواني همين طور بنشيني و از توي مخت

مطلب سر هم کنی!»

«بعله، آدم در زندگی تجارتمی جدید در تخیل سازنده هم ورزیده می‌شود.»

هفت صفحه را سیاه کرده بود که صفحه اول آن این بود:

$$\begin{array}{r} ۳۶۴ \times \\ \hline ۲۵۴۸ \end{array} \quad \begin{array}{r} ۳ \\ \hline ۸۴۹,۳ \end{array}$$

##



(۱) کار تخصصی است.

(۲) فقط کاسبی نیست

~~(۳) هورت و بربیش~~

(۴) باید گفت کارشناس املاک نه دلال مسافرت ملک  
ع و ب کار است

شش صفحه دیگر هم کم و بیش مثل صفحه اول بود.

يك هفته باد در غنغب انداخت و خودش را گرفت. هر روز صبح موقع پوشیدن لباس افکارش را به صدای بلند به زبان می‌آورد: «میرا، هیچ وقت فکرش را کرده‌ای که هر شهری قبل از آنکه ساختمان پیدا کند یا آباد بشود یا سر و وضعی بهم بزند اول يك کارشناس املاک باید داشته باشد که خرید و فروش زمین را راه بیندازد؟ اصلا تمدن با کارشناس املاک شروع می‌شود. هیچ وقت متوجه این موضوع شده‌ای؟» در باشگاه ورزشی آدمها را به زور به گوشه‌ای می‌کشید و می‌پرسید: «بگو ببینم، اگر بخواهی در يك جلسه بزرگ مقاله بخوانی قصه‌های خنده‌دار را همان اول می‌گویی یا يك جورى پخشش می‌کنی تو مقاله؟» از هوارد لیتلفیلد خواست «آمارهایی درباره فروش املاک و مستغلات؛ به چیز خوب و اثربخش» به او بدهد و لیتلفیلد يك چیز بی اندازه خوب و اثربخش به او داد.

اما از تى. چاملى فرينك بیش از هر کس دیگر کمک می‌خواست. هر روز ظهریخه فرينك را در باشگاه می‌گرفت و از او که می‌خواست مثل گنجشك در دام افتاده در برود می‌پرسید: «بگو ببینم چام - تو در

کار نویسندگی يك گرگی هستی - این جمله را چه جور می نویسند، اینکه توی دستنویس من است - دستنویس - وه، کدام گسوری گذاشتمش؟ - هان، پیداش کردم، اینه ها. باید بنویسم «همچنین ما نباید تنها فکر کنیم؟» یا «همچنین ما نباید تنها در این فکر باشیم؟» یا...

يك شب که زنش در خانه نبود و کسی را نداشت که جلوش دو بیاید، بییت موضوع سبک و سیاق کلام و رموز دیگر را کنار نهاد و هرچه را که درباره دلالتی معاملات ملکی و درباره خودش در ذهن داشت قلم انداز روی کاغذ آورد و ناگهان دید که مقاله نوشته شد. آن را برای زنش خواند. زنش با خوشحالی فریاد زد: «راستی که جانم عالی شده؛ خیلی قشنگ نوشتی، خیلی هم روشن و جالب است، مطالبش هم عالی است! راستی که - راستی راستی عالی شده!»

روز بعد بییت چام فرینک را در گوشه ای گیر کشید و با جیغ و جار گفت: «آره، جانم، دیشب بالاخره تمامش کردم! کمر کنار را شکستم! من گمان می کردم شما میرزا قلمدونها شاخ غول را می شکنید که چندتا تکه سر هم می کنید، ولی به خدا که مثل آب خوردن است. راستی که کار شماها خیلی راحت است؛ شماها خیلی آسان پول درمی آورید! خیال دارم وقتی کار کردن را کنار گذاشتم بیایم تو کار نویسندگی و به همه شما بچه ها راه این کار را نشان بدهم. همیشه با خودم می گفتم من خیلی بهتر از این چیزهایی که چاپ می شود و با قوت و تازگی بیشتری چیز می نویسم، حالا صد در صد یقین پیدا کردم!»

مقاله را داد در چهار نسخه با حروف سیاه ماشین کردند و عنوانش را با حروف قرمز قشنگی نوشتند و آن را با پوشه آبی روشنی جلد کردند. يك نسخه را با فروتنی به اپرا رانیون<sup>۲</sup> نازنین، سردبیر روزنامه ادووکیت تایمز داد که گفت بعله، البته، خیلی ممنونم، حتماً از اول تا آخرش را - همین که وقت پیدا کردم - می خوانم.

خانم بییت نتوانست به موناك برود. در باشگاه زنان جلسه داشت. بییت گفت که چه بد شد، خیلی دلم می خواست بیایی.

## ۳

غیر از پنج نماینده رسمی که به مجمع می‌رفتند - یعنی بییت، رانتری، دبلیو. ا. راجرز<sup>۳</sup>، آلوین تهریر<sup>۴</sup> و البرت وینگ<sup>۵</sup> - پنجاه نماینده غیر رسمی هم راه افتاده بودند، بیشترشان هم با زنهایشان.

همه در ایستگاه یونیون جمع شدند تا سوار قطار نیمه شب موناک بشوند. غیر از سسیل رانتری که آن قدر افاده داشت که هیچ وقت علامتی به خود آویزان نمی‌کرد، همگی دکمه‌های طلقی به اندازه یک دلار به خود زده بودند که روی آنها نوشته بود: «ما زاده زنیطیم». نمایندگان رسمی با حامیلهای نقره‌ای و زرورقی خود، شکوهی داشتند. ویلی پسر کوچولوی مارتین لومسن<sup>۶</sup> پرچم منگوله‌داری به دست داشت که روی آن نوشته بودند: «زنیط شهر زیبایی و زور و زبلی و زرنگی - ۱،۰۰۰،۰۰۰ جمعیت تا سال ۱۹۳۵». وقتی نمایندگان، نه با تاکسی بلکه با اتومبیلهای شخصی که پسر بزرگترشان یا «پسر عمو فرد» شان می‌راند، به ایستگاه رسیدند خود به خود کبکبه‌ای در اتاق انتظار ایستگاه راه انداختند.

اتاق انتظار ایستگاه تازه‌ساز و بسیار بزرگ بود با ستونهای مرمر و گچکاریهایی که کشف دره رودخانه چالوسا<sup>۷</sup> را به دست پدر امیل فوتو<sup>۸</sup> در سال ۱۷۴۰ نشان می‌داد. نیمکتهای اتاق انتظار از چوب ماهون سنگین رنگین بود و محل روزنامه‌فروشی کیوسک مرمری بود با یک شبکه برنجی. نمایندگان سر تا ته سالن را که صدا در آن می‌پیچید در پشت پرچم ویلی لومسن پیمودند، مردها سیگار برگ - هایشان را به اهتزاز درآورده بودند و زنها به پیراهنهای نو و گردنبندهای مروارید بدیشان می‌نازیدند و همه به آهنگ «اون زمون زمونها» سرود رسمی شهر را که چام فرینک سروده بود می‌خواندند:

3. W. A. Rogers  
5. Elbert Wing  
7. Chalooza

4. Alvin Thayer  
6. Martin Lumsen  
8. Emile Fauthoux

ز نیت خوب زیبا  
 موطن و مادر ما  
 هر جا که پا بذاریم  
 کلاه میندازیم بالا  
 خوش خوش می‌سراییم  
 آباد باشی ایشالا

وارن ویتبی<sup>۹</sup> دلال که در شعر گفتن برای ضیافت و جشن تولد دستی داشت يك بند شعر مخصوص مجمع کارشناسان املاک به سرود فرینک افزوده بود:

ما مردومون خدا  
 اومده‌ایم به اینجا  
 از آن زنیط زیبا  
 خبر دهیم شما را  
 که در امور املاک  
 هیشکی نباشه چون ما

بیت از شدت وطن‌پرستی از حال طبیعی خارج شده بود. پرید روی يك نیمکت و رو به جمعیت فریاد زد:

«زنیط چه عیبی داره؟»

«زنیط عیبی نداره!»

«بهترین شهر قدیمی آمریکا کدومه؟»

«زنیییییط»

مردم فقیری که با شکیبایی در انتظار قطار نیمه‌شب بودند با حیرت و بی‌غبطه خیره نگاه می‌کردند. زنهای ایتالیایی با سراندازه‌هاشان، مردان زار و نزار با کفشهای پاره پاره‌شان و جوانکهای ولگرد راه آشنا در کت و شلوارهایی که وقتی نو بود زرق و برقی داشت ولی حالا نخ‌نما و پر چین و چروک شده بود.

بیت متوجه شد که در مقام نماینده رسمی باید سنگینتر باشد. همراه با وینگت و راجرز روی سکوی سیمانی کنار واگنهای پولمن که در ایستگاه توقف کرده بود بالا و پایین می‌رفتند. چرخهای باری

موتوری و باربرهای کلاه قرمز که چمدانها را جا به جا می‌کردند به شتاب از سکو پایین می‌رفتند و حالت پر جنب و جوش دلپذیری پدید می‌آوردند. مهتابیسا در بالای سرشان نور می‌پاشیدند و دل دل می‌زدند. واگونهای تختخوابدار زرد رنگ براق می‌درخشیدند و چشم را خیره می‌کردند. بیت به صدایش آهنگ سنجیده و آقامنشانه‌ای داد، شکمش را جلو داد و غرغرکنان گفت: «باید مواظبت کنیم که این مجمع به مجلس مقننه بفهماند که در این قضیه مالیات نقل و انتقال املاک شورش را درآورده است.» وینگت در تأیید این حرف صداهایی از خودش درآورد و بیت باد به غبغب انداخت و از گوشه چشم نگاهی کرد.

کرکره یکی از اتاقکهای واگون پولمن بالا رفت و بیت چشمش به عالم ناآشنایی افتاد. مسافر اتاقک لوسیل مک‌کلوی بود، همسر زیبای مقاطعه‌کار میلیونر. بیت هیجان‌زده با خود گفت شاید دارد می‌رود اروپا! یک دسته گل ثعلب و بنفشه روی نیمکت در کنارش بود و یک کتاب جلد شمیم زرد رنگ که ظاهراً به زبان خارجی بود. بیت همچنان به لوسیل مک‌کلوی خیره شده بود، لوسیل کتاب را برداشت و مثل اینکه حوصله‌اش سررفته باشد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. حتماً یگراست نگاهش به بیت افتاده بود، بیت با او آشنا بود اما لوسیل هیچ نشانه‌ای از آشنایی بروز نداد و با بیحالی کرکره را پایین کشید. بیت سر جایش خشکش زده بود، احساس می‌کرد که هیچ آدم مهمی نیست و دلش از این احساس سرد شد.

اما در قطار با دیدن نمایندگان شهرهای اسپارتا<sup>۱۰</sup> و پایونیر<sup>۱۱</sup> و سایر شهرهای کوچک ایالت عزت نفس بیت سر جای خود آمد؛ این نمایندگان وقتی بیت در مقام یکی از بزرگان شهر بزرگ زنیط به تشریح امور سیاسی و اهمیت مدیریت بازرگانی خوب و صحیح پرداخت با احترام به سخنان او گوش دادند. همه با شور و شادی به گفتگو درباره کسب‌وکار پرداختند، گفتگویی که باصفا تر و جذباتر از آن پیدا نمی‌شود:

یکی از دلایهای اسپارتایی گفت: «این یارو رانتری چه جوری

10. Sparta

11. Pioneer

می‌خواهد از پس خرج این هتل آپارتمانی که می‌خواست بسازد بر بیاید؟ چه کار می‌خواهد بکند؟ می‌خواهد اوراق قرضه بیرون بدهد تا پولش را در بیاورد؟»

ببیت گفت: «خوب، حالا گوش کن، اگر من می‌خواستم این کار را بکنم...»

البرت وینگک و زوزکنان می‌گفت: «بعله، این بود که من این ویتترین مغازه را یک هفته اجاره کردم و یک تابلوی بزرگ توش گذاشتم که رویش نوشته بود «شهر اسباب‌بازی برای کوچولوهای مامانی» و یک عالمه خانه‌های عروسکی و درختهای کوچولوی تمیز تویش چپاندم و بعد زیرش هم یک تابلو گذاشتم که رویش نوشته بود «کوچولو از این اسباب‌بازیها خوشش می‌آید اما بابا و مامان ویلاهای خوشگل ما را می‌پسندند»، آن وقت می‌دانید چه شد، این کار ما دهن به دهن چرخید و همان هفته اول ما فروش...»

قطار که از ناحیه کارخانه‌ها می‌گذشت و اگونها سرود «پوم‌پوم پوم‌پوم» سر دادند. از دودکشها شعله سر می‌کشید و پتکهای برقی بنگک بنگک می‌کردند. نورهای قرمز رنگ، نورهای سبز رنگ و نورهای سفید رنگ خیره‌کننده به شتاب می‌گذشتند و ببیت باز هم مهم شده بود و باز هم پر حرارت شده بود.

## ۴

ببیت کار هوس‌آلودی کرد: لباسهایش را داد تا در قطار اتو کنند. صبح که شد، نیم ساعت پیش از رسیدن به مونارک، پیشخدمت قطار به خوابگاه او آمد و در گوشش گفت: «یکی از رختکها خالی شده است، قربان. کت و شلوارتان را گذاشتم آنجا.» ببیت نیمتنه پاییزی خرمایی رنگش را روی پیژامایش پوشید و از راهروی که با پرده سبز رنگ پوشیده بود به سوی شکوه و جلال نخستین اتاقک خصوصی خود روان شد. پیشخدمت به ببیت فهماند که می‌داند او به مستخدم عادت دارد؛ پاچه‌های شلوار ببیت را گرفت تا مبادا لباسی که به زیبایی با اسفنج تمیز شده بود خاک‌آلود شود، روشویی آبریزگاه

خصوصی را پر از آب کرد و حوله به دست منتظر ایستاد. رفتن به آبریزگاه خصوصی در قطار يك كار تجملی بود. اتاقك مخصوص سیگاریها در واگون پولمن هر قدر هم در شب روح بخش بود، صبح، حتی برای بییت هم عذاب آور می شد؛ صبح، اتاقك پر بود از مردان چاقی که زیر پیراهن پشمی به تن داشتند و همه میخ لباسیها از پیراهنهای چروک خورده انباشته بود و صندلیهای چرمی از لوازم زنگ زده ریش تراشی پر بود و بوی صابون و خمیر دندان دل آدم را به هم می زد. بییت معمولا چندان به چیزهای خصوصی علاقه ای نداشت اما حالا از این چیزها کیف می کرد، از داشتن نوکر کیف می کرد و وقتی يك دلار و نیم انعام به او داد از فرط لذت خرناسه کشید. وقتی با کت و شلواری که تازه اتو خورده بود پیشاپیش مستخدمی که چمدانش را چاکرانه می آورد در موناك از قطار پایین آمد در ته دل امیدوار بود که جلب نظر کند.

در هتل سجویك<sup>۱۲</sup> ناچار شد با دبلیو. ا. راجرز، دلال زیرک زمینهای زراعتی شهر زنیط که قیافه ای دهاتی داشت هم اتاق شود. با یکدیگر صبحانه شاهانه ای خوردند که نان آن خانگی بود و قهوه اش را نه در آن فنجانهای حقیر بلکه در قوریهای بزرگ آوردند. بییت کم کم سر حرف آمد و درباره هنر نویسندگی به راجرز چیزهایی گفت؛ يك سکه بیست و پنج سنتی به یکی از پادوهای هتل داد تا از سرسرا یکی از روزنامه های صبح را برایش بیاورد و کارت پستالی با این عبارت برای تینکا فرستاد: «با با دلش می خواهد اینجا بودی و باهاش گردش می رفتی.»

## ۵

جلسات مجمع در سالن رقص ساختمان «آلن»<sup>۱۳</sup> تشکیل می شد. دفتر رئیس هیئت عامل در اتاق انتظار بود. رئیس هیئت عامل پرمشغله ترین آدم آنجا بود، آن قدر مشغله داشت که به هیچ کاری نمی رسید. در اتاقی که پر از کاغذ مجاله شده بود پشت میز خاتم می نشست و



از صبح تا غروب بساز و بفروشها و کارچاق کنها و سخنرانانی که میخواستند سررشته مباحثات را در دست بگیرند می آمدند و در گوش او نجوا می کردند و او در پاسخ آنان با قیافه گیج و منگک به شتاب می گفت: «بله، بله، فکر خوب است؛ این کار را خواهیم کرد»، و آنرا هرچه را گفته و شنیده بود فراموش می کرد، سیگاری آتش می زد و آن را هم فراموش می کرد و در همان حال تلفن بیرحمانه زنگ می زد و آدمهایی که دور و برش بودند بی وقفه می گفتند: «آقای رئیس - آقای رئیس!» ولی دیگر در گوش خسته او فرو نمی رفت.

در نمایشگاه مجمع، نقشه های حومه تازه ساز اسپارتا، عکسهای محل جدید مجلس ایالتی در گالوپ دوواش<sup>۱۴</sup> و خوشه های بزرگ گندم گذارده بودند و روی خوشه ها برچسبی زده بودند با این عبارت: «طلای طبیعت، محصول منطقه شلبی<sup>۱۵</sup>، باغستان ملکوت الهی»

مجمع واقعی از مردهایی تشکیل می شد که در اتاقهای هتل یا دسته دسته در میان جمعیت علامت زده سرسرای هتل نجوا می کردند، اما برای نمایش، جلسه های عمومی نیز برپا می شد.

نخستین جلسه با خوشامدگویی شهردار مونا راک افتتاح شد. کشیش کلیسای فرقه «اول مسیحی» مونا راک که مرد تنومندی بود و يك دسته موی بلند مرطوب جلو سرش ریخته بود به استحضار خداوند متعال رسانید که دلایان معاملات ملکی اینجا هستند.

میجر کارلتون تیوک<sup>۱۶</sup>، کارشناس محترم املاک شهر مینه - ماگنتیک<sup>۱۷</sup> مقاله ای خواند که در آن به وجود فروشگاههای تعاونی اعتراض شده بود. ویلیام ا. لارکین<sup>۱۸</sup> از شهر یورکا<sup>۱۹</sup> در باره «افقهای افزایش ساختمان» برآورد آرامبخشی به دست داد و خاطر نشان کرد که قیمت شیشه جام دو واحد پایین آمده است.

مجمع راه افتاده بود.

از نمایندگان، پیوسته و با آب و تاب پذیرایی می شد. اتاق بازرگانی مونا راک ضیافتی برایشان برپا کرد. اتحادیه صاحبان صنایع مهمانی عصرانه ای داد که در آن به هر خانمی يك شاخه گل

14. Galop de Vache

16. Major Carlton Tuke

18. William A. Larkin

15. Shelby

17. Minnemagnetic

19. Eureka

داوودی هدیه کردند و به هر آقای یک جلد چرمی دفترچه که این عبارت بر روی آن نقش شده بود: «هدیه بازار بزرگ اتومبیلهای سونارک».

خانم کرازبی نولتون<sup>۲۰</sup>، همسر صاحب کارخانه اتومبیلهای فلیت وینگت<sup>۲۱</sup> در باغ ایتالیایی باشکوه خود را بر آنان گشود و آنان را به عصرانه مهمان کرد. ششصد دلال معاملات ملکی و زنهایشان خرامان خرامان از گذرگاههای پاییززده باغ گذشتند. شاید سیصد تن از آنها هیچ جلب نظر نمی‌کردند؛ شاید سیصد تن فریاد برمی‌آوردند: «خیلی خوشگله‌ها، نه؟» و یواشکی گل‌های مینای دیررس را می‌چیدند و توی جیبشان پنهان می‌کردند و می‌کوشیدند تا به خانم نولتون نزدیک شوند و دست قشنگش را بفشارند. نمایندگان شهر زنیط (غیر از راتتری) بی‌آنکه کسی از آنان درخواست کند دور مجسمه مرمرین پری رقصان گرد آمدند و دم گرفتند که: «ما مردومون خدا، اومده‌ایم به اینجا، از آن زنیط زیبا».

از قضا، همه نمایندگان شهر پایونیر عضو جمعیت اخسوت و حمایت از غزالان بودند و بیرق عظیمی با خود آورده بودند که روی آن نوشته بود: «ج.ا.ح.غ - جوانمردترین آدمیان حاضر و غایب - پاینده‌یاد پایونیر، ای ادی»<sup>۲۲</sup> گالوپ دوواش، مرکز ایالت، نیز دست‌کم گرفته نشد. رئیس هیئت نمایندگی گالوپ دوواش مرد تنومند سرخ و سفید و گرد و قلمبه اما پر جنب و جوشی بود. کتش را درآورد، کلاه نمدی مشکی بزرگش را روی زمین پرتاب کرد، آستینهایش را بالا زد، از ساعت آفتابسی بالا رفت و تفی به زمین انداخت و فریاد زد:

«ما به همه مردمان جهان و به بانوی بزرگواری که امروز عصر این ضیافت را برپا فرموده‌اند می‌گوییم که زیباترین ناحیه این ایالت مردستان همان شهر گالوپ دوواش است. شما بچه‌ها هرچه دلتان می‌خواهد درباره زیبایی شهر خودتان حرف بزنید اما من به ززمه می‌گویم که نسبت کسانی که خود مالک خانه خود هستند در شهر

20. Crosby Knowlton  
22. Eddie

21. Fleetwing

گالوپ نازنین ما از هر شهر دیگری در این ایالت بالاتر است؛ وقتی مردم خودشان مالک خانه خود باشند دیگر اغتشاشهای کارگری راه نمی‌اندازند و به‌جای اینکه دردسر درست کنند بچه درست می‌کنند! گالوپ دوواش! شهر مردمان اهل خانه و زندگی! شهری که همه‌شان را زنده زنده می‌خورد، ای جانمی! ما به مردمان جهان - می‌گوییم! «مهمانها سوار ماشین شدند و رفتند؛ باغ در آرامش فرو رفت. اما وقتی خانم کرازبی نولتون چشمش به نیمکت مرمرینی افتاد، که پانصد تابستان شهر آمالفی<sup>۲۳</sup> به آن گرما بخشیده بود، آه از نهادش برآمد. پایه نیمکت، مجسمه ابوالهول بالدار بود که یکی از مهمانان با مداد سربی برای آن سبیل کشیده بود. دستمالهای کاغذی محاله شده را میان گل‌های مروارید میکاییلی انداخته بودند. در خیابان باغ پرهای آخرین گل سرخ زیبا همچون تن پاره پاره محبوب فرو ریخته بود. ته سیگار روی استخر پر ماهی شناور بود و هر ته‌سیگاری که خیس می‌خورد و پخش می‌شد لکه زشتی بر جا می‌نهاد و زیر نیمکت مرمری يك فنجان شکسته بود که تکه پاره‌های آن را با دقت کنار هم نهاده بودند.

## ۶

بییت در راه بازگشت به هتل با خود فکر کرد: «اگر میرا اینجا بود از همه این معاشرتهای پر شکنجه کیف می‌کرد.» خود او از مهمانی باغ کمتر خوشش آمد تا از گشت اتومبیل سواری که اتاق بازرگانی مونارک برپا کرده بود. از دیدن مخازن آب، ایستگاههای واگون برقی حومه شهر و دباغخانه‌ها خسته نمی‌شد. به آمارهایی که به او می‌دادند با حرص و ولع توجه می‌کرد و به دلیویو. ا. راجرز، هم-اتاقش، با اعجاب و تحسین گفت: «البته این شهر به پای زنیط نمی‌رسد؛ منظره و منابع طبیعی شهر ما را ندارد؛ - اما می‌دانستی - من تا همین امروز نمی‌دانستم که سال گذشته دویست و پنجاه میلیون متر الوار درست کرده‌اند؟ تعجب نمی‌کنی؟»

وقت خواندن مقاله‌اش که نزدیک شد، مضطرب و دستپاچه شد. وقتی روی سکوی کوتاه در برابر مجمع ایستاد می‌لرزید و جلوی چشمش فقط لکه‌های قرمز رنگ می‌دید. اما جدی و محکم بود و پس از آنکه خواندن متن مقاله را تمام کرد، دست در جیب، برای حضار حرف زد؛ ضمن حرف زدن صورتش با آن عینکی که به چشم داشت قرص گردی بود که می‌درخشید مانند بشقابی که در نور چراغ روی لبه‌اش قرار گرفته باشد. همه فریاد زدند: «گل گفتی!» و در گفتگویی بعد از سخنرانی از او با شور و حرارت به «دوست و برادر ما آقای جورج اف. بییت» یاد می‌کردند. ظرف پانزده دقیقه از يك نماینده ناچیز به شخصیتی سرشناس بدل شده بود، تقریباً به سرشناسی سسیل رانتری، سیاست‌پیشه عالم‌سوداگری. پس از ختم جلسه، نمایندگان همه شهرهای ایالت می‌گفتند: «چطور می‌تواند برادر بییت؟». شانزده نفر آدمی که پاك غریبه بودند او را «جورج» خطاب کردند و سه نفر آمدند و او را به گوشه‌ای کشاندند و در گوشش گفتند: «خیلی خوشحال شدم که جرأت کردی و بلند شدی به حرفه ما آبروی واقعی بخشیدی. من همیشه معتقد بوده‌ام که...»

صبح روز بعد بییت با خونسردی بی‌اندازه‌ای از دختری که پشت پیشخان روزنامه‌فروشی هتل بود سراغ روزنامه‌های زنیط را گرفت. در روزنامه «پرس»<sup>۲۴</sup> هیچ چیز نبود اما در صفحه سوم روزنامه «ادووکیت تایمز»... نفس در سینه بییت حبس شد. عکسش را چاپ کرده بردند با نیم ستون شرح. عنوان مطلب این بود: «هیجان در مجمع سالانه مردان املاک. جی. اف. بییت کارشناس برجسته املاک شهر زنیط با يك سخنرانی زیبا درخشید.»

بییت با هیبت تمام زیر لب گفت: «حالا دیگر خیال می‌کنم بعضیها توی کوی گلزار تپه بنشینند و نگاهی بکنند و به جورجی جان يك خرده عنایتی بکنند.»

## ۷

جلسه آخر بود. هیئت‌های نمایندگی چند شهر درخواست تشکیل مجمع سال بعد را در شهرهای خود مطرح می‌کردند. سخنرانان ندا برمی‌آوردند که: «گالوپ دوواش، شهر مرکزی، جایگاه دانشگاه کرمر<sup>۲۵</sup> و کشفافی اپهولتز<sup>۲۶</sup>، مرکز مشهور فرهنگ و کسب و کار درجه یک؛» و «هامبورگ<sup>۲۷</sup>، شهر کوچولوی بزرگ، جای معقول، جایی که همه مردان آن گشاده‌دست و همه زنان آن مهمان‌نواز مادرزاد هستند، آغوش مهمان‌دوست خود را بر شما می‌گشاید.»

در میان دعوت‌هایی که با کمرویی بیشتری بیان می‌شد، درهای طلایی سالن رقص با غرش ترومپت‌ها گشوده شد و یک دسته سیرک به درون آمد. این دسته را دلال‌های زنیط راه انداخته بودند که به لباس گاوچرانها و سوارکاران و شمبده‌بازهای ژاپنی درآمده بودند. پیشاپیش همه وارن ویتبی در پوست خرس و با کت طلایی و قرمز سرکرده طلباها راه افتاده بود. پشت سرش بییت در لباس دلکها بر طبل بزرگی می‌کوفت و فوق‌العاده شنگول و پر سر و صدا بود.

وارن ویتبی روی سکو پرید، با چوبدستیش ادا و اطوارهایی درآورد و گفت: «پسرانها، دخترانها، وقت آن شد که بیایم سر مطلب. هر زنیطی توی پنبه پیچیده‌ای همسایه‌هاش را دوست می‌دارد، اما ما عزممان را جزم کرده‌ایم که این مجمع را از دست شهرهای همسایه‌مان بقاپیم همان طور که تولید شیر عسلی و جعبه مقوایی را قاپیدیم...»

ج. هری پارمسیل<sup>۲۸</sup>، رئیس مجمع تذکر داد که: «آقای فلان، از شما تشکر می‌کنیم لکن باید به برو بچه‌های دیگر هم مجال بدهید که پیشنهادهای خود را مطرح کنند.»

صدای نکره بوق‌مانندی بلند شد که: «اگر به یورکا بیایید ما مجاناً شما را با اتومبیل به زیباترین پیلاقها...»

25. Kremer  
27. Hamburg

26. Uphols  
28. J. Harry Barmhill

مرد جوان لاغر طلایی دوان دوان از راهرو گذشت و دستپایش را به هم کوفت و فریاد زد: «من اهل اسپارتا هستم! اتاق بازرگانی شهر ما به من تلگراف زده است که هشت هزار دلار پول جرینگی برای پذیرایی از مجمع کنار گذاشته است.»

مردی که قیافه میرزا بنویسها را داشت از جا بلند شد و ندا داد که: «پول زبان دارد! پیشنهاد می‌کنم که دعوت اسپارتا را بپذیریم!»  
دعوت پذیرفته شد.

### ۸

گزارش کمیته تصمیمات مطرح شد. کمیته اظهار داشته بود که نظر به اینکه خداوند متعال به فضل و رحمت خویش مصلحت دیده است که در سال گذشته حدود سی و شش تن از کارشناسان املاک ایالت را به عالم پرمفعت‌تری انتقال دهد، بنابراین همه شرکت‌کنندگان این مجمع از اینکه خداوند به چنین کاری مبادرت فرموده است متأسف می‌باشند و به دبیر مجمع باید دستور داده شود و بدین وسیله دستور داده می‌شود که این تصمیمات را در صورتجلسه مجمع ضبط نموده با ارسال يك نسخه از صورتجلسه برای خانواده‌های عزادار آنان موجب تسلی خاطر آنان گردد.

بر طبق دومین تصمیم به رئیس ا.ا.د.م.م. اختیار داده شده بود که پانزده هزار دلار پول چای برای اتخاذ ترتیبات صحیح مالیاتی در مجلس ایالتی خرج کند. در ضمن این تصمیم مطالب فراوانی درباره «آفات بازرگانی سالم» و پاک کردن جاده «چرخهای پیشرفت» از موانع نابخردانه و تنگ‌نظرانه، آمده بود.

با قرائت گزارش کمیته کمیته‌ها بیت با حیرت و بیم دریافت که به عضویت کمیته اسناد مالکیت منصوب شده است.

دلش شنج زد و با خود گفت: «من گفتم که امسال سال موفقیت است! جورجی، بچه‌جان، چیزهای بزرگ بزرگ در انتظارت! تو يك ناطق مادرزادی، تو يك آدم اجتماعی حسابی هستی... جونم!»

## ۹

شب آخر هیچ ضیافت رسمی ترتیب داده نشده بود. بییت می‌خواست به شهر خود بازگردد اما بعد از ظهر آن روز خانم و آقسای جرد ساسبرگر<sup>۲۹</sup> بییت و دلیو.ا. راجرز را به‌صرف عصرانه در مهمانسرای کاتالیا<sup>۳۰</sup> دعوت کردند.

مهمانی عصرانه برای بییت چیز بی‌سابقه‌ای نبود - او و زنش دست‌کم دو بار در سال منظمأ به مهمانی عصرانه می‌رفتند - با این همه، تازگی این مهمانیها آنقدر بود که بییت خود را مهم احساس کند. در اتاق نقاشی مهمانسرا که نقش خرگوش به در و دیوار آن نقاشی شده بود و امثال و حکم بر روی پوست درخت نوغان نوشته و آویزان کرده بودند و دختران پیشخدمت آن با کلاههای هلندی حالت هنرمندانه‌ای داشتند، بییت پشت میزی که روی آن را با شیشه پوشانده بودند نشست؛ مختصری ساندویچ کاهو خورد و با خانم ساسبرگر که به نرمی و درشت چشمی مانکنها بود به شوخ و شنگی گفتگو کرد. ساسبرگر و بییت دو روز پیش با یکدیگر آشنا شده بودند و از همین رو یکدیگر را «جورجی» و «سای» خطاب می‌کردند. ساسبرگر به خواهش و تمنا گفت: «ببینید بچه‌ها، تا از اینجا نرفته‌اید، این آخرین فرصتی است که دارید، همین‌جا توی اتاقم دارم، میریام<sup>۳۱</sup> هم بهترین متخصص مخلوط کردن مشروب، به‌قول ما ایتالیاییها تو این کار تکه.»

بییت و راجرز مثل اینکه بال درآورده باشند پشت سر خانم و آقای ساسبرگر به اتاق آنها رفتند. خانم ساسبرگر وقتی دید زیرپوش کرب آبی رنگش روی تخت است فریاد زد «اوا! خاک بسرم!» و زیرپوش را چپاند توی يك چمدان. بییت قهقهه‌زنان گفت: «از ما خجالت نکش، ما دوتا شیطونك هستیم!»

ساسبرگر تلفن کرد یخ بیاورند و پادو مسافرخانه یخ را که

29. Jered Saseburger  
31. Miriam

30. Catalpa

آورد با لحن عادی و معمولی پرسید: «لیوان بزرگت می‌خواهید یا لیوان مشروب خوری؟» میریام ساسبرگر مشروب را در یکی از همان پارچه‌های آب لکنتی سفید یکدست که فقط در مسافرخانه‌ها پیدا می‌شود، مخلوط کرد. وقتی دور اول را تمام کردند، میریام گفت: «بچه‌ها، مرد یکی دیگه هستید؟ - يك ته استکان بهتان می‌رسد.» و با این گفته نشان داد که هرچند زنی بیش نیست اما به آداب و رسوم می‌خواری آشنایی تام و تمام دارد.

بیرون که آمدند بییت به راجرز گفت: «راستی، دلیو. الف. خروس لاری نازنینم، من که بدم نمی‌آید امشب را برنگردیم پیش زنهای نازنازیمان، شب خیلی قشنگیه، همین‌جا تو مونارك بمانیم و يك مجلسی بپا کنیم، چطوره؟»

«جورج، بنامم به آن عقل و نقل و حکمت و کله‌ات. زن ال وینگت امشب رفته است پیتزبورگ. بیا برویم ببینیم می‌توانیم اون را هم ببریم.»

ساعت هفت و نیم در اتاق خود با البرت وینگت و دو تن از نمایندگان روستاهای بالای ایالت نشسته بودند. کت‌هایشان را کنده بودند، دکمه‌های جلیقه‌هایشان را باز کرده بودند، صورتهایشان برافروخته بود و صدا‌هایشان محکم. داشتند يك بطر و یسکی قاچاق جگرسوز را تمام می‌کردند و به پادو هتل با التماس می‌گفتند: «آهای، پسر، ببین می‌توانی يك خرده دیگر از این آب معطر برای ما گیر بیاوری؟» سیگار برگهای دراز می‌کشیدند و خاکستر و ته سیگار را روی فرش می‌ریختند. قصه‌های خنده‌دار می‌گفتند و هرهر و کرکرشان بلند بود. درواقع، مردهایی شده بودند در همان حال خوش طبیعی.

بییت آهی کشید و گفت: «من نمی‌دانم شما ملاعین خبیث چه نظری دارید اما من که دلم می‌خواهد محض تنوع هم شده افسارمان را پاره کنیم و بزنییم به کوه و دشت و بیابان و برویم به قطب شمال و فجر شمالی را بجنبانیم.»

نماینده شهر اسپاراتا که جوانی بود جدی و ترشرو، گفت: «آی گفتمی! سرا که می‌بینید مثل هر آدم معمولی دیگه‌ای شوهر خوبی



هستم اما به خدا باور کنید از اینکه هر شب بروم خانه و غیر از فیلم سینما هیچ چیز دیگر نباشد که تماشا کنم کلافه شدم. برای همین هم هست که می‌روم با گارد ملی تمرین نظامی می‌کنم. من گمان می‌کنم زن من بهترین زن ولایتمان باشد اما... ای بابا! می‌دانید وقتی بچه بودم می‌خواستم چه کاره بشوم؟ می‌دانید می‌خواستم چه کاره بشوم؟ می‌خواستم شیمیدان بزرگی بشوم. این کاره می‌خواستم بشوم. اما بابام انداختم تو راه فروش لوازم آشپزخانه و این بود که پاگیر شدم - تا آخر عمرم پاگیر شدم - دیگر هیچ راه درروی نداشتم! آخ، کدام پیشرفتی سر این حرفهای دلخراش را باز کرد؟ چطور به گیلاس دیگه بزینم؟ به گیلاس دیگه هیچ ضرررررررری نداره.»

دبلیو. ا. راجرز با ملایمت گفت: «آره. در هق‌هق را بنذار. بچه‌ها، می‌دانستید من آوازه‌خوان ده هستم؟ بیایید همه باهم بخوانیم:

«عوبدیای جوان در گوش عوبدیای پیر این گفت  
 من تشنه حزینم، عوبدیای، من تشنه حزینم  
 عوبدیای پیر در گوش عوبدیای جوان این گفت  
 من هم به همچینم، عوبدیای، من هم به همچینم»

## ۱۰

شام را در کبابخانه مراکشی هتل سجویک خوردند. معلوم نبود کجا و چگونه دو رفیق دیگر هم پیدا کرده بودند، یکی از آن دو صاحب کارگاه مگس‌کش‌سازی بود و دیگری دندانپزشک. همه، ویسکی را توی فنجان چای می‌خوردند و خوشمزگی می‌کردند و به حرفهای همدیگر گوش نمی‌دادند مگر وقتی که دبلیو. ا. راجرز سر به سر پیشخدمت ایتالیایی می‌گذاشت:

با قیافه مصومانه‌ای گفت: «آهای گوزپی ۳۳، یک جفت گوشفیل سرخ کرده برای من بیاور.»

«بیخشید قربان، نداریم.»

«هان؟ گوشفیل ندارید؟» راجرز رو به بیست کرد: «خبر داشتی!

«پدرو» می گوید که گوشفیلشان تمام شده است!»  
 نماینده اسپارتا به زحمت خنده اش را پنهان کرد و گفت: «خیلی  
 خوب، پس من یک چیز دیگر می خورم.»  
 راجرز دنبال حرف خود را گرفت: «خب پس، کارلو، حالا که  
 اینطور، یک شقه بیفتک و چندتا گونی سیب زمینی سرخ کرده و یک  
 خرده نخود سبز بگرام بیار. گمان می کنم تو آن ایتالیای پسر آفتاب  
 قشنگ مامانی، ایتالیاییها نخود سبز تر و تازه باغی را از تو قوطی  
 کنسرو درمی آورند؟»

«خیر قربان، ما در ایتالیا نخود سبزه های خیلی خوبی داریم.»  
 «راستی میگی! جورجی، شنیدی چی گفت؟ اینها در ایتالیا نخود  
 سبز تر و تازه باغی را از توی باغ درمی آورند! هی جانمی، آنتونیو،  
 آدم هرچه بیشتر عمر می کند، بیشتر چیز یاد می گیرد، مگر نه؟ حتماً  
 هرچه بیشتر عمر کنی بیشتر چیز یاد می گیری به شرط اینکه عمرت  
 دراز باشد و قوه ات هم سر جاش باشد! خوب، گاریبالدی، حالا بدو  
 آن بیفتک را اخ کن با دوتا بغل سیب زمینی سرخ کرده روی عرشه،  
 Comprenez vous? ۳۳، میکلوویچ آنجلونی؟»  
 بعداً البرت وینگت فریاد تحسینش بلند شد که: «راستی که  
 دلبلیو. ا. خوب جوری این خر ایتالیاییه رو مچلش کردی. یک کلمه  
 هم از حرفهایت سر درنیاورد!»  
 بیت در روزنامه «مونارک هرالده»<sup>۳۴</sup> اعلانی پیدا کرد و آن را  
 خواند و همه را به غوغا و خنده انداخت:

تماشاخانه اولدکولونی<sup>۳۵</sup>

پیره سگها هم با نغمه چکاوکهای رالی کینگت<sup>۳۶</sup>

قر تو کمرشون می افته

دسته خوشگل مشکلائی مایوپوش خوش پروپاچه بجنبان و برقصان

بیت منوتی<sup>۳۷</sup> و بچه مچه هاش، جونم.

باباجون بیبا به تماشا و کیف کن، این شهر تا حالا همچو

تیکه میکه هایی مثل چکاوکهای رالی کینگت به خودش ندیده.

۳۳. می خواهد بگوید Comprenez-vous? - به فرانسه به معنی: فهمیدید؟

34. Monarch Herald

35. Old Colony

36. Wrollicking

37. Pete Menutti

راستی که جون میدن برا تو بفل. یه خرده راهتو کج کن، بلیت بگیر و بیا به جانمی ترین نمایش عالم زل بزن. هر چی پول بدی ۱۱۱ درصدش کیف می کنی. خواهرهای کالروزا<sup>۳۸</sup> چشمتو خیره می کنن و دخل پولتو درمیاری. جاک سیلبرستین<sup>۳۹</sup> از اون بچه های فلفلیه و حسابی از خنده روده پرت می کنه. بیا و با صدای خوش طبل جکسون و وست<sup>۴۰</sup> بالا و پایینتو تکان بده. آخرش که میشه دیگه غوغا می کنن. پرووین و آدامز<sup>۴۱</sup> با اون تصنیف خوشمزه «هوج مان»<sup>۴۲</sup> جاز می زنند. کاریه کارسون باباجون. گوش کن که بلبل چهچه می زنه.

ببیت گفت: «مثل اینکه از آن نمایشهای آبداره. بیایید همه مان برویم تماشا.»

اما تا آنجا که توانستند رفتن را به تأخیر انداختند. تا وقتی آنجا نشستند و پاهایشان را زیر میز روی هم انداخته بودند آسوده بودند اما احساس می کردند نمی توانند روی پایشان بند شوند. از اینکه در زیر نگاه مشتریان دیگر و پیشخدمتهای کنجکاو کف سالن دراز و لغزنده کبابخانه را ببینند می ترسیدند.

سرانجام دل به دریا زدند و از جا برخاستند و راه افتادند و از وسط میزها با زحمت رد شدند و در اتاق رختکن برای آنکه شرمزدگی خود را بپوشانند به شوخی و باردی مشغول شدند. وقتی دختری که در اتاق رختکن کار می کرد کلاهپایشان را به دستشان می داد به او لبخند می زدند و امیدوار بودند او که خود داوری خونسرد و مجرب بود احساس کند که آنان آدم حسابی هستند. با قار و قور به همدیگر می گفتند: «این کلاه کچلها مال کیه؟» و «جورج، تو یکی از اون خوباش رو بردار، من هرچی بمونه برمی دارم.» و به دختر اتاق رختکن زیر زبانی می گفتند: «بیایید همراه ما، خواهر جان! امشب از آن شبهای خوش و خوب و شنگول منگوله!» همه می خواستند به

38. Calroza

40. Jackson and West

42. Hootch Mon!

39. Jock Silbersteen

41. Provin and Adams

دخترک انعام بدهند و با یکدیگر تعارف می‌کردند: «نه! دست نگه‌دار! بیا اینجا! اینها، اینها!» روی هم رفته، سه دلار به دخترک انعام دادند.

## ۱۱

در یکی از غرفه‌های تماشاخانه نشسته بودند و با تبختر می‌گار دود می‌کردند. پاهایشان را روی نرده‌ی غرفه نهاده بودند. یک دسته آوازه‌خوان بیست نفره از پیرزنهای رنگ و زوغن زده مضطرب که با این همه حالت محترمانه‌ای داشتند هماهنگ با آوازهای پیش پا افتاده پر و پاچه خود را می‌جنبانند و یک دلک یهودی، یهودیها را به باد مسخرگی می‌گرفت. در فاصله برنامه‌ها بقیه نمایندگان را که تنها آمده بودند دیدند. ده دوازده تایی از آنها با تاکسی به کافه شکوفه درخشان رفتند. در این کافه شکوفه‌های کاغذی پز گرد و خاک را به اطراف اتاقی که طاقش کوتاه بود و بو می‌داد آویزان کرده بودند. اتاق مانند آغل گاوی بود که به حال خود رهاش کرده باشند. در اینجا آشکارا ویسکی را در لیوان می‌آوردند. دو سه کارمند دون پایه که هر روز که حقوقشان را می‌گرفتند می‌خواستند ادای میلیونرها را در بیاورند شرمزده با دخترهای تلفنی و دخترهای مانیکوری در فضای تنگ بین میزها می‌رقصیدند. رقاصهای حرفه‌ای مثل فریره می‌چرخیدند: جوانی که لباس شب براقی پوشیده بود و دختر پر تب و تاب لاغری که پیراهن ابریشمی سبز رنگی به تن داشت و موهای کهر باییش مانند شعله آتش زیانه می‌کشید، روی پا بند نبودند. بییت خواست که با این دختر برقصد. پاهایش را روی زمین می‌کشید. آن قدر خپله بود که دختر نمی‌توانست او را با خود بکشاند، گامهایش با وزن موسیقی درهم برهم جور نمی‌شد و اگر آن دختر با قوت اما به نرمی و مهربانی او را نگرفته بود تلو تلو خوران روی زمین می‌افتاد. بییت از الكل دوران ممنوعیت مشروبات الکلی کور و کر شده بود؛ نمی‌توانست میزها و چهره‌ها را ببیند. اما این دختر و گرمی و نرمی و جوانیش او را مفتون کرده بود.

وقتی آن دختر او را محکم گرفت و به نزد همراهانش بازگرداند بییت با نوعی تداعی که ریشه‌اش اصلاً معلوم نبود به یاد آورد که مادر مادرش اسکاتلندی بوده است و سرش را عقب انداخت و با چشمان بسته و دهان گشوده‌ای کسه بیخودی او را نشان می‌داد یا صدایی بسیار آهسته اما پر مایه به خواندن آواز «لاخ لوموند»<sup>۴۳</sup> پرداخت.

اما این آخرین حالت سرخوشی و همصحبتی شادمانه او بود. مردی که اهل اسپارتا بود گفت که تو «انکراالصواتی» و بییت ده دقیقه تمام با انزجاری پر سر و صدا و ناپایدار و قهرمان‌وار با او دعوا کرد. آن قدر مشروب سفارش دادند تا بالاخره کافه‌چی گفت که کافه تعطیل شده است. در تمام مدت بییت میل بدوی سوزانی داشت که به سرگرمیهای حیوانی تری بپردازد. وقتی دبلیو. ا. راجرز ستانه گفت: «چطوره بریم تا آخر خط و یک نگاهی به دخترا بندازیم؟» بییت وحشیانه قبول کرد. سه تن از آنان پیش از رفتن دور از چشم دیگران با دختر رقاص وعده گذاشتند و دختر هم با گفتن «آره، آره، حتماً، جون» هرچه را که گفتند قبول کرد و با کمال محبت آنان را از یاد برد.

وقتی از حاشیه شهر مونارک بازمی‌گشتند، وقتی از خیابانهایی که دو سوی آن را کلبه‌های کوچک چوبی قهوه‌ای رنگ کسارگران مانند سلولهای یکنواخت زندان گرفته بود می‌گذشتند، وقتی از منطقه انبارها که در عالم مستی شبانه پهناور و پر خطر می‌نمود آهسته رد می‌شدند، وقتی به سوی چراغهای قرمز و پیانوهای خودکار گوشخراش و زندهای چاق و چله‌ای که نیششان را باز کرده بودند کشانده شدند، بییت وحشت کرد. دلش می‌خواست از تاکسی بیرون بپرد اما تمام تنش یک گلوله آتش افسرده بود، زیر لب غرغرکنان گفت: «دیگر برای در رفتن دیر شده است.» و خودش می‌دانست که نمی‌خواهد در برود.

ماجرای بسیار خوشمزه‌ای در راه روی داد. دلالی که از مینه-ماگنتیک آمده بود گفت: «مونارک از زنیط خیلی باحال‌تر است. شما

۴۳. Loch Lomond بزرگترین دریاچه اسکاتلند.

زنیطیهای بیچاره که پاتوقهایی مثل اینها ندارند.» بیت از کوره دررفت: «این از آن دروغهای مزخرف است. تو زنیط همه چیز پیدا می‌شود. باور کن که ما در زنیط از هر شهر دیگری توی این ایالت بیشتر فاحشه‌خانه و عرق‌فروشی و همه‌چیز عیشتکه داریم.»

خودش فهمید که دارند به او می‌خندند؛ دلش می‌خواست دعوا کند؛ ولی این حالت را با چنان کارهای نیمه‌کاره بی‌لذتی از یاد برد که از زمان دانشکده به بعد به آنها دست نزده بود.

صبح روز بعد که به زنیط بازگشت هوس‌عصیانش تا اندازه‌ای برآورده شده بود. به رضایت نفس شرم‌آوری تنزل کرده بود. عصبانی بود. دلیویا. راجرز ناله می‌کرد که: «آخ که سرم! مثل اینکه خدا امروز غضبم کرده است. ای بابا! علتش را فهمیدم! دیشب یک کسی تو نوشابه من الکل ریخته.» اما بیت لبخند هم نزد.

زن و بچه بیت از خوشگذرانی او باخبر نشدند. غیر از راجرز و وینگت کس دیگری در شهر زنیط از آن خبردار نشد. حتی خود بیت هم جداً در نزد خود به آن اذعان نکرد. اگر هم عواقبی به دنبال داشت هیچ‌گاه کشف نشد.

## فصل چهاردهم

### ۱

در پاییز آن سال شخصی به نام آقای دبلیو. جی. هاردینگ<sup>۱</sup> اهل شهر ماریون<sup>۲</sup> ایالت اوهایو به ریاست جمهوری امریکا منصوب شد اما شهر زنیط به انتخابات کشوری کمتر توجه داشت تا به انتخابات محلی. سنکا دوآن با آنکه وکیل دادگستری بود و در دانشگاه ایالتی درس خوانده بود، با یک برنامه کارگری خطرناک خود را نامزد شهرداری زنیط کرده بود. دمکراتها و جمهوریخواهان برای رویارویی با او با یکدیگر متحد شده و لوکاس پراوت<sup>۳</sup> را نامزد کرده بودند که صاحب کارگاه تشک سازی بود و سابقه اش در سر به راهی نقص نداشت. بانکها، اتاق بازرگانی و همه روزنامه های آپرومند از آقای پراوت جانبداری می کردند، جورج اف. بییت هم به همچنین. بییت رئیس امور فعالیتهای انتخاباتی ناحیه گلزار تپه بود اما حوزه فعالیتش آرام و مطمئن بود و بییت می خواست به مبارزه پر جنب و جوش تری بپردازد. با مقاله ای که در مجمع دلان خوانده بود شهرت سخنوری او جوانه زده بود و از این رو کمیته مرکزی جمهوریخواه - دمکرات او را به ناحیه هفتم و جنوب شهر زنیط فرستادند تا در آنجا برای دسته های کوچکی از کارگران و میرزاها و همچنین زنان، که تازه حق رأی به دست آورده و درباره رأی خود دودل بودند، سخنرانی کند. شهرتی دست و پا کرد که هفته ها دوام

1. W. G. Harding  
3. Lucas Prout

2. Marion

آورد. گاهی خبرنگاری به یکی از این مجالس سخنرانی می‌آمد و عنوانهای روزنامه‌ها (گرچه چندان درشت نبود) از این حکایت می‌کرد که جورج اف. بیت با سخنرانی خود جمعیت را به هیجان آورد یا کاسب برجسته سفسطه‌های دوآن را افشا کرد. يك بار هم در بخش عکسهای روزنامه ادووکیت تایمز یکشنبه، عکسی از بیت و چند سوداگر دیگر چاپ شده بود با این شرح: «سردمداران امور مالی و بازرگانی زنیط که از پراوت جانبداری می‌کنند.»

بیت سزاوار شهرت خود بود. در مبارزه انتخاباتی بسیار چیره دست بود. ایمان هم داشت؛ یقین داشت که اگر لینکلن زنده بود برای انتخاب آقای دپلیو جی. هاردینگ مبارزه می‌کرد و چه بسا به زنیط می‌آمد و برای انتخاب لوکاس پراوت مبارزه می‌کرد. بیت شنوندگان خود را با موشکافیهای بی‌معنی گیج نمی‌کرد؛ می‌گفت پراوت جانبدار کار و صنعت شرافتمندانه و سنکا دوآن جانبدار بیکارگی و هوچی-بازی است، حالا هر کدام را می‌خواهید انتخاب کنید. با آن شانه‌های پهن و صدای پر مایه معلوم بود که از «بامعرفتها» است و طرفه‌تر آنکه مردم را هم دوست می‌داشت. کارگران ساده را هم تا اندازه‌ای دوست می‌داشت. دلش می‌خواست مزدشان خوب باشد تا بتوانند اجاره بهای زیاد بپردازند ولی البته نباید کاری به کار سود معقول سهامداران داشته باشند. با این نیت خیری که داشت و از آنجا که معلوم شده بود بالطبع سخنور است، محبوب شنوندگان شده بود و با شور و شوق به مبارزه انتخاباتی پرداخت و نه تنها در بخشهای هفتم و هشتم شهر بلکه در قسمتی از بخش شانزدهم نیز سرشناس شد.

## ۲

بیت و زنش و ورونا و تد و پل و زیلا ریسلینگک چپیدند توی اتومبیل بیت و به سالن «ترنورین»<sup>۴</sup> در جنوب شهر زنیط آمدند. سالن روی يك مغازه تنقلات‌فروشی در خیابانی بود پر از سر و



صدای تراموای و بوی پیاز و نفت و ماهی سرخ کرده. احساس ستایشی نوین از بییت همه را سرشار کرده بود، از جمله خود بییت را. پل گفت: «من نمی فهمم تو چه جوری طاقتش را داری که در يك شب با سه دسته آدم حرف بزنی. کاشکی من هم قوه تو را داشتم.» و تد به ورونا گفت: «راستی راستی که با یا بلد است چه جوری این گردن کلفتهارو دست بندازه!»

مردهایی که پیراهن مشکی اطللس نما پوشیده و صورتهاشان را تازه شسته بودند اما هنوز هم اثری از دوده زیر چشمانشان دیده می شد، روی پله های پهنی که به سالن می رفت ایستاده بودند و پا به پا می کردند. دسته بییت مؤدبانه به زحمت از میان آنها گذشتند و به سالن سفیدکاری شده رسیدند. ته سالن میز بلندی بود با يك تخت مخمل قرمز و يك آتشدان از چوب کاج که به رنگ آبی رنگ شده بود، از هماتها که هر شب «بزرگ اربابان» و «سروران اعلا» در لژهای بی شمار به کار می گیرند. سالن پر بود. وقتی بییت از میان جمعیتی که در عقب سالن ایستاده بودند می گذشت زمزمه دل انگیز آنها را می شنید که می گفتند: «خودش است!» رئیس جلسه با لحن گیرایی بر هیاهوی آنان که در وسط نشسته بودند غلبه کرد و گفت: «آقای سخنران؟ همه حاضرند، آقا! آه - راستی - اسم شریفتان، آقا؟»  
آنگاه بییت در دریای فصاحت غوطه ور شد:

«خانمها و آقایان بخش شانزدهم، سخن را از مردی آغاز می کنم که امشب نتوانسته است در جمع ما حضور یابد، مردی که در تمام عرصه سیاست از او پر قوت تر و ثابت قدم تر یافت نمی شود - این مرد همان رهبر ما، حضرت آقای لوکاس پراوت، علمدار شهر و منطقه زنیط است. حال که وی در اینجا نیست، امید دارم که شما در حق من شکیبایی به خرج دهید تا من که دوست و همسایه شما هستم، من که افتخار دارم که در موهبت اقامت در شهر بزرگ زنیط با شما سهیم باشم، به شما در کمال صراحت و صداقت و صمیمیت بگویم که مسائل مورد بحث در این مبارزه انتخاباتی حساس در نظر يك کاسب ساده چه مسائلی است - آری، در نظر کسی که در برکات فقر و کاریدی رشد یافته و حتی وقتی به حکم سرنوشت محکوم به پشت

میز نشینی شده است باز هم از یاد نبرده است که چه مصیبتی است ساعت پنج و نیم از خواب بیدار شدن و با دستهای پینه بسته چاشته بندی کهنه را در دست گرفتن و در کارخانه حاضر شدن تا وقتی سوت کارخانه ساعت هفت به صدا درآید تازه اگر صاحب کارخانه ده دقیقه از وقت آدم را نذرزد و سوت کارخانه را زودتر نزند! (خنده) برگردیم به مسائل اساسی و بنیادی که در این مبارزه انتخاباتی مطرح شده است. خطای بزرگی که سنکا دوآن با کمال بی صداقتی در میان مردم شایع کرده است...

عده‌ای از کارگراها - کارگران جوان مسخره‌پیشه‌ای که اغلب آنها خارجی، یهودی، سوئدی، ایرلندی و ایتالیایی بودند - شروع کردند به مسخره‌بازی درآوردن و هو کردن. اما کارگران مستتر، نجارها و مکانیکهای رنگ پریده و خمیده پشت برای بیت هورا کشیدند؛ و وقتی بیت نکته مربوط به لینکلن را با آب و تاب بیان کرد اشک به چشمانشان آمد.

بیت با فروتنی و دلمشغولی در میان دست‌زده‌ها و هورا کشیدنها سالن را با شتاب ترك گفت و به سرعت رفت تا به سومین سخنرانی آن شب خود برسد. گفت: «تد، بهتراست تو رانندگی کنی. بعد از این صحبت يك خرده خسته شده‌ام. خوب، پل، چطور بود؟ راضی‌شان کردم؟»

«عالی بود! شیرین بود! خیلی تردستی به خرج دادی.»  
خانم بیت در ستایش شوهرش گفت: «راستی که خیلی عالی بود! چقدر روشن و جالب بود، چه حرفهای خوبی زدی. هر وقت سخنرانیهات را می‌شنوم می‌فهمم که من هیچ وقت آن طور که باید به عمق فکر تو و آن ذهن عالی و بیان خوبی که داری پی نبرده‌ام. راستی که عالی بود.»

اما ورونا موی دماغ شده بود. پرسید: «بابا تو از کجا می‌دانی که مالکیت عمومی دستگاههای آب و برق و گاز و این جور چیزها همیشه کار را خراب می‌کند؟»

خانم بیت او را توبیخ کرد: «رون، خیال می‌کنم متوجه شده باشی که وقتی پدرت با این سخنرانیه‌ها این قدر خسته شده است دیگه

حالا وقتش نیست توقع داشته باشی این موضوعهای پیچیده را توضیح بدهد. حتماً وقتی استراحت کرد حاضر است برایت توضیح بدهد. حالا بهتر است همه ساکت باشیم و بگذاریم بابا برای سخنرانی بعدی آماده بشود. فکرش را بکنید، همین الان در ماکابی تمپل<sup>۵</sup> همه جمع شده‌اند و منتظر ما هستند!»

## ۳

آقای لوکاس پراوت و سوداگری سالم آقای سنکا دوآن و حکومت طبقاتی را شکست دادند و زنیط بار دیگر نجات یافت. به بییت چند شغل بی‌اهمیت پیشنهاد کردند تا آنها را در میان بستگان فقیر خود تقسیم کند اما خود بییت ترجیح داد اطلاعاتی دربارهٔ برنامه توسعه بزرگراهها به او بدهند و شهردار جدید نیز از راه حقیقت‌سناسی آن اطلاعات را به او داد. همچنین، او یکی از نوزده‌تنی بود که در مهمانی اتاق بازرگانی که به شکرانهٔ پیروزی درستکاری برپا شده بود سخنرانی کردند.

شهرت سخنوری او قوت گرفت و خطابهٔ سالانهٔ مهمانی شام انجمن کارشناسان معاملات ملکی شهر زنیط را او ادا کرد. روزنامه ادووکیت تایمز این خطابه را با طول و تفصیلی استثنایی درج نمود: «یکی از پرشورترین ضیافت‌های روزهای اخیر گردهمایی سالانهٔ انجمن کارشناسان معاملات ملکی شهر زنیط بود که دیشب در سالن رقص ونیزی منزل اوهرن<sup>۶</sup> برپا شد. جناب میزیان، گیل اوهرن، مانند همیشه سنگ تمام گذاشته بود و مدعوین با مصرف اغذیه‌ای چنان مطبوع و فراوان محظوظ شدند که مانند آن حتی اگر در نیویورک پیدا شود در هیچ نقطه‌ای در غرب نیویورک پیدا نمی‌شود و سپس میهمانان بر روی غذای فراوانی که صرف کرده بودند نوشابه‌ای نوشیدند که همگان را به وجد آورد نه اینکه منگ کند. این نوشابه شربت سیبی بود از محصولات مزرعهٔ چاندلر موت رئیس انجمن که ریاست این گردهمایی را با هوشمندی و کارآیی برعهده

5. Maccabee Temple

6. O'Hearn

داشت.

«چون آقای موت به مختصری عارضه درد و چرك گلو مبتلا شده بودند، خطابه اصلی را جی. اف. بییت ایراد کرد. آقای بییت پس از بیان شمه‌ای درباره پیشرفت امور مربوط به تنظیم اسناد مالکیت سخنانی ایراد نمود که بخشی از آن به نظر خوانندگان عزیز می‌رسد: «وقتی از جا برخاستم تا فی‌البداهه خطابه خود را که با دقت در جیب جلیقه خود گذاشته‌ام برای شما ایراد نمایم به یاد قصه آن دو مرد ایرلندی، مایک و پات افتادم که سوار واگون پولمن شده بودند. فراموش کردم بگویم که هردویشان از ناویهای نیروی دریایی بودند. مایک روی نیمکت پایینی کسوپه دراز کشیده بود که کم‌کم صدای وحشتناکی از جای خواب بالایی شنید و وقتی نمره زنان پرسید که چه دردسری پیش آمده، پات جواب داد «آره دیگه، من چطور میتونم امشب اینجا بخواهم؟ از وقتی زنگ ساعت هشت خورده تا حالا می‌خواهم بروم تو این ننوی کوچولوی لعنتی و نمی‌تونم.»

«آقایان، من هم که اکنون رو بروی شما ایستاده‌ام همان حال پات را دارم و شاید پس از آنکه مدتی وراجی کردم آن قدر خود را کوچک ببینم که بتوانم بی هیچ زحمت خودم را توی ننوی واگون پولمن جا بدهم!

«آقایان، آنچه مرا به شوق می‌آورد آن است که همه ساله در این مراسم سالانه دوست و دشمن جمع می‌شوند و دشنه و شوشکه را کنار می‌گذارند تا امواج نیکمردی و نیکوکاری آنان را از دامنه‌های پر گل و لاله محبت و دوستی به بالا برانند. بر همه ما که در عالم همشهریگری و به عنوان اهالی بهترین شهر جهان دست در دست و شانه به شانه دیگر در اینجا گرد آمده‌ایم واجب است که ببینیم خواه از لحاظ خودمان خواه از لحاظ سعادت همگانی در چه وضعی قرار داریم.

«درست است که حتی با وجود جمعیتی برابر ۳۶۱۰۰۰ یا در واقع ۳۶۲۰۰۰ نفر، هنوز هم به موجب آخرین آمار تقریباً بیست تایی شهر در ایالات متحده وجود دارد که از شهر ما بزرگتر است. اما آقایان، اگر تا آمارگیری بعدی شهر ما دست‌کم در ردیف دهم نباشد،

من خودم نخستین کسی خواهم بود که از هر آدم فضولی درخواست کنم پیراهنم را در بیاورد و قورت بدهد و احترامات حضرت آقای جی. اف. بییت را نیز تقدیمش خواهم کرد! البته، نیویورک و شیکاگو و فیلادلفیا از لحاظ وسعت جلوتر از ما خواهند بود. اما غیر از این سه شهر که همه می دانند آن قدر بزرگ شده اند که هیچ انسان سفیدپوست شریفی، هیچ آدمی که به زن و بچه هایش علاقه مند باشد و از فضای باز و زمین خدا خوشش بیاید و دلش بخواهد با همسایه اش سلام و علیک و خوش و بش کند، هرگز حاضر به زندگی در آنها نخواهد بود - و من همین جا و همین موقع می گویم که حاضر نیستم یکی از این شهرکهای درجه یک زنیط را با برادوی<sup>۷</sup> و خیابان استیت<sup>۸</sup> با همه طول و عرضشان عوض کنم! - آری، غیر از این سه شهر، هرکس که قدرت درک واقعیات را داشته باشد می داند که زنیط عالیترین سرمشق زندگی و خوشبختی آمریکایی است که در دنیا پیدا می شود.

«منظورم این نیست که شهر ما به درجه کمال رسیده است. ما هنوز هم برای توسعه خیابانهای اتومبیلرو دور شهر کارهای زیادی باید انجام دهیم زیرا، شکی نیست که گردش چرخهای پیشرفت به دست آدمی است که چهار تا ده هزار تا در سال درمی آورد و صاحب یک اتومبیل و خانواده کوچولوی خوبی در خانه ای کنار شهر است!

«این سنخ از آدمها هستند که امروز بر آمریکا حکومت می کنند؛ در واقع، این جور آدمها همان نوع مطلوبی هستند که همه عالم باید به آن تبدیل شوند، آن وقت است که می توان گفت این کره نازنین قدیمی ما آینده شرافتمندانه و متوازن و مسیحی و پیشروی خواهد داشت! من خود گهگاه راحت در گوشه ای می نشینم و در عالم خیال این آمریکایی استوار نمونه را برانداز می کنم و دلم از خرسندی مالا مال می شود!

«آمریکایی نمونه در نظر من پیش از هر چیز و بیش از هر چیز آدمی است که مثل سگ کار می کند و وقت گرانبهای خود را با خیالبافی یا رفتن به مهمانیهای عصرانه یا فضولی کردن در کارهایی

که به او مربوط نمی‌شود تلف نمی‌کند بلکه تمام شور و شوق خود را صرف دکانداری پایک کار تخصصی یا هنری می‌نماید. شبها سیگار برگت خوبی روشن می‌کند و سوار همان اتوبوس خوب قدیمی می‌شود و شاید هم لعنتی به کاربوراتور ماشین بفرستد و با ماشین از خانه بزند بیرون. خودش چمن خانه خود را می‌زند یا سرش را به یک کاری گرم می‌کند تا وقتی برود سر میز شام. پس از شام برای بچه‌هاش قصه می‌گوید، یا زن و بچه را می‌برد سینما یا چند دست بریج بازی می‌کند یا روزنامه عصر را می‌خواند و اگر ذوق ادبی داشته باشد یکی دو فصل از آن داستانهای خوب مهیج و سترن را می‌خواند و گاهی هم همسایه‌هایش می‌آیند و می‌نشینند و درباره دوستانشان و موضوعهای روز باهم حرف می‌زنند. بعد هم این آدم با خوشی و خرمی و وجدان پاک به بستر می‌رود زیرا وظیفه خود را نسبت به ترقی شهر و حساب بانکی خود انجام داده است.

«این آمریکایی عاقل در سیاست و دین زیرکترین مرد روی زمین است؛ و سلیقه او در هنر همواره سلیقه‌ای طبیعی است و این خود باعث می‌شود همیشه بهترین چیزها را دست‌چین کند. شما هیچ کشوری را در جهان پیدا نمی‌کنید که به اندازه ایالات متحده بر دیوار سالن خانه‌های آن تابلوهای بدلی از نقاشیهای بزرگان قدیم و نقاشیهای معروف آویزان باشد. در هیچ کشوری به اندازه کشور ما گرامافون پیدا نمی‌شود آن هم نه فقط با صفحه‌های موسیقی رقص و فکاهیات بلکه با بهترین اپراها، مانند اپراهای وردی، که گرانترین خوانندگان دنیا آنها را اجرا کرده‌اند.

«در کشورهای دیگر، هنر و ادبیات به دست یک عده آدمهای لات آسمان‌جل واکذار شده است که در اتاقهای زیر شیروانی زندگی می‌کنند و با آبجو و اسپاگتی شکم خودشان را سیر می‌کنند اما در آمریکا نویسنده یا نقاش موفق با اشخاص کاسب آبرومند دیگر هیچ فرقی ندارد؛ و من، به نوبه خود، بسیار خوشوقتیم که کسی که در رساندن پیام خود با نوشته‌های جالب توجه مهارت دارد و در به‌کار بردن افزارهای ادبی خود ذوق و هدف نشان می‌دهد می‌تواند هر سال

پنجاه هزار چوق پول حلال در بیاورد و با بزرگترین مدیران در عین برابری و تساوی حشر و نشر داشته باشد و خانه اش به همان بزرگی و اتومبیلش به همان قشنگی خانه و اتومبیل فلان سردار صنعت باشد! اما به این نکته هم توجه داشته باشید که فهم و ادراک همان آدم معمولی که هم اکنون وصف کردم این امر را میسر ساخته است و باید برای این آدم معمولی هم همان قدر ارج و اعتبار قایل شویم که برای هنرمندان قایل می شویم.

«سرانجام، از همه مهمتر اینکه آمریکایی نمونه ما حتی اگر زن نگرفته باشد به کوچولوها عشق می ورزد و پشتیبان کانون گرم خانوادگی است که شالوده اساسی تمدن ما به شمار می آید و نخستین و آخرین و همیشگی ترین چیز ماست و این همان چیزی است که ما را از ملت‌های منحط اروپا متمایز می سازد.

«من تاکنون به اروپا مسافرت نکرده‌ام - در واقع به این کار وحشتناک چندان رغبتی هم ندارم، وقتی این همه شهرها و کوه‌های عظیم داریم که می توان آنها را دید دیگر رغبت به دیدن اروپا ندارم - اما تصور می کنم که در خارج از آمریکا نیز جماعت زیادی از مردم مثل ما هستند. راستش یکی از باحرارت ترین اعضای باشگاه روتاری که من دیده‌ام مرام ذوق و حال صد در صدی را با بارت و بورتی تبلیغ می کرد که بوی اسکاتلند زیبا و همه آن تپه‌ماهورهای پایی برنز<sup>۱۰</sup> را می داد. اما در عین حال فرق ما با آن برادران عزیزمان، با آن مردان کاری آن طرف دنیا، در این است که آنها خیلی دلشان می خواهد از آدم‌های متظاهر و روزنامه‌چسپا و سیاستمدارها تقلید کنند در حالی که سوداگر آمریکایی امروزی خودش می داند چه جور حرف بزند، خودش می داند چگونه به روشنی و وضوح نشان دهد که هدفش راه انداختن کارهاست و هر وقت لازم باشد جواب‌حقیقه بازهایی را که از زندگی سالم و کارآمد انتقاد می کنند بدهد و ناچار نیست به فلان مزدور فضل فروش متوسل شود. سوداگر آمریکایی امروزی مانند کاسبهای قدیمی زبان بسته نیست. لفظ و کلام دارد، بزن بهادر هم هست.

«من می‌خواهم در کمال فروتنی به عنوان نمونه یک سوداگر آمریکایی قد علم کنم و به آرامی بگویم: «این است نمونه‌ای از مردم ما! این است خصوصیات آمریکایی نمونه! این است نسل جدید آمریکاییان: آدمهایی که روی سینه‌هایشان مو دارند، در چشمانشان خنده و در دفتر کارشان ماشین حساب. ما اهل لاف‌زدن نیستیم اما دلمان می‌خواهد درجه یک باشیم. اگر از ما خوششان نمی‌آید، حواستان را جمع کنید... بهتر است تا گردباد به شهر نرسیده سرپناهی برای خودتان پیدا کنید!»

«باری! من با همان ناشیگری خودم سعی کردم تا تصویری از مرد مردستان، از آدمی که غیرت و قوت دارد ترسیم کنم. شهر زنیط از آن رو باثبات‌ترین و بزرگترین شهر ماست که تعداد نسبی این گونه آدمها در آن بسیار زیاد است. نیویورک هم هزاران آدم حسابی دارد اما نیویورک به نکبت وجود عده بی‌شماری از خارجی‌ان گرفتار است. شیکاگو و سانفرانسیسکو هم همین طور. البته ما فهرستی زرین از شهرها داریم - دترویت و کلیولند با آن کارخانه‌های معروف، سین‌سیناتی با آن ابزار ماشین و صابونی که تولید می‌کنند، پیتزبورگ و بیرمنگام با آن فولادها که می‌سازند، کانزاس سیتی و مینیاپولیس و اواماها که دروازه‌های پر نعمت خود را بر پهنه گندمزارهای اقیانوس آسا گشوده‌اند و چه‌شهرهای بی‌شمار و باشکوه دیگر - آخر بر حسب آخرین آمار، شهرهای باشکوه آمریکا که بیش از صد هزار جمعیت داشته‌اند از شصت و هشت تا کمتر نیست! و همه این شهرها در راه قدرت و پاکی و بر ضد افکار خرابی و کمونیسم در کنار هم قرار گرفته‌اند - آتلانتا در کنار هارتفورد، راجستر در کنار دنور، میلواکی در کنار ایندیاناپولیس، لوس‌آنجلس در کنار اسکراتتون، پورتلند در ایالت مین در کنار پورتلند در ایالت اورگون. هر آدم خوب سرزنده در بالتیمور یا سیاتل یا دولوث برادر دوقلوی هر هم‌نوع فعال خویش در بوفالو یا اکران یا فورت‌ورث یا اوسکالوزا است!

«اما اینجا در شهر زنیط، در شهر مردان به تمام معنی و زنان به تمام معنی و کودکان باهوش است که شما بالاترین میزان آدمهای



حسابی را پیدا می‌کنید و همین امر است که این شهر را تافته جدا بافته ساخته است؛ به همین دلیل آن‌گاه که رسم دیرین اتلاف وقت برای همیشه از میان رفته باشد و روز تلاش جدی کارآمد بر سراسر جهان پرتو افکنده باشد، نام شهر زنیط به عنوان شهری که بنیاد تمدنی پایدار را نهاده است در تاریخ به یادگار خواهد ماند.

«گاه آرزو می‌کنم ای کاش مردم برای این آشغالهای بیدزده کپک زده از مد افتاده قدیمی اروپایی این اندازه ارزش قایل نمی‌شدند و به روحیه مشهور زنیطی ارج می‌نهادند، به آن اراده پاک مبارزه‌جو که در طلب موفقیت است و باعث گشته است تا آن شهر کوچک قدیمی مامانی در هر مرز و بوم و در هر جا که با شیر عسلی و قوطی مقوایی آشنایی دارند، شهره خاص و عام گردد! باور کنید این کشورهای زهوار دررفته که غیر از واکس و منظره باسماه‌ای و آبجو هیچ چیز تولید نمی‌کنند، این کشورهایی که برای هر صد نفر یک حمام هم ندارند، این کشورهایی که فرق بین یک دسته کاغذ کاهی و دفتر جلد زرکوب را نمی‌دانند دنیا را به انحطاط کشانده‌اند؛ حال وقت آن است که زنیطی قد علم کند و خود را نشان دهد!

«من به تأکید می‌گویم که زنیط و شهرهای هم‌ردیف آن در کار پدید آوردن نوع تازه‌ای از تمدن هستند. بین زنیط و آن شهرهای دیگر وجوه شباهت فراوانی وجود دارد و من از این امر بسیار خشنودم! یکنواخت شدن فوق‌العاده و روزافزون و عاقلانه فروشگاهیها و دفترها و خیابانها و هتلها و لباسها و روزنامه‌ها در سراسر ایالات متحده نشان می‌دهد که این نوع تمدنی که ما ایجاد کرده‌ایم تا چه پایه قوی و پایدار است.

«من همیشه خوش دارم از قطعه‌ای یاد کنم که چام فرینک درباره سفرهای آموزشی خود برای روزنامه‌ها نوشته است. شك نیست که شما اکثراً با این قطعه آشنا هستید اما اجازه بفرمایید از فرصت استفاده کنم و آن را قرائت نمایم. این قطعه یکی از اشعار کلاسیک است مانند شعر «اگر» کیپلینگ<sup>۱۱</sup> یا شعر «مرد ارزنده» الا ویلر

ویل کاکس<sup>۱۲</sup>؛ من همیشه بریده این قطعه را لای دفتر یادداشت‌م  
می‌گذارم:

زمانی که من شاعر بگیدم کوله بار خویش را بردش؛ روان گودم به روی جاده‌ها  
با این دل پر جوش؛ من اغلب نغمه‌های دلپذیر و بکر می‌خوانم؛ به یک نغمه قناعت  
می‌کنم بر جاده می‌رانم؛ برون آدم بمان پبله‌ور از کوله بار خویش؛ متاع دلکشی از  
خنده خوردشید وزان هم بیش؛ متاع دیگرم سیخونک خوشبینی است ای دوست؛ و  
صدها شوخی و طیبت بمان غلغلك بر پوست؛ که بر حضار مجلسها و دیگر مردمان  
گویم؛ به جمع باشگاههای روتاری و کیوانی<sup>۱۳</sup> مستمع جویم؛ ولی ناگاه شیطان  
رحیم و پست؛ همان ملعون که دایم در کمینم هست؛ دمش را شادمانه سخت جنباند،  
برافرازد؛ شتابان کار پست خویش را از نو بی‌آغازد؛ مرا از تنگ خلقی او بینازد؛ به  
پاد روزهای رفته و بگذشته اندازد؛ مرا از یک سنگ تازی بسی تنهاترم سازد، عجب  
حالی است؛ به یکشنبه که پیرامون من از مردمان خالی است؛ در آن دم ناله بردام  
که ای رحمان ربانی؛ چه می‌شد گر نمی‌کردم سفرانی؛ چه می‌شد گر نبودم سر نشین  
این همه ماشین اعیانی؛ چه می‌شد گر نبودم امت با سیگار برگ پنج تومانی، چه  
می‌شد گر که غزم پرسه و گشت و سیاحت من نمی‌کردم؛ مرا یک آرزو مانده است؛ می-  
خواهم به شهر خویش برگردم؛ در آنجا در کنار مردمانی که خبر دارند کی هستم؛ بگیدم  
لقمه لقمه گوشت کوبیده و لاک‌پشت در دستم.

ولی هر دم که تنهایی ملولم می‌کند این سان؛ من، اما می‌روم در جستجوی  
بهترین مهمانسرا، ای جان؛ به هر شهری که باشم من، به هر آنی؛ به سن پل یا تولدو  
یا به کی. می. در واشنگتن یا شنکنادی لولیزویل و آلبانی؛ در آن مهمانسرا وقتی  
که بنشینم؛ تو گویی باز من در شهر خود هستم؛ اگر ناچار ساعتها و ساعتها و از آن  
پیش بمانم بر در آن بهترین مهمانسرا من روی پای خویش؛ و آن مهمانسرا ده‌ده  
چه نشود است از اطعام طیلان؛ که می‌آیند از تالار فیلم رو بروی آن؛ اگر اطراف  
خود را بنگرم، و در زکتم یک دم ز خود پرسم که آخر در کدامین شهرها هستم، به ذات  
حق که عاجز باشم از پاسخ به این پرسش؛ چرا که مردم این مملکت، هر جا که گرد  
آیند، زیبایند و بی دلکشی؛ به هرجایی در این کشور همه مانند شهر من، همان پوشاک  
چین خوشگل خود کرده اند تن؛ همه شهانوان زیبا کله بر کله بنهاد، و مردم گرد هم

۱۲. Ella Wheeler Wilcox شاعر و روزنامه‌نگار آمریکایی (۱۸۵۰-۱۹۱۹) سالها هر روز  
یک شعر می‌سرود که در چندین روزنامه در سراسر آمریکا چاپ می‌شد.

13. Kiwani

آیند و - بنده شرط می‌بندم - که می‌گویند با هم بس سخنهای خوش و ساده؛ سخن در بارهٔ ماشین - سیاست - پارچه - بازیکنان نامی بیس بال، همان حرف و سخنهایی که آدمهای مامانی به شهر من همی گویند در هرحال!

و من وقتی به آن مهمان‌نرای نامبرده یافتم ره، به اطرافم نگه کردم ندا دادم که «به، به، به!» چرا که پیشخان روزنامه خود همان باشد، چرا که کل مطبوعات و شیرینی که روی پیشخان باشد، چرا که دود سیگارهای که ازیسیگارهای نامی و خوب جهان باشد، همه آری چنان باشد که من دوشهر خود بینم - چنان باشد! و می‌بینم سپس جمعیتی شادان و پر اطوار، به حال دقص آیند از برای خوردن ناهار؛ لباس پوشی پاکیزه در بر کرده و یک جا، همه بر دیس سبب سرخ کرده عاشق و شیدا؛ در این جا قافتم را دست کردم و ندا دادم، که «نه، نه، این همان شهر است و من از شهر خود در واقع پا بیرون بنهادم!» و از شادی دلم آکنده بنشستم، به روی جنبدلی مخملین سرمرا در خمستگی رستم؛ نگه کردم به پهلو دستیم - مردی کلاه تخم مرغی داشت روی سر، توگویی یار غارم بود از هر یآوری برتر؛ به او گفتم: «بگو، بیل، پهلوون من، عزیز مهربون من، بگو وضع سهام تو چطورده توی بازار، ای جودن من؟» سپس ما هردو مانند پسرهای گل‌سنگین، پیاده راه می‌رفتیم و مثل دختران جلف‌کوتاه بین؛ به دراجی ز ماشین هوا و خانه و همسر سخن گفتیم، از این رو هردو تا پایان عمر خود دقیقاً یار غاریم و چو یک جفتیم! و تو ای دوست، هر روزی که شیطان رجیم پست، تو را کفوی کند چندان که داری می‌روی از دست؛ زجا برنخیز و همچون من، بکن دخت سفر برتن؛ چرا که اندرین اقلیم آمریکا اگر پر سه زنی هر جا و راهی شد، تو هرگز ز آشیانت، آشیان گرم خود بیرون نخواهی شد.

«بله، آقایان، سایر شهرها هم در بازی بزرگ زندگی پر جنب و جوش شریک ما هستند. اما مبادا در این مورد اشتباه کنیم. من ادعا می‌کنم که در این معرکه شهر زنیط بهترین شریک و سریع‌الرشد - ترین شریک است. امیدوارم مرا عفو کنید که برای اثبات ادعاهای خود آمارهایی می‌آورم. با اینکه این آمارها برای شما تازگی ندارد اما خبر خوش پیشرفت‌مانند بشارتهای کتاب مقدس به گوش اشخاصی که واقفاً فعال باشند قصه شیرینی است که هر قدر مکرر شود باز هم ملال نمی‌آورد! هر شخص هوشمندی می‌داند که شهر زنیط بیشتر از هر شهر دیگری در ایالات متحده اگر نه در جهان شیر عسلی و

خامه خشك و قوطی مقوایی و لوازم روشنایی تولید می‌کند. اما شاید بر همگان معلوم نباشد که ما در ساخت کره بسته‌بندی شده دومین شهر، در رشته عظیم موتور و اتومبیل ششمین شهر، و در تولید پنیر و لوازم چرمی و قیرگونی و غذای مخصوص صبحانه و لباس کار کمابیش سومین شهر هستیم!

«اما عظمت ما فقط در پیشرفت مادی نهفته نیست بلکه به همان اندازه در روحیه اجتماعی و آرمانجویی و اخوتی است که به آینده نگاه دوخته است و از همان زمان که پدران ما شهر زنیط را بنیاد نهاده‌اند از مشخصات بارز این شهر بوده است. ما حق داریم، در واقع باید گفت ما در برابر شهر زیبای خود وظیفه داریم، که به گوش جهانیان برسانیم که ما دارای دبیرستانهایی هستیم که به ساختمانها و لوازم بی‌نقص و بهترین دستگاههای هواکشی کشور ممتاز است و هیچ رودست ندارند؛ دارای هتلها و بانکهای نوساز باشکوهی هستیم که سرسرای آنها به تابلوهای نقاشی و مرمرهای کنده‌کاری شده مزین است؛ و همچنین دومین برج کشور را داریم که از لحاظ بلندی دومین ساختمان تجاری در نواحی داخلی سراسر کشور است. با بیان اینکه ما این همه خیابان اسفالت و حمام سرخانه و جارو برقی و تمام نشانه‌های دیگر تمدن را به طرزی بی‌نظیر داریم؛ و کتابخانه و موزه هنری ما بودجه کافی دارند و در ساختمانهای مناسب و جادار قرار دارند؛ و شبکه پارکهای ما با راههای اتومبیلرو مزین به چمن و گل و گیاه و مجسمه از حد معمول فراتر است، آن وقت تازه به عظمت نامحدود همه‌جانبه شهر زنیط اشاره‌ای کرده‌ام!

«اما من معتقدم که بهترین چیزها را باید آخر از همه بیان کرد. و اکنون که به شما یادآوری می‌کنم که ما برای هر پنج و هفت هشتم از اهالی شهر يك اتومبیل داریم آن وقت است که می‌توان گفت نمونه واقعی خلل‌ناپذیری از پیشرفت و ذکاوت کسه یا نام شهر زنیط مترادف است، به دست داده‌ام!

«اما صراط مستقیم همه از گل سرخ پوشیده نیست. پیش از

آنکه به سخنانم خاتمه دهم باید توجه شما را به مسئله‌ای که در سال آینده با آن روبرو خواهیم شد جلب کنم. خطر بزرگی که حکومت سالم را تهدید می‌کند وجود سوسیالیستهای علنی نیست بلکه وجود آن همه بزدلهایی است که پشت پرده کار می‌کنند - وجود آن حضرات درازمویی است که خود را «آزادیخواه» و «رادیکال» و «غیر حزبی» و «روشنفکر» می‌نامند و فقط خدا می‌داند چه نامهای جعلی دیگری بر روی خود می‌گذارند! آموزگاران و استادان غیرمتعهد بدترین آدمهای این دسته هستند و من شرم دارم بگویم که چند تن از آنان جزء گروه آموزشی دانشگاه ایالتی بزرگ ما هستند! این دانشگاه مهد پرورش من بوده است و من افتخار می‌کنم که فارغ‌التحصیل این دانشگاه هستم اما پاره‌ای از استادان این دانشگاه ظاهراً معتقدند که ما باید اداره امور مملکت را به ولگردها و پادوها بسپاریم.

«این استادان مارهایی هستند که باید زیر پا لهشان کرد - هم خودشان را و هم قوم و قبیله زهوار دررفته‌شان را! سوداگر آمریکایی غفار الذنوب است اما یک چیز را به تأکید از استادان و آموزگاران و روزنامه‌نگاران می‌طلبد. اگر می‌خواهند ما پول نقد خود را به آنها بدهیم باید با ترویج کارایی و تبلیغ پیشرفت عقلایی به ما کمک کنند! و اما درباره استادان گنده‌دهن و عیبجو و بدبین و لایبالی دانشگاه باید بگویم که در همین سال طلایی آینده ما همان‌طور که وظیفه داریم همه املاک و مستغلات را به فروش رسانیم و هر قدر می‌توانیم درهم و دینار جمع کنیم همان‌طور هم باید با اعمال نفوذ کاری کنیم که این ناکسها را اخراج کنند.

«تا زمانی که این کار انجام نگیرد پسران و دختران ما به درک این نکته موفق نخواهند شد که کمال مطلوب انسانیت و فرهنگ آمریکایی در آن چند لات بی‌سر و پایی نیست که دور هم جمع می‌شوند و مزخرفات خودشان را درباره نیکیها و بدیهای خود نشخوار می‌کنند بلکه در آن آدم سر به‌زیر خداترس و فعال و فعلی است که با ذوق و شوق و پرهیزگاری به یکی از فرقه‌های عیسوی معتقد است،

عضو باشگاه پیشبران یا روتاری یا کیوانی یا انجمن غزالان یا موز<sup>۱۴</sup> یا «ردمن»<sup>۱۵</sup> یا جوانمردان کلمبوس یا یکی از دهها سازمان شاهانی بامرفتهای خوش و شوخ و خندان و زحمتکش و سرافراز و کمک کار است و خوب تفریح می‌کند و خوب کار می‌کند و پاسخش به عیبجویانش یک اردنگی جانانه است که به غرغروها و جوانان سبک مغز شیطان یاد می‌دهد به مرد مردستان احترام بگذارند و بیرون بیایند و هورا بکشند برای عمو سام، آمریکا!

## ۴

همه چیز نوید می‌داد که ببیت سخنران مشهوری خواهد شد. یا گفتن قصه‌هایی به لهجه ایرلندی و یهودی و چینی محفلی از باشگاه مردانه کلیسای پرسبیتر خیابان چتهام را سرگرم می‌کرد.

اما هیچ چیز به اندازه نطقی که درباره «چم و خم کار معاملات ملکی» در کلاس درس «روشهای فروش» انجمن جوانان مسیحی شهر زنیط ایراد کرد ارج و قرب و برجستگی او را نشان نداد.

روزنامه ادووکیت تایمز این نطق را با چنان تفصیلی درج کرد که ورجیل گانچ به بیت گفت: «تو داری یکی از آن نطقهای درجه یک شهر می‌شوی. هر روزنامه‌ای را که آدم دستش می‌گیرد می‌بیند درباره فصاحت و بلاغت تو طول و تفصیل داده است. حتماً این سر و صداها کاروبار دفترت را هم سکه کرده. خیلی عالیه! دنبالش را بگیر!»

بیت به ملایمت گفت: «پرو، مسخره نکن» اما با شنیدن ایسن

14. Moose

15. Redmen

تمجید از دهان گانج که خود او هم به سخنوری شهرت داشت چهرهٔ  
ببیت از شادی شکفته شد و با حیرت از خود پرسید چگونه توانستم  
پیش از رفتن به مرخصی به شك بیفتم که آمریکایی قرص و محکم  
بودن چه لذتهایی دارد.

## فصل پانزدهم

### ۱

صعود بییت به آسمان عظمت، بی‌افت و خیز نبود.

شهرت باعث نشد که خانواده بییت به آن پیشرفت اجتماعی که حقشان بود برسند. نه از آنان خواستند که به عضویت باشگاه بیرون شهری توانا و نایب در آیند و نه به مجالس رقص باشگاه اتحاد دعوتشان کردند. بییت با خاطر آزرده می‌گفت: «من برای این قمپزها تره هم خرد نمی‌کنم اما زخم دلش می‌خواهد در میان مدعوین جایی داشته باشد.» با بیقراری منتظر مهمانی شام مخصوص همکلاسهای دانشگاهش بود تا شبی را با صمیمیت پرشوری با کله‌گنده‌هایی مانند چارلز مک‌کلوی، مقاطعه‌کار میلیونر، ماکس کروگر<sup>۱</sup> بانکدار، ابروینگ تیت<sup>۲</sup> صاحب کارخانه ابزارسازی و ادلبرت دابسون<sup>۳</sup> متخصص خوش سلیقه تزئین داخلی بگذرانند. بییت در ظاهر، مانند همان روزهایی که در دانشکده بودند، دوست آنان بود و هر وقت می‌دیدشان او را «جورجی» خطاب می‌کردند اما آنها را زیاد نمی‌دید و هیچ وقت او را به مهمانی شام (با شامپانی و پیشخدمت) در خانه‌هایشان در کوی رویال ریج دعوت نمی‌کردند.

سراسر هفته پیش از مهمانی همکلاسها، در فکر آنان بود: «دیگر هیچ دلیلی ندارد که واقعا صمیمی و خودمانی نشویم!»

1. Max Kruger  
3. Adelbert Dobson

2. Irving Tate



## ۲

مهمانی شام همکلاسهای فارغ‌التحصیل سال ۱۸۹۶ نیز مانند همه سرگرمیها و تراوشهای معنوی آمریکاییها کاملاً سازمان‌یافته بود. کمیته شام مانند شرکتهای حراجی که چکش حراج می‌زنند دنبال کار بود. هفته‌ای یک بار موضوع را کتباً یادآوری می‌کرد:

## یادآوری شماره ۳

باباجان، خیال داری بیایی و در باروحترین مجلس شام دوستانه‌ای که فارغ‌التحصیلهای دانشگاه عزیز قشنگمان تاکنون به چشم دیده‌اند در میان ما باشی؟ شصت درصد زنهای فارغ‌التحصیل سال ۱۹۰۸ در مهمانی خودشان حاضر شدند. مگر ما از یک دسته ضعیفۀ دامن‌پوش کمترییم؟ بیایید رفقا شوق و ذوق حسابی به خرج بدهیم و همه باهم گرمترین مهمانی شام عالم را راه بیندازیم! غذای عالی، سخنرانیهای کوتاه بامزه، و زنده کردن خاطره مشترک روشن‌ترین و شادترین روزهای عمرمان.

شام در یکی از اتاقهای خصوصی باشگاه اتحاد برپا شد. باشگاه ساختمانی دودزده بود، سه خانۀ قدیمی اشرافی‌نما را تسوی هم انداخته بودند و سرسرایش شبیه انبار سیب‌زمینی بود؛ با وجود این، همان بیبیتی که دیگر اسیر جلال و شکوه باشگاه ورزشی نبود با دلهره وارد شد. به دربان که پیر سیاه‌پوست مغروری بود و کت دم دار آبی‌رنگ با دکمه‌های برنجی به تن داشت - سری تکان داد و به سرسرا رفت، حالتی به خود گرفته بود که گویی عضو باشگاه است. شصت نفر برای خوردن شام آمده بودند. دسته دسته در سرسرا دور هم جمع شدند؛ آسانسور و گوشه کناره‌های اتاق ناهارخوری خصوصی را پر کردند. می‌کوشیدند تا صمیمی و با حرارت باشند. در نظر همدیگر همان قیافۀ دوران دانشکده را داشتند - قیافۀ

جوانانی نپخته را داشتند. سبیلها و طاسی سر و شکمهای گنده و چین و چروکهایشان گویا نقابی مفرح بود که برای مهمانی آن شب زده باشند. با تعجب و تحسین به هم می گفتند: «یک سر مو هم عوض نشده ای!» به کسانی که نمی توانستند آنها را به خاطر آورند می گفتند: «خوب، خوب، از دیدنت خیلی خوشحالم باباجان. کاروبارت چیه... هنوز هم کاروبارت همونه؟»

همیشه کسی از میانشان بلند می شد و شروع می کرد به هلپله سر دادن یا خواندن یکی از تصنیفهای دانشکده و همیشه هم هلپله و آواز زود فرومی کشید و خاموش می شد. یا آنکه جداً تصمیم گرفته بودند دمکرات باشند اما باز هم به دو دسته تقسیم شدند: دسته ای که لباس شب پوشیده بودند و دسته ای که نپوشیده بودند. ببیت (که سراپا لباس شب پوشیده بود) از این گروه به آن گروه می پیوست. با اینکه آشکارا آمده بود تا سری توی سرها در بیاورد ابتدا رفت تا پل ریسلینگ را پیدا کند. دید که تنها و پاکیزه و خاموش در گوشه ای ایستاده است.

پل آهی کشید: «من اهل این خوش و بشها و لوسبازیها نیستم.» دست بردار پلیبوس، یک خرده کوتاه بیا و قاطی مردم شو! اینها بهترین آدمهای دنیا هستند! آهای، مثل اینکه گرفته ای، چی شده؟»

«همان چیز همیشگی. بگو مگو با زیلا.»

«بیا بابا! بیا بریم قاطی مردم و گرفتاریها مان را فراموش کنیم.» ببیت پل را در کنار خود نگه داشت اما شش دانگ حواسش به آن جایی بود که چارلز مک کلوی ایستاده بود و مانند کوره ای هواخواهان خود را گرم می کرد.

مک کلوی قهرمان کلاس سال ۹۶ بود؛ نه تنها کاپیتان تیم فوتبال و قهرمان پرتاب دیسک بود بلکه در مناظره نیز دستی داشت و در زمینه آنچه دانشگاه ایالتی آن را پژوهش علمی می دانست نیز بد نبود. پس از دانشگاه نیز جاده ترقی را پیموده بود. شرکت ساختمانی متعلق به خانواده دادزورث<sup>۴</sup>، سرشناس ترین خانواده قدیمی زنیط،

را قبضه کرده بود. محل مجلس ایالتی، آسمانخراشها و پایانه‌های راه‌آهن را او ساخت. مرد چهارشانهٔ فراخ سینه‌ای بود اما تن‌آسان نبود. در نگاهش طنزی آرام و در گفتارش شتابی شهدآگین بود که سیاستمداران را می‌ترساند و به‌خبرنگاران هشدار می‌داد؛ هوشمندترین دانشمندان و حساسترین هنرمندان خود را در حضور او عاجز و ساده‌لوح و حتی اندکی فرومایه می‌دید. آدمی بود بسیار بی‌تکلف و دوست‌داشتنی و دلپسند، مخصوصاً وقتی می‌خواست نمایندگان مجلس را تحت تأثیر قرار دهد یا در میان کارگران خود خبرچینهایی بگمارد. اعیان‌منش هم بود؛ در میان اشرافیت آمریکایی که به‌شتاب شکل می‌گرفت یکی از اشراف بلندپایه بود، فقط خانواده‌های قدیمی پرنخوت از او بالاتر بودند. (در شهر زنیط منظور از خانوادهٔ قدیمی خانواده‌ای است که پیش از سال ۱۸۴۰ به شهر آمده باشند.) قدرتش از آن‌رو بیشتر شده بود که دربند و سواسهای اخلاقی و آنچه بنا به سنت قدیم پوریتن‌ها حسن یا عیب به شمار می‌آید، نبود.

مک‌کلوی اینک در میان بزرگان، در میان صاحبان صنایع و بانکداران، زمینداران و حقوقدانان و پزشکانی که رانندهٔ شخصی داشتند و به اروپا سفر می‌کردند، متین و سر حال ایستاده بود. ببیت چپید میان آنها. از لبخند مک‌کلوی همان‌قدر خوشش می‌آمد که از پیشرفت اجتماعی که به لطف او ممکن بود نصیبش شود. در کنار پل خود را بزرگ و در حال مواظبت و در کنار مک‌کلوی خسود را کوچک و در حال تکریم می‌دید.

شنیدید که مک‌کلوی به ماکس کروگر بانکدار می‌گوید: «بعله، ما از سر جerald دوآک<sup>۱</sup> پذیرایی خواهیم کرد.» علاقهٔ دمکراتیک ببیت به القاب سخت سر برکشید. «ماکس، سر جerald یکی از بزرگان صنعت آهن در انگلستان است. کارویارش خیلی خوب است... می

۵. Puritan معتقد به ترکیبی از عقاید اجتماعی و دینی و اخلاقی و سیاسی که در بیان پروتستانیهای انگلیس و آمریکا رواج دارد. کمال جامعه را در استقرار سلطنت الهی می‌دانند. طرفدار نظارت مطلق در اعمال فردی هستند. خانواده را دژ دینداری می‌شمارند و معتقد به اطاعت کامل از قوانین الهی با تفسیلی که در کتاب مقدس آمده است هستند (نقل به تلخیص از دائرةالمعارف فارسی، مدخل پرايشگری).

سلام، جورجی جان! ببین، ماکس، جورج بیت از من چاقتر شده!  
 رئیس جلسه فریاد زد: «بفرمایید بنشینید، رفقا!»  
 بیت با لحن خودمانی به مک کلوی گفت: «برویم بنشینیم چارلی.»  
 «باشد. سلام، پل! حال مزقانچی مان چطوره؟ جای بخصوصی  
 می‌خواهی بنشینی، جورج؟ بیا برویم یک جایی بنشینیم. بیا ماکس.  
 جورجی، سخنرانیهای انتخاباتی‌ات را تو روزنامه خواندم. معرکه بود!»  
 بیت پس از شنیدن این حرف حاضر بود پشت سر مک کلوی توی  
 آتش جهنم هم برود. موقع خوردن شام سخت مشغول بود گاهی با  
 حرفهای زیر لبی پل را سر حال می‌آورد، گاهی به مک کلوی نزدیک  
 می‌شد و می‌گفت: «گوش کن، قرار است که در بروکلین چندتا  
 موج‌شکن بسازی»، گاهی نگاه می‌کرد به همکلاسهای عقب مانده‌اش  
 که همه مثل علف هرز گوشه‌ای جمع شده بودند و با غبطه به حشر و  
 نشر او با بزرگان می‌نگریستند، گاهی با شرکت در گپ زدن مک  
 کلوی و ماکس کروگر خودش را سر حال می‌آورد. درباره «رقص  
 جنگلی» که مونا دادزورث برای آن خانه خود را با هزاران گل اרקیده  
 آراسته بود حرف می‌زدند. در حالی که ماهرانه وانمود می‌کردند که  
 این حرف خود به خود پیش آمده است، دربارۀ مهمانی شامی در  
 واشنگتن صحبت کردند که مک کلوی در آن یک سناتور، یک شاهزاده  
 خانم بالکانی و یک سرلشکر انگلیسی را دیده بود. مک کلوی ضمن  
 صحبت شاهزاده خانم را «جنی»<sup>۷</sup> می‌خواند و به همه فهماند که با  
 او رقصیده است.

بیت بر خود لرزید اما هیبت موضوع آن قدر او را نگرفت که  
 نتواند حرف بزند. هرچند که هنوز هم او را به مهمانیهای شام منزل  
 خود دعوت نکرده بودند اما به گفتگو با رؤسای بانکها و نمایندگان  
 کنگره و زنهای معاشرتی که شاعران را مهمانی می‌کردند خو گرفته  
 بود. با مک کلوی که نشسته بود هوش و حافظۀ خود را نشان داد:

«راستی چارلی یادت می‌آید سال اول که بودیم آن شنکش را  
 کرایه کردیم و رفتیم ریور دیل<sup>۸</sup> نمایش بزرگ مادام براون را تماشا  
 کردیم؟ یادت می‌آید چطور آن آجان دهاتی را که می‌خواست از ما

7. Jenny

8. Riverdale

جلو بزنند بیچاره کردی و رفتیم تابلوی مغازه اتوی شلوار را کندیم و بردیم زدیم در اتاق پروفیسور موریس؟ خدایا، چه روزهای خوشی بود!»

مک کلوی تأیید کرد که چه روزهای خوشی بود! بییت داشت می گفت: «کتابهایی که آدم در دانشکده می خواند اهمیت ندارند، رفقای که پیدا می کند اهمیت دارند» که آدمهای بالای میز شروع کردند به سرود خواندن. بییت با فریاد به مک کلوی گفت: «واقعاً مایه خجالت است، هوم، خجالت دارد که چون کار و کاسبی مان باهم فرق دارد از هم دور باشیم. من از صحبت کردن در باره روزهای خوش قدیم لذت بردم. تو و خانم مک کلوی یک شبی باید بیایید خانه ما شام بخوریم.»

مک کلوی با لحن دوپهلویی گفت: «بعله، راستی...»  
«می خواهم درباره بالا رفتن املاک و مستغلات اطراف انبارت در گراتزویل؟ باهات صحبت کنم. شاید بتوانم یکی دو تا خبر محرمانه هم بهت بدهم.»

«عالیه! ما باید یک شب باهم شام بخوریم، جورجی. هر وقت خواستی خبرم کن. خیلی هم خوشحال می شوم که خودت و خانمت بیایید خانه ما.» این حرف را مک کلوی با لحنی زد که بسیار کمتر دوپهلو بود.

سپس صدای رئیس جلسه بلند شد، همان صدایی که روزگاری آنان را برمی انگیخت تا با هواداران تیمهای ورزشی اوهایو یا میشیگان یا ایندیانا با هورا کشیدن به مقابله برخیزند: «بیایید خرسهای پشمالو! بیایید صداهای نکره تان را راه بیندازید و نمره بزنید!» وقتی بییت همراه با پل ریسلینگک و قهرمان باز یافته، مک کلوی، به خواندن آغاز کرد احساس نمود که زندگی هرگز به این شیرینی نبوده است؛ آنچه می خواندند این بود:

بیا زن سلیطه  
تبر و بگیر و شلیطه

سلیطه و سلیطه  
تبر تبر شلیطه  
کی بود کی بود؟ دانشگا!  
بکش بکش تو هورا!

## ۳

در اوایل ماه دسامبر خانم و آقای بییت، خانم و آقای مك كلوى را به شام دعوت کردند و خانم و آقای مك كلوى نه تنها این دعوت را پذیرفتند بلکه پس از آنکه یکی دو بار تاریخ مهمانی را عوض کردند واقعاً آمدند.

خانم و آقای بییت دربارهٔ جزئیات شام مفصلاً بحث کردند، از خریدن يك شیشه شامپانی گرفته تا تعداد بادام شورهایی که بایستی جلو هر مهمان بگذارند. بخصوص، دربارهٔ سایر مهمانانی که باید دعوت شوند گفتگو کردند. بییت تا آخرین لحظه اصرار داشت که پل ریسلینگ باید از نعمت همنشینی خانم و آقای مك كلوى بهره‌مند شود و گفت: «این چارلی جان ما از پل و ورج گانچ بیشتر خوشش می‌آید تا از آدمهای قمپزی و پرمدها». اما خانم بییت وسط حرف او دوید و گفت: «بعله - شاید - به نظرم باید يك خرده صدف لاین هیون<sup>۱۰</sup> هم بخرم» و موقعی که همه چیز آماده شد خانم بییت از دکتر ج. تی. آنگوس<sup>۱۱</sup> چشم‌پزشک و از حقوقدان محترم باهیبتی به نام ماکسول<sup>۱۲</sup> و زنان پر زرق و برقشان دعوت کرد.

نه آنگوس عضو جمعیت غزالان یا باشگاه ورزشی بود نه ماکسول؛ هیچ‌کدام از آن دو هرگز بییت را «برادر» خطاب نکرده بودند و نظرش را دربارهٔ کاربوراتور نپرسیده بودند. بییت با غیظ و غضب به زنش گفت تنها «موجودات انسانی» که تو دعوت کرده‌ای خانم و آقای لیتلفیلد هستند؛ هوارد لیتلفیلد هم گاهی آن قدر به آمار بند می‌کرد که بییت آرزو می‌کرد گانچ با گفتن «خوب، کله گلابی،

10. Lynnhaven  
12. Maxwell

11. J. T. Angus

شوخی تازه چی تو چنته داری» سر شوخی و تفریح را باز کند. خانم بییت بلافاصله پس از ناهار شروع کرد به چیدن میز برای آنکه سر ساعت هفت و نیم به خانم و آقای مك كلوى شام بدهد و بییت هم حسب الامر سر ساعت چهار به خانه آمد. اما کاری برای او در خانه پیدا نکردند و خانم بییت سه بار غرغرش درآمد که: «خواهش می‌کنم جلو دست و پا را نگیر!» بییت هم رفت و با لب و لوجه آویزان جلو در گاراژ ایستاد. دلش می‌خواست لیتلفیلد یا سام داپلبرا یا کس دیگری می‌آمد و با او گپ می‌زد. چشمش به تدا افتاد که در گوشه‌ای خزیده بود.

بییت گفت: «چی پیش آمده، باباجان؟»  
 «تویی، باباجونی؟ ای بابا، مامان میخواد قشقرق راه بیندازه! بهش گفتم هنوز وقتش نشده که من و رون بیاییم تو ضیافت امشب ولی اون نوکمو چید. می‌گه باید حموم هم برم. جانم، امشب مردهای خانواده بییت يك سر و پزی پیدا می‌کنند! تئودور کوچولو توی لباس شب معرکه است!»

«مردهای خانواده بییت!» بییت از آهنگت این چهار کلمه خوشش آمد. دستش را دور شانه پسرش حلقه کرد. دلش می‌خواست پل ریسلینگک دختری داشت تا تد با او عروسی کند. گفت: «مامانت يك خرده اهل قورت و قمپزه، باشد» و باهم خندیدند، و با هم آه کشیدند و فرماتبردارانه رفتند تا لباس بپوشند.

خانم و آقای مك كلوى قدری کمتر از پانزده دقیقه دیر آمدند. بییت امیدوار بود که داپلبراها ماشین لیموزین مك كلوى‌ها و راننده اونیفورم‌پوش آنها را جلو در خانه ببینند.

شام خوب پخته شده و فت و فراوان بود. خانم بییت شمعدانهای نقره مادر بزرگش را بیرون آورده بود. بییت خودش را خوب گرفته بود. با وقار بود. هیچ‌کدام از لطیفه‌هایی را که می‌خواست بگوید نگفت. به حرفهای دیگران گوش می‌داد. رو به ماکسول کرد و ندا درداد که: «قصه سرفرتان به یلواستون<sup>۱۳</sup> را برایمان تعریف کنید.» و او را سر حرف آورد. همه را مدح و ثنا می‌گفت، بیش از اندازه

مدح و ثنا می‌گفت. در فرصتهای مناسب اشاره کرد که دکتر آنگوس از خیرخواهان نوع بشر، ماکسول و هوارد لیتلفیلد از دانشمندان ژرف‌اندیش هستند و چارلز مک‌کلوی سرمشق جوانان بلند همت و خانم مک‌کلوی شمع محافل زنیط و واشنگتن و نیویورک و پاریس و چندین شهر دیگر است.

اما نتوانست آنها را سر شوق آورد. مهمانی بی‌روحی بود. به دلیلی که بر بییت روشن نبود همه‌شان منگک و سر سنگین بودند و به زحمت و با اکراه حرف می‌زدند.

بییت حواسش را جمع لوسیل مک‌کلوی کرده بود ولی مراقب بود که به شانه پودرزده قشنگش و به کمر بند خرمایی رنگت ابریشمینی که پیراهن او را نگه می‌داشت نگاه نکند.

«گمان می‌کنم شما همین روزها دوباره به سفر اروپا می‌روید؟»  
با این سؤال می‌خواست لوسیل مک‌کلوی را سر حرف بیاورد.

«خیلی دلم می‌خواهد چند هفته بروم رم را خوب بگردم.»

«ظاهراً در رم نقاشی و کنسرت و چیزهای جالبی تماشا می‌کنید؟»

«نخیر، راستش من برای آن بهرم می‌روم که در ویا دلا اسکروفا<sup>۱۴</sup>

یک تراتوریا<sup>۱۵</sup>ی کوچولویی هست که بهترین فتوچینه<sup>۱۶</sup> دنیا را دارد.»

«آهان، من... بعله. حتماً خیلی خوشمزه است. بعله.»

در ساعت ده ربع کم مک‌کلوی با کمال تأسف متوجه شد که زنش سردرد گرفته است.

موقعی که بییت پالتویش را گرفت تا بپوشد مک‌کلوی با مهربانی گفت: «یک روزی باید باهم ناهار بخوریم و درباره قدیم‌ندیمها حرف بزنیم.»

وقتی دیگران در ساعت ده و نیم زحمت را کم کردند بییت رو به زنش کرد و عذرخواهانه گفت: «چارلی گفت که خیلی بهش خوش گذشته و ما باید ناهار... یعنی گفت همین روزها ما را دعوت می‌کنند شام برویم خانه‌شان.»

14. Via della Serofa

۱۵. trattoria کلمه ایتالیایی به معنی رستوران.

۱۶. fettuccine نوعی غذای ایتالیایی است.



زنش دنبال حرف او را گرفت: «بعله، امشب از آن شبهای بی‌سروصدا بود، همیشه تو این جور مهمانیها بیشتر خوش می‌گذرد تا آن مهمانیهای پر سر و صدا که همه باهم حرف می‌زنند و هیچ‌کس نمی‌تواند آرام و بی‌سر و صدا خوش بگذرانند.»

اما وقتی بییت روی تختش در بهارخواب دراز کشیده بود صدای گرمی آرام و نومیدانه زنش را شنید.

## ۴

یک ماه تمام ستون اخبار مهمانیهای روزنامه را با دقت خواندند و در انتظار ماندند تا متقابلا به مهمانی شام دعوت شوند.

پس از مهمانی شام خانه بییت، یک هفته تمام نام خانم و آقای مک‌کلوی که میزبان سر جرالد دوآک بودند در عنوان اخبار روزنامه‌ها ظاهر شد. زنیط به گرمی از سر جرالد (که برای خرید زغال سنگ به آمریکا آمده بود) استقبال کرد. روزنامه‌ها درباره منع مشروبات الکلی، ایرلند، بیکاری، نیروی هوادریایی، نرخ ارز، نوشیدن چای بهتر است یا نوشیدن ویسکی، روان‌شناسی زنان آمریکایی و چگونگی گذران زندگی روزمره خانواده‌های شهرستانی انگلیس با سر جرالد مصاحبه کردند. از مصاحبه‌ها چنین برمی‌آمد که سر جرالد با همه این موضوعها آشنایی دارد. خانم و آقای مک‌کلوی به افتخار او یک مهمانی شام سیلانی برپا کردند و میس النورا پرل بیتز<sup>۱۷</sup>، دبیر ستون محافل و مجالس روزنامه ادووکیت تایمز در وصف این مهمانی به اوج چهچه بلبلی خود رسید. سر میز صبحانه، بییت به صدای بلند چنین خواند:

در میان آن تزیینات اصیل شرقی، آن غذای لذیذ غریب، آن شخصیتها از میهمانان برجسته گرفته تا خانم دلربای میزبان و آقای متشخص میزبان، آری، ضیافت رقص و شام سیلانی که دیشب آقا و خانم مک‌کلوی به افتخار سرجرالد دوآک برپا کردند ماجرای بود که شهر زنیط بدیعترا از

17. Miss Elnora Pearl Bates

آن به چشم ندیده بود. ما نیز از بخت بلند افتخار یافته بودیم تا آن صحنه افسانه‌ای غریب را به چشم ببینیم و در دل اندیشه می‌کردیم که نه در مونت کارلو چیزی از این زیباتر یافت می‌شود و نه در گزیده‌ترین محفل‌های سفارتخانه‌ها در پایتخت‌های ممالک خارج. بی‌جهت نیست که زنیط در زمینه محفل و مجلس و مهمانی همچون نخبه‌ترین شهر داخل کشور دم به دم بیشتر شمیره آفاق می‌گردد. هرچند لرد دوآک چنان فروتن است که این نکته را نمی‌پذیرد اما وی به بلده زیبای ما چنان جلالی بخشیده که از زمان دیدار فراموش نشدنی ارل سیتینگبورن<sup>۱۸</sup> به خود ندیده است. لرد دوآک نه فقط از اشراف بریتانیاست بلکه، چنانکه گویند، از سردمداران صنایع فلزی بریتانیاست. لرد دوآک اهل ناتینگهام<sup>۱۹</sup> است، همان جا که روزگاری کنام محبوب رایین‌هود بود هرچند که امروزه به گفته لرد دوآک شهری است مدرن و پر جنب و جوش با ۲۷۵۵۷۳ تن جمعیت و صنعت توربافی و صنایع مهم دیگر دارد و از این روست که ما را این خیال خوش است که در رگهای او اندکی از خون آن سرور دهرینه جنگلهای سرسبز، رایین میار، روان است، هم خون سرخ مردانه و هم خون رنگینتر اشرافی.

خانم مک‌کلوی هیچ شبی به دلربایی دهبند نبود، با آن پیراهن شب تور سیاه که به نوارهای زیبای نقره‌ای مزین بود و آن کمربند فاخر که به دسته گلی پر زرق و برق از گل سرخهای آرون‌وارد<sup>۲۰</sup> آراسته بود.

ببیت در کمال قوت قلب گفت: «کاشکی ما را دعوت نکنند این یارو لرد دوآک را ببینیم. به‌جای دیدن این لعنتی بیشتر دلم می‌خواهد یک شام مختصر بی سر و صدا و خوب و خوش با چارلی و خانوم

18. Earl of Sittingbourne

19. Nottingham

20. Aaron Ward

بخورم.»

در باشگاه ورزشی با طول و تفصیل در این زمینه گفتگو شد. سیدنی فینکلشتاین گفت: «به نظرم از این به بعد باید مك كلوى را «لرد چاز»<sup>۲۱</sup> صدا کنیم.»

هوارد لیتلفیلد، آن مرد نکته‌سنج، افاضه فرمود که: «کار از خرك در رفته. راستی که بعضی از مردم خیلی سختشان است يك کار درست بکنند. در اینجا همه به این یارو می‌گویند لرد دوآك درحالی که باید بگویند «سر جرالده».»

بییت با اعجاب گفت: «راستی میگی‌ها! عجب! عجب! باید گفت «سر جرالده»، هان؟ تو این جور صداش می‌کنی، هان؟ خوب، خوب، چه خوب شد که فهمیدم.»

بعداً به یادوهای دفترش گفت: «از این دیگر خنده‌دارتر نمی‌شود که بعضی از مردم فقط برای اینکه قضا قورتکی توانسته‌اند هی پول روی پول انبار کنند می‌روند برای خارجیهای سرشناس مهمانی برپا می‌کنند ولی به اندازه گاو هم سرشان نمی‌شود که این خارجیها را جوری صدا کنند که این بیچاره‌ها احساس غربت نکنند.»

آن روز غروب که با اتومبیل به خانه‌اش بازمی‌گشت از ماشین لیموزین مك كلوى رد شد و سر جرالده را دید؛ سر جرالده مرد انگلیسی آلمانی‌نژاد تنومند و سرخ و سفیدی بود با چشمهای ورق‌نبدیده که سبیل تنک زردش به او حالت اندوهناک و مرددی می‌داد. بییت، در چنگال احساس پوچی گرفتار شده بود و به‌آهستگی می‌رانند. ناگهان، بی هیچ دلیل، این فکر چندش‌آور در ذهنش خانه کرد که مك كلوى‌ها او را دست انداخته‌اند.

افسردگی‌اش وقتی ظاهر شد که با غیظ و غضب به زنش گفت «آدمی که حواسش جمع کار خودش باشد دیگر نمی‌تواند وقتش را با يك بر آدم مثل مك كلوى‌ها تلف کنند. این مهمانی‌بازیه‌ها هم مثل سرگرمیه‌های دیگر است؛ آدم باید تمام عمرش را بگذارد روی این کار تا به جایی برسد. اما من دلم می‌خواهد به جای این‌ور آن‌ور رفتن

۲۱. Chaz، تلفظ «چارلز» در زبان انگلیسیا بیشتر به «چاز» نزدیک است تا «چارلز» - فینکلشتاین می‌خواهد تلفظ انگلیسی را هم سخره کند.

فرصت داشته باشم تو و بچه‌هایم را ببینم.»  
دیگر ابتدا دربارهٔ ملك كلوى‌ها حرفی نزدند.

## ۵

با این همه دردها، فکر کردن دربارهٔ خانواده اووربروک<sup>۲۲</sup> هم قوز بالا قوز شده بود.

اد اووربروک یکی از همکلاسیهای بیت بود که کارش نگرفته بود. اووربروک عیالوار بود و در حومهٔ شهر دورچستر کار و کاسبی مختصری در زمینه بیمه داشت. خاکستری‌مو و نحیف و بی‌اهمیت بود. از همان اول هم خاکستری‌مو و نحیف و بی‌اهمیت بود. از آن کسانی بود که در میان جمع آدم فراموش می‌کند آنها را معرفی کند و بعد با حرارت بی‌اندازه‌ای معرفی‌شان می‌کند. در دانشگاه، اووربروک از حسن معاشرت بیت تمجید کرده بود، بعد از آن هم از توانایی او در کار معاملات املاک و از خانهٔ زیبا و لباسهای فاخرش تمجید می‌کرد. بیت از این تمجیدها خوشش می‌آمد گرچه این هم خورهٔ روحش شده بود که این تعریف و تمجیدها را باید هر جور شده جبران کند. در شب مهمانی همکلاسیها، بیت اووربروک بیچاره را دید که کت و شلوار اداری آبی رنگ پشمی براقی پوشیده و در گوشه‌ای یا سه‌تا آدم دیگر، که آنها هم کارشان نگرفته بود، کز کرده است. بیت به سوی او رفت و با لحن صمیمانه‌ای گفت: «سلام اد، چطوری جوان! شنیده‌ام هرچه کار بیمه تو دورچستر هست تو قبضه کرده‌ای. تونت تو روغنه!»

از روزگاران خوش‌گذشته یاد کردند، روزگاران که اووربروک به شعر و شاعری می‌پرداخت. اووربروک جمله‌ای پراند که بیت را دستپاچه کرد: «آهای جورجی، خیلی ناراحتم که این طور از هم دور افتاده‌ایم. دلم می‌خواهد يك شب تو و خانمت شام بیایید منزل ما.»  
بیت هوار کشید که: «بسیار خوب! حتماً! هر وقت خواستی خبرم کن. من و زنم هم خیلی دلمان می‌خواهد شماها بیایید خانه‌مان.»

بیت این گفتگو را از یاد برد اما او و بریوک بدبختانه فراموش نکرد. چندین بار به بیت تلفن زد و او را به شام دعوت نمود. بیت غرغرکنان به زنش گفت: «بِهتره برویم و کلک این کار را بکنیم. اما تو تعجب نمی کنی که این خسر بیچاره هنوز اولین درس آداب معاشرت را هم یاد نگرفته؟ به جای اینکه زنش بنشیند و یک دعوتنامه رسمی برای ما بنویسد خودش به من تلفن می کند! خوب، گمان نمی کنم بتوانیم از زیرش در برویم. این هم در دسر همکلاسی است.»

پار دیگر که او و بریوک گلایه کنان از او دعوت کرد دعوت او را به شام برای دو هفته بعد پذیرفت. مهمانی شام اگر برای دو هفته بعد باشد، حتی یک مهمانی خانوادگی، آن قدرها وحشت آور نیست تا اینکه دو هفته مثل برق می گذرد و آدم، وحشتزده، به آن ساعت پسر خطر می رسد. چون خودشان به خانم و آقای مک کلوی مهمانی می دادند ناچار شدند وقت مهمانی او و بریوک را تغییر دهند اما سرانجام یا خلق تنگت به سوی خانه او و بریوک در دورچستر راندند.

وضع از همان اول ناراحت کننده بود. خانواده او و بریوک ساعت شش و نیم شام می خوردند در حالی که خانواده بیت هیچ وقت قبل از ساعت هفت شام نمی خوردند. بیت برای خود این حق را قائل شد که ده دقیقه تأخیر کند. «بگذار تا می توانیم سر و تهش را هم بیاوریم. زود باید فلنگت را ببندیم. من می گویم که فردا صبح خیلی زود باید سر کار باشم.» برنامه اش این بود.

خانه او و بریوک حال آدم را به هم می زد. طبقه دوم یک منزل چوبی بود که برای دو خانواده ساخته شده بود؛ پاگردی داشت برای کالسکه بچه، کلاههای کهنه در سراسر آویزان بود، بوی کلم می آمد و کتاب مقدس خانوادگی روی میز اتاق نشیمن قرار داشت. او و بریوک و زنش مثل همیشه زمخت و امل بودند و مهمانان دیگر عبارت بودند از دو خانواده چندش آور که بیت نفهمید نامشان چیست، دلش هم نمی خواست بفهمد. اما وقتی او و بریوک از او تعریف کرد، بیت از ناشیگری او به هیجان آمد و دستپاچه شد: «باعث کمال افتخار ماست که جورج عزیز امشب به منزل ما تشریف فرما شده است. البته همه شما شرح سخنرانیها و بلاغت و فصاحت

ایشان را در روزنامه‌ها خوانده‌اید - این جوون خوشگل هم هست، مگر نه؟ - اما من همیشه به یاد دورهٔ دانشکده هستم، راستی که خیلی معاشرتی بود، یکی از بهترین شناگرهای کلاس هم بود.»

بیت دلش می‌خواست با نشاط باشد؛ کوشش هم کرد؛ اما هرچه کرد نتوانست در حالت ترس و ذلت اووربروک، در بیروچی مهبانان دیگر یا در بلاهت و یبسی خانم اووربروک با آن عینک و پوست چرکتاب و موهای چسبیده به سر، هیچ چیز جالبی پیدا کند. شیرین‌ترین لطیفهٔ ایرلندی را که می‌دانست گفت اما مثل سنگ روی یخ وافت. از همه ناراحت‌کننده‌تر وقتی بود که خانم اووربروک از میان والزاریات نگهداری هشت بچه و آشپزی و جارو پارو کردن سر برمی‌کشید و می‌خواست خوش‌صحبتی کند.

خانم اووربروک بی‌مقدمه گفت: «آقای بیت، گمان می‌کنم شما داریم به شیکاگو و نیویورک می‌روید.»

«بعلمه، من اغلب می‌روم شیکاگو.»

«حتماً خیلی دیدنی است. گمان می‌کنم به همهٔ تئاترها سر می‌زنید.»  
 «راستش را بخواهید، خانم اووربروک، من بیشتر از هرچیز خوشم می‌آید بروم توی رستوران هلندی مرکز شهر و یک بیفتک گندهٔ خوشمزه بخورم!»

دیگر چیزی نداشتند به هم بگویند. بیت متأسف بود اما چاره‌ای نبود؛ مهمانی نگرفته بود. ساعت ده خود را از منگی حرفهای پرت و پلا بیرون کشید و با بشاشتی زورکی گفت: «بیخشید، ولی باید راه بیفتیم، اد. فردا صبح زود قرار است یک بابایی بیاید مرا ببیند.»  
 وقتی اووربروک پالتویش را گرفت تا بپوشد، بیت گفت: «خوشحال شدم که یادی از قدیم ندیمها کردیم! زود زود باید یک ناهاری باهم بخوریم.»

خانم بیت در راه خانه آهی کشید و گفت: «خیلی بد گذشت. اما آقای اووربروک خیلی به تو احترام می‌گذارد.»

«آره. بیچارهٔ قومیت! خیال می‌کند من یک فرشتهٔ کوچولوی حلبی هستم و خوش قیافه‌تر از من تو زنیط پیدا نمی‌شود.»

«بعلمه، خب، البته این جور که نیستی، ولی... راستی، جورجی

تو که گمان نمی‌کنی لازم باشد ما دعوتشان کنیم شام بیایند خانه ما،  
هان؟»

«او هوه، به، خدا کند لازم نباشد.»

«گوش کن جورج! تو که چیزی در این باره به آقای اووربروک  
نگفتی، هان؟»

«نه! ابد! نه! جدا می‌گم، نگفتم! فقط يك تمارفی کردم که يك  
وقت باهم ناهار بخوریم.»

«آره... ببین جانم... من نمی‌خواهم آنها دلخور بشوند ولی  
اصلاً طاقتش را ندارم يك شب دیگر را هم این جور بگذرانم. فکرش  
را بکن يك آدم‌سایبی مثل دکتر آنگوس و زنش بیایند و اووربروکها  
را تو خانه ما ببینند و خیال کنند که اینها دوست ما هستند!»

تا يك هفته خیالشان راحت نبود: «راستی ما باید اد و زنش را  
دعوت کنیم، فقیر بیچاره‌ها را!» اما چون دیگر اووربروکها را  
ندیدند آنها را از یاد بردند و یکی دو ماه بعد گفتند: «بهترین راه  
همین بود، همین که گذاشتیم خود به خود قضیه منتفی بشود. اصلاً  
برای خودشان خوب نبود که بیایند اینجا. اگر می‌آمدند حس می-  
کردند که راهشان را گم کرده‌اند و خودشان تو خانه ما معذب می‌شدند.»  
دیگر ابد! درباره اووربروکها حرفی نزدند.

## فصل شانزدهم

### ۱

بیت یقین پیدا کرده بود که خانم و آقای مك كلوى او را نپسندیده‌اند و از این رو احساس گناه می‌کرد و قدری هم احساس پوچی. اما مرتبتر از گذشته به انجمن غزالان می‌رفت؛ يك بار هم در مجلس ناهار اتاق بازرگانی دربارهٔ مضرات اعتصاب داد سخن داد؛ و از نو احساس کرد که آمریکایی برجسته‌ای است.

باشگاهها و معاشرت‌هایش غذای گوارای روح او بودند. در شهر زنیط «لئ»ها و باشگاه‌های ناهار دوره‌ای بیشمارى بودند که همه در راه تعالی و ترقی گام برمی‌داشتند و از هر مرد آبرومندی توقع می‌رفت دست‌کم عضو یکی از آنها، و چه بهتر که عضو دو یا سه تا از آنها، باشد؛ عضو باشگاه روتاری یا کیوانی یا پیشبران؛ عضو باشگاه تك‌ها<sup>۱</sup>، گوزنها<sup>۲</sup>، ماسون‌ها<sup>۳</sup>، سرخ‌مردان<sup>۴</sup>، جنگلیان<sup>۵</sup>، جفدان<sup>۶</sup>، عقابان<sup>۷</sup>، مک‌ابیان<sup>۸</sup>، جوانمردان پیتیا<sup>۹</sup>، جوانمردان کلمبوس<sup>۱۰</sup> و انجمنهای مخفی دیگری که همه به ذوق و شوق و اخلاق حسنه و احترام به قانون اساسی آراسته بودند. پیوستن به این انجمنها چهار دلیل داشت: اول اینکه این کار لازم بود. دوم اینکه باعث رونق کسب و کار اشخاص می‌شد زیرا برادران هم‌مسلك

1. Oddfellows

3. Masons

5. Woodmen

7. Eagles

9. Knights of Pythias

2. Moose

4. Red Men

6. Owls

8. Maccabees

10. Knights of Columbus



اغلب مشتری یکدیگر می‌شدند. سوم آنکه به آمریکاییها که نمی‌توانستند به عنوان «گهایمراته»<sup>۱۱</sup> یا «کومنداتوری»<sup>۱۲</sup> دست یابند لقبهای چرب و نرمی مانند «دبیرکل معزز مکرم» و «هوگوی»<sup>۱۳</sup> بزرگت می‌بخشید تا به القاب پیش‌پا افتاده‌ای مانند سرهنگ و قاضی و پروفیسور علاوه کنند. و چهارم آنکه به شوهر دست و پا بسته آمریکایی مجال می‌داد یک شب در هفته هم که باشد بیرون از خانه بگذرانند. باشگاه، پاتوق و قهوه‌خانه او بود. در آنجا می‌توانست بیلیارد بازی کند و حرفهای مردانه بزند و بیحیایی کند و مرد باشد. بییت، به تمام این دلایل، از کسانی بود که آنان را «عضو پایدار» می‌خواندند.

در پشت پرده طلایی و ارغوانی کارهای اجتماعی بییت، زمینه تیره کارهای یکنواخت دفترش همچنان برقرار بود: اجاره‌ها، قراردادهای فروش و فهرست مستغلات اجاری. شبهایی که به سخنوری و حضور در کمیته‌ها و لژها می‌گذرانند همچون باده او را سرمست می‌کرد اما صبحها همیشه زبانش بار داشت. هفته به هفته بر اضطرابش افزوده می‌شد. با شاگرد دلال دفترش، استانی گراف، آشکارا دعوا می‌کرد؛ و اگر چه لطف و ظرافت میس مک‌گاون همیشه بییت را ناگزیر می‌ساخت نسبت به او هرچند با اکراه ادب به خرج دهد اما یک بار هم سر او داد و فریاد کرد که چرا نامه‌هایش را عوض کرده است.

اما در کنار پل ریسلینگ آرام می‌شد. دست کم یک بار در هفته از عالم بزرگترها فرار می‌کردند. شنبه‌ها گلف بازی می‌کردند و با هرر و کرکر می‌گفتند: «توی بازی گلف راستی که تنیس باز قابلی هستی» یا بعد از ظهر یکشنبه را یکسره به اتومبیلرانی می‌گذرانند و در قهوه‌خانه‌های ده روی صندلیهای پایه بلند جلو پیشخان می‌نشستند و توی فنجانهای زمخت قهوه می‌نوشتند. گاهی شبها هم پل با ویولونش به خانه آنها می‌آمد و وقتی آن مرد تنها، که راه

۱۱. Geheimrate لقب آلمانی، چیزی شبیه ندیم‌السلطنه.

۱۲. Commendatori مقام دوم در سلسله مراتب شوالیه‌گری ایتالیا.

خود را گم کرده بود و پیوسته بر جاده‌های ناآشنا می‌خزید، روح تیره‌اش را در موسیقی می‌گستراند حتی زیلا هم خاموش می‌ماند.

## ۲

هیچ چیز به اندازه زحماتی که بیت برای مدرسه روزهای یکشنبه می‌کشید سبب تزکیه روح و معرفیت او نمی‌شد.

کلیسای او، کلیسای پرسبیتری خیابان چتھام، یکی از بزرگترین و ثروتمندترین کلیساهای زنیط و آراسته به چوب بلوط و مخمل بود. کشیش آن، حضرت جان جنیسون درو<sup>۱۴</sup>، دارای فوق لیسانس ادبیات، دکترای الهیات و دکترای حقوق بود. (فوق لیسانس ادبیات و دکترای الهیات را از دانشگاه البرت<sup>۱۵</sup> در ایالت نبراسکا<sup>۱۶</sup> و دکترای حقوق را از دانشگاه واتربری<sup>۱۷</sup> در ایالت اوکلاهما<sup>۱۸</sup> گرفته بود.) کشیش، مرد نیکو بیان و کسارآمد و همه هنره‌ای بود. بر جلساتی که برای مخالفت با اتحادیه‌های کارگری یا برای بهبود خدمات خانگی تشکیل می‌شد ریاست می‌نمود و بر حضار فاش می‌کرد که در کودکی فقیر بوده و روزنامه‌فروشی می‌کرده است. برای شماره مخصوص شنبه‌های روزنامه «ایونینگ ادووکیت» سرمقاله‌هایی درباره «دین مرد مردستان» و «دلارها و ارزش معنوی دین مسیح» می‌نوشت که با حروف درشت در میان حاشیه‌های پر نقش و نگار چاپ می‌شد. اغلب می‌گفت که «افتخار می‌کنم که در درجه اول تاجر هستم» یا «هرگز نمی‌گذارم شیطان رجیم همه قوتها و قدرتها را قبضه کند.» کشیش، جوانی بود با قیافه دهاتی و عینک دسته‌طلایی و یک مشت زلف قهوه‌ای تیره، اما وقتی خود را در سخنوری غرق می‌کرد برق قدرت از او می‌تابید. خود او اذعان داشت که باسوادتر و شاعرتر از آن است که از مایک ماندی، کشیش انجیلی، تقلید کند اما یک بار پرخاش سر داد که: «برادران من، آدم پفیوز واقعی کسی است که به خداوند وام نمی‌دهد» و با این پرخاش در پیروان

14. John Jennison Drew

16. Nebraska

18. Oklahoma

15. Elbert

17. Waterbury

خود روح تازه‌ای دمید و مبالغ بیشتری از آنان جمع کرد. کلیسای خود را به يك كانون تجمع واقعی بدل کرده بود. غیر از میخانه همه‌چیز داشت. شیرخوارگاه داشت، سه‌شنبه‌ها در آن شام می‌دادند و پس از آن سخنرانی تبلیغی کوتاه درخشانی صورت می‌گرفت، ورزشگاه داشت، هر دو هفته يك بار فیلم نشان می‌دادند، کتابخانه‌ای داشت با کتابهای فنی برای کارگران جوان - اگرچه بدبختانه هیچ کارگر جوانی پا به کلیسا نمی‌گذاشت مگر برای شستن پنجره‌ها یا تعمیر کوره - و يك كانون خیاطی هم داشت که در آن برای بچه‌های فقیر شلوار کوتاه کوچولو می‌دوختند و، ضمن کار، خانم درو برای دوزندگان به صدای بلند داستانهای جدی می‌خواند.

اگرچه دکتر درو از لحاظ فلسفه الهی جزء فرقهٔ پرسبیتر بود اما ساختمان کلیسای او به سبک فاخر کلیساهای اسقفی بود. چنانکه خود او می‌گفت این کلیسا «دارای ماندگارترین جلوه‌های همان ساختمانهای کلیسایی انگلستان کبیر عزیز است که همچون آیات ابدیت ایمان، ایمان دینی و مدنی، پابرجا مانده‌اند.» کلیسا با آجر خوش‌نمای آهن‌آجین و به سبک گوتیک امروزی ساخته شده بود و تالار آن با نور غیر مستقیم حبابهای برقی که در جامهای مرمرین مجلل قرار داشت روشن می‌شد.

صبح یکی از روزهای ماه دسامبر که خانوادهٔ بیت به کلیسا رفتند، دکتر جان جنیسون درو فصاحت بیسابقه‌ای از خود نشان داد. جماعت انبوهی گرد آمده بودند. ده راهنمای جوان چابک که کت مخصوص پیش از ظهر، آراسته به گل رز سفید، بر تن داشتند صندلیهای تاشو را از زیرزمین می‌آوردند. برنامهٔ موسیقی گیرایی به رهبری شلدان اسمیت<sup>۱۹</sup>، مدیر فرهنگی انجمن جوانان مسیحی، اجرا می‌شد. شلدان اسمیت آواز مخصوص عشای ربانی را هم می‌خواند. بیت به این قسمت از برنامه چندان علاقه‌ای نداشت زیرا معلوم نبود کدام آدم کج‌سلیقه‌ای به این آقای اسمیت جوان یاد داده بود که هنگام خواندن هی لبخند بزند و لبخند بزند، اما بیت

با همهٔ قوهٔ درك کسی که خود سخنوری می‌داند موعظهٔ دکتر درو را می‌ستود. موعظه‌های دکتر درو مایه‌ای از روشنفکری داشت که تشکیلات مذهبی خیابان چتهام را از کلیساهای لکنتی خیابان اسمیت متمایز می‌ساخت.

دکتر درو به ترنم می‌گفت: «در این فصل که در سراسر سال فصل پر بار درو است، در این فصل که اگرچه آسمان طوفانی و راه پر رهگذران زحمتکش مشقت‌آور است اما ارواح گشاده‌بال و فارغ از تن بر تمامی زحمتها و خواسته‌های دوازده ماه گذشته پر گشوده‌اند، آری، اینک بر من چنین می‌نماید که گویی از پشت تمامی ناکامیهای ظاهری ما، صلاهی طلایی درود آنان که سعادت‌مندان در گذشته‌اند به گوش می‌رسد؛ هان بنگرید! در افق تیره و از ماورای ابرهای غمبار، هیکل پر توان کوهها به چشم می‌خورد - کوههای پر نوا، کوههای نشاط، کوههای توانایی!»

ببیت با خود گفت: «راستی که من موعظه‌های آمیخته به فرهنگ و اندیشه را چه دوست می‌دارم.»

در پایان مراسم، کشیش دم در ایستاد و با حرارت با همه دست داد و زیر لب به ببیت گفت: «آه، برادر ببیت، چند دقیقه می‌توانید بمانید؟ می‌خواستم با شما مشورتی بکنم.» و ببیت سخت خشنود شد. «البته دکتر! حتماً!»

«يك تك پا بیایید توی دفتر من. گمان می‌کنم از سیگارهای آنجا خوشتان بیاید.» ببیت از سیگارها خوشش آمد. از دفتر کار کشیش هم خوشش آمد. تنها فرق این دفتر با دفترهای دیگر آن بود که پلاکارد دیواری مألوف جای خود را به اعلان روحانی «امروز روز کار خداست» داده بود. چام فرینک هم وارد شد. ویلیام دبلیو. ایثورن<sup>۲۰</sup> هم آمد.

آقای ایثورن رئیس هفتاد سالهٔ بانك «فرست استیت»<sup>۲۱</sup> زنیط بود. هنوز هم همان ریش ظریف بناگوش مخصوص بانکداران سال ۱۸۷۰ را گذاشته بود. ببیت که به جمع خوش‌پوشان دوروبر مك کلوی‌ها رشك می‌برد به ویلیام واشینگتن ایثورن احترام می‌گذاشت.

20. William W. Eathorne

21. First State Bank

آقای ایشورن هیچ دخلی به آن جمع خوش‌پوشان نداشت. برتر از آنان بود. او نبیرهٔ یکی از پنج تنی بود که زنیط را در سال ۱۷۹۲ بنیاد نهاده بودند و سومین نسل از سلالهٔ بانکداران بود. می‌توانست اعتبارها را بررسی کند، وام بدهد و به کار و کسب اشخاص رونق بخشد یا لطمه زند. بییت در حضور او نفسهای تند می‌زد و احساس می‌کرد نوجوانی بیش نیست.

حضرت دکتر درو پرید توی اتاق و لب به سخن گشود:

«من از آقایان خواهش کردم بمانید تا پیشنهادی حضورتان تقدیم کنم. مدرسهٔ روزهای یکشنبه به تقویت نیاز دارد. این مدرسه از لحاظ اهمیت چهارمین مدرسهٔ زنیط است اما هیچ چپتی ندارد که ما از دیگران عقب بمانیم. ما باید در ردیف اول باشیم. من از شما تقاضا می‌کنم که در صورت تمایل یک کمیتهٔ مشورتی و تبلیغی برای مدرسهٔ روزهای یکشنبه تشکیل بدهید و بررسی کنید و برای بهبود وضع آن هر پیشنهادی دارید بدهید و ضمناً مراقبت کنید که روزنامه‌ها هم به ما قدری توجه کنند و به جای آن همه خبرهای آدمکشی و طلاق خیرهای واقعا مفید و سازنده در اختیار مردم قرار دهند.»

بانکدار گفت: «بسیار عالی است.»

بییت و فرینک با کمال مسرت گفتهٔ او را تأیید کردند.

### ۳

اگر کسی از بییت می‌پرسید مذهبش چیست، با همان بلاغت پرطنین مخصوص باشگاه پیشبران پاسخ می‌داد که: «مذهب من عبارت است از خدمت به هموعانم، احترام گذاشتن به برادرم چنانکه به خود احترام می‌گذارم و ادای سهم ناچیز خود برای آنکه زندگی برای همگان سعادت‌مندانه‌تر گردد.» اگر با اصرار از او می‌خواستند موضوع را روشنتر بیان کند، اعلام می‌کرد که: «من از پیروان کلیسای پرسبیتر هستم و طبعاً عقاید آن را قبول دارم.» و اگر سؤال کننده بی‌ادبی به خرج می‌داد و باز هم اصرار می‌کرد، بییت با اعتراض می‌گفت: «گفتگو و بحث و جدل دربارهٔ مذهب فایده‌ای

ندارد؛ فقط ایجاد ناراحتی می‌کند.»

درواقع، مضمون عقاید الهی و دینی او این بود که یک موجود متعالی هست که کوشیده است ما را به کمال رساند اما ظاهراً موفق نشده است؛ اگر کسی آدم خوبی باشد به جایی می‌رود که نامش بهشت است (بیت ناخودآگاه بهشت را به صورت هتل ممتازی مجسم می‌کرد که یک باغ اختصاصی هم دارد) و اگر کسی آدم بدی باشد، یعنی اگر آدم کشته باشد یا دزدی کرده باشد یا کوکابین زده باشد یا زنا کرده باشد، یا املاکی را که وجود خارجی ندارد فروخته باشد مجازات خواهد شد. اما بیت به وجود چیزی که آن را «این قضیه جهنم» می‌خواند یقین نداشت. به تد توضیح داده بود که: «البته من کاملاً آزاداندیش هستم؛ من به وجود جهنم پر از آتش و گوگرد چندان اعتقاد ندارم. اما به حکم عقل باید گفت که آدم نمی‌تواند هزار جور گناه بکند و عقوبت نبیند، منظورم را می‌فهمی؟»

بیت درباره عقاید الهی خود کمتر غور می‌کرد. جوهر مذهب او در واقع این بود که وقتی مردم ببینند آدم در مراسم مذهبی حاضر می‌شود به او احترام می‌گذارند و برای کسب و کار آدم هم مفید است؛ کلیسا مانع از آن می‌شود که بدترین عناصر جامعه از آنچه هستند بدتر شوند و موعظه‌های کشیش، هر قدر هم در هنگام شنیدن کسالت‌آور باشد، باز هم قدرت جادوگرانه‌ای دارد که «برای آدم مفید است — آدم را با چیزهای عالیتر مانوس می‌کند.»

نخستین بررسی‌هایش برای کمیته مشورتی مدرسه روزهای یکشنبه چنگی به دلش نزد.

از کلاس درس مقدس مخصوص اشخاص پرمشغله خوشش آمد. شاگردان این کلاس مردان و زنان جا افتاده بودند و طبیبی از اطباء سبک قدیم، دکتر آتکینز جوردن<sup>۲۲</sup> به شیوه درخشانی که با شیوه گویندگان طنزپرداز ظریف پس از شام قابل قیاس بود برای آنان سخن می‌گفت. اما هنگامی که به کلاسهای جوانترها رفت جا خورد. در آنجا دید که شلدان اسمیت، مدیر امور فرهنگی انجمن جوانان مسیحی و رهبر دسته آوازه‌خوانان کلیسا، که جوانی بود رنگ‌پریده

اما چابك، با موهای مجعد و لبخند همیشگی، در کلاس پسران شانزده ساله درس می‌دهد. شلدان با مهربانی آنان را نصیحت می‌کرد: «خوب، بچه‌ها، روز پنجشنبه آینده می‌خواهم شبی را با گفتگوی صمیمانه و بی‌پرده در خانه خود بگذرانم. آنجا از قید و بندهایی که دور دست و پای خود پیچیده‌ایم آزاد خواهیم شد و دربارهٔ دغدغه‌های پنهانی خود بی‌پرده حرف خواهیم زد. می‌توانید هرچه دلتان می‌خواهد برای شلدی‌جانتان بگویید، همان‌طور که همه در انجمن همین کار را می‌کنند. می‌خواهم بی‌رودرواسی برایتان روشن کنم که اگر بچه‌ای از راهنمایی یک برادر بزرگ برخوردار نباشد به چه کارهای زشتی خواهد افتاد و دربارهٔ نکبت و نعمت امور جنسی برایتان حرف بزنم.»

شلدی جان عرق کرده و برافروخته بود، بچه‌ها شرم‌زده می‌نمودند؛ و بی‌بیت نمی‌دانست چشمان پراضطراب خود را به کدام سو بیندازد. کلاسهای بچه‌های خردسال آن‌قدرها ناراحت‌کننده نبود اما بسیار کسالت‌آورتر بود. در این کلاسها دخترهای ترشیدهٔ باوقار فلسفه و نژادشناسی شرقی درس می‌دادند. اغلب این کلاسها در اتاق بسیار پر زرق و برق مدرسهٔ یکشنبه برپا می‌شد اما شاگردانی که در آن اتاق جا نمی‌گرفتند به زیرزمین می‌رفتند که با لوله‌های آب کج و کوله تزیین شده بود و از پنجره‌های کوچک بالای دیوار نمناک نور می‌گرفت. با این همه، آنچه بی‌بیت می‌دید همان نخستین کلیسای استقلاللی کاتاوبا بود. به همان مدرسهٔ روزهای یکشنبه دوران کودکی خود بازگشته بود. باز هم همان بوی سنگین با هیبتی را که فقط در اتاقهای کلیسا پیدا می‌شود شنید؛ به یاد کتابهای ملال‌آور مدرسهٔ روزهای یکشنبه افتاد: «هتی<sup>۲۳</sup>، زن قهرمان فروتن» و «یوسف، پسر بچهٔ فلسطینی»؛ بار دیگر به کارتهای رنگارنگ درسی دست مالید؛ هیچ بچه‌ای به این کارتها نیاز نداشت اما هیچ بچه‌ای هم دلش نمی‌خواست آنها را دور بیندازد زیرا نوعی حرمت برای آنها قایل بودند؛ در کلیسای وسیع زنیط که به درسها گوش می‌داد بساز هم همان برنامهٔ یکنواخت سی و پنج سال پیش او را شکنجه داد:

«حالا، ادگار<sup>۲۴</sup>، تو آیهٔ بعدی را بخوان. اینکه می‌گوید «سپلتر

است که شتر به سوراخ سوزن درآید\* چه معنی دارد؟ این به ما چه درسی می‌دهد؟ کلارنس<sup>۲۵</sup>، این قدر وول نخور! اگر درست را یاد گرفته بودی این قدر وول نمی‌خوردی. خوب، ارل<sup>۲۶</sup>، عیسی مسیح می‌خواست چه درسی به شاگردان خود بدهد؟ چیزی که من مخصوصاً می‌خواهم شما بچه‌ها یادتان باشد این کلمات است: «همه چیز نزد خدا ممکن است»\* همیشه این جمله را به یاد داشته باشید - کلارنس، لطفاً حواست اینجا باشد - هر وقت احساس یأس می‌کنید فقط بگویید «همه چیز نزد خدا ممکن است»، و، الک<sup>۲۷</sup>، آیهٔ بعدی را بخوان. اگر حواست را جمع می‌کردی جایت را نمی‌گرفتند!»

وزوز - وزوز - وزوز - زنبورهای غول‌پیکر در مغاره‌ای چرت آلود همهمه می‌کردند...

ببیت که با چشمهای باز چرت می‌زد از خواب پرید و از خانم معلم تشکر کرد که «افتخار استماع درس عالی خود» را به او اعطا کرده است و شتایان به سوی جمع دیگری رفت.

دو هفته از این بررسیها گذشته بود و ببیت هیچ پیشنهادی برای دکتر درو پیدا نکرده بود.

پس از آن دنیای نشریات مدرسهٔ روزهای یکشنبه را کشف کرد، عالمی وسیع و پر غوغا از هفته‌نامه و ماهنامه که به اندازهٔ ستونهای معاملات املاک یا مجله‌های مخصوص صنعت کفش، فنی و عملی و آینده‌نگر بودند. پنج شش تا از آن نشریه‌ها را از یک فروشگاه کتابهای دینی خرید و تا بعد از نیمه‌شب آنها را خواند و ستود.

در زیر عنوانهایی مانند «استدعای مؤکد»، «در جستجوی اعضای جدید» و «یافتن مشتریان تازه برای پیوستن به مدرسهٔ روزهای یکشنبه» نکته‌های پرفایدهٔ زیادی یافت. مخصوصاً از کلمات «مشتریان تازه» خوشش آمد و از مطلب زیر این عنوان به شوق آمد:

«سرچشمه‌های اخلاقی حیات اجتماع در مدرسه‌های روز یکشنبه

\* بخشی از بند ۲۵ باب دهم انجیل مرقس: «سهلتر است که شتر به سوراخ سوزن درآید از اینکه شخص دولتمند به ملکوت خدا داخل شود.»

25. Clarence

26. Earl

\*\* جمله‌ای از بند ۲۷ باب دهم انجیل مرقس.

27. Alec



آن نهفته است - یعنی مدرسه‌های تعلیمات و الهامات دینی. اگر در حال حاضر به این مدرسه‌ها بی‌اعتنایی شود در سالهای آینده نیروی روحی و قدرت اخلاقی از دست خواهد رفت... واقعیاتی از این دست و به دنبال آنها توسل و درخواست مستقیم در کسانی اثر خواهد کرد که هرگز با خنده و شوخی نمی‌توان آنان را به انجام دادن وظایفشان وادار نمود.»

بیت تأیید کرد: «درست است. من خودم هر وقت مجال پیدا می‌کردم از مدرسه روز یکشنبه کاتاویا درمی‌رفتم اما این هم هست که شاید اگر پرورش نیروی - نیروی اخلاقی تو این مدرسه نبود من به اینجایی که امروز رسیده‌ام نمی‌رسیدم. و آن همه چیزها درباره کتاب مقدس. عجب ادبیاتی. همین روزها باید بعضی تکه‌هایش را دوباره بخوانم.»

بیت نحوه علمی سازمان دادن به مدرسه روز یکشنبه را از مقاله‌ای در نشریه «کلاس درس کتاب مقدس بزرگسالان وست مینستر» فراگرفت:

«خانم معاون دوم مدرسه امور مربوط به شاگردگیری را برعهده دارد. این خانم دسته‌ای را انتخاب می‌کند تا به او کمک کنند. این دسته به راهنمایی مشغول می‌شوند. هر کسی را که وارد می‌شود با آغوش باز می‌پذیرند. هیچ‌کس احساس غریبی نمی‌کند. یکی از افراد دسته در آستانه ذر می‌ایستد و از رهگذران دعوت می‌کند داخل شوند.»

چیزی که شاید از همه بیشتر مورد تحسین بیت قرار گرفت اظهار نظر ویلیام اچ. ریجوی<sup>۲۸</sup> در نشریه «تایمز مدرسه روز یکشنبه» بود:

«اگر مدرسه روز یکشنبه شما جان و رمق و ماک و مرق ندارد، یعنی گیرا نیست، یعنی معلوم نیست کسی در آن حاضر می‌شود یا نه، یعنی مثل آدمی کار می‌کند که به تب بهاره مبتلا شده باشد، بروید از دکتر ریجوی نسخه بگیرید. نسخه: خلاق را به شام دعوت کنید.»

نشریه‌های مربوط به مدرسه روز یکشنبه علاوه بر اینکه جنبه

عملی داشت، جامع هم بود. این نشریه‌ها هیچ هنری را از نظر دور نمی‌داشتند. نشریه «تایمز مدرسه روز یکشنبه» در زمینه موسیقی اعلان کرده بود که سی. هرولد لودن<sup>۲۹</sup> «که به سبب آهنگهای مذهبی خود برای هزاران تن چهره‌ای آشناست» شاهکار تازه‌ای ساخته است «به نام «به شوق تو». شعر این آهنگ را هری دی. کر<sup>۳۰</sup> سروده است و یکی از لطیف‌ترین اشعاری است که می‌توان تصور کرد و آهنگ آن آن قدر زیباست که به وصف در نمی‌آید. منتقدان اتفاق نظر دارند که این شاهکار سراسر کشور را تسخیر خواهد کرد و چه بسا به سرود مذهبی دل‌انگیزی تبدیل شود و جایگزین سرود «من شنیدم صدای عیسی را که چنین می‌گفت» گردد.»

حتی به تعلیم کارهای دستی نیز توجه کافی می‌شد. ببیت دید که شیوه مبتکرانه‌ای برای مجسم کردن رستاخیز عیسی مسیح ابداع کرده‌اند:

«الگو برای شاگردان. قبر بسا در غلتان<sup>۳۱</sup> - جمعه چهارگوش درداری بردارید و آن را سروته کنید. در جعبه را کمی جلو بکشید تا دهلیز کوچکی در زیر جعبه درست شود. یک در چهار گوش ببرید، یک درپوش گرد نیز از مقوا ببرید که اندازه آن بیش از در چهار گوش باشد. مقدار زیادی شن و آرد و آب را باهم مخلوط کنید و آن را به درپوش گرد و قبر بمالید و بگذارید خشک شود. این همان سنگ بزرگ مدور بالای در قبر است که زنان صبح روز عید پاک آن را «غلتانیده» دیدند. این همان داستان است که ما باید «برویم-خبر دهیم».»

29. C. Harold Lowden

30. Harry D. Kerr

۳۱. اشاره است به غلتیدن در قبر عیسی مسیح و بیرون شدن او از آن که به روایات گوناگون در انجیل‌های چهارگانه آمده است، مثلاً در انجیل متی به این عبارت: «و بعد از سبت هنگام فجر روز اول هفته مریم مجدلیه و مریم دیگر بجهت دیدن قبر آمدند که ناگاه زلزله عظیم حادث شد از آن‌رو که فرشته خداوند از آسمان نزول کرده آمد و سنگ را از در قبر غلتانیده بر آن پنشست و صورت او مثل برق و لباسش چون برف سفید بود و از ترس او کشیکچیان بلرزه درآمده مثل مرده گردیدند اما فرشته به‌زنان متوجه شده گفت شما ترسان مباشید مردانم که عیسی مصلوب را می‌طلبید در اینجا نیست زیرا چنانکه گفته بود برخاسته است بیایید جایی که خداوند خفته بود ملاحظه کنید و بزودی رفته شاگردانش را خبر دهید...» (باب بیست و هشتم، انجیل متی، ترجمه فارسی، نشر انجمن کتاب مقدس ایران)

نشریه‌های روز یکشنبه در آگهیهای تبلیغاتی خود بسیار کارآمد بودند. توجه بییت به دارویی جلب شد که «با ترمیم بافت عصبی فرسوده و تقویت مغز و دستگاه گوارش برای مردانی که فعالیت بدنی ندارند جایگزین ورزش می‌باشد». از دانستن این نکته ذهنش روشن شد که فروش کتاب مقدس حرفه‌ای است پر جنب و جوش که رقابت بازرگانی در آن دقیقاً رعایت می‌شود و او که خود متخصص امور بهداشتی بود از دیدن اعلان «شرکت لوازم بهداشتی عشاء ربانی» خوشش آمد که می‌گفت: «مجموعه کاملی از لوازم عالی و دلپسند از جمله سینی ماهون زیبای جلاداده، این سینی همه سروصداها را خفه می‌کند، از سینیهای دیگر سبکتر و خوشدست‌تر است و بیش از سینیهایی که از مواد دیگر ساخته شده با اثاثه کلیسا تناسب دارد.»

## ۴

بییت انبوه نشریه‌های مدرسه روز یکشنبه را به زمین انداخت. با خود اندیشید: «راستی که دنیای پر جلالی است. چه قشنگ! حیف که بیشتر از اینها سروکار نداشتم. آدمی که تو جامعه نفوذ دارد - واقعاً شرم‌آور است که با یک مذهب پر جنب و جوش مردانه سروکار نداشته باشد. باید گفت این هم خودش یک جور شرکت سهامی مسیحیت است.

«اما همه این حرمتها سر جای خود.

«بعضیها شاید بگویند که این هوادارهای پروپا قرص مدرسه روز یکشنبه شأنی ندارند، روح مذهبی ندارند و از این حرفها. بعله! همیشه آدمهای پستی پیدا می‌شوند که همه چیزها را این‌جور کتف می‌کنند! خرد کردن و مسخره کردن و آس و لاش کردن - خیلی از ساختن و آباد کردن آسانتر است. اما من، من که راستی در برابر این نشریه‌ها سر تعظیم فرود می‌آورم. اینها جورج اف. بییت را کشانند توی کار، همین جواب برای خرده‌گیرها بس است!

«هر قدر آدم مردتر باشد و بیشتر اهل عمل باشد، بیشتر باید  
راه و رسم مردانه زندگی مسیحی را در پیش بگیرد. من همین را  
می‌خواهم! باید از این لاپالیگری و مشروبخوری دست برداشت -  
رون! کدام گوری بودی؟ این هم شد وقت خانه آمدن، این وقت شب!»

## فصل هفدهم

### ۱

در کوی گلزار تپه فقط سه چهار خانه قدیمی وجود دارد و خانه قدیمی در کوی گلزار تپه خانه‌ای است که پیش از سال ۱۸۸۰ ساخته شده باشد. از همه این خانه‌ها بزرگتر، منزل ویلیام واشینگتن ایشورن، رئیس بانک فرست استیت است.

خانه مجلل ایشورن خاطره «زیباییها»ی شهر زنیط را در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰ زنده نگاه می‌دارد. عمارت عظیمی است از آجر قرمز که سردر آن از سنگهای سیاه و بام آن از تخته‌سنگهایی به ردیفهای سرخ و سبز و زرد است. دو برج بیروح نیز بر فراز بام هست، یکی با سرپوش مسی و دیگری با تاج سرخس‌مانندی از چدن. بهارخواب سرپوشیده آن مانند قبری سرگشاده است و بر ستونهای کلفت و کوتاهی از سنگ خارا استوار شده که بر فراز آنها منظره آبشار یخ بسته‌ای از آجر آویزان است. در گوشه‌ای از خانه پنجره‌ای به شکل سوراخ کلید با شیشه‌های رنگی قرار دارد.

اما این خانه هیچ نشاط‌آور نیست. حالت وقار و سنگینی سرمایه‌داران دوره ویکتوریا را دارد که بر نسل فیما بین مهاجران پیشگام و «مهندسان چالاک بازاریابی» حکومت می‌کردند و با سلطه یافتن بر بانکها و کارخانه‌ها و زمین و راه‌آنها و معدنها حکومت سیاه‌خوایان را پدید آورده بودند. در میان ده دوازده تا زنیط متضاد که همه با هم زنیط حقیقی و کامل را می‌سازند هیچ‌کدام به اندازه زنیط کوچک و آرام و خشک و با ادب و ستمگر ویلیام ایشورن‌ها

قدرتمند و بادوام نیست و در عین حال برای اهل شهر این چنین ناآشنا نیست؛ برای همین سردمداران انگشت‌شمار است که زنیط—های دیگر ندانسته زحمت می‌کشند و در عین حقارت می‌میرند.

اغلب قصرهای آن فرمانروایان کث خلق ویکتوریایی از میان رفته یا به درجه خانه‌های کرایه‌ای تک اتاقی تنزل کرده است اما کاخ کوچک ایشورن همچنان دست نخورده و یکه و تنها بر جای مانده است. پله‌های مرمرین آن را هر روز پاک می‌کنند، پلاک برنجی آن را با احترام جلا می‌دهند و پسرده‌های توری آن، مانند خود ویلیام واشینگتن ایشورن، آراسته و فاخر است.

ببیت و چام فرینک با هول و هراس برای تشکیل جلسه کمیته مشورتی مدرسه روز یکشنبه به خانه ایشورن رفتند؛ خاموش و نگران به دنبال کلفت او نیفورم‌پوشی از دهلیزهای اتاقهای پذیرایی گذشتند و به کتابخانه رسیدند. همان گونه که ریش بناگوش ایشورن ریش بناگوش بانکدار پیر پروپاقرصی بود کتابخانه او هم بی چون و چرا کتابخانه بانکدار پیر پروپاقرصی بود. کتابها اغلب همان مجموعه—های قالبی بود با همان زرکوبی بی نقص و سنتی آبی تیره و طلایی تیره و جلد تیماج براق. آتش بخاری نیز بی نقص و سنتی بود؛ آتش مختصر، ملایم و پابرجایی بود که در اسباب فلزی بخاری بازتاب می‌یافت. میز تحریر چوب بلوط، تیره و قدیمی و روی هم رفته بی نقص بود؛ صندلیها از بزرگ‌منشی و ظرافت حکایت می‌کرد.

پرس و جوی ایشورن از حال و احوال خانم ببیت، میس ببیت و «سایر بچه‌ها» نرم و پدرانۀ بود، اما ببیت در برابر آن چیزی در چنته نداشت که بگوید. به کار بردن عبارتهایی مانند «شیطونکها چطورند، اهل منزل چطورند؟» دور از ادب بود، این‌گونه عبارتها فقط ورجیل گانچ و فرینک و هوارد لیتلفیلد را راضی می‌کرد که تا این دقیقه موفق و با تمدن به نظر می‌رسیدند. ببیت و فرینک مؤدبانه نشستند و ایشورن مؤدبانه لب به سخن گشود، یعنی لبهای نازک خود را فقط تا اندازه‌ای باز کرد که این کلمات از آنها بیرون آید: «آقایان، پیش از آنکه جلسه خود را آغاز کنیم — احتمالاً در راه آمدن به اینجا سردتان شده است — بسیار لطف فرمودید که بار زحمت رفت

و آمد را از دوش من پیرمرد برداشتید - چطور است يك جرعه شربت ویسکی بخوریم؟»

ببیت آن قدر به طرز گفتگویی که درخور «بامعرفتها» است خو گرفته بود که نزدیک بود باگفتن این جمله آبروی خودش را ببرد: «اگر اسباب زحمت نباشد، البته به شرط اینکه مأمور نظمیّه تو سبد آشغال قائم نشده باشد...» اما کلمات در گلویش گرفت و محو شد. از روی اطاعت آمیخته به دلپره سر فرود آورد. فرینک هم همین کار را کرد.

ایشورن با زنگ کلفت را احضار کرد.

ببیت با آنکه متجدد و اهل تجمل بود هرگز ندیده بود هیچ کس در هیچ خانه‌ای پیشخدمت را جز در موقع خوردن غذا با زنگ احضار کند. خود او در هتلها پادو هتل را با زنگ احضار کرده بود؛ اما توی خانه آدم نباید باعث دلخوری مایلدا بشود؛ آدم باید برود توی سرسرا و با فریاد او را صدا بزند. از زمان منع مشروبات الکلی هم تاکنون هیچ کس را ندیده بود نسبت به مشروب خونسردی خود را حفظ کند. این کار فوق‌العاده‌ای بود که ببیت شربت ویسکی را مززه می‌کرد و فریاد نمی‌زد «های جانمی، آدم عمر دوباره پیدا می‌کند!» و در سراسر مدت، با وجد و بیخودی جوانانی که به دیدار بزرگان می‌رسند شگفت‌زده با خود می‌گفت: «این کوچولوی پرچین و چروکی که آنجا نشسته می‌تواند مرا به آسمان ببرد یا به زمین بزند! آخ اگر به بانك بگویند وام‌هایی را که گرفته‌ام مطالبه کند... ای خدا! همین مرتیکه ریزه میزه! قیافه‌اش جوری است که مثل اینکه يك ذره جنب و جوش تو تنش نیست! چه می‌دانم... شاید ما پیشبرها زیادی برای جنب و جوش و فعالیت اهمیت قایل می‌شویم؟»

این فکر را از سر به در کرد و سراپا گوش شد تا عقاید ایشورن را درباره بهبود بخشیدن به وضع مدرسه روز یکشنبه بشنود، عقایدی که بسیار روشن و بسیار بد بود.

ببیت با کمرویی شمه‌ای از پیشنهادهای خود را شرح داد: «به نظر من اگر نیازهای مدرسه را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، یعنی درواقع طوری به این مسئله بپردازیم که گویی يك

مسئله تجارتي است، البته معلوم است كه نیاز اصلی و اساسی آن نیاز به توسعه است. گمان می‌کنم همه ما این نکته را قبول داریم كه ما فقط وقتی راضی خواهیم شد كه بزرگترین مدرسه روز يكشنبه را در تمام ایالت درست کرده باشیم به نحوی كه مدرسه پرسبتر خیابان چتھام هیچ كم و كسری نداشته باشد. اما درباره كارهایی كه مربوط به جلب مشتریهای بیشتر می‌شود: همین الان دسته‌هایی برای این كار درست کرده‌اند كه باهم رقابت می‌كنند و به بچه‌هایی كه اعضای بیشتری بیاورند جایزه می‌دهند. در این مورد يك اشتباه کرده‌اند: جایزه‌ها مقدار زیادی خرت و پرت مثل كتاب شعر و انجیل مصور است در حالی كه بایستی چیزی بدهند كه بچه‌های سرزنده و بانشاط حاضر باشند برای آن زحمت بکشند مثل پول نقد یا سرعت نمای موتورسیكلت. البته من هم معتقدم خیلی خوب و قشنگ است كه با چوب الفهای زینتی و نقاشی روی تخته سیاه و این جور چیزها درسها را تشریح می‌كنند اما وقتی پای كار حسابی به میان می‌آید، وقتی قرار است راه بیفتیم و مشتری جمع كنیم - یعنی عضو جمع كنیم، بعله، اینجا دیگر باید طوری كار كرد كه برای مردم به زحمتش بیارزد.

«خوب، حالا من می‌خواهم دوتا كار حسابی پیشنهاد كنم: نخست اینکه شاگردهای مدرسه يكشنبه به چهارتا سپاه به ترتیب سن تقسیم شوند. هر كس بر حسب تعداد اعضای كه به مدرسه می‌آورد در سپاه خود دارای درجه نظامی باشد و آدمهای بدرد نخوری كه سرپار ما شده‌اند و هیچ عضوی نمی‌آورند به صورت سرباز ساده بمانند. كشیش و رئیس مدرسه باید درجه تیمساری داشته باشند. برای اینکه همه بفهمند درجه گرفتن ارزش دارد و به درد می‌خورد همه باید سلام بدهند و از این جور تشریفات الكی برقرار باشد، درست مثل يك قشون درست و حسابی.

«و اما پیشنهاد ثانوی: البته مدرسه خودش كمیته تبلیغاتی دارد، اما، پناه به خدا، هیچ كس خوب كار نمی‌كند - هیچ كس به خاطر عشق به كار، كار نمی‌كند. باید كاری كرد كه فایده عملی داشته باشد و امروزی باشد، باید برای مدرسه روز يكشنبه يك كارگزار



مطبوعاتی درست و حسابی اجیر کرد که حقوق بگیر باشد - یکی از همین روزنامه‌چپها را که بتواند قسمتی از وقتش را صرف این کار بکند.»

چام فرینک گفت: «حتماً، مسلماً»

بیت با جیغ و جار گفت: «فکرش را بکنید چه مطالب آبدار قشنگی را می‌تواند عنوان کند! نه فقط مطالب بزرگ و برجسته و با اهمیت دربارهٔ سرعت پیشرفت مدرسه و افزایش مبالغ وصولی بلکه حرفهای خوشمزه و متلك هم می‌تواند بنویسد: مثلاً اینکه چطور يك آدم لافزن پرمدعا نتوانست به قول خودش عمل کند و اعضای جدیدی بیاورد یا کلاس دخترانهٔ تثلیث مقدس در پارسی سوسیسی آلمانی خودشان چقدر خوش گذراندند. اگر کارگزار مطبوعاتی وقت داشته باشد در حاشیهٔ کارش می‌تواند به پیشرفت درسها هم کمک کند - یعنی برای همهٔ مدرسه‌های روز یکشنبه يك خرده تبلیغ بکند. اصلاً معنی ندارد که ما نسبت به مدرسه‌های دیگر بخیل باشیم به شرط اینکه از لحاظ تعداد اعضا از آنها بالاتر باشیم. مثلاً می‌تواند روزنامه‌ها را وادار کند - البته من مثل فرینک معلومات ادبی ندارم و فقط از روی حدس می‌توانم بگویم چه جورى باید این جور چیزها را نوشت، اما فی‌المثل، فرض کنید درس هفته دربارهٔ یعقوب باشد؛ خوب، کارگزار مطبوعاتی می‌تواند يك چیزی جور کند که جنبهٔ اخلاقی داشته باشد اما در عین حال يك تیتزر زیرکانه‌ای برایش بگذارد که مردم مطلب را بخوانند - مثلاً: «یعقوب به پیرمرد حقه می‌زند!» یا دختره و اسکناسها می‌زند به چساک»<sup>۲</sup>. منظورم را متوجه می‌شوید؟ این جور چیزها توجه مردم را جلب می‌کند! البته، آقای ایشورن، شما محافظه‌کار هستید و شاید فکر کنید این شیرینکاریها سبک است اما بی‌رودرواسی عرض می‌کنم که به عقیدهٔ من همین

۱. ظاهراً اشاره به باب بیست و هفتم سفر پیدایش عهد عتیق است که در آن یعقوب که مردی بیسو بوده است به کمک مادر خود پوست بزغاله بر دستها و نرمهٔ گردن خود می‌بندد و نزد پدر خود اسحق که نابینا شده می‌رود و وانمود می‌کند که عیسو - فرزند دیگر اسحق است که مو داشته است و بدین‌گونه به دست پدر شترک می‌شود.

۲. اشاره به بابهای بیست و نهم تا سی و یکم همان سفر: یعقوب اموال و زنان خود - دختران لابان را - برمی‌دارد و به نزد پدر خود اسحق فرار می‌کند.

کارهاست که بار را به منزل می‌رساند.»  
ایثورن دستپایش را روی شکم کوچک آسوده‌اش به هم حلقه کرد  
و مثل يك گربه پیر فرت و فورت کرد و گفت:

«آقای بیبت، اول اجازه بدهید عرض کنم که من از تجزیه و تحلیل  
شما بسیار لذت بردم. همان‌طور که حدس می‌زنید، با موقعیتی که  
من دارم لازم است محافظه‌کار باشم و احياناً باید سعی کنم به يك  
اندازه وقار و متانت را حفظ کنم. اما گمان می‌کنم شما خواهید  
دید که من هم قدری مترقی هستم. مثلاً در همین بانک ما، شاید  
بتوانم بگویم که روش تبلیغات و آگهیهای ما به اندازه هر روش  
دیگری که در شهر پیدا می‌شود تازه و جدید است. بعله، شما خواهید  
دید که ما پیر و پاتالها هم می‌دانیم که معیارهای روحانی زمانه  
عوض شده است. بعله، بعله. به همین جهت با کمال خوشوقتی عرض  
می‌کنم که هرچند من شخصاً راه و رسم سخت و خشک پرسبیتری دوران  
قدیم را ترجیح می‌دهم...»

سرانجام بیبت ملتفت شد که ایثورن پیشنهاد او را پذیرفته است.  
چام فرینک پیشنهاد کرد که شخصی به نام کنت اسکات<sup>۳</sup> خبرنگار  
روزنامه «ادووکیت تایمز» برای کارگزاری مطبوعاتی اجیر شود.  
در کمال مودت و تعاون مسیعی از آنجا رفتند.  
بیبت به خانه نرفت، بلکه به سوی مرکز شهر رفت. می‌خواست  
تنها باشد و از زیبایی احساس صمیمیت با ویلیام واشینگتن ایثورن  
سر مست شود.

## ۲

شامگاه بود و همه‌جا از برف سفید و سنگفرشها پر طنین و چراغها  
فروزان.

نور تند طلایی ترامواها بر برف به هم پکیده جاده می‌لغزید.  
سوسوی نور ضعیف چراغهای خانه‌های کوچک. شعله سرکش کارخانه  
ریخته‌گری دوردستی نور ستارگان را محو می‌کرد. نور چراغهای

دارو فروشیهای محله‌ها که آشنایان، پس از يك روز کار، در آنها جمع شده و گپ می‌زدند و خوش بودند.

نور سبز کلاتری و بازتاب سبزتر آن بر روی برف؛ جولان دادن ماشین زندان و زنگ آن که مانند قلبی وحشتزده می‌زد، نور بالای چراغ ماشین که بر خیابان پر جرقه بلور مانند تند می‌تاپید؛ راننده ماشین راننده شخصی نبود بلکه پاسبانی بود که با غرور تمام او نیفورم به تن داشت. پاسبان دیگری روی رکاب عقب ماشین به طرز خطرناکی تلو تلو می‌خورد و سایه زندانی پیدا شد. آدمکش بود یا دزد یا سکه‌سازی که زیرکانه او را به دام انداخته بودند؟

کلیسای با عظمتی از سنگ آذرین با مناره‌ای استوار؛ نور کدر نمازخانه و زمزمه پر نشاط و یکنواخت دسته آوازه‌خوانان که تمرین می‌کردند. نور لرزان سبز رنگ بخار جیوه که از اتاق زیر شیروانی عکاسی می‌تاپید. سپس نورهای توفنده مرکز شهر؛ ماشینهایی که با چراغ عقب شب‌نمای یا قوتی توقف کرده بودند؛ سردرهای سفید و ضربی، سینماها مانند دهانه یخ‌زده غارها در زمستان؛ تابلوهای برقی - مارها و مردان آتشینی که می‌رقصیدند؛ حبایها با آباژور صورتی و موسیقی تند جاز در سالن رقص محقری در بالاخانه؛ نور چراغهای رستورانهای چینی، فانوسهایی که نقش شکوفه و گیلاس و معبد چینی بر آنها بود و پشت پنجره‌های مشبك طلایی و مشکی پر زرق و برق آویزان بود. چراغهای کوچک کثیف در غذاخوریهای کوچک متمفن. ناحیه پاکیزه بازار، با آن نور پرمایه و ملایم بر روی چلچراغهای کریستال و بر پوست خز و تخته‌های نرم و هموار صیقلی شده در ویتترینهای مخمل‌پوش وهم‌انگیز. بر فراز زمین خیابان، چهارگوشه‌ای که انتظار آن نمی‌رفت در تاریکی آویزان بود. پنجره دفتر کاری بود که کسی دیر وقت، به دلیلی نامعلوم و کنجکاو برانگیز، در آن کار می‌کرد. آیا مردی بود که به دام ورشکستگی افتاده بود؟ یا جوانی بود جاه‌طلب؟ یا دلال نفتی که ناگهان ثروتمند شده بود؟

هوا سوز داشت، برف در کوچه‌های پاک نشده انبار شده بود و بییت می‌دانست که بیرون شهر تپه‌ها از برف در میان بلوطهای

زمستان زده گرد آمده و رودخانه پیچان و یخ آلوده است. شهرش را با شور و شگفتی دوست می‌داشت. ملالی که بر اثر دغدغه کار و سخنرانیهای کشدار در جانش انباشته شده بود رخت برپست؛ احساس جوانی و قوت می‌کرد. جاه طلب بود. ورجیل گانج و اورویل جونز شدن کافی نبود. نه. «اینها بچه‌های خوبی هستند، دوست داشتنی هستند، ولی هیچ ظرافت ندارند.» نه. او می‌خواست مثل ایثورن بشود؛ جدی در عین ظرافت و قدرتمند در عین خونسردی. «این را می‌گویند مرد. مشت آهنین توی دستکش مخمل. نباید گذاشت هیچ‌کس به آدم جسارت کند. این روزها مواظب طرز حرف زدن خودم نیستم. جاهلی شده. عامیانه شده. باید جلوش را بگیرم. من در دانشکده تو سخنرانی رودست نداشتم. درباره موضوعهایی مثل... خلاصه، بد نبودم. بیش از اندازه شرتی‌کاری کرده‌ام و ادا و اطوار آدمهای با معرفت را درآورده‌ام. من... چه مانعی دارد که من هم یک روزی یک بانک درست کنم؟ بمدش هم تدجای مرا بگیرد!»

خوش و خرم به سوی خانه راند و به خانه که رسید، در برابر خانم ببیت، ویلیام و اشینگتن ایثورن بود اما خانم ببیت این نکته را در نیافت.

## ۳

کنت اسکات جوان، خبرنگار روزنامه «ادووکیت تایمز» به سمت کارگزار مطبوعاتی مدرسه پرسبیتری روز یکشنبه در خیابان چتسمان منصوب شد. در هفته شش ساعت وقت صرف این کار می‌کرد؛ اگر هم نمی‌کرد، باری می‌توان گفت که بابت شش ساعت در هفته پول می‌گرفت. اما در میان گردانندگان «روزنامه» و «مجله» دوستانی داشت و رسماً کارگزار مطبوعاتی به شمار نمی‌آمد. مطالبی درباره حق همسایگی و کتاب مقدس و شام مغرَح و آموزشی مدرسه و تأثیر نماز و دعا در نیل به موفقیت‌های مالی، چکه چکه القا می‌کرد. مدرسه روز یکشنبه به همان ترتیبی که ببیت پیشنهاد کرده بود، سلسله مراتب نظامی را برقرار کرد و همین سلسله مراتب روح

تازه‌ای در آن دمید و جنب و جوشی پیدا کرد و کارش بالا گرفت. البته بزرگترین مدرسهٔ شهر زنیط نشد - کلیسای مرکزی متودیست با توسل به روشهایی که دکتر درو آنها را «بی‌انصافانه، ردیلانه، غیر آمریکایی، ناجوانمردانه و غیر مسیحی» می‌خواند همچنان از آن جلوتر بود - اما از درجهٔ چهارم به درجهٔ دوم ارتقا یافت و به همین مناسبت فردوس برین به‌وجد آمد، یا دست‌کم، آن بخش از فردوس برین که جزء حوزهٔ کلیسای دکتر درو بود به‌وجد آمد. بییت هم از ستایش و حسن شهرت فراوانی برخوردار شد.

بییت در ستاد مدرسه درجهٔ سرهنگی گرفته بود. وقتی در خیابان پسرپچه‌های ناشناس به او سلام نظامی می‌دادند غرق در لذت می‌شد؛ هر وقت می‌شنید او را «جناب سرهنگ» می‌خوانند از شادی گوشه‌پایش قرمز می‌شد و اگر هم رفتن او به مدرسهٔ یکشنبه فقط برای آن نبود که بدین گونه مورد ستایش قرار گیرد، شکی نیست که در آنجا همواره ذهنش به این ستایشها مشغول بود.

به کنت اسکات، کارگزار مطبوعاتی، محبت خاصی نشان داد؛ او را با خود برای خوردن ناهار به باشگاه ورزشی برد و برای شام به خانه خود دعوتش کرد.

اسکات، مانند بسیاری از جوانان مغرور که با ظاهری خرسند دور شهرها پرت می‌زنند و لایالیگری خود را با لهجهٔ گستاخانهٔ لاتنی نشان می‌دهند، کمرو و تنها بود. بر سر سفرهٔ شام، چهرهٔ ناقلای گرسنگی‌زده‌اش از خوشحالی گشاده شد و خرناس کشید: «آخ جونم یقربونش، خانم بییت، شما نمی‌دونی چقدر آدم خوشش می‌آید دوباره غذای خونگی بخوره!»

اسکات و ورونا یکدیگر را پسندیدند. از سر شب تا کلهٔ سحر «تبادل عقیده» می‌کردند. کاشف به عمل آوردند که هر دو انقلابی هستند. البته در این مورد شعور به خرج می‌دادند. قبول داشتند که همهٔ کمونیستها چنایتکارند؛ شعر آزاد چرند است؛ و معتقد بودند که خلع سلاح عمومی حتماً باید صورت پذیرد اما البته بریتانیای کبیر و ایالات متحده باید برای پشتیبانی از ملت‌های کوچک ستم‌دیده نیروی دریایی خود را نگاهداری کنند و حجم این نیروی دریایی

باید به اندازه سایر کشورهای جهان باشد. اما آن قدر انقلابی بودند که پیش‌بینی کنند (و بییت را با این پیش‌بینی به خشم می‌آوردند) که سرانجام روزی حزب سومی به وجود می‌آید که اسباب زحمت جمهوریتخواهان و دمکراتها خواهد شد.

اسکات در موقع خداحافظی سه بار یا بییت دست داد.

بییت از ارادت بی‌اندازه خود به ایثورن سخن گفت.

ظرف يك هفته سه روزنامه شرح مبسوطی از تلاشهای صادقانه بییت در راه دین درج کردند و همه آنها زیرکانه از ویلیام واشینگتن ایثورن به عنوان همکار بییت نام بردند.

هیچ چیز تا این اندازه در انجمن حمایت‌غزالان و باشگاه ورزشی و باشگاه پیشبران برای بییت آبرو نیاورده بود. دوستانش همیشه فصاحت کلام او را به او تبریک می‌گفتند اما تمجیدشان به تردید آمیخته بود زیرا حتی در سخنرانیهای هم که برای تبلیغ برتری شهر ایراد می‌کرد اثری از فضل فروشی و پوسیدگی، مانند شعر گفتن، وجود داشت. اما اکنون او روپل جونز از ته سالن ناهارخوری باشگاه ورزشی فریاد می‌زد: «این هم مدیر جدید بانک فرست استیت!» گروور باترپاؤ، عمده‌فروش برجسته لوازم لوله‌کشی، ذوق‌کنان گفت: «تعجب است که بعد از دست دادن با ایثورن با فقیر بیچاره‌ها حشر و نشر می‌کنی!» و سرانجام امیل ونجرت<sup>۵</sup> جواهرفروش حاضر شد درباره خریدن خانه‌ای در دورچستر گفتگو کند.

#### ۴

وقتی مبارزه تبلیغاتی برای مدرسه روز یکشنبه پایان یافت، بییت به گنت اسکات پیشنهاد کرد که: «راستی، چطور است يك خرده هم برای خود دکتر تبلیغ کنیم.»

اسکات نیشخندی زد. «آقای بییت خاطر تان جمع باشد که خود دکتر يك خرده برای خودش تبلیغ می‌کند! هفته‌ای نیست که دکتر به روزنامه تلفن نکند و نگوید که اگر يك خبرنگار به دفتر کارش

4. Grover Butterbaugh

5. Emil Wengart

بفرستیم دربارهٔ موعظهٔ شیرینی که می‌خواهد راجع به مفاسد دامن کوتاه یا نویسنده‌گان اسفار پنجگانهٔ تورات ایراد کند مطالبی برای ما افشا خواهد کرد. لازم نیست شما نگران او باشید. توی این شهر فقط يك نفر بیشتر از دکتر دنبال تبلیغات است آن هم این دورا کیبسون تاکرا است که «انجمن رفاه و پرورش آمریکایی کودکان» را می‌چرخاند. این زن هم فقط به این دلیل توانسته است دکتر درو را عقب بزند که يك خرده مخ دارد!»

«ببین کنت، به نظر من تو نیاید این‌چور دربارهٔ دکتر حرف بزنی. هر کشیشی باید مواظب کاروبار خودش باشد. آن مطلب کتاب مقدس را یادت می‌آید دربارهٔ — دربارهٔ ساعی بودن در کار خدا و این جور چیزها؟»

«خیلی خوب، حالا که شما می‌خواهید من يك چیزی تو روزنامه می‌نویسم ولی باید صبر کنم تا سردبیرمان از شهر برود بیرون تا بلکه با هر زور و ضربی شده دبیر قسمت شهری را راضی کنم مطلب را چاپ کند.»

بدین گونه بود که در روزنامهٔ ادووکیت تایمز یکشنبه زهر عکس دکتر درو، عکسی با قیافهٔ جدی، چشمان هوشیار، آرواره‌ای چون سنگت خارا و يك دسته زلف پریشان روستایی مطلبی چاپ شد — لوحه‌ای بود از خمیر کاغذ که تا بیست و چهار ساعت جاودانگی می‌بخشید:

«حضرت دکتر جان جنیسون درو، فوق لیسانس الهیات، کشیش کلیسای زیبای پرسببتری در خیابان چتھام کوی گلزار تپه، روحها را ساحرانه مسخر می‌سازد. وی در هدایت مردم به صراط مستقیم سرآمد اقران آن محل است. در دوران تصدی او هر سال به طور متوسط نزدیک به یکصد تن توبه‌کار اعلام داشته‌اند که عزم راسخ دارند تا زندگی تازه‌ای در پیش گیرند و اینان مأمی یافته‌اند تا در آن پناه گیرند و آرامش یابند.

در کلیسای خیابان چتھام همه چیز رو به اوج دارد. به

سازمانهای تابعه آن در کمال کارایی نظم بخشیده‌اند. دکتر درو بویژه به آوازهای خوب در وقت اقامه نماز علاقه‌مند است. در هر نماز سرودهای شاد دل‌انگیز خوانده می‌شود و مراسم سرودخوانی ویژه، دستداران و خبرنگاران موسیقی را از گوشه و کنار شهر به سوی خود می‌کشد. دکتر درو بر سکوی سخنرانیهای عمومی و همچنین بر منبر کلیسا به ترسیم تصویرهای لفظی مشهور است و در مراسم سال به راستی دهها و دهها دعوتنامه برای ایراد سخنرانی به مناسبتهای گوناگون در اینجا و جاهای دیگر دریافت می‌دارد.»

## ۵

بییت کاری کرد که دکتر درو بفهمد که او بانی این تقریظ بوده است. دکتر درو او را «برادر» خواند و دست او را بارها فشرد. در جلسه‌های کمیته مشورتی بییت به اشاره گفته بود که بسیار خوشوقت خواهد شد که ایثورن را به شام دعوت کند اما ایثورن زیر لب جواب داده بود «خیلی مرحمت دارید - من دیگر حالا پیر شده‌ام - تقریباً هیچوقت جایی نمی‌روم.» اما مسلم بود که ایثورن دعوت کشیش خود را رد نخواهد کرد. بییت با لعن کودکانه‌ای به درو گفت: «راستی، دکتر، حالا که این کار را سرسامان دادیم به فکرم رسیده که حضرت کشیش تکلیف دارد ما سه تا را به شام مهمان کند!» دکتر درو فریاد زد: «آفرین! گل گفتی! با کمال خوشوقتی!» و این را با همان لعن مردانه خود گفت. (یک بار کسی به او گفته بود که مانند مرحوم پرزیدنت روزولت<sup>۲</sup> حرف می‌زند.) «آهان، اوهم، راستی دکتر، یک کاری بکنید که ایثورن حتماً بیاید. بهش اصرار کنید! این، اوهم... به نظر من این قدر تو خانه ماندن برای سلامتی‌ش خوب نیست.»

۲. منظور ثودور روزولت (۱۸۵۸-۱۹۱۹)، بیست و ششمین رئیس‌جمهور ایالات متحده است که از ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۹ رئیس‌جمهور بود.



## ایشورن آمد.

شام دوستانه‌ای بود. ببیت درباره‌ی ارزشی که بانکداران در حفظ وضع موجود و در امور تربیتی برای جامعه دارند داد سخن داد. گفت که بانکداران چوپان روحانی گله‌ی تجارت هستند. ایشورن برای نخستین بار از موضوع مدرسه‌های روز یکشنبه دست برداشت و از ببیت پرسید که کاروبارش چه وضعی دارد. ببیت با فروتنی، مانند پسر به پدر، پاسخ گفت.

چند ماه بعد که زمینه‌ای فراهم شد تا ببیت در معامله‌ی توقفگاه شرکت حمل و نقل شهری مشارکت کند، به خود زحمت نداد که برای گرفتن وام به بانک همیشگی خود مراجعه کند. این معامله تا اندازه‌ای بی‌سروصدا بود و اگر از پرده بیرون می‌افتاد احتمال می‌رفت باعث شگفتی مردم شود. ببیت به سراغ دوستش آقای ایشورن رفت؛ مورد استقبال قرار گرفت و وام را به صورت خصوصی دریافت کرد و هر دو از رفاقت نوپای دلپذیر خود سود بردند.

پس از آن ببیت مرتباً به کلیسا می‌رفت، البته غیر از صبحهای یکشنبه در فصل بهار که بی‌چون و چسرا به اتومبیلرانی اختصاص داشت. به تد اظهار داشت که: «گوش کن پسر، برای محافظه‌کاری صحیح و درست هیچ حفاظی محکمتر از کلیسای انجیلی پیدا نمی‌شود و برای پیدا کردن دوستانی که به آدم کمک کنند تا در جامعه به جایی که حق اوست برسد هیچ جایی بهتر از کلیسای خود آدم پیدا نمی‌شود!»

## فصل هیجدهم

۱

با اینکه ببیت هر روز دوبار بچه‌های خود را می‌دهد و با اینکه از پولهایی که خرج می‌کردند تا شاهی آخر خیر داشت و در این باره با آنها گفتگو می‌کرد، اما هفته‌ها می‌گذشت و توجه او به وجود بچه‌هایش همان قدر بود که توجه او به وجود دکمه‌های سرآستین کتش. ستایش کنت اسکات از ورونا ببیت را متوجه وجود ورونا کرد. ورونا در شرکت چرم گرونزبرگت منشی آقای گرونزبرگت شده بود؛ کار خود را با حواس جمعی کسانی انجام می‌داد که به ریزم کاریها حرمت می‌گذارند اما هرگز آنها را درست نمی‌فهمند؛ ولی در عین حال، از آن کسانی بود که این حالت اضطراب‌آور را از خود ظاهر می‌کنند که گویی در شرف دست زدن به کار خطرناکی - مانند رها کردن شغل یا شوهر - هستند اما هرگز این کار را نمی‌کنند. ببیت آن قدر به تب و تاب تردیدآمیز اسکات امید بسته بود که به پدر شوخ زنده‌دلی تبدیل شد. از انجمن غذالان که برمی‌گشت با کمرویی نگاهی به اتاق نشیمن می‌انداخت و از بیخ حلق می‌گفت: «کنی چون ما امشب اینجا بوده؟» و به اعتراض ورونا هم اعتنایی نمی‌کرد که می‌گفت: «اوه، من و کن فقط دوست هستیم و فقط تبادل عقیده می‌کنیم. من اهل چرند پرندهای احساساتی نیستم، این جور چیزها همه چیز را به لجن می‌کشد.»

آن‌که ببیت را سخت نگران می‌کرد تد بود.

تد با تجدیدی شدن در زبان لاتین و انگلیسی اما با نمره‌های درخشان در کارهای هدی، بسکتبال و برپا ساختن مجلس رقص، سال آخر دبیرستان ایست‌ساید را با جان‌کندن می‌گذراند. در خانه، تنها وقتی به کار علاقه نشان می‌داد که از او می‌خواستند عیب پیچیده‌ای را در دستگاه احتراق اتومبیل پیدا کند. بارها به پدر نق نقوی خود گفته بود و می‌گفت که نمی‌خواهد به دانشگاه یا دانشکده حقوق برود و ببیت هم از این «بی‌همتی» و از روابط تد با یونیس لیتلفیلد، دختر همسایهٔ پهلویی، در عذاب بود.

گرچه یونیس دختر هوارد لیتلفیلد، آن کارخانهٔ پولادین تولید اطلاعات و آن منادی صورت اسبی مالکیت خصوصی، بود مثل پشه‌ای بود در آفتاب. رقصان رقصان وارد خانه می‌شد، وقتی ببیت مشغول مطالعه بود خودش را روی زانوی او می‌انداخت، روزنامه‌اش را مجاله می‌کرد و وقتی ببیت به روشنی برای او توضیح می‌داد که از مجاله شدن روزنامه همان قدر بدش می‌آید که از برهم خوردن قولنامهٔ فروش، به ببیت می‌خندید. یونیس هفده ساله بود. آرزویش آن بود که هنرپیشهٔ سینما بشود. به دیدن «فیلمهای ممتاز» که می‌رفت هیچ، مجله‌های سینمایی را هم می‌خواند. همان مجله‌هایی را که نشانهٔ بارز «عصر شتاب» هستند — ماهنامه‌ها و هفته‌نامه‌هایی که به تصویرهای پر زرق و برق زنان جوان آراسته‌اند، زنان جوانی که تا همین اواخر آرایشگر دست و ناخن بوده‌اند و در این کار هم چندان مهارتسی نداشته‌اند و اگر کارگردان فیلم تك تك شكلكهای آنها را راست و ریس نمی‌کرد حتی نمی‌توانستند در کلیسای مرکزی متودیست صاف بایستند و يك تکه موسیقی<sup>۲</sup> عید پاك را اجرا کنند؛ مجله‌هایی که به صورتی بسیار جدی در «مصاحبه‌ها»یی که مزین به عکسهای شلووار سواری و خانه‌های پیلاتی کالیفرنیا بود نظریات مردان جوانی را که زیبایی بی‌ملاحظت و مشکوکی داشتند دربارهٔ مجسمه‌سازی و سیاست بین‌المللی چاپ می‌کردند؛ مجله‌هایی که خلاصهٔ داستان فیلمهایی را

۲. نویسنده واژهٔ *canasta* را به کار برده است و آن قطعه‌ای موسیقی است که يك یا چندین آن را می‌خوانند و هر چند داستانی را بیان می‌کند خوانندگان آن را، مانند اهرآ، بازی نمی‌کنند بلکه فقط به آواز می‌خوانند.

که درباره فاحشه‌های پاکدامن و دزدان نازکدل قطارها بود چاپ می‌کردند و راهمایی نشان می‌دادند که چگونه هر واکسی یک‌شبه می‌تواند سناریو نویس مشهوری بشود.

منابع معتبری که یونیس مطالعه می‌کرد همینها بود. می‌توانست بگوید و به کرات هم می‌گفت که مک هارکر، گاوچران و مرد بد کردار معروف فیلمساز، کار نمایشی خود را با خواندن آواز دسته‌جمعی «آهای دختر شیطن» در ماه نوامبر ۱۹۰۵ آغاز کرد یا در ماه دسامبر آن سال. آن‌طور که پدرش می‌گفت عکس بیست و یک هنرپیشه را بر دیوار اتاقش سنجاق کرده بود. اما عکس امضا شده جذابترین قهرمانان سینما را در سینه جوانش نگاه می‌داشت.

بیت از اینکه می‌دید خدایان نوین این‌گونه مورد پرستش قرار می‌گیرند گیج شده بود و شک برده بود که یونیس سیگار می‌کشد. بوی تهوع‌آوری از طبقه بالا می‌شنید و صدای غش و ریسه او با تد به گوشش می‌رسید. هیچ‌وقت پرس‌وجو نمی‌کرد. این دخترک دوست داشتنی او را وحشتزده می‌کرد. موهای کوتاه شده‌اش صورت لاغر و جذابش را نمایانتر می‌کرد؛ دامنش کوتاه بود؛ جورابش لوله شده بود و وقتی به دنبال تد بالا و پایین می‌جست گوشه‌ای از زانوهای نرمش بر بالای ابریشم چشم‌نواز پیدای می‌شد و بیت را بیقرار می‌کرد. بدبختی این بود که یونیس او را پیر بداند. گاهی در عالم سرپوشیده رؤیاهایش، وقتی دختر پرزاده دوان دوان به سوی او می‌آمد به یونیس لیتلفیلد شبیه می‌شد.

تد همان‌قدر دیوانه اتومبیل بود که یونیس دیوانه سینما.

هزار بار هم که درخواستش با طمن و تمسخر رد می‌شد باز هم با اصرار می‌خواست که یک اتومبیل بسرایش بخرند. هر قدر در سحرخیزی و توجه به وزن و قافیه اشعار ویرژیل اهماکار بود، در وصله‌کاری اتومبیل خستگی سرش نمی‌شد. با شرکت سه پسر دیگر یک شاسی فورد لکنتی خرید و یک بدنه ماشین کورسی از حلبی و چوب کاج برای آن ساخت که چشم را خیره می‌کرد و با آن پیچ و خم خیابانها را هر چه پرخطرتر درنوردید، و بعد آن را با منفعت

فروخت. ببیت يك موتورسیكلت برایش خرید و هر روز بعد از ظهر شنبه تد با هفت تا ساندویچ و يك بطری كوكاكولا كه در جیبهایش می‌چپاند، همراه با یونیس كه با ترس و لرز پشت موتور چمباتمه می‌زد، غرش‌كنان به شهرهای دور دست می‌رفت.

معمولا یونیس و تد فقط حالت دو دوست هم محله را نسبت به يكدیگر داشتند و با بی‌نزاكتی خشن و بی‌خطری با يكدیگر دعوا می‌کردند اما گهگاه، سر مست از رنگ و بوی يك دور رقص، هردو ساكت و اندکی سر به تو می‌شدند و ببیت نگران می‌شد.

ببیت پدری بود مثل اغلب پدرها. با محبت بود، موی دماغ می‌شد، سرتق بود، غافل بود و حسرت‌هایی هم داشت. مانند اغلب پدرها از این بازی کیف می‌کرد كه طعمه‌اش كاری بكنند كه در غلط بودن آن چون و چرا نباشد، آن وقت ضربه را جاتانه فرو می‌آورد. خودش را با این غروندها راضی می‌کرد كه: «بعله، تد را مادرش لوس می‌كند. بالاخره يك كسی باید باشد كه به او بگوید چی چی به كجاست، آن وقت در این میان مرا لولو می‌كنند. البته حالا كه من می‌خواهم این بچه را يك انسان واقعی شریفی بار بیاورم نه مثل این آدمهای كله پوك و تنه‌لش و رقاص، معلوم است كه همه‌شان می‌گویند تو زیادی غر می‌زنی!»

روی هم رفته، از آنجا كه نبوغ جاودانه انسان در این است كه از بدترین راه‌هایی كه پیدا می‌شود به هدف‌هایی برسد كه، با كمال تعجب، هدف‌های نسبتاً خوبی است، ببیت هم پسرش را دوست می‌داشت و از حشر و نشر با او کیف می‌کرد و حاضر بود همه چیز را به خاطر او فدا كند... البته اگر می‌توانست اطمینان یابد كه قدرش را می‌دانند.

## ۲

تد در این فكر بود كه به هم‌كلاس‌های سال آخر دبیرستانش يك سهمانی بدهد.

ببیت می‌خواست به او كمك كند و در این باره ذوق و شوقی

داشت. به یاد خوشیهای دوران دبیرستان در کاتاوبا، قشنگترین بازیها را پیشنهاد کرد و آن این بود که سفری به بوستون بکنند، به جای کلاهخود کماجدان روی سرشان بگذارند و اداهایی در بیاورند، و بازیهای لفظی راه بیندازند که در آن آدمها به صورت صفتی یا کیفیتی درمی آیند. وقتی ذوق و شوقش به اوج رسید فهمید که هیچ کس به حرفهایش با علاقه گوش نمی کند؛ فقط برای حفظ ظاهر حرفهایش را تحمل می کردند. اما در مورد مهمانی، عیناً بر طبق قرار و قاعده مجلس رقص باشگاه اتحاد برپا می شد. اتاق پذیرایی را محل رقص قرار می دادند، عصرائه آبرومندی در اتاق ناهارخوری می چیدند و در سراسر هم دو میز بازی برپا می گذاشتند برای آنها که تد در وصفشان می گفت: «آدم سنگیهای بیچاره ای که هر کاری بکنیم نمی شود بیشتر از نصف مدت میهمانی و ادارشان کنیم برقصند.» هر روز موقع خوردن صبحانه فقط به شور و مذاکره درباره همین قضیه می پرداختند. کسی به گزارشهای بیبیت درباره هوای ماه فوریه یا اظهار نظرهایش درباره تیتز روزنامه ها که با سینه صاف کردن بیان می شد، گوش نمی کرد. با خشم می گفت: «اجازه می فرمایید گفتگوی خصوصی جذاب شما را قطع کنم... اصلاً شنیدید چی گفتم؟» خانم بیبیت با غضب پاسخ داد: «خودت را لوس نکن! تد و من هم درست مثل تو حق حرف زدن داریم!»

در شب مهمانی به بیبیت اجازه دادند هر وقت برای کمک به ماتیلدا در چیدن بستنی وچیا و کیک یخ زده کاری نداشته باشد به تماشا بیاید. بیبیت سخت پریشان شد. هشت سال پیش که ورونا همکلاسیهای دبیرستانش را مهمان کرد، بچه ها عروسکهای بی شکلی بودند اما اکنون مردان و زنانی بودند اهل لذایذ دنیوی، مردان و زنانی بودند بسیار مغرور؛ پسرها متکبرانانه در برابر بیبیت سر خم می کردند؛ لباس شب پوشیده بودند و با باد و بروت از جمبه سیگارهای نقره سیگار برمی داشتند. بیبیت درباره چیزهایی که در باشگاه ورزشی به «ماجرای» مهمانیهای جوانان مشهور بود، درباره دخترها که سینه بندهای خود را در اتاق رختکن «پارک» می کنند، درباره «ماچ و بوسه ها» و «معانقه ها» و درباره الفزایش احتمالی

آنچه که «فساد اخلاق» شمرده می‌شد، داستانها شنیده بود. امشب همه آن داستانها را باور کرد. این بچه‌ها به نظرش گستاخ و مغرور می‌آمدند. دخترها لباسهایی از پارچه نازک مات، مخمل قرمز یا پارچه طلایی به تن داشتند و دور موهای کوتاه شده خود نوارهای پر زرق و برق بسته بودند. بییت پس از کندوکاوی فوری و پنهانی فهمید که از «پارک» کردن سینه‌بند در طبقه بالا خبری نیست؛ اما معلوم بود که این بدنهای پرتما با بندهای پولادین شق و رق بسته نشده است. جورابهایشان از ایریشم بدن‌نما و کفشهایشان گرانقیمت و غیرعادی بود، به لباسهای رنگ‌تند قرمز مالیده بودند و به ابروهایشان مداد کشیده بودند. با پسرها گونه به گونه می‌رقصیدند و بییت از نگرانی و حسادت ناخودآگاه دل‌آشوب شده بود. یونیس لیتلفیلد از همه دخترها بدتر و تند از همه پسرها افسار گسیخته‌تر بود. یونیس مثل شیطان بالدار در پرواز بود. از این سر اتاق به آن سر اتاق سر می‌خورد؛ شانه‌های ظریفش را می‌لرزاند؛ پاهایش به چالاکی ماکوی نساجی چرخ می‌خورد؛ قهقهه می‌زد و بییت را ترغیب می‌کرد با او برقصد.

سپس بییت کشف کرد که این مهمانی دنباله‌چای هم دارد. پسرها و دخترها گاه به گاه غیبتشان می‌زد و بییت به یساد این شایعه افتاد که می‌گفتند پسرها و دخترها از ققمه‌هایی که در جیب کمر شلوار می‌گذارند باهم مشروب می‌خورند. بییت روی پنجه پا خانه را دور زد و دید که در ده دوازده اتومبیلی که در خیابان ایستاده بود روشنایی آتش سیگار پیداست و از همه اتومبیلها صدای بلند هس و ریس به گوشش خورد. دلش می‌خواست رسوایشان کند اما (توی برف ایستاده بود و به آن گوشه تاریک چشم دوخته بود) جرأت نکرد. سعی کرد تا سیاست به‌خرج دهد. به سرسرای جلو خانه که رسید ریشخندکنان به پسرها گفت: «راستی، هرکدامتان که تشنه باشید، شربت زنجبیل خیلی عالی هم هست.»

پسرها از سر مرحمت گفتند: «آه! ممنون!»

بییت رفت و زنشر را توی آبدارخانه پیدا کرد و از کوره دررفت: «می‌خواهم بروم چندتا از این بچه‌مزلقها را بیندازم از خانه بیرون!

جوری با من حرف می‌زنند که انگار من پیشخدمتم! می‌خواهم...»  
 خانم بیبت آهی کشید و گفت: «می‌دانم. ولی همه می‌گویند،  
 یعنی همه مادرها به من گفته‌اند که اگر آدم آنها را تحمل نذند، اگر  
 وقتی می‌روند توی ماشینهاشان تا مشروب بخورند آدم عصبانی بشود  
 دیگر پا به خانه آدم نمی‌گذارند، ما هم که دلمان نمی‌خواهد دور و  
 بر تد را خالی کنند. مگر نه؟»

بیبت اعلام کرد که اگر دور و بر تد را خالی کنند خیلی خوشحال  
 خواهد شد و شتابان به نزد جوانان بازگشت تا عرض ادب کند مبادا  
 دور و بر تد را خالی کنند.

اما عزمش را جزم کرد که اگر دید بچه‌ها مشروب می‌خورند آن  
 وقت - بله «کاری به سرشان خواهم آورد که چشمهاشان چارتا  
 بشود». ضمن اینکه می‌کوشید رفتارش برای جوانان قلدر چهارشانه  
 خوشایند باشد، با دقت نفس آنها را بو می‌کرد. دو بار بوی ویسکی  
 دوران ممنوعیت مشروبات الکلی به بینی‌اش خورد، اما هرچه بود،  
 فقط دو بار بود...

دکتر هوارد لیتلفیلد سلانه سلانه وارد شد.

با حالت مراقبت پدرانۀ با وقاری آمده بود تا ببیند وضع از چه  
 قرار است. تد و یونیس مشغول رقص بودند و هر دو مانند يك تن  
 واحد تکان می‌خوردند. لیتلفیلد نفسش به شماره افتاد. یونیس را  
 صدا زد. پس از آنکه دو نفری باهم نجوا کردند، لیتلفیلد به بیبت  
 توضیح داد که مادر یونیس سردرد گرفته است و به یونیس نیاز  
 دارد. یونیس اشکریزان از آنجا رفت. بیبت با غضب به پشت سر  
 آنان نگاه می‌کرد. «کوچولوی پتیاره! این همه دردرس برای تد درست  
 کرده! آن وقت این لیتلفیلد از خود راضی گنده‌گوز جوری قیافه  
 می‌گیرد که مثل اینکه تد دخترش را از راه به‌در برده!»

مدتی بعد از نفس تد بوی ویسکی شنید.

پس از خداحافظی مؤدبانه با مسلمانان، دعوای مهیبی برپا شد،  
 جنگ خانگی تمام عیاری راه افتاد که، مانند بهمن، ویرانگر و  
 بی‌محابا بود. بیبت رعدآسا می‌غرید، خانم بیبت گریه می‌کرد، تد  
 بی‌آنکه حرف قانع‌کننده‌ای بزند خیره‌سری می‌کرد و ورونا سردرگم



بود که کدام طرف را بگیرد.

تا چند ماه بین خانوادهٔ بییت و خانوادهٔ لیتلفیلد شکراب بود و هر خانواده برهٔ خود را از کنام گرگت همسایه برحذر می‌داشت. بییت و لیتلفیلد هنوز هم در لحظه‌های پسر جلال و جبروت دربارهٔ اتومبیل و مجلس سنا با یکدیگر سخن می‌گفتند اما در عین کدورت خاطر از اشارهٔ به خانواده‌های خود احتراز می‌کردند. هر وقت یونیس به خانهٔ بییت می‌آمد با حالت خودمانی خوشایندی می‌گفت که قدغن کرده‌اند پایش را به آنجا بگذارد و بییت می‌کوشید تا حالت پدرانه و پندآمیزی نسبت به او بگیرد، اما هرگز موفق نمی‌شد.

## ۲

تد و یونیس در میان کاشیکاری باشکوه فروشگاه رویال با حرص و ولع مشغول لمباندن شیرقهوهٔ داغ و مشمت مشمت نقل بادام و بادام قندی بودند و تد درد دل می‌کرد: «پناه به خدا از خنس‌بازی! کفرم درآمده که می‌بینم باپام اصلا دلش نمی‌خواهد دست از این املی‌هاش بردارد. هر شب می‌آید و تو خانه می‌نشیند و می‌رود تو عالم چرت. اگر من و رن بگوییم «پاپا بیا یک کاری بکنیم» به خودش زحمت نمی‌دهد حتی یک ذره دربارهٔ حرف ما فکر بکند. فقط خمیازه می‌کشد و می‌گوید «نه، همین‌جا که هستم راحت‌م.» اصلا به عقلش نمی‌رسد که تو این دنیا سرگرمی هم پیدا می‌شود. من معتقدم که باپام باید، مثل من و تو، یک خرده هم فکر بکند اما پناه به خدا مگر آدم می‌تواند بهش بگوید. گمان نمی‌کنم گذشته از همین کار توی دفتر و یک خرده گلف لعنتی روزهای شنبه اصلا به عقلش برسد تو این دنیا غیر از آن گوشهٔ خانه نشستن کاری می‌شود کرد - هر شب همان گوشهٔ خانه می‌نشیند - هیچ‌جا دلش نمی‌خواهد برود - هیچ کاری دلش نمی‌خواهد بکند - فکر می‌کنند ما بچه‌ها خل هستیم - فقط همان گوشه می‌نشیند - پناه به خدا!»

## ۴

گرچه بیت از بی‌همتی تد وحشتزده بود اما ورونا او را چندان وحشتزده نمی‌کرد. ورونا بیش از اندازه بی‌خطر بود. زیاده از حد در فضای پاکیزه کوچک تهی از هوای ذهن خود زندگی می‌کرد. کنت اسکات و او همیشه دور و بر خانه بودند. هر وقت هم که در خانه نبودند، معاشقه احتیاط‌آمیز انقلابی خود را ضمن بررسی ورقه‌های آمار صورت می‌دادند و آرام آرام برای شنیدن سخنرانی نویسندگان و فیلسوفان هندی و صاحب‌منصبان سوئدی می‌رفتند.

بیت در راه بازگشت از مجلس بازی پریش خانم و آقای فوگارتی<sup>۴</sup> با زنش درد دل می‌کرد که: «پناه به خدا، کفرم درآمده که می‌بینم رون و آن یارو اصلا دلشان نمی‌خواهد دست از این املی-هاشان بردارند. هر وقت که آن یارو سر کار نباشد هر شب پشت سر هم تو خانه می‌نشینند و اصلا به عقلشان نمی‌رسد که تو این دنیا سرگرمی هم پیدا می‌شود. هی حرف و جر و بحث - پناه به خدا! فقط همان گوشه می‌نشینند - فقط همان گوشه می‌نشینند - هر شب پشت سر هم - اصلا دلشان نمی‌خواهد هیچ کاری بکنند - فکر می‌کنند من خل هستم که از خانه بیرون می‌روم و یک دست پاسور بازی می‌کنم - فقط همان گوشه می‌نشینند - خداجان!»

و آن‌گاه بر گرد شناگر ما که از تقلا در میان خیزابهای دایمی زندگی خانوادگی به ستوه آمده بود، موجهای خروشان تازه برخاست.

## ۵

پدرزن و مادرزن بیت، آقا و خانم تامپسن، خانه قدیمی خود را در محله «بلووه»<sup>۵</sup> اجاره دادند و در هتل هاتون<sup>۶</sup> سکنا گزیدند، یعنی در همان پانسیون آبرومندی که پر از زنان بیوه و مبل و صندوقی مخمل

4. Fogarty  
6. Hatton

5. Bellevue

قرمز و سر و صدای پارچه‌های آب یخ بود. آنجا تنها بودند و هر دو هفته يك بار یکشنبه شبها خانم و آقای ببیت ناچار بودند با آنها شام بخورند؛ شام هم همیشه گوشت قرمه مرغ، کرفس آب‌پز و بستنی نشاسته‌ای بود. بعد از شام، مؤدب و معذب در سالن هتل می‌نشستند و زن جوان و یولون‌زنی آهنگهایی را که از آلمان از طریق «برادوی»<sup>۷</sup> آمده بود می‌نواخت.

پس از آن مادر خود ببیت از کاتاوبا آمد تا سه هفته مهمان آنها باشد.

مادر ببیت زن مهربانی بود و شکوهمندانه از هیچ چیز سردر نمی‌آورد. از ورونا که دشمن سرسخت سنتها بود از آن رو تعریف می‌کرد که چه «دختر خوب سر به زیر اهل خانه و زندگی است، هیچ کدام از این افکاری را که خیلی از دخترها این روزها دارند ندارد»؛ و هر وقت تد از روی عشق پاکی که به کارهای مکانیکی و کثافت داشت دیفرانسیل ماشین را پر از روغن گریس می‌کرد با خوشحالی می‌گفت که تد «این قدر به کارهای خانه می‌رسد و این همه به پدرش کمک می‌کند و شبانه‌روز با دخترها بیرون نمی‌رود و ادا در نمی‌آورد که وانمود کند معاشرتی است.»

ببیت مادرش را دوست می‌داشت و گاهی هم تا اندازه‌ای از او خوشش می‌آمد اما از شکیبایی مسیح‌گونه او دلخور بود و هر وقت مادرش دربارهٔ قهرمانی که یکسره افسانه‌ای بود و «پدر مرحومت» خوانده می‌شد سخن می‌گفت، ببیت نرم و وارفته می‌شد.

«تو یادت نمی‌آید، جورجی. آن موقعها خیلی کوچولو بودی — راستی‌ها، خوب یادم می‌آید که آن روزها چه شکلی بودی، بسا آن موهای فرفری و قهوه‌ای طلایی و یخهٔ تور يك بچهٔ مامانی بودی که نگو، يك خرده هم پخمه و مریض احوال بودی و خیلی هم چیزهای قشنگ را دوست می‌داشتی و آن بندهای قرمز پوتینهای کوچولوت و این جور چیزها، همه پیش چشمم است — پدر مرحومت داشت ما را به کلیسا می‌برد، يك مردی سر راه ما مبز شد و گفت «جناب سرگرد» — خیلی از همسایه‌ها به پدر مرحومت می‌گفتند «جناب سرگرد»؛ البته

۷. Broadway محله تئاتر و موسیقی نیویورک.

پدر مرحومت تو جنگك فقط يك سرباز ساده بود ولی همه می دانستند که حسادت سروانی که فرماندهش بود باعث شده سرباز ساده بماند والا معلوم بود که باید به مقام افسری و درجه بالا برسند، برای اینکه ذاتاً قدرت فرماندهی داشت، مردهایی که قدرت فرماندهی داشته باشند خیلی خیلی کم اند - خلاصه، آن مرد آمدتوی جاده و دستش را بلند کرد و کالسکه ما را نگه داشت و گفت «جناب سرگرد، خیلی از آدمهای این دوروبر تصمیم گرفته اند از سرهنگ اسکانل<sup>۸</sup> حمایت کنند تا نماینده کنگره بشود و ما می خواهیم شما هم با ما باشی. با این همه آدمی که شما تو مفازات می بینی خیلی می توانی به ما کمک کنی.»

«بعله، پدر مرحومت يك نگاهي بهش انداخت و گفت: «ابدا حاضر نیستم از این جور کارها بکنم. از سیاستش خوشم نمی آید.» همین را گفت. بعله، آن مردهم که بهش می گفتند سروان اسمیت - خدا می داند چرا بهش می گفتند سروان، حتی به قدر يك پر گاه هم مستحق این لقب یا هیچ لقب دیگری نبود - این سروان اسمیت گفت «اگر طرف رفقاییت را نگیری روزگارت را سیاه می کنیم.» بعله، تو که خودت می دانی پدر مرحومت چه جور آدمی بود، اسمیت هم می دانست؛ می دانست که چه مرد قرص و محکمی است، این را هم می دانست که پدر مرحومت از سیر تا پیاز سیاست خبر دارد، حتماً دیده بود که به این مرد دیگر نمی تواند زور بگوید، اما باز هم دست پرنداشت و کنایه می زد و اصرار می کرد تا پدر مرحومت صدایش درآید و گفت «سروان اسمیت، همه مردم این دور و بر مرا به این می شناسند که کاملاً لیاقت دارم که خودم سرم به کار خودم باشد و بگذارم بقیه مردم هم سرشان به کار خودشان باشد!» این را گفت و کالسکه را راه انداخت و یارو را مات و مبهوت تو جاده گذاشت.»

ببیت هر وقت مادرش از دوران کودکی او برای بچه ها تعریف می کرد حسابی دلخور می شد. معلوم شد که از جوزقند خوشش می آمده؛ «نوار صورتی خیلی خیلی قشنگی به موهای فر فری اش» می بسته و اسم خودش را عوضی می گفته است «گوگو». ببیت به گوش خود

شنید (گرچه آن را نشنیده گرفت) که تد به تینکا نصیحت می‌کند که: «بیا بچه، نوار صورتی قشنگ را ببند به موهای فر فری‌ات و بزَن برو سر صبحانه والا گوگو کله‌ات را يك لقمه می‌کند.»

مارتین، برادر ناتنی بییت، با زن و کوچکترین بچه‌اش از کاتاوبا آمدند تا دو روز سهمان آنها باشند. مارتین دامداری می‌کرد و همان مغازه پر گرد و خاک را می‌چرخاند؛ افتخار می‌کرد که آمریکایی آزاده مستقلی است از قماش ینگه‌دنیاییهای قدیم؛ افتخار می‌کرد که ظاهر و باطن یکی و رک و راست و زشت و ناخوشایند است. تکیه کلامش این بود: «چقدر پول بالاش دادی؟» معتقد بود که کتابهای ورونا، مداد نقره‌ای بییت و گل‌های روی میز همه اسرافکاری است و این عقیده را به زبان می‌آورد. اگر به خاطر زن بی‌دست و پا و بچه کوچکش نبوده، بییت با او دعوا می‌کرد. بییت این بچه را دست می‌انداخت و غلغلک می‌داد و به او می‌گفت:

«من خیال می‌کنم این بچه خیلی خره، آره قربان، خیال می‌کنم این کوچولو خیلی خره، خیلی خره، آره، قربان، خیلی خیلی خره، راستی خره، خیلی خره، این کوچولو خیلی خره، هم خره و بازم خره، راستی خره - راستی خره!»

در تمام این مدت ورونا و کنت اسکات به پشوهشهای دور و درازی دربارهٔ معرفت‌شناسی مشغول بودند؛ تد جوان سرکش از نظر افتاده‌ای بود؛ و تینکا در یازده سالگی، می‌خواست به او اجازه دهند که سه بار در هفته به سینما برود، «مثل همهٔ دخترها.»

بییت خون خورش را می‌خورد: «دیگر کلافه شده‌ام! سه نسل را باید تحمل کنم. همه‌شان روی سر من خراب شده‌اند. نصف خرج مادرم را باید بدهم، به حرفهای هنری تی. باید گوش کنم، به زنجوره‌های میرا باید گوش کنم، در مقابل مارت<sup>۹</sup> ادب به خرج بدهم آخرش هم بگویند نق نقوست چه خبر است می‌خواهم به بچه‌ها کمک کنم. همه‌شان به من بند هستند و مرا تیغ می‌زنند، یکی‌شان هم نیست بگویند دستت درد نکند! نه کسی دلداریم می‌دهد، نه کسی قدرم را می‌شناسد، نه کسی کمکم می‌کند. و ادامه هم باید داد... خدایا، تا کی؟»

در ماه فوریه از لذت بیمار شدن بهره‌مند شد؛ کیف می‌کرد که می‌دید آنها وحشت کرده‌اند که او هم که به استواری صخره بود ممکن است از پا بیفتد.

يك صدف مشکوك خورده بود. دو روز بیمار بود و تیمارش می‌کردند و عزتش می‌گذاشتند. مجالی یافته بود که فریاد بزند «بگذارید تنها باشم!» و ملامتی نبیند. روی نیمکت بهارخواب دراز می‌کشید و به آفتاب زمستانی چشم می‌دوخت که روی پرده‌های صاف می‌لغزید و رنگ خاکی ارغوانی آنها را به رنگ خون قرمز کمرنگ بدل می‌کرد. سایهٔ ریسمان پرده بر روی چین و شکن فریبای پارچه، مثل شبق سیاه بود. از دیدن پیچش آن لذت برد و وقتی معو شدن نور آن را درهم ریخت آهی برآورد. گذشت عمر را حس می‌کرد و اندکی غمزه بود. اکنون که کسانی مثل ورجیل گانچ در کنارش نبودند تا جلو آنها قیافهٔ خوشبین استوار بگیرد، احساس می‌کرد، و تا اندازه‌ای هم معتقد شده بود که طرز زندگیش چنان ماشینی است که باور نمی‌توان کرد. شغل ماشینی - خانه‌های بد ساخت را تر و فرز فروختن. مذهب ماشینی - کلیسای خشک و سختگیر، دور از زندگانی واقعی کوچک و خیابان که برای آن حرمتی قایل بودند که برای يك کلاه سیلندر قایل می‌شوند نه برای يك بنیاد انسانی. گلف ماشینی و ضیافت‌های شام و بریج و گفتگوی ماشینی و غیر از رفاقت با ریسلینگ، رفاقت‌های ماشینی - به شانهٔ همدیگر دست زدن و شوخی کردن و هرگز جرأت آزمودن آرامش را پیدا نکردن. با بیقراری روی تخت از این دنده به آن دنده می‌شد.

دید که آن همه سالها، آن همه روزهای درخشان زمستانی و آن همه بعد از ظهرهای خوش طولانی که جان می‌داد برای تماشای مرغزارهای تابستانی با این خودنماییهای ناپایدار از دست رفته‌اند. به یاد تلفنهایی که دربارهٔ اجاره‌ها زده بود افتاد و به یاد تملق گفتن به کسانی که از آنها بیزار بود و رفتن به سراغ مردم برای سامان دادن به کارهایش و در اتاقهای انتظار کثیف منتظر ماندن - کلاه را روی زانو نگهداشتن، رو به تقویمهای پر از لکهٔ مگس خمیازه کشیدن و در برابر پیشخدمتها مؤدب بودن.

ندیده‌کنان با خود گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواهد برگردم سر کار،  
دلم می‌خواهد... نمی‌دانم.»  
اما روز بعد به سر کار برگشت، کارش زیاد بود و خلقتش سر جا  
نبود.

## فصل نوزدهم

### ۱

شرکت حمل و نقل شهری زنیط در نظر داشت چند تعمیرگاه تراموای در حومه دورچستر بسازد اما وقتی رفتند زمین را بخرند دیدند که حق تقدم در خرید زمین متعلق به شرکت معاملات بییت - تامپسن است. مأمور خرید و معاون اول مدیر عامل و حتی مدیر عامل شرکت به قیمتی که بییت گفت اعتراض کردند. آنان از وظیفه خود درقبال سهامداران سخن به میان آوردند و تهدید کردند که به دادگاه متوسل خواهند شد، هرچند که معلوم نشد چرا هرگز به دادگاه متوسل نشدند و مقامات شرکت مصلحت دیدند که با بییت بسازند. نسخه دوم نامه‌ها در پرونده‌های شرکت نگهداری می‌شود و همه کمیسیونهای دولتی می‌توانند آنها را بررسی کنند.

بلافاصله پس از آن، بییت سه هزار دلار به حساب بانک خود گذاشت، مأمور خرید شرکت حمل و نقل شهری یک اتومبیل پنجهزار دلاری خرید، معاون اول مدیر عامل شرکت در «دوون وودز»<sup>۱</sup> خانه‌ای ساخت و مدیر عامل شرکت به وزیرمختاری در یک کشور خارجی منصوب شد.

به دست آوردن حق تقدم در خرید زمین، حبس کردن زمین فلان کس بی‌آنکه همسایه‌اش خبر پیدا کند، از کارهایی بود که بییت را در تنگنای روحی فوق‌العاده‌ای می‌گذاشت. اول لازم بود شایعاتی درباره برنامه ساختن گاراژها و مغازه‌ها پخش کند و وانمود سازد



که مایل نیست دیگر حق خرید به دست آورد و بعد منتظر بماند و قیافه ناراحت به خود بگیرد، مانند پوکر بازی که موفق نمی‌شود دست خوبی بیاورد و بیم آن می‌رود که همه نقشه‌هایش در هم ریزد. از این بدتر، دعوی اعصاب خردکنی بود که با همدستان پنهانیش در معامله برپا می‌شد. این همدستان نمی‌خواستند بییت و تامپسن هیچ سهمی غیر از حق دلالی در معامله داشته باشند. بییت تا اندازه‌ای با آنها موافق بود. به تامپسن گفت: «قواعد اخلاقی شغل ما این است - دلال باید فقط از طرف مشتریهایش معامله کند و خودش در خرید یک‌پا شریک نباشد.»

هنری پیر غرغرش بلند شد که: «قواعد اخلاقی، زکی! تو خیال می‌کنی من حاضرم تماشا کنم یک مشت آدم بخوبر بزنند و بپرند و ما سرمان بی‌کلاه بماند؟»

«در هر حال من از این کار خوشم نمی‌آید. این کار یک جور دودوزه بازی است.»

«دودوزه بازی نیست. سه‌دوزه بازی است. دودوزه بازی آن است که سر مردم می‌آید. خوب، حالا که معلوم شد قواعد اخلاقی رارعايت کرده‌ایم و کارمان روی روال معمول خودمان است، بگو ببینم برای اینکه یک تکه از این ملک را برای خودمان بی‌سر و صدا معامله کنیم از کجا باید وام بگیریم. سراغ بانک خودمان که نمی‌توانیم برویم. سروصداش بلند می‌شود.»

«می‌توانم بروم سراغ ایشورن. مثل قبر سر نگهدار است.»  
«خودش است.»

ایشورن گفت خوشوقت است که با وام دادن به بییت به «سرمایه» گذاری در فضایل اخلاقی» مبادرت می‌کند و قول داد مراقبت کند که وام در دفاتر حساب بانک ثبت نشود. بدین‌گونه بخشی از حق خریدی که بییت و تامپسن به دست آوردند نسبت به زمینهایی بود که خود مالک آنها بودند اما به نام آنها ثبت نشده بود.

این معامله باشکوه، که نمونه‌ای از رواج معاملات ملکی بود و امید و اعتماد سوداگران و مردم را برانگیخته بود مراحل پایانی خود را طی می‌کرد که بییت در کمال پریشانی فهمید که یکی از

زیردستان او شخص نادرستی است.

آن شخص نادرست، استانلی گراف پادوی بیرون دفتر بود. مدتی بود که ببیت از وضع گراف نگران بود. گراف به قولهایی که به اجاره نشینها می داد عمل نمی کرد. برای آنکه خانه ای را اجاره بدهد قول می داد تعمیراتی در آن صورت گیرد که صاحبخانه اجازه آنها را نداده بود. ظن آن می رفت که صورت اثالثه خانه های مبله را طوری دستکاری می کند که وقتی مستأجر از آن خانه می رفت ناچار می شد پول چیزهایی را بدهد که هیچ گاه در خانه وجود نداشت و این پول را گراف به جیب می زد. ببیت نتوانسته بود این موارد مشکوک را ثابت کند و با آنکه تقریباً تصمیم گرفته بود گراف را بیرون کند اما وقت کافی برای این کار پیدا نکرده بود.

آن روز مردی با صورت قرمز پرید توی اتاق ببیت و نفس زنان گفت: «گوش کن! آمده ام اینجا یک دعوی قشنگ درست و حسابی راه بیندازم، اگر گوش این یارو را نکشی این کار را می کنم.»  
«چی... آرام باش مرد حسابی. چه مشکلی پیش آمده؟»  
«مشکل! هوم! مشکل اینکه...»

«بفرمایید بنشینید و این قدر سخت نگیرید! صداتان توی تمام ساختمان پیچیده است!»

«این مرده که گراف که پیش شما کار می کند يك خانه به من اجاره داد. من دیروز آمدم اینجا و اجاره نامه را امضا کردم، همه چیز را قبول کردم. قرار بود گراف از صاحبخانه هم امضا بگیرد و شب گذشته اجاره نامه را با پست برای من بفرستد. این کار را هم کرد. امروز صبح که رفتم صبحانه بخورم دیدم کلفتمان می گوید درست پس از اینکه پست پاکت اجاره نامه را تحویل داده يك بابایی آمده در خانه و به کلفت ما گفته است آمده ام دنبال يك پاکتی که اشتباهاً به پست داده شده، يك پاکت دراز بزرگ که گوشه اش نوشته «ببیت و تامپسن». بعله، پاکت رسیده و کلفت ما هم آن را می دهد به همان یارو. دختره به من گفت که یارو چه شکل و شمایلش داشته و من فهمیدم گراف بوده است. این بود که به خودش تلفن کردم و احمق خر بیچاره هم به کار خودش اعتراف کرد! به من گفت که بعد از

اینکه اجاره‌نامه من امضا شده يك پيشنهاد بهتری از يك پابای دیگر بهش رسیده و گراف می‌خواسته اجاره‌نامه مرا پس بگیرد. خوب، حالا بفرمایید می‌خواهید چه کار کنید؟»

«اسم شما...؟»

«ویلیام وارنی<sup>۲</sup> - و.ك. وارنی.»

«آهان، بعله. این همان خانه گارپسون<sup>۳</sup> است.» بییت زنگ را به صدا درآورد و وقتی میس مك‌گاون وارد اتاق شد از او پرسید:

«گراف رفته بیرون؟»

«بله آقا.»

«بروید روی میزش را بگردید ببینید اجاره‌نامه‌ای به اسم آقای وارنی برای خانه گارپسون پیدا می‌کنید؟» و به وارنی گفت: «نمی‌دانم برای این اتفاقی که افتاده با چه زبانی از شما عذرخواهی کنم. لازم به گفتن نیست که من گراف را به محض اینکه بیاید اخراج می‌کنم. البته اجاره‌نامه شما سر جای خودش باقی است. اما يك کار دیگر هم می‌خواهم بکنم. به صاحبخانه می‌گویم حق دلالی ما را به ما ندهد و آن را بگذارد به حساب کرایه خانه شما. نخیر. بی‌تعارف! من واقعاً می‌خواهم این کار را بکنم. بی‌رورواسی، این قضیه بد جوری مرا تکان داد. گمان می‌کنم خود من همیشه يك کاسب اهل کار و عمل بوده‌ام. شاید يك زمانی، وقتی مصلحت بوده است یکی دوتا قصه جن و پری سر هم کرده باشم، - آخر گاهی آدم ناچار است يك چیزهایی به هم بیافند تا اصل مطلب توی کله گچ بعضیها فرو برود. اما این دفعه اول است که ناچار می‌شوم یکی از زیردستهای خودم را به کاری متهم کنم که از کش رفتن چندتا تمبر زشت‌تر است. بی‌ریا می‌گویم که اگر ما از این کار استفاده برده بودیم خیلی ناراحت می‌شدم. پس اجازه می‌فرمایید حق دلالی را تقدیم کنم؟ عالی شد!»

۲

بییت در شهر زمستان‌زده قدم می‌زد، کامیونهای می‌گذشتند و گل و

لای می‌پاشیدند و بر فراز قرنیزهای آجری تیره و تار، آسمان هم تیره و تار بود. درمانده به دفتر کارش بازگشت. او که به قانون احترام می‌گذاشت، با پنهان کردن جرم فدرالی<sup>۴</sup> جلوگیری از رسیدن نامه‌های پستی، قانون شکنی کرده بود. اما نمی‌توانست ببیند که گراف به زندان بیفتد و زنش زجر بکشد. از این بدتر آنکه ناچار بود گراف را اخراج کند و این یکی از کارهای دفترش بود که از آن خوف داشت. آن قدر مردم را دوست می‌داشت و آن قدر دلش می‌خواست مردم او را دوست بدارند که طاقت نداشت آنان را برنجاند.

میس مک‌گاون شتابان به اتاق آمد و با هیجان کسی که در انتظار برپا شدن دعوایی باشد زیر لب گفت: «آمده است!»

«آقای گراف؟ بگویید بیاید اینجا.»

سمی کرد حالت سنگین و آرامی روی صندلی به خود بگیرد و از چشم‌هایش چیزی معلوم نشود. گراف خرامان خرامان وارد شد - مردی بود سی و پنج ساله، ریزه میزه، هینکی و با یک جفت سبیل چلف.

گراف گفت: «با من کاری داشتید؟»

«بله، بنشین.»

گراف همچنان سر پا ایستاد و با دلخوری گفت: «گمان می‌کنم این مرد که خل و ارنی آمده و شما را دیده است. بگذارید قضیه این بابا را روشن کنم. این از آن آدم‌های ناخن خشک است که از سر یک پاپاسی هم نمی‌گذرد، به من گفت که می‌تواند کرایه خانه را بدهد اما این حرفش دروغ از آب درآمد - درست بعد از آنکه اجاره‌نامه امضا شد فهمیدم دروغ است. بعد هم یک آدم دیگر آمد و پیشنهاد بهتری برای اجاره خانه داد، من هم دیدم که وظیفه من در قبال این مؤسسه آن است که از شر و ارنی خلاص بشویم و آن قدر دلواپس این قضیه بودم که خودم رفتم و اجاره‌نامه را پس گرفتم. آقای بییت، راستش این است که من ایذا نمی‌خواستم حقه سوار کنم. فقط می-

۴. جرم فدرالی جرمی است برخلاف قانون سراسری ایالات متحده. قانونهای مربوط به هست جنبه فدرالی دارد و در همه ایالات باید رعایت شود. نقض آنها جرم فدرالی است و در دادگاههای فدرال به آن رسیدگی می‌کنند.

خواستم این مؤسسه به تمام حق دلا...»  
 «صبر کن، استان. به فرض که همه این چیزهایی که گفتی راست باشد، باز هم خیلیها آمده‌اند پیش من از تو شکایت کرده‌اند. البته من فکر نمی‌کنم تو عمداً دست به کار خلاف می‌زنی و گمان می‌کنم اگر يك گوشمالی حسابی ببینی که يك خرده به راحت بیاورد يك دلال درجه يك می‌شوی. ولی برای اینکه تو را اینجا نگهدارم هیچ راهی نمی‌بینم.»

گراف به قفسهٔ پرونده تکیه داد، دستپایش را سوی جیبپایش کرد و زد زیر خنده: «پس بنده اخراجم! خوب، حضرت آقای «بینش و اخلاقیات»، دارم از خنده روده‌بر می‌شوم! ولی من هیچ خوش ندارم شما پیش خودت فکر کنی که با این مقدس‌نماییها می‌توانی گلیم‌خودت را از آب بیرون بکشی. البته من هم يك خرده کثافتکاری کرده‌ام - يك خرده - اما مگر تو این دفتر چاره‌ای غیر از این داشتی؟»  
 «آهای، تو را به خدا، جوان...»

«یواش، یواش! آتشت را کم کن، جار هم نکش، آدمهایی که توی آن اتاق هستند صدایت را می‌شنوند. همین الان همه‌شان گوش خوابانده‌اند حرفهای ما را بشنوند. ببیت، جان دل من، تو خودت در درجه اول آدم حقه‌بازی هستی و در درجهٔ دوم آدم کنس گندی‌هستی. اگر به من حقوق درستی می‌دادی مجبور نمی‌شدم از فلان آدم کور يك شاهي صنار بدزدم بلکه زخم از گرسنگی نمیرد. ما فقط پنج ماه است که ازدواج کرده‌ایم، از زن من بهتر تو این دنیا پیدا نمی‌شود، آن وقت تو آدم دزد لعنتی همیشه کاری می‌کنی که ما آس و پاس و دست به دهان باشیم تا بتوانی برای آن پس‌رلات و بی سروپات و دختر خر لوس نورت پول کنار بگذاری! صبر کن به تو می‌گویم! خدا شاهد است که باید بنشینم و گوش کنی والا جوری نعره می‌کشم که تمام آدمهای دفتر بشنوند! حقه‌باز هم هستی - گوش کن، اگر آن چیز-هایی را که دربارهٔ این آخرین دزدی حق خرید شرکت حمل و نقل شهری می‌دانم به دادستان بگویم آن وقت من و تو هر دو می‌افتیم تو هلفدوننی. چندتا از آن حضرات شریف و تمیز و مقدس و عالی‌مقام شرکت حمل و نقل هم با ما تشریف می‌آورند آنجا!»

«درست شد، استان، مثل اینکه داریم به اصل مطلب می‌رسیم. آن معامله... هیچ حقه‌ای توش نبوده است. تنها راه پیشرفت ما آن است که آدمهایی که سرشان به تنشان می‌ارزد بتوانند پار کارها را به منزل برسانند؛ و البته باید اجر خود را هم بگیرند...»

«هوم، تو را به اولیام‌الله قسم، برای من ادعای پاکدامنی نکن! این طور که می‌فهمم بنده اخراج شده‌ام. مانعی ندارد. به نفع من است. ولی اگر ببینم از من پیش هر مؤسسه دیگری بدگویی می‌کنی آن وقت دهنم را باز می‌کنم و هرچه را درباره‌ی تو و هنری تی. و آن معامله‌های پر از دوز و کلکی که شما کوچک ابدالسهای کاسه‌لیس بازار برای حقه‌بازهای گنده‌تر و کله‌دارتر از خودتان چور می‌کنید می‌دانم می‌ریزم روی دایره تا از این شهر بیرون‌تان کنند. و اما من - تو درست می‌گویی بییت، من هم حقه‌باز شده بودم اما از حالا به بعد دیگر دست از پا خطا نمی‌کنم و اولین کاری که می‌کنم این است که بروم تو یک مؤسسه‌ای کار پیدا کنم که رئیسش درباره‌ی «آرمان» حرف نزنند. بدشانسی است دیگر آقاچان، تو هم برو کارت را ببنداز تو خلا.»

بییت زمان درازی همان‌جا نشست، گاه به خشم می‌آمد که «می - اندازمش تو زندان» و گاه نگران می‌شد که «مبادا... نه، من تا حالا کاری نکرده‌ام که برای گردش چرخهای پیشرفت لازم نبوده باشد.»

روز بعد به جای گراف، فریتز وایلینگره، پادو خطرناکترین رقیب خود، «شرکت خانه و آبادانی ایست‌ساید» را استخدام کرد و با این کار هم کفر رقیبش را درآورد و هم یک آدم حسابی گیر آورد. فریتز جوانی بود مو فرفری، شنگول و تنیس‌باز. به مشتریان بنگاه روی خوش نشان می‌داد. بییت او را مثل پسر خود می‌دانست و با وجود او احساس راحتی فراوانی می‌کرد.

## ۳

در بیرون شهر شیکاگو میدان اسبدوانی متروکی بود که زمین آن جان می‌داد برای ساختن کارخانه و قرار بود فروخته شود. جیک آفت از بییت خواست که این زمین را برای او معامله کند. ناراحتیهای معامله شرکت حمل و نقل شهری و سرخوردگی بییت از استانی گراف چنان تکانش داده بود که نشستن پشت میز و دل به کار دادن برایش دشوار شده بود. به زن و بچه‌اش گفت: «آهای آدمها، گوش کنید! می‌دانید چه کسانی قرار است نرم نرمک دو روزی بروند شیکاگو - فقط تعطیل آخر هفته؛ فقط یک روز از مدرسه غیبت می‌شود - می‌دانید چه کسی قرار است همراه جناب سفیر مشهور بازرگانی، جورج اف. بییت، سفر کند؟ بمله، آقای تئودور روزولت بییت!»

تد فریاد زد: «هورا! کاشکی آقایان بییت آن شهر کوچولو را با عیاشیهایشان به گند نکشند!»

وقتی پدر و پسر از گرفتاریهای معمول خانه دور شدند، مثل دو مرد با یکدیگر همراه شدند. جوانی تد فقط در این بود که حالت آدمهای سن و سالدار را به خود می‌گرفت و ظاهراً تنها زمینه‌ای که بییت در آن آگاهتر و پخته‌تر از تد بود، همان معاملات ملکی و عبارت - پردازیهای مربوط به سیاست بود. هنگامی که سایر خردمندانی که در کوپه سیگاریهای واگون پولمن بودند آن دو را به خود واگذاشتند و رفتند، آهنگ صدای بییت به لحنی فروکش نکرد که آدم یا بچه‌ها حرف می‌زنند، لحنی که بچه گولزن و برخوردارند است؛ بلکه صدای بییت به همان حالت زیر لبی ستوه‌آور یکنواخت باقی ماند و تد سعی می‌کرد با صدای کلفت گوشخراش خود از آن تقلید کند:

«جانم، باباجان، راستی که وقتی آن مرتیکه بیچاره به جامعه ملل بی‌حرمتی کرد خوب حسابش را رسیدی.»

«بمله، گرفتاری این‌جور آدمها این است که اصلاً نمی‌دانند درباره چه چیزی حرف می‌زنند. به واقعیات توجه نمی‌کنند... در

پاره کن اسکات چه نظری داری؟»

«باباجان، می‌خواهی بدانی کوش کن: به نظر من کن پسر خیلی خوبی است؛ هیچ عیب خاصی ندارد جز اینکه زیاد سیگار می‌کشد، اما خیلی پخته است، خدایا! بعله، اگر خودمان چوب زیر دم این بیچاره کله پوک نکنیم محال است پا پیش بگذارد و خواستگاری کند! رون هم به همان بدی است. پخته است.»

«آره، به نظر من تو درست می‌گویی. هردوشان پخته هستند. هیچ کدامشان دست و پای من و تو را ندارند.»

«همین‌طور است. هردوشان پخته هستند. به جان خودم باباجان، من اصلا سر در نمی‌آورم که رون چه‌طور تو خانواده ما پیدا شده! من حتم دارم که اگر بخواهیم حقیقت را بگویم معلوم می‌شود که تو وقتی بچه بوده‌ای مثل شیر برنج وارفته نبوده‌ای!»

«بعله، من این‌قدر پخته نبودم.»

«حتم دارم که نبوده‌ای! حتم دارم که خیلی شیطنت می‌کرده‌ای!»

«دست‌کم وقتی با دخترها گردش می‌رفتم تمام وقت را به این نمی‌گذراندم که درباره اعتصاب کارگران نساجی برایشان حرف بزنم!»

«هر دو باهم قهقهه زدند و هر دو باهم سیگار روشن کردند.»

بیت نظرخواهی کرد: «چه کارشان باید بکنیم؟»

«خدایا، نمی‌دانم. به جان خودم گاهی دلم می‌خواهد کن را بکشم يك گوشه‌ای و يك تکانی بهش بدهم و بهش بگویم «آخه، بچه‌جان، بالاخره حاضری رون را بگیری یا خیال‌داری آن‌قدر باهاش حرف بزنی تا جانش دربیاید؟ تو دیگه حالا دارد می‌سالت می‌شود و فقط هفته‌ای بیست یا بیست و پنج تا درمی‌آری. کی خیال‌داری يك خرده غیرت پیدا کنی و بیشتر پول دربیاری؟ اگه جورج اف. یا من کاری از دستانم برایت ساخته است بگو، ولی هر جور شده يك تکانی به خودت بده!»

«بعله، تا این اندازه شاید بد نباشد که من یا تو با او حرف بزنیم. عیب کار اینجاست که ممکن است حرفمان را نفهمد. این پسر یکی از همان فاضل‌ما بهاست. نمی‌تواند بیاید سر اصل مطلب و دستش



را رو کند و رك و راست و صاف و ساده حرف بزنند، مثل من و تو نیست.»

«درست است، مثل همین فاضل مآبهاست.»

«همین طور است، همه شان همین جورند.»

«واقعی همین است.»

هر دو نفس تازه کردند و خاموش شدند و اندیشناك و خشنود. بلیت فروش قطار آمد. این بلیت فروش يك بار به نگاه بلیت رفته و درباره خانه ها پرس و جو کرده بود: «چطورین، آقای بلیت! تا شیکاگو در خدمتتان هستیم؟ این پسر شوماست؟»

«آره، پسر من تداست.»

«ای بابا، آدم عجب فکر و خیالهایی می کند! من پیش خودم گمان می کردم که شما خودت يك جوانکی هستی، اصلا فکر نمی کردم بیشتر از چهل سال داشته باشی، اصلا، آن وقت حالا می بینم يك پسر به این بزرگی و گندگی داری!»

«چهل؟ ای بابا برادر، من از چهل و پنج هم رد شده ام!»

«راستی! اصلا فکرش را هم نمی کردم!»

«آره آقا! آدم سن و سالدار وقتی مجبور باشد با يك نهنگ جوان مثل تدا مسافرت کند بدجوری رازش فاش می شود!»

«بعله درست است، همین طور است.» و رو به تدا: «حتماً حالا شما دانشگاه می روی.»

تدا با غرور گفت: «نخیر، نه تا پاییز آینده. من حالا دارم دانشگاهها را پیش خودم سبك و سنگین می کنم.»

بلیت فروش قطار با آن زنجیر ساعت بزرگی که روی پیش سینه آبی رنگش جرینگ جرینگ می کرد با ملایمت راه خود را کشید و رفت و بلیت و تدا با جدیت دانشگاهها را مورد مذاقه قرار دادند. شب، دیروقت، به شیکاگو رسیدند؛ صبح را در بستر ماندند و خوشحالی می کردند که: «حسنش این است که مجبور نیستیم از خواب بیدار شویم و برویم سر صبحانه، مگر نه؟». در هتل محقر «ایدن» اقامت کردند زیرا سوداگران زنیط همیشه در هتل «ایدن» اقامت

می‌گزیدند اما شام را در سالن ورسای در هتل رجنسی<sup>۷</sup> که به پارچه‌های زربفت و بسورآلات آراسته بود خوردند. بیت صدف «بلو پوینت»<sup>۸</sup> و مس کوکتل و یک بیفتک بزرگ و یک بشقاب بزرگ سیب‌زمینی سرخ کرده و دو قوری قهوه و یک کلوچه سیب با بستنی برای خودش و تد و یک کلوچه گوشتدار اضافی برای تد سفارش داد. تد ذوق‌کنان گفت: «چه طول و تفصیلی! یک چیزی بخور از پانینی، جوان»

«هوم! تو همیشه دنبال من بیا جان من، آن وقت نشانت می‌دهم که خوشگذرانی یعنی چه!»

پس از آن به تماشای یک نمایش کم‌دی موزیکال رفتند و هر بار که در نمایش متلکی درباره زن و شوهرها یا منع مشروب الکلی گفته می‌شد به یکدیگر سقلمه می‌زدند؛ در میان پرده‌های نمایش، بازو به بازو در سرسرای تماشاخانه قدم زدند و تد که برای نخستین بار از قید شرم و حیایی که پدران و پسران را از یکدیگر بیگانه می‌سازد رها شده بود با ذوق‌زدگی و قهقهه‌زنان گفت: «بابا، هیچ وقت آن قصه سه‌تا دختر کلاه‌دوز و قاضی را شنیده بودی؟»

تد که به زنیط بازگشت، بیت تنها شد. آفت و کسان دیگری در شهر میلواکی<sup>۹</sup> می‌خواستند زمین مسابقه اسب‌دوانی را بخرند و بیت چون می‌خواست منافع آنها را باهم سازش دهد ناچار شد بیشتر وقت خود را در انتظار تلفن بگذراند... روی لبه تختخواب نشسته بود، دستگاه تلفن را در دست گرفته بود و با بی‌حوصلگی می‌پرسید: «آقای ساکن ۱۰ هنوز نیامده؟ پیغامی برای من نگذاشته؟ خیلی خوب، گوشی رانگه می‌دارم.» به لکه‌ای که روی دیوار بود خیره شد، باخود گفت که این لکه شبیه یک لنگه کفش است. از اینکه برای بیستمین بار شباهت لکه را با لنگه کفش کشف کرده بود حوصله‌اش سر رفته بود. سیگاری آتش زد؛ چون ناکزیر بود کنار دستگاه تلفن بماند و زیرسیگاری دم دستش نبود نمی‌دانست با آتش ته سیگار که نزدیک بود انگشتش را بسوزاند چه بکند و با اضطراب می‌خواست آن را

7. Regency  
9. Milwaukee

8. Blue Point  
10. Sagaw

روی کاشیهای حمام پرتاب کند. سرانجام گفتگوی تلفنی این بود:  
«پیغام نگذاشته، هان؟ خیلی خوب، دوباره تلفن می‌کنم.»

يك روز بعد از ظهر در خیابانهای برف گرفته‌ای پرسه می‌زد که تا آن موقع چیزی دربارهٔ آنها نشنیده بود، خیابانهایی که دو سوی آنها پر از خانه‌های کرایه‌ای کوچک و خانه‌های دوخانواری و کلبه‌های متروک بود. به ذهنش رسید که هیچ کاری ندارد بکند، که هیچ کاری نیست که دلش بخواهد بکند. شب، موقعی که در هتل رجنسی تگ و تنها شام می‌خورد، دلمرده و تنها بود. پس از شام، به سرسرای هتل رفت و روی يك صندلی مخملی که به دسته‌های «ساکس کاپرگت»<sup>۱۱</sup> آراسته بود نشست. سیگار برگی آتش زد و چشم انتظار آن بود که کسی پیدا شود و او را سرگرم کند و از فکر و خیال نجاتش دهد. روی صندلی کنار او (که دسته‌هایش لیتوانیایی<sup>۱۲</sup> بود) مردی نشسته بود که قیافه‌اش اندکی آشنا به نظر می‌رسید، مردی بود تنومند با صورت قرمز و چشمان ریز و سبیل تنگ زردرنگ. مرد مهریان و بی‌اهمیتی می‌نمود و مانند خود بییت تنها بود. يك دست لباس پشمی چهار خانه پوشیده و کراوات نارنجی شق و رقی زده بود. بییت ناگهان، چنانکه گویی با آتشبازی به او علامت داده باشند، آن مرد را شناخت. آن بیگانه خیال‌زده سر جرالد دوآک بود.

بییت بی‌اختیار از جا برخاست و زیر لب گفت: «حال شما چطور است سر جرالد؟ یادتان می‌آید که در زنیط، در خانهٔ چارلی مک‌کلوی همدیگر را دیدیم؟ اسم من بییت است - دلال معاملات ملکی.»  
سر جرالد به سستی با او دست داد و گفت: «آه! حال شما چطور است؟»

بییت با دستپاچگی ایستاده بود و نمی‌دانست چگونه می‌تواند خود را عقب بکشد. من‌من‌کنان گفت: «گمان می‌کنم بعد از آنکه شما را در زنیط دیدیم به سفر دور و درازی رفتید؟»  
سر جرالد با نگاه بی‌روحی به بییت می‌نگریست و با حالت تردید - آمیزی گفت: «همین‌طور است. رفتم کلمبیای انگلیس و کالیفرنیا و خیلی جا‌های دیگر.»

«وضع کسب و کار در کلمبیای انگلیس چطور بود؟ یا اینکه شما شاید به وضع کسب و کار توجه نکردید. منظره‌ها و ورزش و این جور چیزها چطور بود؟»

«منظره‌ها؟ عالی بود. اما وضع کسب و کار - بعله آقای ببیت در آنجا هم مردم مثل ما گرفتار بیکاری زیادی هستند.» اکنون دیگر سر جرالده به گرمی سخن می‌گفت.

«عجب؟ پس وضع کسب و کار آن قدرها رو به راه نیست؟»  
«نخیر، وضع کسب و کار اصلا آن جور که من انتظار داشتم نبود.»  
«پس خوب نبود؟»

«نخیر - خیر - خوب خوب نبود.»

«آخ، راستی که حیف و صد حیف. خوب... گمان می‌کنم منتظر کسی هستید که قرار است شما را به یک ضیافت باشکوه ببرد، سر جرالده.»

«ضیافت؟ آهان، ضیافت. نخیر، راستش را بخواهید، نمی‌دانستم امشب چه خاکی به سرم بریزم. هیچ تنابنده‌ای را در شیکاگو نمی‌شناسم. نمی‌دانم شما خبر دارید که در این شهر یک تماشاخانه خوب پیدا می‌شود یا نه؟»

«خوب؟ به، همین الان یک اپرای بزرگ نشان می‌دهند! خیال می‌کنم شما از آن خوشتان بیاید.»

«ده؟ ده؟ من یک بار در لندن اپرا رفته‌ام. از همین چیزهایی که در کاونت گاردن<sup>۱۳</sup> نشان می‌دهند. افتضاح بود! نخیر، منظورم این بود که سینمای خوبی - فیلمی هست؟»

ببیت نشست و سندلیش را تکان داد و فریاد زد: «فیلم؟ عجب، سر جرالده، من گمان می‌کردم الان یک دسته خانم منتظرند که شما را از اینجا با خودشان ببرند شب نشینی...»  
«خدا به دور!»

«... ولی اگر همچو چیزی در کار نیست، چطور است که من و شما باهم برویم سینما؟ یک فیلم قشنگی در گرانتهام<sup>۱۴</sup> نشان می‌دهند، بزن بزن است، بیل هارت<sup>۱۵</sup> هم تویش بازی می‌کند.»

13. Covent Garden

14. Grantham

15. Bill Hart

«عالی شد! يك دقیقه صبر کنید تا من پالتوم را بپوشم.»  
 بیت، در حالی که از نخوت همنشینی با بزرگان یاد کرده بود و اندکی بیم داشت که مبادا نجیب‌زاده ناتینگهام تغییر رأی دهد و او را در گوشه خیابان قال بگذارد، قدم‌زنان با سر جرالسد دوآک به ساختمان عظیم سینما رفت و با خشنودی و خاموشی در کنار او نشست و سعی می‌کرد چندان شور و شوقی از خود نشان ندهد مبادا که آن بزرگزاده از دل‌بستگی او به هفت‌تیرکشها و اسبهای وحشی بدش بیاید. فیلم که تمام شد سر جرالسد زیر لب گفت: «چه فیلم قشنگ خوبی بود. راستی که لطف کردید مرا آوردید. چند هفته بود که این قدر لذت نبرده بودم. این خانمهایی که هی آدم را مهمان می‌کنند مجال نمی‌دهند آدم سینما برود!»

«چه حرفی می‌زنید!» در طرز سخن گفتن بیت دیگر نه از آن ظرافتها و نازک‌کاریها اثری بود و نه از کش دادن حرف «آ» که سخن خود را با آن زینت می‌داد؛ سخن گفتنش خودمانی و طبیعی شده بود. «در هر حال، سر جرالسد، از ته دل خوشحال شدم که شما خوشتان آمد.» به زحمت از جلو زانوهای زنهای چاق گذشتند و به راهرو رفتند؛ در سرسرای سینما ایستادند و برای انجام دادن تشریفات پوشیدن پالتوهایشان دستها و بازوهایشان را تکان دادند. بیت پیشنهاد کرد: «راستی، چهطور است برویم يك چیزی بخوریم؟ من يك چایی را می‌شناسم که می‌توانیم خوراک پنیر خوشمزه‌ای بخوریم، شاید هم توانستیم يك خرده مشروب بزینیم — البته اگر شما به این جور چیزها لب بزینید.»

«با کمال میل! ولی بهتر است شما بیایید به اتاق من. من يك خرده ویسکی دارم — بدک نیست.»

«من مایل نیستم ته مشروبهای شما را دریابورم. شما واقعا مرحمت دارید اما... شاید دلتان بخواهد بروید بخوابید.»

سر جرالسد دگرگون شد و سخت به شوق آمد: «واقعا از ته دل می‌گویم مدتها بود که من شبی را به این خوشی نگذرانده بودم. دایم مجبور بودم بروم به مجالس رقص. هیچ مجال پیدا نمی‌کردم درباره کسب و کار و این جور چیزها حرف بزیم. بیایید محبت کنید و برویم

اتاق من. حاضر نیستید؟»

«حاضر نیستم؟ البته که حاضرم! فقط با خودم فکر می‌کردم شاید... راستی شما را به خدا بگوئید ببینم بعد از رفتن به آن همه مجلسهای رقص و ضیافت و بالماسکه و شب‌نشینی و رفت و آمد و معاشرت، نشستن و گپ زدن دربارهٔ وضع کسب و کار حال آدم را چا نمی‌آورد؟ من در زنیط غالباً همین حال را دارم. البته، حتماً می‌آیم.»

«لطف و محبت می‌کنید.» با سرخوشی خیابان را می‌پیمودند.

«راستی جانم، بگوئید ببینم، در شهرهای آمریکا همیشه این همه رفت و آمد و معاشرت برقرار است؟ این همه مهمانیهای مجلل؟»

«ای بابا، دیگر نمی‌خواهد مرا دست ببندازید! شما با آن همه مجلسهای رقص و مراسم دربار و چیزهای دیگر...»

«نه، جداً، جانم! من و مادرم - یعنی لیدی دوآک - شبها معمولاً يك دست ورق باهم بازی می‌کنیم و سر ساعت ده می‌خواهیم. پناه بر خدا، من که نمی‌توانم این جور پا به پای شما آمریکاییها معاشرت کنم! و چقدر هم حرف می‌زنند! این زنهای آمریکایی خیلی چیز می‌دانند - دربارهٔ فرهنگ و این جور چیزها. این خانم مك‌کلوی - همین دوست شما...»

«اوهم، لوسیل جان. دختر خوبیه.»

«... از من پرسید به کدام يك از نمایشگاههای نقاشی شهر فلورانس بیشتر علاقه دارم. نمی‌دانم شاید هم گفت شهر فیرنتسه<sup>۱۶</sup>؟ من که اصلاً در عمرم پا به ایتالیا نگذاشته‌ام. و قضیهٔ بدویها. از من پرسید که از بدویها خوشم می‌آید یا نه. شما می‌دانید این بدوی دیگر چه کوفتی است؟»

«من؟ اصلاً نمی‌دانم! ولی می‌دانم که تخفیف نقدی چه معنی دارد.»

«درست! من هم همین‌طور، جانم! اما بدویها دیگر چه صیفه‌ای است!»

«هوم! بدویها!»

خندیدند. صدای خنده‌شان همان صدایی بود که بر سر ناهار باشگاه پیشبران بلند می‌شد.

اتاق سر جرالده، غیر از چمدانهای سنگین و بادوام انگلیسی او، از هر جهت شبیه اتاق جورج اف. بییت بود؛ سر جرالده عیناً مانند خود بییت یک فلاسک و هسکی بزرگ بیرون آورد، قیافه مفرورانه و مسمان نوازانه‌ای به خود گرفت و قهقهه زنان گفت: «هر وقت بس شد بگویید، جانم.»

پس از سومین جامی که نوشیدند، سر نطق سر جرالده باز شد: «شما پنگه دنیا پیمپا از کجا به این فکر افتاده‌اید که میرزا قلمد و نهایی مثل برنارد شام<sup>۱۷</sup> و ولز<sup>۱۸</sup> نماینده ما انگلیسی‌ها هستند؟ ما سوداگران واقعی انگلیسی این جور آدمها را خیانتکار می‌دانیم. کشورهای ما هر دو همان اشراف قدیمی مضحک خود را دارند — منظورم همان خانواده‌های روستانشین قدیمی و آدمهای اهل شکار و این جور چیز — هاست — و در هر دو کشور رهبران بدبخت کارگران هم وجود دارند؛ ولی در هر دو کشور، ستون محکمی از سوداگران با کفایت هستند که همه کارها را می‌چرخانند.»

«صد در صد. این یکی به سلامتی آدمهای درست و حسابی!»

«من با شما همراهم! این یکی به سلامتی خودمان!»

پس از جام چهارم، سر جرالده با کمرویی پرسید: «نظر شما درباره‌ی وام مسکن در داکوتای شمالی چیست؟» اما تا جام پنجم را سر نکشیدند بییت جرأت نکرد او را «جری» صدا بزند و پس از آن بود که سر جرالده خودمانی شد و گفت: «ببینید، اجازه می‌دهید من کفشهایم را در بیاورم؟» و در حال خلسه پاهای خود را دراز کرد، پاهای ناتوان و خسته و داغ و ورم کرده‌اش را روی تخت خواب گذاشت.

پس از جام ششم، بییت تلوتلو خوران از جا برخاست. «خوب، حالا دیگر باید بزنم به چاک. جری تو یک آدم حسابی هستی! ای که چقدر دلم می‌خواست تو زنیط بیشتر باهم آشنا می‌شدیم. راستی‌ها، نمی‌توانی برگردی و یک مدتی تو زنیط پیش ما بمانی؟»

«خیلی عذر می‌خواهم — فردا باید بروم نیویورک. خیلی خیلی عذر می‌خواهم پسر جان. از وقتی که پایم را به آمریکای گذاشته‌ام

۱۷. Bernard Shaw ، نویسنده ایرلندی.

۱۸. Wells ، نویسنده انگلیسی.

هیچ شبی این قدر به من خوش نگذشته. حرفهای خوبی زدیم. مثل این مهمانیهای مزخرف لعنتی نبود. اصلا اگر می دانستم ناچار می شوم با زنها درباره بدویها و چوگان حرف بزنم نمی گذاشتم این لقب لعنتی را به من بدهند - این لقب را که مفتکی نگرفته ام، هان؟ اما این لقب در ناتینگهام خیلی چیز خوبی است؛ وقتی این لقب را گرفتم شهردار شهر خیلی پکر شد؛ و البته سرکار علیه خانوم خیلی از این لقب خوشش می آید. اما حالا دیگر کسی مرا «جری» صدا نمی زند... چیزی نمانده بود که به گریه بیفتد. «... و تا امشب در آمریکا هیچ کس با من مثل یک رفیق رفتار نکرده بود. خدا حافظ جانم، خدا حافظ! یک دنیا متشکرم!»

«حرفش را هم نزن، جری. یادت باشد هر وقت آمدی زنیط در خانه من به رویت باز است.»

«تو هم یادت نرود پسر جان که اگر گذارت به ناتینگهام افتاد مادرم و من از دیدنت خیلی خوشحال خواهیم شد. وقتی به ناتینگهام رسیدم نظریات تو را درباره بینش و آدمهای درست و حسابی در مجلس ناهار باشگاه روتاری خودمان بازگو می کنم.»

## ۴

بیت روی تختخواب هتل دراز کشید و در عالم خیال مجسم کرد که در باشگاه ورزشی زنیط از او می پرسند: «در شیکاگو خوش گذشت؟» و او پاسخ می دهد: «ای، بد نبود؛ با سر جرالند دوآک خیلی این طرف و آن طرف رفتیم؛» و در ذهن خود تصور می کرد که لوسیل مک کلوی را می بیند و او را سرزنش می کند که: «خانم مک، شما هیچ عیبی ندارید به شرط اینکه این ادا و اطوارهای فاضل مابانه را در نیابورید. این همان چیزی است که سر جرالند دوآک در شیکاگو به من گفت - بعله، جری یکی از رفقای قدیمی من است - من و زنم خیال داریم سال دیگر سفری به انگلیس بکنیم و چند روزی را با جری در قصرش بگذرانیم - بله، جری به من گفت که «جورجی، رفیق جان، من راستی راستی از لوسیل خوشم می آید اما من و تو، جورج، بایدکاری بکنیم



که این زن دست از این ادا بازیها و قمپزها و فضل فروشیها بردارد.»  
اما آن شب چیزی پیش آمد که غرور او را در هم شکست.

## ۵

ببیت جلو پیشخان سیگار فروشی هتل رجنسی سر صحبت را با يك فروشندهٔ پیانو باز کرد و با هم شام خوردند. ببیت در عالمی از رفاقت و راحتی خوش بود. از زرق و برق سالن ناهارخوری لذت می برد: از چلچراغها، از پرده های زریفت حلقه حلقه، از تصویر شاهان فرانسه که به دیوارهای چوب بلوط طلاکوب آویزان بود. از دیدن مردمی که آنجا گرد آمده بودند لذت می برد: زنهای قشنگ و مردان خوب و محکمی که «دست و دل باز» بودند.

نفسی تازه کرد. چشمهایش خیره شد، رویش را برگرداند و دوباره چشمهایش خیره شد. سه میز آن طرفتر پل رهسپینگ با زنی مشکوک الحال نشسته بود، با یکی از آن زنها که هم خجالتی هستند و هم پزمرده. اما آخر پل قرار بود در اکران مشغول فروختن سقف آسفالت باشد. آن زن با انگشتهایش روی دست پل ضرب می گرفت، برای او غمزه می آمد و هر و کر می کرد. ببیت احساس کرد که با واقعهٔ پیچیده و زیانباری روبرو شده است. پل با شوق و حرارت مردی که از دردسرهايش سخن می گوید، حرف می زد. تمام حواسش به چشمان افسردهٔ زن بود. گاهی دست او را می گرفت و گاهی، بی اعتنا به دیگران، لبهایش را طوری غنچه می کرد که گویی می خواهد او را ببوسد. اشتیاق ببیت به اینکه نزد پل برود چنان نیرومند بود که احساس کرد بدنش از هم درمی رود و شانه هایش می لرزد اما از روی اضطراب احساس می کرد که باید سیاست به خرج دهد و آن قدر صبر کرد تا دید که پل می خواهد پول صورت حساب را بدهد؛ آن وقت به فروشندهٔ پیانو گفت: «خداجان - یکی از رفقای من آنجاست - يك تانیه به من اجازه بدهید - فقط يك سلامی بهش می کنم.»

دستش را گذاشت روی شانهٔ پل و فریاد زد: «بگو ببینم، کسی

آمدی تو این شهر؟»

پل به او خیره شد و چهره‌اش درهم رفت. «های، سلام، جورج. من خیال کردم تو برگشته‌ای زنیط..» دوستش را به او معرفی نکرد. بییت به آن زن زل زد. زنی بود چهل و دو سه ساله، خوشگل و وارفته و اندکی عشوه‌گر با یک کلاه گلدار خیلی زشت. سرخاب سفیدابش کامل اما ناشیانه بود.

«کجا بیته می‌کنی، پلیبوس؟»

زن رویش را گرداند، خمیازه‌ای کشید و ناخنپایش را واری کرد. به نظر می‌رسید که عادت دارد به کسی معرفی نشود.

پل زیر لب گفت: «سهمانسرای کمپبل<sup>۱۹</sup>، سمت جنوب»

«تنهایی؟» لحن بییت کنایه‌آمیز بود.

«آره، بدبختانه!» پل با غضب رو به زن کرد و با اشتیاقی که حال بییت را به هم زد به زن لبخند زد. «می<sup>۲۰</sup>! می‌خواهم معرفیت کنم.

خانم آرنولد<sup>۲۱</sup>، این آقا از... آشنایان قدیم من، جورج بییت، هستند.»

بییت از بیخ گلو گفت: «خوشوقتم از آشنایی تان» و زن با هر هر و کرکر گفت: «آه، من از آشنایی با همه دوستان آقای ریسلینگ

راستی راستی خوشحال می‌شوم.»

بییت پرسید: «پل، امشب آخر شب می‌روی همان‌جا؟ من می‌آیم

یک سری بهت می‌زنم.»

«نه، بهتر است - بهتر است فردا باهم نهار بخوریم.»

«باشد، ولی امشب هم می‌آیم یک سری بهت می‌زنم، پل. الان

می‌روم همان هتل تو و منتظرت می‌مانم تا بیایی.»

## فصل بیستم

### ۱

نشسته بود و با فروشنده پیانو سیگار برگ می کشید و چون می ترسید درباره پل فکر کند در پناهگاه گرم و راجی آشیان گزیده بود. هرچه در باطن نگرانتر می گشت و توی دلش بیشتر خالی می شد، در ظاهر مهربانتر می شد. یقین داشت که زیلا خبر ندارد که پل در شیکاگو است و به کارهایی دست می زند که اهدا اخلاقی و بی خطر نیست. وقتی فروشنده پیانو دهن دره کرده و گفت باید برود سفارشهای خود را بنویسد، ببیت با آرامش و فراغ خاطر او را ترک گفت و از هتل بیرون رفت. اما با غیظ و غضب به راننده تاکسی گفت: «مهمانسرای کمپبل!». در هوای سرد و تاریکی که بوی غبار و عطر و سیگار ترکی می داد روی صندلی چرمی لیز تاکسی بیتاب نشسته بود. به سطح برف آلود رودخانه توجه نکرد، به فضاهای تاریک و سه کنجیهای پرنوری که ناگهان در آن سرزمین ناشناخته جنوب حلقه مرکزی شهر شیکاگو نمایان می شد نیز هیچ توجه نکرد. دفتر مهمانسرای کمپبل زمخت و تمیز و نو بود؛ دفتردار شب کار

مهمانسرا زمخت تر و تمیز تر بود. به ببیت گفت: «هان؟»

«آقای پل ریسلینگ اینجا اتاق گرفته است؟»

«هان.»

«الان اینجا است؟»

«نوج.»

«پس کلید اتاقش را بدهید به من، می روم منتظرش می مانم.»

«این کار را نمی‌توانم بکنم برادر. اگر دلتان می‌خواهد همین‌جا منتظر بمانید.»

تا اینجا ببیت با همان احترامی که طایفهٔ بامعرفتها برای دفتر-دارهای هتلها قائلند، سخن گفته بود. در اینجا با خشونت و تندگی گفت:

«شاید ناچار شوم مدتی منتظر بمانم. من برادر زن پل ریسلینگ هستم. باید بروم توی اتاقش. مگر به قیافهٔ من می‌آید که دلدزد باشم؟»

صدایش پواش بود و خوشایند نبود. دفتردار با عجلهٔ فراوان کلید را از جایش برداشت و به اعتراض گفت: «من هیچ‌وقت نگفتم شما به قیافه‌ات می‌آید که دلدزد باشی. مقررات هتل همین است. ولی حالا که شما می‌خواهی...»

ببیت در آسانسور که بالا می‌رفت از خود پرسید من اصلاً اینجا چه کاری دارم. چه عیبی دارد که پل یا یک خانم محترم شوهردار شام بخورد؟ چرا به دفتردار هتل به دروغ گفتم که برادرزن پل هستم؟ مثل بچه‌ها رفتار کرده بود. بایستی مراقب باشد حرفهای احمقانه احساساتی به پل نزند. به اتاق که رسید و نشست، سعی کرد قیافهٔ با هیمنه و موقری بگیرد. بعد همان فکر به‌ذهنش رسید... خودکشی. بی‌آنکه بداند، وحشتش از همین بود. پل درست از آن آدمهایی بود که دست به این کار می‌زنند. حتماً عقل از سرش پریده والا با آن-با آن عجزهٔ قاقاله خشکیده خودمانی نمی‌شد.

زیلا (ای زهیلاى لمنتی! چقدر دلش می‌خواست این زنیکهٔ سلیطهٔ غرغرو را با دستهای خودش خفه کند!) - شاید هم زیلا بالاخره کار خودش را کرده باشد و پل را دیوانه کرده باشد.

خودکشی. توی همان دریاچه، در آن دوردستها، پشت همان یخهایی که کنار ساحل انباشته شده. امشب برای آنکه آدم خودش را توی آب بیندازد سرد و چندان‌آور بود.

یا - بریدن گلو - توی حمام.

ببیت پرید توی حمام اتاق پل. کسی آنجا نبود. لبخند ملامی زد. یخه‌اش را که داشت خفه‌اش می‌کرد با انگشت‌کشید، به ساعتش

نگاه کرد، پنجره را باز کرد و به خیابان خیره شد، به ساعتش نگاه کرد، سعی کرد روزنامه عصر را که روی شیشه میز بود بخواند، باز هم به ساعتش نگاه کرد. از اولین باری که به ساعتش نگاه کرده بود سه دقیقه گذشته بود.

و سه ساعت منتظر ماند.

بی حرکت و سرمزده نشسته بود که دسته در چرخید. پل با اخم و تخم وارد شد.

پل گفت: «سلام. معطل شدی؟»

«آره، یه خرده.»

«خوب؟»

«خوب که چی؟ گفتم يك سرى بهت بزمن ببینم کاروبارت تو اکران چه جور بوده است.»

«خیلی خوب بوده است. به حال تو چه فرقی می کند؟»

«عجب، پناه به خدا پل، چرا این قدر خلقت تنگ است؟»

«چرا تو کارهای من فضولی می کنی؟»

«ای بابا، پل، این طرز حرف زدن نشد! بنده تو هیچ کاری فضولی نمی کنم. از دیدن قیافه نحس زشت و پیر سرکار آن قدر خوشحال شدم که آدمم يك چاق سلامتی بکنم.»

«ولی بنده اجازه نمی دهم کسی زاغ سیاهم را چوب بزند و بخواهد به من امر و نهی کند. هرچه باید کشیده باشم کشیده ام، دیگر طاقتش را ندارم.»

«اما پناه به خدا، من که نمی...»

«من از طرز نگاه کردن تو به می آرنولد، و از آن طرز حرف زدن که صدات را از بیخ گلوت درمی آوردی خوشم نیامد.»

«خیلی خوب، حالا که این طور شد باشد! حالا که تو خیال می کنی من فضول باشی هستم پس باید فضولی هم بکنم! من نمی دانم این می آرنولد سرکار کیه و چکاره است ولی این را دیگر خوب خبر دارم که تو و این خانم درباره سقف آسفالت حرف نمی زدید، درباره ویولون زدن هم حرف نمی زدید. تو اگر هم به هیچ اصل اخلاقی پابند نیستی دست کم باید به فکر حیثیت خودت در جامعه باشی. این دیگر خیلی

سخره بازی است که آدمی مثل تو توی کوچه و بازار مثل يك جوانك  
چقله دل از دست داده توی چشمهای فلان زن زل بزند! من تعجب  
نمی‌کنم که آدم يك بار پایش را کج بگذارد ولی این را دیگر نمی-  
توانم ببینم که آدمی مثل تو که رفیق جان جانی من است در سرایشب  
سقوط بیفتند و از پهلوئی زنش جیم بشود و برود بیفتند دنبال زنها،  
حتی اگر زن آدم مثل زیلا بد خلق و خو باشد...»

«بعله، سرکار که يك شوهر نجیب سر به راه بی عیب و نقص

هستید!»

«البته که هستم، خدا را شاهد می‌گیرم! من از وقتی که زن  
گرفته‌ام حتی يك نگاه هم به هیچ زن دیگری غیر از میرا نینداخته‌ام  
و هیچ وقت نخواهم انداخت! این را بدان که از نانجیبی هیچ  
فایده‌ای به آدم نمی‌رسد. هیچ چیز عاید آدم نمی‌شود. جان من، مگر  
نمی‌دانی که این کارها زیلا را بدخلقتر می‌کند؟»

پل که اراده‌اش نیز مانند بدنش ناتوان بود، پالتو برف آلوده  
خود را کف اتاق انداخت و روی صندلی حصیری لقی‌لقویی چمباتمه  
زد. «وه وه، جورجی، تو آدم پرحرفی هستی اگرچه درباره اخلاقیات  
به اندازه تینکا هم چیزی سرت نمی‌شود، اما حرفت درست است. ولی  
تو سردرنمی‌آوری که... من ذله شده‌ام. دیگر طاقت پتکهای زیلا را  
ندارم. توی کله زیلا فرورفته است که من شیطان مجسم هستم...  
مدام تفتیش می‌کند. شکنجه می‌دهد. از این کار کیف می‌کند. راستی  
تماشایی است که ببینی چطور می‌تواند خلق مرا تنگ کند. من هم  
باید يك خرده تسلا پیدا کنم، هرچور تسلائی که باشد، هرجایی که  
پیدا شود، وگرنه دست به کار خیلی بدتری می‌زنم. و اما این خانم  
آرنولد، آنقدرها جوان نیست اما زن خوبی است و حرف دل آدم را  
می‌فهمد، خودش هم دردسرهایی داشته است.»

«هوم! خیال می‌کنم یکی از آن مرغهایی باشد که شوهرش «او

را درک نمی‌کند!»

«نمی‌دانم. شاید. شوهرش در جنگ کشته شده است.»

ببیت با تانی از جا برخاست، کنار پل ایستاد و با دست شانه

او را نوازش کرد و صداهای ملایم پوزش‌آمیزی از خود درآورد.

«راستی راستی؛ جورجی، زن خیلی خوبی است و خیلی هم عذاب کشیده است. باهم که هستیم يك کاری می‌کنیم که همدیگر را سر دماغ بیاوریم. به همدیگر می‌گوییم ما شنگول‌ترین زن و مرد روی زمین هستیم. شاید هم از ته دل این حرف را قبول نداشته باشیم، اما خیلی فایده دارد که آدم کسی را داشته باشد که در کنار او ساده و بی‌شیله پیله باشد، و مجبور نباشد هسی جر و بحث کند و توضیح بدهد...»

«و شما فقط تا همین اندازه پیش رفته‌اید؟»

«نخیر! بگو! حرفت را بزن!»

«راستش، من - من نمی‌گویم که از این ماجرا خوشم می‌آید. ولی...» بعد با فریادی که به او احساس بزرگ‌منشی بخشید و از بلند نظری می‌درخشید گفت: «اصلاً به من هیچ ربطی ندارد! من هر کاری که از دستم برآید برای تو می‌کنم، البته اگر کاری باشد که از دستم برآید.»

«شاید يك کاری باشد. از نامه‌های زیلا که از اکران برآیم فرستاده‌اند این‌طور می‌فهمم که کم‌کم دارد از اینکه این همه وقت سفرم طول کشیده به شك می‌افتد. زیلا مثل آب خوردن می‌تواند رد مرا پیدا کند و بیاید شیکاگو و بپرد توی ناهارخوری هتل و جلو چشم همه مردم سر فحش را به من بکشد.»

«کار زیلا با من. وقتی برگشتم زنیط يك قصه جن و پری‌حسابی برایش سر هم می‌کنم.»

«من نمی‌دانم - گمان نمی‌کنم درست باشد که تو دست به این کار بزنی. تو آدم خوبی هستی ولی من خیال نمی‌کنم در سیاست‌بازی مهارت داشته باشی.» بیت آزرده شد و بعد به خشم آمد. «منظورم سیاست‌بازی با زنهاست. با زنها را می‌گویم. البته اگر کسی بخواهد در سیاست مربوط به کسب و کار روی دست تو بلند شود خیلی باید زحمت بکشد، ولی منظور من فقط سیاست‌بازی با زنهاست. زیلا اگرچه چرندوپرند زیاد می‌گوید اما خیلی آب زیرکاه است. به يك چشم به هم زدن تمام قضیه را از زیر زبانت بیرون می‌کشد.»

«خوب، درست، اما...» بییت هنوز هم از این دلخور بود که نمی‌شود ادای مأمور مخفی در بیاورد. پل او را دل‌داری داد: «البته شاید بتوانی به او بگویی که در اکران بوده‌ای و مرا آنجا دیده‌ای.»

«بعله، البته، صد در صد! مگر من نیایستی بروم اکران نگاهی به وضع ملکی آن مغازه قنادی بیندازم؟ مگر نه؟ افتضاح نیست منی که با بیصبری می‌خواستم برگردم سر خانه و زندگی خودم ناچار باشم به آنجا هم سر بزنم؟ صد در صد افتضاح نیست؟ البته هست! البته که افتضاح در افتضاح است!»

«مرحبا! ولی تو را به حق خدا دیگر لازم نیست ماجراهای من— در آوردی توی قصه‌ات بچپانی. وقتی مردها می‌خواهند دروغ سر هم کنند خیلی لفت و لمابش می‌دهند و همین است که زنها به شك می‌افتند. ... بیا مشروبی بخوریم، جورجی. يك خرده جین دارم، يك خرده هم ورموت.»

پل که معمولا گیلان دوم را رد می‌کرد، اکنون دومی را هم نوشید و سومی را نیز. چشمانش سرخ و زبانش سنگین شده بود. به طرز ناراحت‌کننده‌ای شوخ و هرزه شده بود. بییت در تاکسی که نشسته بود با ناباوری احساس کرد اشک در چشمانش جمع شده است.

## ۲

بییت به پل نگفته بود چه نقشه‌ای دارد اما در اکران از قطار پیاده شد و تا قطار بمدی برسد آنجا ماند فقط به این قصد که کارت‌پستالی با این عبارت برای زیلا بفرستد: «امروز برای کاری اینجا آمدم، پل را دیدم.» در زنیط نزد زیلا رفت. زیلا که برای ظاهر شدن در میان جمع در آرایش مو و بزک صورت افراط می‌کرد و خود را محکم در سینه‌بند و شکم‌بند می‌پیچید، در خلوت تیره‌بختی خود لباس منزل کثیف آبی‌رنگی پوشیده بود و جورابه‌های پاره‌ای به پا داشت که آنها را در سرپایه‌های صورتی رنگ اطللس نخ‌نمایی فرو برده بود.



صورتش تکیده شده بود. به نظر می‌آمد که فقط نیمی از موهایی که ببیت به یاد می‌آورد بر سرش مانده است و آن نیمه هم ریش ریش شده بود. روی يك صندلی گهواره‌ای در میان تلی از جمبه شیرینی و مجله‌های بی‌ارزش نشسته بود و لحن حرف زدنش در مواقعی که تمسخرآمیز نبود اندوهناک بود. اما ببیت بی‌اندازه شاد و شنگول بود:

«خوب، خوب، زیل، جان دل، وقتی شوهره اینجا نیست خوب يك گوشه می‌افتی و استراحت می‌کنی؟ کار درست همین است. شرط می‌بندم که وقتی من شیکاگو بوده‌ام میرا تا ساعت ده از خواب بلند نمی‌شده. راستی فلاسکتان را به من قرض می‌دهی — آمده‌ام ببینم می‌شود فلاسکتان را قرض بگیرم. می‌خواستیم يك مهمانی مختصری بدهیم — می‌خواهم يك خرده قهوه توش پریزم. راستی کارت پستالی که از اکران فرستاده بودم رسید؟ همان که نوشته بودم تصادفاً پل را دیدم؟»

«آره. سرگرم چه کاری بود؟»

«منظورت چیه؟» ببیت دکمه‌های پالتوش را باز کرد و همان‌جا روی دسته صندلی نشست.

«خودت می‌دانی منظورم چیست!» زیلا با سروصدای غضب‌آلودی دستش را روی صفحه‌های مجله‌ای کوفت. «من خیال می‌کنم دنبال این است که يك پیشخدمت هتل یا يك دختر مانیکوری یا يك کسی مثل اینها را به تور بیندازد.»

«ول کن این حرفها را، تو همه‌اش ورد گرفته‌ای که پل این‌ور و آن‌ور دنبال زنها می‌افتد. اولاً که این کار را نمی‌کند، اگر هم بکند شاید علتش این است که تو هی به او این قدر طعنه می‌زنی و سرکوفت می‌زنی. زیلا، من برای این حرفها اینجا نیامده بودم، اما حالا که پل اینجا نیست و در اکران است...»

«راستی راستی در اکران است؟ من می‌دانم که در شیکاگو با يك زنکه گهی سر و سر دارد و بهش نامه می‌نویسد.»

«مگر به تو نگفتم که در اکران است؟ منظورت از این حرفها چیه؟ می‌خواهی بگویی که من دروغ می‌گویم؟»

«نه، ولی من فقط... من خیلی نگرانم.»

«خوب، می بینی! همین است که کفر مرا بالا می آورد! تو پل را دوست می داری ولی آن قدر بهش نق می زنی و بدو بیراه می گویی که به نظر می آید ازش نفرت داری. من اصلاً سردر نمی آورم چطور است که آدمها هرچه بیشتر دیگران را دوست می دارند بیشتر دلشان می خواهد آنها را بدبخت کنند.»

«تو هم این طور که من می بینم تد و رون را دوست می داری ولی با این حال بهشان نق می زنی.»

«آهان. درست. بله. این يك چیز دیگری است. به علاوه، من به آنها نق نمی زنم. به این کار من نمی شود گفت نق زدن. فقط يك زرزی می کنم: این پل را که می بینی، بهترین و دلنازک ترین موجودی است که روی زمین خدا پیدا می شود. تو باید خودت از خودت خجالت بکشی که این جور بهش سرکوفت می زنی. تو اصلاً مثل يك زن رختشور با پل حرف می زنی. من تعجب می کنم که تو چطور می توانی این جور مثل آدمهای پست رفتار کنی، زیلا!»

زیلا انگشتانش را درهم کرده و به آنها خیره شده بود. «آره، خودم می دانم. من گاهی دست از دلم برمی دارم و آدم پستی می شوم، بعدش هم خودم پشیمان می شوم. ولی آخر جورچی، پل راستی جان آدم را به لبش می رساند! راستش را می خواهی، من این چند سال آخر را خیلی سعی کردم بهش مهربانی کنم، ولی فقط برای اینکه يك موقعی کینه توزی می کردم - یا ظاهراً این طور به نظر می آمد، باطناً که کینه ای نداشتم، فقط زبان درازی می کردم و هرچه که تو دلم داشتم به زبان می آوردم - پل توی کله اش فرو رفته که همه چیز تقصیر من است. اما آخر همیشه که همه چیز تقصیر من نیست، هان؟ حالا هر وقت من خلسق تنگی می کنم، پل ساکت می شود، نمی دانی چه وحشتناک سکوت می کند، حتی نگاه هم به من نمی کند - جوری رفتار می کند که مثل اینکه من وجود ندارم. رفتارش اصلاً آدموار نیست! و آن قدر عمداً به این سکوت ادامه می دهد تا من جوش بیاورم و خیلی حرفها بزنم که توی دلم به آنها معتقد نیستم. چه سکوتی... آخ از دست شما مردهایی که قیافه حق به جانب می گیرید! آن قدر بدجنس هستید که نگوا چه بد ذات و بدجنس!»

نیم ساعت تمام این حرفها را بارها و بارها حلاجی کردند. سرانجام، زیلا که به دلتنگی می‌گریست، قول داد جلو خودش را بگیرد. پل چهار روز بعد برگشت و دو خانوادهٔ بییت و ریسلینگت شادمانه به سینما رفتند و در يك رستوران چینی غذای چینی خوردند. در راه رفتن به رستوران که از خیابانسی پر از مغازهٔ خیاطی و سلمانی می‌گذشتند و زنها از جلو می‌رفتند و دربارهٔ آشینها و راجی می‌کردند، بییت زیر لب به پل گفت: «مثل اینکه زیل حالا خیلی مهربانتر شده است.»

«آره، مهربانتر شده، غیر از یکی دو دقعه کاری نکرده. ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است. من فقط... نمی‌خواهم این حرفها را پیش بکشم ولی من از زیلا می‌ترسم. دیگر همه چیز تمام شده است. من اصلاً دلم نمی‌خواهد رویش را ببینم بالاخره يك روزی هم خودم را از شرش راحت خواهم کرد. هرچور که باشد.»

## فصل بیست و یکم

### ۱

سازمان بین‌المللی باشگاه پیشبران به نیروی جهانی در راه ترویج خوش‌بینی، شوخ و شنگی مردانه و بازرگانی سالم تبدیل شده بود. شعبه‌های آن در سی کشور جهان برپا گشته بود. اما از هزار شعبه آن نهمصد و بیست شعبه در ایالات متحده بود. هیچ‌کدام از این شعبه‌ها شور و شوق باشگاه پیشبران زنیط را نداشتند.

دومین ناهار ماه مارس در باشگاه پیشبران زنیط مهمترین ناهار سال بود زیرا پس از آن، انتخاب سالانه متصدیان باشگاه برگزار می‌شد. محشر کبرایی بود. مجلس ناهار را در تالار رقص کاخ اوهرن<sup>۱</sup> برپا کرده بودند. هرکدام از آن چهارصد عضو باشگاه پیشبران که وارد می‌شد از روی تخته‌ای که به دیوار آویزان بود دکمه طلقی بزرگی را برمی‌داشت که نام و نام خودمانی و شغلش بر آن نوشته شده بود. هرکس که در مجلس ناهار، هم‌باشگاهی پیشبر خود را به چیزی غیر از نام خودمانی او می‌خواند بایستی ده سنت جریمه پردازد و وقتی بییت یا سرخوشی کلاهش را به رختکن سپرد فضا از فریادهای «سلام، چت»، «چطوری، کوتولو» و «روزت خوش، مک!» پر شده بود.

همه در عین رفاقت پشت میزهای هشت نفره نشستند، هرکس جای خود را به قرعه انتخاب کرده بود. بییت با آلبرت بوس<sup>۲</sup> خیاط

1. O'Hearn

2. Albert Bous

زبردست، هکتور سی بولت<sup>۳</sup> از شرکت شیر عسلی کوچولوی مامانی و امیل ونجرت<sup>۴</sup> جواهر فروش و پروفیسور پمفری<sup>۵</sup> از دانشکدهٔ بازرگانی رهدرست و دکتر والتر گوربات<sup>۶</sup> و روی تیگارتن<sup>۷</sup> عکاس و بن برکی<sup>۸</sup> گراورساز پشت یک میز نشسته بود. یکی از محسنات باشگاه پیشبران این بود که از هر صنف فقط دو نفر به عضویت آن پذیرفته می‌شدند چنانکه هرکس می‌توانست هم با آرمانهای صنفهای دیگر آشنا شود و هم وحدت فلسفی همهٔ صنفها را درک کند - وحدت لوله‌کشی را با نقاشی صورت و پزشکی را با تولید سقز.

کسانی که دور میز بییت بودند امروز مخصوصاً شاد و شنگول بودند زیرا پروفیسور پمفری تازه روز تولد خود را پشت سر نهاده بود و از این رو می‌توانستند او را دست بیندازند. امیل ونجرت گفت: «بیایید پمپ<sup>۹</sup> را پمپ بزنیم تا بگوید چند سالش است.»

بن برکی گفت: «نه، بیایید با پمپ رقص لگدمالش کنیم.» اما کسی که غریب شادی و تحسین از همه برآورد بییت بود که گفت: «با این بابا دربارهٔ پمپ حرف نزنید! این بابا فقط یک جور پمپ می‌شناسد آن هم بطری است! بی‌شوخی عرض می‌کنم، شنیده‌ام در دانشگاه یک کلاس درس عرق‌کشی خانگی برپا کرده است!»

همه‌جا دفترچهٔ باشگاه پیشبران که نام اعضا در آن آمده بود دیده می‌شد. گرچه هدف باشگاه نکوکاری و نیکمردی بود اما اهمیت پرداختن به مختصری کسب و کار را هم از نظر دور نمی‌داشتند. جلو نام هر عضوی شغل او هم نوشته شده بود. دهها آگهی تجارتمی در دفترچه آمده بود و در یکی از صفحه‌های آن هشدار داده بودند: «هیچ قاعده‌ای شما را مجبور نمی‌کند که با هم باشگاه‌های پیشبر خود داد و ستد کنید اما، بچه‌جان، عاقل باش - چه فایده‌ای دارد که بگذارید

3. Hector Soybol

5. Pumphrey

7. Roy Teogarten

4. Emil Wengert

6. Walter Garbutt

8. Ben Berkeley

۹. در این گفتگو کسانی که دور میز نشسته‌اند با به کار بردن کلمهٔ «پمپ» که نام خودمانی پروفیسور پمفری است و معانی دیگری نیز دارد با پروفیسور شوخی می‌کنند. «پمپ رقص» نوعی رقص سخت فلزک مخصوص رقص است.

این همه پول نقد از دست طایفه سعادت‌مند ما بیرون رود؟» و امروز همه‌جا هدیه‌ای نهاده بودند: کارتی که هنرمندانه به رنگهای سرخ و سیاه چاپ شده بود:

### خدمت و پیشبرگرایی

درخشانترین فرصت برای خدمت و گسترش آن تنها در گسترده‌ترین و ژرفترین کاربرد آن نهفته است و با در نظر گرفتن کنش و واکنش مدام آن. به باور من بهترین گونه خدمت، همان پیشرفته‌ترین اصول اخلاق، همان اصل اساسی پیشبرگرایی را بی‌وقفه در جان دارد و از تمسک و تعبد پرچوش و کوش به آن اصل انگیره‌مند می‌گردد - یعنی از اصل شهروند نیک بودن در تمام عواملش و در تمام جنبه‌هایش.

دَد پیترسن<sup>۱۰</sup>

با تقدیم احترامات از جانب شرکت تبلیغاتی دَد بری<sup>۱۱</sup> پیترسن،  
«آگهی باشد، نه سبمل و بد، در شرکت دَد»

همه پیشبران کلمات قصار آقای پیترسن را خواندند و گفتند که آنها را کاملاً فهمیده‌اند.

جلسه با «شیرینکارپها»ی معمول هفتگی شروع شد. ورجیل کانچ، رئیس باشگاه که قرار بود کنار برود، بر کرسی ریاست نشست. موهای سیخ سیخش مانند موی خارپشت و صدایش مانند صدای زنگت برنجی جشنتها بود. اعضایی که با خود مهمان آورده بودند آنها را به جمع معرفی کردند. ویلیام ایجامز گفت: «این دیلاق مو قرمز که مظهر اخبار دروغ است دبیر ورزشی مجله پرس است.» و ه. ه. هیزن<sup>۱۲</sup>، شیمیدان، به ترم گفت: «بچه‌ها، هر وقت که با اتومبیل به گشت و گذار می‌روید و آخر کار به یک محل یا منظره‌ی پر احساس می‌رسید و ماشین را نگه می‌دارید و به زنتان می‌گویید «راستی راستی که جای پر احساسی است»، از خوشی تمام تیره پشتتان به لرزه می‌افتد. این مهمان امروز من هم از یک همچو جایی آمده است، یعنی از هارپرز فری<sup>۱۳</sup> در ایالت ویرجینیا<sup>۱۴</sup> در

10. Dad Petersen  
13. Harpers Ferry

11. Dadburg  
14. Virginia

12. H. H. Hazen

همان سرزمین قشنگ جنوب که ما را به یاد ژنرال رپرت ای. لی<sup>۱۵</sup> عزیز نازنین می‌اندازد و به یاد آن مرد دلیر، جان پراون<sup>۱۶</sup> که مانند هر پیشبر شایسته‌ای گام در راه...»

دو تن از میهمانان از برجستگی خاصی برخوردار بودند: یکی رهبر گروه «پرنده بهشت» بود که در آن هفته در تماشاخانه دادزورث بازی می‌کرد و دیگری شهردار زنیط، عالیجناب لوکاس پراوت.

ورجیل گانچ با صدای رعد آسایش گفت: «احساس می‌کنم که همگی سرفراز و مفتخریم چرا که توانسته‌ایم به هر حيله این هنرپیشه سرشناس را از جمع دل‌انگیز بانوان زیبای هنرپیشه برپاییم - و این را فاش می‌گویم که من خود به اتاق رختکن او رفتم و گفتم که پیشبران نمایش هنرمندانه و الاپایه او را چه گرامی می‌دارند - و از یاد نبریم که خزانه‌دار تماشاخانه دادزورث خود از پیشبران است و از پشتیبانی ما سپاسها می‌گزارد - و از این بیش، توانسته‌ایم حضرت عالیجناب را از وظایف گوناگونی که در شهرداری بر عهده دارد می‌منصرف کنیم - و اینک آقای پراوت چند کلمه‌ای دربارهٔ مسائل و وظایف...»

پیشبران با قیام و قعود رأی دادند که زیباترین و زشت‌ترین مهمان چه کسانی هستند و به هر کدام یک دسته گل میخک صد پر تقدیم شد که حسب اظهار حضرت رئیس گانچ، اهدایی برادر پیشبر، ه. ج. پیگر<sup>۱۷</sup>، گل‌فروش خیابان جنیفر<sup>۱۸</sup> بود.

در هر هفته، چهار تن از پیشبران به نوبت افتخار آن می‌یافتند که با تقدیم کالا و خدمت مجانی به چهار تن از اعضا، که به قرعه انتخاب می‌شدند، از لذت سخاوت و شهرت برخوردار گردند.

۱۵. Robert E. Lee (۱۸۰۷-۱۸۷۰) بزرگترین ژنرال نیروهای ائتلافی در جنگ داخلی آمریکا، پس از جدا شدن ایالت ویرجینیا به آن ایالت وفادار ماند. در آوریل ۱۸۶۵ تسلیم نیروهای اتحادیهٔ ایالات متحده شد.

۱۶. John Brown (۱۸۰۰-۱۸۵۹) از چابداران جدی الهای بردگی بود. به‌عنوان مقدمه آزاد ساختن بردگان ایالات جنوبی زرادخانهٔ ایالات متحده را در هارپرزفری تسخیر کرد (۱۸۵۹) مقامات ویرجینیا او را به اتهام خیانت محاکمه کردند و به دار آویختند. مردم ایالات شمالی او را قهرمان شهید می‌شمارند. سرود «یکسر جان پراون» به یاد اوست.

در این هفته وقتی اعلام شد که یکی از تقدیم‌کنندگان بارناباس جوی<sup>۱۹</sup> مرده‌کش است همه به خنده افتادند. همه زیر لب می‌گفتند: «اگر هدیه‌ای که می‌دهد يك تشییع جنازهٔ مجانی باشد من دو سه تا آدم حساسی را می‌شناسم که باید خاکشان کرد!»

پیشبران ضمن همهٔ این سرگرمیها مشغول خوردن مرغ پریان و نخود سبز و سیب‌زمینی سرخ کرده و قهوه و شیرینی میوه‌ای و پنیر آمریکایی بودند. گانچ مراقبت می‌کرد که سخنانیها با یکدیگر فاصله داشته باشند. اندکی بعد دبیر تشریفات باشگاه روتاری زنیط را، که از سازمانهای رقیب باشگاه پیشبران بود، فراخواند. تشخیص دبیر به آن بود که در آن ایالت نمرهٔ پلاک اتومبیلش ۵ بود.

دبیر باشگاه روتاری خندان خندان اذعان می‌کرد که به هر جای ایالت که با اتومبیل می‌رود این نمرهٔ کوچک هیجان به بار می‌آورد و «با اینکه خیلی عالی است که آدم چنین افتخاری داشته باشد اما پاسبانهای راهنمایی این نمره را خیلی خوب به ذهنشان می‌سپارند و گاهی بدم نمی‌آید که هرچه زودتر يك نمرهٔ ساده مثل ۵۶۸۷۶ ب یا چیزی شبیه آن بگیرم. ولی آخر عیبش این است که آن وقت یکی از این پیشبرهای زبل سال بعد می‌رود نمرهٔ ۵ را از چنگك يك روتاری حی و حاضر درمی‌آورد و آدم می‌بیند مرغ از قفس پریده است! حال اجازه بفرمایید در پایان سخنم درخواست کنم که همه به افتخار پیشبرها و روتاریها و کیوانیها هورا بکشیم.»

ببیت رو به پروفیسور پمفری کرد و آهی کشید و گفت: «راستی خیلی قشنگ است که آدم همچو نمرهٔ کوچکی روی ماشینش باشد! همه با خودشان می‌گویند «این بابا حتماً آدم مهمی است!» نمی‌دانم چه جوری توانسته این نمره را گیر بیاورد؟ شرط می‌بندم يك سور حساسی به رئیس ادارهٔ شماره‌گذاری وسائط موتوری داده است!»

سپس چام فرینك رشتهٔ سخن را به دست گرفت:

«شاید در میان شما کسانی باشند که احساس کنند اینجا جای سخن گفتن دربارهٔ يك موضوع روشنفکرانه و هنری محض نیست اما من می‌خواهم با قاطعیت این موضوع را مطرح کنم و از شما بچه‌ها



تقاضا نمایم پیشنهاد ایجاد یک ارکستر سنفونیک را برای زنیط قبول کنید. اشتباهی که خیلی از شماها می‌کنید آن است که خیال می‌کنید هر کس از موسیقی کلاسیک و این جور مزخرفات خوشش نیامد حتماً باید با آن مخالفت کند. من خودم اعتراف می‌کنم که با آنکه کار و کسبم در رشته ادبیات است اما به اندازه یک سر سوزن هم به موسیقی این مردهای مو دراز علاقه ندارم. بیشتر دلم می‌خواهد به یک دسته موزیک جاز خوب گوش بدهم تا به فلان قطعه از آثار بتوون که رنگ و مایه‌اش مثل جیغ و جار گربه‌هایی است که باهم دعوا می‌کنند و آدم نمی‌تواند آن را با سوت بزند تا یک خرده دلش باز بشود! اما مطلب این نیست. امروزه فرهنگ نیز مانند خیابان اسفالت و مرکز تصفیه حسابهای بانکی از لحاظ تزیینات و تبلیغات برای هر شهری واجب است. همین فرهنگ است که در تئاترها و گالریهای نقاشی و غیره هزاران مسافر را همه ساله به نیویورک می‌کشاند و بی‌رودرواسی گفته باشم با همه کمالاتی که ما به آن نایل شده‌ایم ما هنوز فرهنگی مانند فرهنگ نیویورک یا شیکاگو یا بوستون نداریم - یا دست‌کم باید گفت شهرت و اعتباری از این جهت کسب نکرده‌ایم. پس ما که یک مشت آدم پر جنب و جوش و زرنگ هستیم باید فرهنگ را به حساب سرمایه بگذاریم: راه بیفتیم و آن را به چنگت بیاوریم.

«نقاشی و کتاب برای کسانی خوب است که وقت خواندن و تماشای آنها را داشته باشند ولی به کوی و بازار هجوم نمی‌آورد و فریاد نمی‌زند که: «این است آنچه زنیط قدیمی کوچک در عالم فرهنگ به بار آورده است.» این کار، درست همان کاری است که از عهدۀ ارکستر سنفونیک برمی‌آید. ببینید مینیاپولیس<sup>۲۰</sup> و سین - سیناتی<sup>۲۱</sup> چه اعتباری کسب کرده‌اند. ارکستری که مزق‌انچیه‌های درجه یک و رهبر عالی داشته باشد - و من معتقدم باید کار را طوری بکنیم که رودست نداشته باشد و یکی از گرانترین رهبرهایی را که در بازار پیدا می‌شود گیر بیاوریم به شرط آنکه آلمانی نباشد - یک

۲۰. Minneapolis - بزرگترین شهر ایالت مینه سوتا.

۲۱. Cincinnati - شهری در ایالت اراهیو.

همچو ارکستری به لویباشهر<sup>۲۲</sup> و نیویورک و واشینگتن می‌رود و در بهترین تئاترها برای بافرهنگک‌ترین و پولدارترین مردمان می‌نوازد؛ و تأثیر تبلیغاتی آن قدر قوی است که هیچ شهری نمی‌تواند از هیچ راه دیگری به آن برسد؛ هر آدمی که آن قدر تنگ‌نظر باشد که بخواهد این پیشنهاد تشکیل ارکستر را لوٹ کند این شانس را از دست ما می‌گیرد که نام پر افتخار شهر زنیط را به گوش فلان میلیونر بزرگ نیویورکی برسانیم که شاید - که شاید بیاید و یک شعبه از کارخانه‌اش را در اینجا دایر کند!

«این نکته را هم علاوه کنم: برای دختران ما که به موسیقی سنگین علاقه نشان می‌دهند و شاید بخواهند آن را درس بدهند وجود یک تشکیلات محلی درجه یک فواید زیادی دارد اما بگذارید این امر را بر پایه عمل استوار نگهداریم و از شما برادران خوب خود تقاضا می‌کنم همت کنید در راه فرهنگ و ایجاد یک ارکستر سنفونیک جهانگیر!»

همه کف زدند.

حضرت رئیس گانچ در میان شور و هیجان همگانی اعلام کرد: «آقایان، اکنون به انتخابات سالانه متصدیان باشگاه می‌پردازیم.» قرار بود شش متصدی برای باشگاه انتخاب شوند و کمیته گزینش داوطلبان برای هر منصبی سه داوطلب برگزیده بود. دومین نام داوطلبان منصب نایب رئیس باشگاه، نام ببیت بود.

ببیت حیرت‌کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که به اهمیت خود پی برده است. دلش به تپش افتاده بود. وقتی بیشتر به هیجان آمد که رأیها را شمردند و گانچ گفت: «با کمال خوشوقتی اعلام می‌نمایم که جورجی ببیت در دوره بعد نایب جناب چکش به دست است. من هیچ کس را نمی‌شناسم که بیش از جورج عزیز نازنین ما فهم و شعور و فعالیت را یکجا در خود جمع کرده باشد. بیایید یک هورای بلند حسابی برایش بکشیم!»

جلسه که پایان یافت صد نفر دور ببیت جمع شدند تا دستی به پشت او بزنند. در زندگی لحظه‌ای باشکوه‌تر از این به خود ندیده

بود. گیج و حیرت زده از آنجا رفت. دوان دوان خود را به دفتر کارش رساند و قهقهه زنان به میس مک گاون گفت «آهای، بیایید به ریستان تبریک بگویید! به سمت نایب رئیس باشگاه پیشبران انتخاب شدم!» اما مچل شد. میس مک گاون فقط به او جواب داد: «بعله... راستی خانم بییت تلفن زدند و میخواستند با شما صحبت کنند.» اما پادو جدید معاملات ملکی، فریتز واپلینگر گفت: «جانمی، ارباب، راستی عالی شد، خیلی خیلی عالی شد! از خوشحالی دارم می میرم! تبریک!»

بییت به خانه اش تلفن کرد و فریاد زنان به زنش گفت: «شنیدم که میخواستی با من حرف بزنی، میرا. ببین، این دفعه دیگر باید به جورجی جاننت دست مریزاد بگویی! بهتره مراقب حرف زدنت باشی! طرف صحبت تو حالا نایب رئیس باشگاه پیشبران است!»

«آهای، جورجی...»

«عالی شد، مگر نه؟ ویلیز ایجامز رئیس جدید باشگاه است اما هر وقت که او نباشد جورجی جان عزیزت چکش را روی میز می زند و فرمان می دهد هورا بکشند و سخنرانها را معرفی می کند - حتی اگر خود فرماندار هم باشد - ...»

«جورج! گوش کن!»

«... این مقام جورجی را می گذارد در ردیف آدمهای بزرگی مثل

دک دهلینگت و...»

«جورج، پل ریسلینگت...»

«بعله، حتماً، همین الان به پل تلفن می کنم و بهش خبر می دهم.»

«جورجی، گوش کن! پل تو زندان است. زنش را با تیر زده،

امروز ظهر زیلا را با تیر زده. زیلا دم مرگ است.»

## فصل بیست و دوم

۱

با اتومبیل به سوی زندان شهر راه افتاد، بی‌محابا نمی‌رانند بلکه سر پیچها احتیاط و وسواسی غیرعادی به خرج می‌داد، مانند وسواس پیرزنی که گل و گیاه در گلدان می‌گذارد. این وسواس او را از رویارویی با زشتی سرنوشت باز می‌داشت.

زندانبان گفت: «نه، تا ساعت سه و نیم که وقت ملاقات است نمی‌توانید هیچ‌کدام از زندانیها را ببینید.»

ساعت سه بود. بیست نیم ساعت نشست و به تقویم و ساعتی که روی دیوار دوغابزده آویزان بود نگاه کرد. صندلی زیر پایش صفت و لگنتی بود و قژقژ می‌کرد. آدمها وارد دفتر می‌شدند و بیست خیال می‌کرد به او چشم می‌دوزند. ستیزه‌جویی غیظ‌آلودی که دلش را انباشته بود ناگهان تبدیل شد به ترس گزنده‌ای از این ماشین که پل را لای چرخ‌دنده‌های خود له می‌کرد - پل را.

درست سر ساعت سه و نیم گفت که زندانی را خبر کنند. زندانبان برگشت و گفت: «ریسلینگ می‌گوید میل ندارد شما را ببیند.»

«دهوانه شده‌ای! حتماً اسم مرا بهش نگفته‌ای! برو بگو جورج می‌خواهد ببیندش، جورج بیست.»

«بعله، بهش گفتم، همین را گفتم، همین را! گفت که میل ندارد شما را ببیند.»

«با این حال، مرا ببر پیشش.»

«از این جور کارها نمی‌کنم. وکیلش که نباشی اگر دلش نخواهد شما را ببیند هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«اما، خدایا... ببین، بگذار من رئیس زندان را ببینم.»

«رئیس زندان کار دارد. حالا بیا، بیا ببینم...» بییت او را رام کرده بود. زندانبان بیدرنگک لحن ریشخندآمیزی به خود گرفت: «شما می‌توانی فردا بیایی ببینی چطور می‌شود. این بیچاره حالا عقل درست و حسابی ندارد.»

بییت پشت فرمان اتومبیل نشست و این بار بی هیچ احتیاط و وسواس با لجبازی از کامیونها جلو زد و بی‌اعتنا به فحاشی راننده‌ها به سوی ساختمان شهرداری راند؛ چرخهای ماشین را به جدول خیابان چسباند و ماشین را نگهداشت و دوان دوان از پله‌های مرمری بالا رفت و به دفتر کار جناب آقای لوکاس پراوت شهردار، رسید. با یک دلار زیر سبیل دربان اتاق شهردار را چرب کرد و بی‌مصلی وارد شد و سر سؤال و درخواست را باز کرد: «مرا یادتان می‌آید آقای پراوت؟ بییت - نایب رئیس باشگاه پیشبران - در انتخابات برای شما تبلیغ می‌کردم؟ قضیه این ریسلینگک بیچاره را شنیدید؟ خواهش می‌کنم به این رئیس زندان یا نمی‌دانم به هر عنوانی که صدایش می‌کنید دستور بدهید بگذارند من برگردم و ببینمش. عالی شد. متشکرم.»

پانزده دقیقه بعد در راهرو زندان پای می‌کوبید و به سلولی می‌رفت که پل ریسلینگک در آن روی یک تخت سفری نشسته بود و مانند گدای پیری مچاله شده بود، پاهایش را روی هم انداخته و بازوهایش را درهم پیچیده و مشت‌های گره‌کرده‌اش را گاز گرفته بود. وقتی زندانبان قفل در سلول را باز کرد و بییت را به سلول راه داد و آن دو را تنها گذاشت، پل سرش را بالا کرد و نگاه بی‌فروغی انداخت. آهسته گفت: «ادامه بده! درس اخلاق بده!»

بییت روی نیمکت کنار او پهن شد. «نمی‌خواهم درس اخلاق بدهم! اهمیتی نمی‌دهم که چه اتفاقی افتاده! فقط می‌خواهم ببینم کاری از دستم برمی‌آید یا نه. دلم خنک شد که زیلا به چیزی که حش بود گرفتار شد.»

پل با لحن معقولی گفت: «ببین حالا دیگر نمی‌خواهد پشت سر زیلا بد و رد بگویی. من خیلی فکر کردم؛ شاید روزگار زیلا هم آن قدرها خوش و راحت نبوده. درست بعد از آنکه تیر را بهش زدیم... اصلا خیال نداشتم این کار را بکنم ولی آن قدر کفرم را درآورد که دیوانه شدم، فقط يك لانیه دیوانه شدم و همان هفت تیری را که من و تو با آن خرگوش شکار می‌کردیم برداشتم و به طرفش نشانه رفتم. اصلا خیال نداشتم این کار را بکنم... بعدش وقتی می‌خواستم خون را بند بیاورم... خیلی بدجوری شانه‌اش را ناکار کرد، با آن پوست قشنگی که دارد... شاید هم زنده بماند. کاشکی اثر زخم زیاد روی پوستش نماند. ولی بعدش که توی حمام دنبال يك خرده پنبه می‌گشتم که خون را بند بیاورم، چشمم به يك مرغابی اسفنجی کوچولوی زرد افتاد که يك سال عید کریسمس روی درخت کاج گذاشته بودیم، آن وقت یادم آمد که من و زیلا آن موقعها خیلی خوش بودیم... تف به این روزگار. اصلا باورم نمی‌شود منم که تو اینجا افتاده‌ام.»

وقتی بازوی بیبت دور شانه پل فشرده‌تر شد، پل آهی کشید و گفت: «خوشحال شدم که آمدی. اما اول فکر کردم که می‌آیی برای موعظه می‌کنی، وقتی آدم دست به آدمکشی زده باشد و کارش به زندان کشیده باشد - مردم بیرون از ساختمان جمع شده بودند و همه خیره خیره نگاه می‌کردند، پاسبانها مرا از میان جمعیت رد کردند. آخ، دیگر حرفش را هم نمی‌زنم.»

اما همچنان هراس‌زده و دیوانه‌وار و یکنواخت من من می‌کرد. بیبت برای آنکه او را به چیز دیگری سرگرم کند گفت «راستی، صورتت خراش برداشته.»

«آره. یکی از پاسبانها کتکم زد. خیال می‌کنم پاسبانها خیلی خوششان می‌آید برای آدمکشها موعظه کنند. آدم گنده‌ای بود. حتی نگذاشتند کمک کنم زیلا را ببرند توی آمبولانس.»

«پل! فکرش را نکن! گوش کن، زیلا نمی‌میرد، وقتی این قضیه رفع و رجوع شد من و تو باز هم می‌رویم ماین. شاید توانستیم می‌آرنولد را هم با خودمان ببریم. زن خوبی است، جان تو. بعدش هم من يك کاری می‌کنم که تو بروی طرف غرب و کسار و کسبی راه

بیندازی، شاید در سیاتل<sup>۱</sup> - می‌گویند شهر قشنگی است.»  
 پل از گوشه لب لبخند می‌زد. حالا دیگر بییت به ور زدن افتاده بود. نمی‌دانست پل به او گوش می‌کند یا نه، اما تا وقتی وکیل پل آمد به پرت و پلا گفتن ادامه داد. پ.ج. ماکسول<sup>۲</sup>، وکیل پل، مرد لاغر و پرمشغله و خشکی بود که وقتی آمد سری به بییت تکان داد و گفت: «اجازه می‌دهید من و ریسلینگ یک دقیقه تنها باشیم...»  
 بییت دستهای پل را فشرد و در دفتر زندان منتظر ماند تا ماکسول غروندکنان بیرون آمد. بییت پرسید: «نگاه کنید آقا جان، چه کاری از دست من برمی‌آید؟»

ماکسول گفت: «هیچ چیز. هیچ کار. حالا هیچی. معذرت می‌خواهم عجله دارم باید بروم. فعلا هم شما نروید او را ببینید. به دکتر گفته‌ام یک مرفین بهش بزند تا خوابش ببرد.»

بییت احساس می‌کرد که برگشتن به دفتر کارش زشت است. انگار که از تشییع جنازه برگشته بود. به بیمارستان شهر سر زد تا از حال زیلا پرس‌وجو کند. فهمید که احتمال نمی‌رود زیلا بمیرد. کلوله‌ای که از هفت تیر بزرگ نظامی کهنه کالیبر ۴۴ پل بیرون آمده بود شانه زیلا را آتش‌ولاش کرده و از بالای شانه خارج شده بود. سلانه سلانه به‌خانه رفت و دید که زنش از کنجکاوای هراس‌آمیزی که همه ما نسبت به مصیبت‌های دوستانمان احساس می‌کنیم به هیجان آمده است. زنش خوشحالی می‌کرد که: «البته همه تقصیرها گردن پل نیست. ولی وقتی به جای اینکه به راه و رسم مسیحی صلیب خود را به دوش بکشد دنبال زنهای دیگر می‌افتد عاقبتش همین است.»

بییت آن قدر سست و بیحال بود که نتوانست آن طور که دلش می‌خواست جواب زنش را بدهد. فقط آنچه را بایستی درباره راه و رسم مسیحی به دوش کشیدن صلیبها بگوید گفت و رفت تا اتومبیل را تمیز کند. به‌کندی و با حوصله روغن‌گریس را از روی چاروغنی پاک کرد و گلشایی را که روی چرخها خشکیده بود تراشید. دقایق زیادی را به‌شستن دستهایش گذراند؛ آنها را با گرد صابون‌آشپزخانه

۱. Seattle شهری است در ایالت واشنگتن در غرب آمریکا.

خوب شست؛ از به صدا درآوردن بند انگشتان گوشت آلودش لذت برد.  
«چه دستهای نرمی - مثل دست زنهاست. آه!»

بر سر میز شام، وقتی زنش شروع کرد به حرفی که خواه ناخواه پیش می‌آمد، نمره زد که: «من اجازه نمی‌دهم که هیچ‌کدام از شما يك كلمه دربارهٔ پل حرف بزنند! هر حرفی در این باره لازم باشد خود من می‌زنم، گوش کردید؟ امشب در این شهری که مردم آن عاشق و لنگاری هستند يك خانه هست که از آن ندای مقدس مآبی بلند نمی‌شود. این روزنامه‌های کثیف عصر را هم پرت کنید از این خانه بیرون!»

اما پس از شام خودش روزنامه‌ها را خواند.  
قبل از ساعت ۹ به خانهٔ ماکسول وکیل رفت. از او بی‌روی خوش استقبال شد. ماکسول گفت: «فرمایش؟»

«آمده‌ام بگویم حاضرم در محاکمه هر کمکی از دستم برآید بکنم. فکری به ذهنم رسیده است. چه اشکالی دارد که من بیایم در دادگاه و قسم بخورم که خودم آنجا بوده‌ام و زیلا اول خودش هفت تیر را برداشت و پل با او گلاویز شد که آن را بگیرد ولی تفنگ تصادفاً در رفت؟»

«یعنی شهادت دروغ بدهید؟»  
«چطور؟ بله، خیال می‌کنم شهادت دروغ باشد. آهان... فایده‌ای دارد؟»

«اما آقایان من! شهادت دروغ است این!»  
«آه، این اداها را در نیاور! معذرت می‌خواهم ماکسول؛ من نمی‌خواهم لیج تو را در بیاورم. منظورم فقط این است که هم من خبر دارم و هم تو خبر داری که خیلیها رفته‌اند و شهادت دروغ داده‌اند آن‌هم فقط برای اینکه يك تکه ملك بی‌قابلیت را تصاحب کنند حال آنکه اینجا موضوع نجات دادن پل از زندان است و من حاضرم بی‌رو دروasi تا می‌توانم شهادت دروغ بدهم.»

«خیر. از جنبهٔ اخلاقی قضیه گذشته، متأسفانه این کار عملی نیست. دادستان شهادت تو را رد می‌کند و می‌اندازد دور. همه می‌دانند که در آن موقع فقط ریسلینگ و زنش آنجا بوده‌اند.»

«پس به این یکی گوش کن. بگذار بیایم تسوی دادگاه و قسم بخورم - و این یکی دیگر به خدا حقیقت دارد - که این زن آن قدر



این مرد را زجر داد که دیوانه‌اش کرد.»

«نه. با عرض معذرت. ریسلینگت به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد هیچ کس شهادتی بدهد که به زنش لطمه بزند. او با اصرار می‌خواهد به جرم خود اعتراف کند.»

«پس بگذار بیایم و یک شهادتی بدهم — هرچه تو بگویی شهادت می‌دهم. بگذار یک کاری کرده باشم!»

«معذرت می‌خواهم ببیت ولی بهترین کاری که تو می‌توانی بکنی — هرچند خوشم نمی‌آید این حرف را بزنم — اما بالاترین کمکی که می‌توانی به ما بکنی این است که کاملاً خودت را از این قضیه کنار بکشی.»

ببیت مثل مستأجری که کرایه را نداده باشد کلاهش را می‌چرخاند و دلخوری‌اش چنان آشکار بود که ماکسول قدری نرم شد:

«من مایل نیستم تو را برنجانم اما ما هر دو می‌خواهیم هرکاری از دستمان برمی‌آید برای ریسلینگت بکنیم و به هیچ عامل دیگری نباید توجه کنیم. اشکال کار تو، ببیت آن است که تو از آدمهایی هستی که هرچه به زبانشان می‌آید می‌گویند. تو از شنیدن صدای خودت خوشت می‌آید. اگر هم وضعیت طوری بود که می‌توانستم تو را به جایگاه شهود ببرم تو دست از دلت برمی‌داشتی و همه چیز را می‌ریختی روی دایره. معذرت می‌خواهم، من حالا باید نگاهی به چندتا پرونده بیندازم... خیلی معذرت می‌خواهم.»

## ۲

پیش از ظهر روز بعد بیشتر وقتش را صرف آن کرد که برای روبرو شدن با مردم پرچانه باشگاه ورزشی به خود قوت قلب دهد؛ این آدمها پشت سر پل وراجی می‌کردند؛ ولنکاری و نامردی می‌کردند. اما بر سر میز «گردن کلفتها» هیچ کس اسم پل را نیاورد. با شور و حرارت درباره فصل آینده بازی بیس‌بال صحبت می‌کردند. ببیت آن قدر از آنها خوشش آمد که هیچ سابقه نداشت.

## ۳

ببیت، لابد از روی کتابهای داستان، تصور می‌کرد محاکمه پل ماجرای درازی خواهد بود با بحث و جدلهای سخت و گروهی از تماشاچیان پر هیجان و شهادتهای ناگهانی و تازه و غافلگیرکننده. اما محاکمه کمتر از پانزده دقیقه طول کشید و بخش عمده آن شهادت پزشکان بود بر اینکه زیلا درمان خواهد شد و حتماً پل به جنون موقت مبتلا شده بوده است. روز بعد پل به سه سال زندان در ندامتگاه ایالتی محکوم شد و او را بردند - هیچ شور و هیجانی در کار نبود، دستبند هم به او نزدند، فقط با قدمهای سنگین و خسته در کنار نایب بشاشی راه افتاد - ببیت پس از آنکه در کلانتری با او خداحافظی کرد به دفتر کارش بازگشت و آنجا بود که فهمید با عالمی رو بروست که بی وجود پل هیچ معنایی ندارد.

## فصل بیست و سوم

### ۱

از ماه مارس تا ماه ژوئن سرگرم کار و زندگی بود. خود را از دغدغه فکر و خیال دور نگاه می‌داشت. زنش و همسایگانش بزرگواری به خرج می‌دادند. شبها یا بریج بازی می‌کرد یا به سینما می‌رفت و روزها همه سوت و کور و خاموش بود.

در ماه ژوئن، حسام بییت و تینکا به شرق آمریکا نزد قوم و خویشها رفتند و بییت آزاد بود کاری بکند - اما خودش نمی‌دانست چه کاری.

پس از رفتن آنها، تمام روز به آن خانه آزاد شده فکر می‌کرد که اگر می‌خواست می‌توانست در آن غوغا برپا کند و عالم و آدم را به فحش ببندد بدون آنکه ناگزیر باشد قیافه شوهرانه بگیرد. با خود گفت: «امشب می‌توانم به يك سهمانی حسابی بروم؛ تا ساعت دو بعد از نصف شب خانه نروم و بعدش هم مجبور نباشم به کسی حساب پس بدهم. جانم!» به ورجیل گانچ و ادی سوانسون تلفن کرد. هر دو آن شب کار داشتند و بییت ناگهان از اینکه می‌دید ناچار است برای طغیان کردن این قدر به خود زحمت دهد ملول شد.

بر سر میز شام ساکت بود و به تد و ورونا فوق‌العاده مهربانی کرد و هنگامی که ورونا عقیده خود را درباره عقیده کنت اسکات درباره عقیده جان جنیسون درو درباره عقاید تکامل‌گرایان بیان داشت اظهار تردید کرد اما مخالفتی ننمود. تد تعطیلات تابستان را در يك گاراژ مشغول کار بود و شاهکارهای آن روز خود را تمرین

می‌کرد: اینکه چگونه شکافی را در شیار يك بلبرینگ پیدا کرده، به «بابا غرغرو» چه حرفی زده و به استاد کارش دربارهٔ آیندهٔ تلفن بیسیم چه گفته است.

تد و ورونا پس از شام به يك مجلس رقص رفتند. حتی کلفت خانه هم از خانه بیرون رفت. کمتر اتفاق افتاده بود که ببیت تمام شب را در خانه تنها باشد. آرام و قرار نداشت. بفهمی نفهمی دلش می‌خواست چیزی بخواند که از داستانهای فکاهی روزنامه سرگرم‌کننده‌تر باشد. سلانه سلانه به اتاق ورونا در طبقهٔ بالا رفت، روی تختخواب آبی و سفید دخترانهٔ او نشست و ضمن آنکه به شیوهٔ يك آمریکایی پروپاقرص هوم‌هوم و غرغر می‌کرد کتابهای او را واری می‌نمود: کتاب «نجات» کنراد<sup>۱</sup>، يك کتاب با نام عجیب «جلوه‌های زمین»، اشعاری بود از ویچل لیندزی<sup>۲</sup> (ببیت با خود فکر کرد که اشعار کاملاً نامانوسی است) و مقالات ه.ل. منکن<sup>۳</sup> که مقالات بسیار ناشایستی بود که کلیسا و همهٔ مقدسات را به باد مسخرگی می‌گرفت. هیچ‌کدام از کتابها را نپسندید. در همهٔ آنها روح سرکشی بر ضد نیکان و امریکاییان پروپاقرص را احساس می‌کرد. این نویسندگان — که ببیت با خود فکر کرد حتماً مشهور هم هستند — ظاهراً در غم آن نبودند که داستان خوبی بنویسند که آدم با خواندن آن بتواند گرفتاریهای خود را قراموش کند. آهی کشید. چشمش به کتابی افتاد: کتاب «سه پنی سیاه» نوشتهٔ «جوزف هرگس هایمر»<sup>۴</sup> آهان، این کتاب از آن کتابهاست! حتماً يك داستان پرماجر است، شاید دربارهٔ پول تقلبی باشد — از آن داستانها که کارآگاهها در دل شب از دیوار يك خانهٔ قدیمی بالا می‌روند. کتاب را زد زیر بغلش و با گامهای سنگین پایین آمد و زیر نور چراغ پیانو با جدیت شروع کرد به خواندن:

«شفق همچون غباری آبی رنگ در گودی کم عمق تپه‌های پر از

۱. جوزف کنراد Joseph Conrad (۱۸۵۷-۱۹۲۴). در لهستان متولد شد، به تابعیت انگلستان درآمد و به انگلیسی داستان نوشت.

۲. Vachel Lindsay (۱۸۷۹-۱۹۳۱) شاعر آمریکایی.

۳. هنری لویس منکن Henry Louis Mencken (۱۸۸۰-۱۹۶۰) طنزنویس آمریکایی.

۴. Joseph Hergesheimer (۱۸۸۰-۱۹۵۴) داستان‌نویس آمریکایی.

درخت و سبزه فرو می‌ریخت. اوایل ماه اکتبر بود اما یخ ترد و شکننده‌ای درختان افرا را به رنگ طلایی درآورده بود، از بلوطهای اسپانیایی لکه‌های قرمز شرابی آویزان بود، برگهای سماق لا به لای پته‌هایی که سیاهی می‌زد می‌درخشید. دسته‌ای غاز وحشی پایین آمده روی تپه‌ها بی‌هراس پرواز می‌کردند و در آن غروب آرام خاکستر گرفته بال می‌زدند. هوات پنی<sup>۵</sup> در جایی از جاده که کمتر درخت و سبزه داشت ایستاده بود و سرانجام فهمید که آن پرواز منظم حیل-گرانه آن قدر نزدیک نمی‌شود که در تیررس باشد... قصد نداشت که غازها را شکار کند؛ با فرو کشیدن روز شوقش بر باد رفت، لاقیدی همیشگی قوت یافت و سرپایش را فراگرفت...»

باز هم همان حرفها: ناخرسندی از روال معمول خوب زندگی. ببیت کتاب را کنار گذاشت و به صدای سکوت گوش فراداد. درهای داخل خانه باز بود. شنید که از آشپزخانه صدای چک چک یکنواخت یخچال می‌آید، ضرب‌های ستوه‌آور و پریشان‌کننده‌ای بود. پاورچین پاورچین به طرف پنجره رفت. شب تابستان مه‌آلود بود و از پشت تور سیمی چراغهای خیابان به صلیبهایی از آتش افسرده می‌مانست. همه دنیا غیرهادی بود. در مدتی که ببیت در عالم خود بود، ورونا و تد آمدند و به طبقه بالا رفتند و خوابیدند. سکوت در آن خانه خفته سنگینتر می‌شد. ببیت کلاهش را، همان کلاه ملون گرانقدرش را، به سر گذاشت، سیگار برگی روشن کرد و جلو خانه مشغول قدم‌زدن شد و با آن هیكل تنومند آبرومند بی‌وهم و خیال، زیر لب زمزمه می‌کرد: «رشته‌های نقره در میان طلا.» بی‌اراده با خود گفت: «خوب است تلفنی به پل بزنم.» بعد یادش آمد. پل در لباس زندان در نظرش آمد اما ببیت در عین آنکه زجر می‌کشید این قصه را باور نمی‌کرد. این قصه هم جزئی از حالت غیرواقعی این شب مه‌زده بود.

اگر میرا آنجا بود گله می‌کرد که: «دیر نیست، جورج؟» با آزادی ناخواسته و بی‌یار و یاور پرسه می‌زد. اکنون مه‌خانه را پنهان کرده بود. جهان آفریده نشده بود، توده بی‌شکلی بود تهی از رنج یا هوس.

از میان مه مردی با چنان گامهای پر تب و تاب می آمد که وقتی به حلقه نور چراغ خیابان رسید مانند آن بود که به خشم می رقصید. در هر قدم عصایش را پیچ و تاب می داد و معکم به زمین می کوفت. هینکش با بند پهن نمایانی روی شکمش آویزان بود. بییت با ناپاوری دید که آن مرد چام فرینک است.

فرینک ایستاد، خیره شد و با متانت گفت:

«این هم یک ابله دیگر. جورج بییت. زندگی می کند برای اجاره دادن خایه ها - خانه ها. می دانی من کی هستم؟ من خائن به شمر هستم. من مستم. من زیاد حرف می زنم. من بیخیالم. می دانی من کی می توانستم بشوم؟ من می توانستم جین فیلد<sup>۶</sup> یا جیمز ویتکوم رایلی<sup>۷</sup> بشوم. شاید هم استیونسون<sup>۸</sup>. می توانستم چه هوسپا. چه خیالی. گوش کن به این. همین حالا ساختمش:

جیغ پر برق چمنزاری تابستانی

همه از سوسک و از مستی و از طفل عزیز جانی

شنیدی؟ هوش - هوس. خودم این را ساختمش. من که نمی دانم چه معنی می دهد! مطلع خوبی است. «باغ شمر کودک». اصلا چه جور شمر می گم؟ جفنگک! شمرهای تفریحی. همه اش جفنگک! می توانستم شمرهایی بگویم که... دیر شده است!»

چنان سکندری می خورد که هر لحظه بیم آن می رفت نقش زمین شود اما هیچ وقت کاملاً نمی افتاد. اگر شبعی سر بریده اش را به دست گرفته و از میان مه بیرون پریده بود بییت بیشتر یا کمتر از این حیرت نمی کرد. با بی اعتنائی محض با این حالت فرینک برخورد کرد؛ زیر لب گفت «بیچاره احمق» و بیدرنگ او را از یاد برد.

با تانی به خانه رفت و با طمانینه سر یخچال رفت و آن را هارت کرد. هنگامی که خانم بییت در خانه بود این کار یکی از جریمهای سنگین خانگی به شمار می آمد. جلو طشتهای سرپوشیده رختشویی

۶. Gene Field - اشاره است به یوجین فیلد نامر آمریکایی (۱۸۵۰-۱۸۸۵).

۷. James Whitcomb Riley شاعر آمریکایی (۱۸۴۹-۱۹۱۶).

۸. اشاره است به رابرت لویی بالفور استیونسون (Robert Louis Balfour Stevenson)

نویسنده و شاعر اسکاتلندی (۱۸۵۰-۱۸۹۴). مجموعه اشعار «باغ شمر کودک» که چند سطر بعد به آن اشاره می شود از اوست.

اهستاد و يك ران مرغ و نصف بشقاب لوزانك توت فرنگي را خورد و به دنبالش سیب زمینی آب پز سرد ماسیده ای را غرغرکنان بلعید. داشت فکر می کرد. به ذهنش رسید که شاید این زندگانی که به آن خو گرفته و سخت به آن سرگرم شده است یکسره بیپوده باشد؛ شاید وجود آن بهشتی که حضرت دکتر جان چنیسون درو توصیف می کند نه محتمل باشد نه چندان چنگی به دل بزند؛ از پول درآوردن هم که چندان لذتی نبرده بود؛ این هم معلوم نبود چه ارزشی دارد که آدم بچه بزرگ کند فقط برای آنکه آنها هم بتوانند بچه های بزرگ کنند که این بچه ها هم بتوانند بچه بزرگ کنند. اصلاً همه این کارها چه معنی داشت؟ خود او چه می خواست؟

تلوتلو خوران به اتاق نشیمن رفت، روی کاناپه لم داد و دستپایش را پشت سرش گذاشت.

چه می خواست؟ ثروت؟ حیثیت اجتماعی؟ مسافرت؟ سوکر و کلفت؟ آری، همه اینها را می خواست اما نه برای همیشه.

آهی کشید و گفت: «ول می کنم.»

اما این را می دانست که دلش می خواهد پل ریسلینگ در کنارش باشد، و از اینجا ناچار به این اعتراف کشانده شد که دختر پریزاده را می خواهد - تن او را می خواهد. اگر زنی بود که دوستش می داشت به سوی او می گریخت و خاکسارانه سر بر زانویش می سایید.

به یاد منشی اش، میس مک گاون، افتاد. به یاد خوشگلترین دختران مانیکور می سلمانی هتل ثورن لای افتاد. در عالم خواب و بیداری روی کاناپه احساس می کرد که چیزی در زندگانی یافته و با شدت و هیجان از هر چیز آبرومندانه و عادی بریده است.

## ۲

صبح روز بعد از یاد برده بود که خواسته و دانسته سرکش شده است اما در دفتر کارش بیققرار شد و در ساعت یازده که بحیوحه تلفنهای و آمد و رفت مشتریان بود، دست به کاری زد که همواره می خواست بکند اما هرگز جرات نکرده بود. بی آنکه برای زیر-

دستانش که اسیر چنگالشان بود بهانه‌ای بیاورد از دفتر کارش بیرون آمد و به سینما رفت. از حق تنها بودن برخوردار شد. بیرون که آمد با بدجنسی عزمش را جزم کرد که هر کاری خوش دارد بکند. در باشگاه که به میز گردن کلفتها نزدیک شد، همه زدند زیر خنده.

سیدنی فینکلشتاین گفت: «بفرمایید، این هم جناب میلیونرا!»  
 پروفیسور پمفری گفت: «بعله، دیدمش تو ماشین برقیش نشسته!»  
 ورجیل گانچ ناله کنان گفت: «واخ واخ، راستی چه خوب است که آدم مثل جورجی زرنگک باشد! شاید همه دورچستر را خورده باشد. من که ایدا حاضر نیستم یک تکه زمین کوچولوی بی‌زبان را یک گوشه‌ای بیندازم که این آقا رویش چنگک بیندازد!»

ببیت احساس کرد که: «چیزی دربارهاش فهمیده‌اند» و اینکه «می‌خواهند مسخره‌بازی را شروع کنند.» معمولا از اینکه با شوخیهای مؤدبانه او را مفتخر کنند لذت می‌برد اما حالا ناگهان خلقتش تنگ شده بود. با غرولند گفت: «اوهوم، بعله، شاید هم شماها را به آبداری دفترم قبول کنم!». در مدتی که موضوع شوخی آنان با طول و تفصیل و اندک اندک روشن می‌شد ببیت بیتابی می‌کرد.  
 گفتند: «البته ممکن است با یک دختری قرار داشته است.» و «نه، من فکر می‌کنم منتظر هم‌اتاق عزیزش سر جروزالم دوآک بوده است.»

فریاد ببیت بلند شد: «جانعان بالا بیاید، جانعان بالا بیاید، کله خرها! چه مزه‌ای می‌خواهید پیرائید؟»

سیدنی فینکلشتاین زیر لبی خندید و گفت: «هورا! جورج لجش درآمد!» و نیشخند دور میز چرخید. گانچ حقیقت تکان‌دهنده را فاش کرد: او دیده بود که ببیت از سینما بیرون می‌آید - آن هم سر ظهرا!

از این شوخی دست برنداشتند. به صد زبان و با صد بار قهقهه گفتند که ببیت در اوقات کار به سینما رفته است. ببیت از دست گانچ چندان ناراحت نبود اما از سیدنی فینکلشتاین، از این مرد تروفرز لاشر سرخ مو که شوخیها را آب و تاب می‌داد، دلخور بود.



آن تکه یخی هم که در لیوان آبش بود قوز بالا قوز شده بود. تکه یخ خیلی بزرگی بود که دور لیوان می چرخید و هر وقت ببیت می خواست آب بخورد به بیٹی اش می چسبید. در دل با خشم گفت که فینکلشتاین هم مثل همان تکه یخ است. اما سرانجام پیروزی با ببیت بود؛ آن قدر پایداری کرد که از شوخی بامزه شان خسته شدند و به مسائل مهم روز پرداختند.

ببیت با خود می گفت: «امروز چه مرضی به جانم افتاده؟ مثل اینکه حسایی ترش کرده ام. اینها هم چقدر حرف می زنند. ولی من بهتر است حواسم جمع باشد و دهنم را باز نکنم.»  
وقتی سیگار برگها را روشن کردند، ببیت زیر لب گفت «باید بروم» و همین که همه یکصدا فریاد زدند: «بفرمایید بروید پیش از ظهرها را با خانمهای راهنما تو سینما باشید!» او از آنجا گریخت. صدای خنده آنان را شنید و مضطرب شد. ضمن آنکه با باد و بروت با جامه دار باشگاه همصدایی می کرد که هوا گرم است خود می دانست که آرزو دارد با همه گرفتاریهای خود مانند کودکان دوان دوان به راحت آغوش دختر پرزاده پناه برد.

## ۳

پس از آنکه املا کردن نامه ها را تمام کرد، میس مک گاون را نگه داشت. دنبال مطلبی می گشت که رفتار سرد اداری او را به گرمای دوستی تبدیل کند.

زیر لب پراند: «مرخصی تان را کجا می روید؟»

«گمان می کنم بروم تو دهکده ای در شمال ایالت، می گویند که از اجاره نامه سیدانز<sup>۹</sup> امروز بعد از ظهر نسخه بردارم؟»

«نخیر، عجله ای تو این کار نیست... گمان می کنم وقتی ما آدمهای بد اخلاق این دفتر را نمی بینید، خیلی بهتان خوش می گذرد.»  
میس مک گاون از جا برخاست و مدادهایش را جمع کرد. «آه، اینجا هیچ کس بد اخلاق نیست، پس از تمام کردن نامه ها شاید

بتوانم از آن هم نسخه بردارم.»  
 میس مک‌گاون رفت. بیت سخت از این فکر ابا داشت که می-  
 خواسته است ببیند تا چه حد می‌توان به میس مک‌گاون نزدیک شد.  
 گفت: «معلوم است! از اول می‌دانستم کاری نمی‌شود کرد!»

## ۴

ادی سوانسون، نمایندهٔ فروش اتومبیل، که خانه‌اش آن طرف خیابان،  
 روبروی خانهٔ بیت، بود یکشنبه شب مهمانی می‌داد. زنش لوتئا،  
 همان لوتئا که آب و تاب را در موسیقی و لباس و خندیدن دوست  
 می‌داشت، در اوج هیجان بود. به پیشواز مهمانها که می‌رفت فریاد  
 می‌زد: «امشب حسایی خوش می‌گذرانیم». بیت با نگرانی احساس  
 می‌کرد که این زن برای بسیاری از مردها هوس‌انگیز است؛ حال نزد  
 خود اعتراف می‌کرد که این زن برای خودش هم سخت هوس‌انگیز  
 است. خانم بیت هیچ‌گاه آن قدرها از لوتئا خوشش نیامده بود؛ بیت  
 خشنود بود که خانم بیت آن شب آنجا نیست.

بیت با اصرار در آشپزخانه به لوتئا کمک می‌کرد: مرغ بریان  
 را از فر اجاق در می‌آورد و ساندویچ‌کاهو را از یخدان. یک بار دست  
 لوتئا را گرفت ولی لوتئا اصلاً ملتفت نشد و او را سخت ناامید کرد.  
 لوتئا چهچه‌زنان گفت: «جورجی، تو عجب وردست خوبی واسهٔ  
 ننه‌جون هستی. حالا سینی را بردار و یواش یواش برو بگذارش  
 روی پیشدستی.»

بیت دلش می‌خواست ادی سوانسون به مهمانها مشروب بدهد  
 و لوتئا هم یک استکان بنخورد. دلش می‌خواست... آخ که دلش می-  
 خواست یکی از آن خوشگذرانهایی بشود که وصفشان در داستانها  
 آمده است. آن مهمانیها که در آن تك اتاقیها راه می‌اندازند. آن  
 دخترهای خوشگل پر شور و شر که آقابالاسر نداشتند. مسلم نیست  
 که این جور چیزها بد باشد. حتماً بد نیست! ولی مثل مهمانیهای  
 کوی گلزار تپه بی‌شر و شور نیست. چگونه توانسته بود این همه  
 سال تاب بیاورد...

ادی به مهمانها مشروب نداد. البته شام را با شور و نشاط خوردند و اورویل چونز هم چند بار گفت: «هر وقت لوئتا دلش بخواهد روی زانوی من بنشیند به این ساندویچ می گویم گورش را کم کند.» اما همه، چنانکه درخور یکشنبه شبهاست، متین و موقر بودند. بییت زرنگی کرد و رفت پهلوی لوئتا روی نیمکت پشت پیانو نشست. در تمام مدتی که خود او درباره اتومبیل حرف می زد، در تمام مدتی که با لبخندی ثابت به لوئتا گوش می داد که داشت درباره فیلمی که چهارشنبه گذشته دیده بود صحبت می کرد، در تمام مدتی که آرزو می کرد لوئتا عجله کند و شرح داستان فیلم و زیبایی هنرپیشه مرد آن و زرق و برق صحنه های آن را تمام کند، او را واری می کرد. کمر یاریکی که کمربندی ابریشمی به دور آن بسته بود، ابروان نمایان، چشمان با روح، موهایی که بر بالای پیشانی گشاده اش از میان باز شده بود - این زن برای بییت جوهر جوانی بود و جذبه اش دل او را از اندوه می آکند. در دل گفت که راستی این زن جان می دهد برای اینکه همراه آدم بیاید به گشت و گذاری دراز با اتومبیل، به نوردیدن کوهها، به هواخوری در کاجستانهای فراز دره ها. شکنندگی او دلش را می سوزاند؛ از ادی سوانسون لجش می گرفت که دست از دعوی زن و شوهری بر نمی دارد. ناگهان دید که لوئتا همان دختر پریزاده است. از این یکه خورد که احساس کرد او و لوئتا همواره برای یکدیگر جذبه عاشقانه ای داشته اند.

لوئتا گفت: «خیال می کنم حالا که بی زن شده ای راستی راستی بازیگوشی می کنی.»

بییت فریاد زد: «البته که می کنم! مرا که می بینی همیشه يك ذره لاابالی بوده ام افتخار هم می کنم. يك شب يك خرده دواي بیهوشی بریز تو قهوه ادی و پاورچین پاورچین بیا این طرف خیابان تا بهت نشان بدهم مشروب را چه جور مخلوط می کنند!»

«خوب، درست، شاید هم این کار را کردم! آدم از فردای خودش خبر ندارد!»

«پس هر وقت خواستی این کار را بکنی يك حوله به پنجره اتاق زیر شیروانی آویزان کن تا من بدو بدو بروم چین بخرم!»

همه به این گفتگوی شیطننت آمیخته خندیدند. ادی سوانسون با شوخی و خوشحالی گفت به يك دكتر می گویم هر روز قهوه ام را آزمایش کند. دیگران به گفتگو درباره آد مکشیهای هیجان انگیز اخیر سرگرم شدند اما ببیت لوثا را به همان حرفهای خودمانی کشاند:

«من از این پیراهن قشنگتر در عمرم ندیده ام.»

«راستی ازش خوشت می آید؟»

«خوشم می آید؟ البته؛ ببین، به کنت اسکات می گویم تو روزنامه بنویسد خوش لباس ترین زن ایالات متحده سرکار خانم ا. لوثا سوانسون است.»

«حالا دیگر مرا دست نینداز!» اما چهره اش از خوشحالی برق زد. «بیا يك خرده برقصیم. جورج، تو باید با من برقصی.»

با اینکه ببیت گفت: «آخ، تو که خودت می دانی من چقدر بد می رقصم» اما لنگرخوران روی پا ایستاد.

«ببیت یاد می دهم. من می توانم به همه یاد بدهم.»

چشمهای لوثا نمناک شده بود و صدایش از هیجان بریده بریده شده بود. ببیت خاطرش جمع شد که او را به چنگ آورده است. او را محکم گرفت، نرمی و گرمای تن او را احساس می کرد، موقرانه به ضرب سنگین رقص يك قدمی چرخ می خورد. فقط به یکی دو نفر تنه زد. نگاه عاشقانه ای انداخت و گفت «آی خدا، مثل اینکه آن قدرها هم بد نمی رقصم؛ مثل يك رقص حرفه ای صحنه به آنها خوردم!»

لوثا، تند و با حرارت، پاسخ داد: «آره - آره - ببیت گفتم که من می توانم به همه یاد بدهم - این قدر قدمهات را بلند بزنند!»

ببیت يك لحظه اعتماد به نفس خود را از کف داد؛ با دقت هراس - آمیزی می خواست حرکاتش را با ضرب موسیقی میزان کند. اما باز هم جذبه لوثا او را در خود گرفت. با خود گفت: «این زن باید از من خوشش بیاید؛ کاری می کنم که خوشش بیاید!» سرش را جلو برد تا حلقه گیسوی پشت گوش او را ببوسد. لوثا بی اختیار سرش را عقب کشید و بی اختیار زیر لب گفت: «نکن!»

ببیت يك لحظه از او بیزار شد اما بیدرنگ دوباره شور و شتاب خود را بازیافت. شروع کرد به رقصیدن با خانم اورویل جونز اما

نگاهش به لوئتا بود که با شوهرش از این سر اتاق به آن سر اتاق می‌رقصیدند. به خود هشدار داد: «مواظب باش! داری حماقت می‌کنی!» و ضمن آن زانوهای خشک شده خود را برای خوشایند خانم جونز خم و راست می‌کرد و به آن بانوی بزرگوار غرولندکنان می‌گفت: «ای پایا، هوا گرم است.» بی هیچ دلیل به یاد آن افتاد که پل اکنون در جای نیمه‌تاریکی است که مردها هرگز در آنجا نمی‌رقصند. با دلواپسی در دل گفت: «امشب خل شده‌ام؛ بهتر است بروم خانه.» اما خانم جونز را رها کرد و شتابان به جوار دلپذیر لوئتا رفت و از او خواست که: «رقص بعدی با من.»

«آه، خیلی گرم شده؛ این دفعه نمی‌خواهم برقصم.»

جسورانه گفت: «پس بیا برویم تو بهارخواب بنشینیم و خوش

و خنک بشویم.»

«باشد...»

ببیت در آن تاریکی ملایم، پشت به قیل و قالی که در خانه بلند بود، دست لوئتا را محکم گرفت. لوئتا يك بار دست او را فشرد و بعد دستش را عقب کشید.

«لوئتا، تو دلپسندترین موجودی هستی که می‌شناسم!»

«خوب، تو هم به نظر من دلپسند هستی.»

«راستی؟ تو باید از من خوشتر بیاید! من خیلی تنها هستم!»

«آه، وقتی زنت برمی‌گردد وضعت رو به راه می‌شود.»

«نه، من همیشه تنها هستم.»

لوئتا دستپاهش را زیر چانه‌اش گذاشت تا ببیت جرأت نکند به او دست بزند. ببیت آهی کشید:

«وقتی خلقم تنگ می‌شود و... نزدیک بود داستان دردناک پل را پیش بکشد اما حرمت این داستان بیش از آن بود که حتی در تدبیر کار عشق به میان کشیده شود. ... وقتی در محل کارم و از همه چیزهای دیگر خسته می‌شوم خوش دارم به آن طرف خیابان نگاه کنم و به خیال تو باشم. می‌دانی که يك بار خواب تو را دیدم؟»

«خواب خوبی بود؟»

«خیلی قشنگ.»

«درست، عجب، می‌گویند خواب همیشه عکسش درست درمی‌آید.  
حالا دیگر باید بروم تو.»

لوئتا پرخاسته و ایستاده بود.

«آه، به این زودی نرو! خواهش می‌کنم لوئتا!»

«چرا، باید بروم. باید از مهمانهایم پذیرایی کنم!»

«بگذار خودشان از خودشان پذیرایی کنند!»

«درست نیست که این کار را بکنم». با بی‌اعتنایی دستی به شانه بییت زد و به شتاب از آنجا رفت.

اما بییت پس از دو دقیقه که شرمزده و کودکانه دلش می‌خواست که دور از چشم همه پاورچین پاورچین به خانه‌اش برود، زیر لب غرولند کرد که: «معلوم است که من هیچ قصد نداشتم سر و سری با او پیدا کنم! از اول تا آخر می‌دانستم که هیچ کاری نمی‌شود کرد!» و سلاله سلاله رفت توی اتاق تا بسا خانم اورویل جونز برقصد و نجیبانه و آشکارا از لوئتا دوری کند.

## فصل بیست و چهارم

### ۱

دیدارش از پل، مانند همان شب پر از مه و پرسش، و هم آلود بود. بی آنکه چیزی ببیند از راهروهای زندان که بوی دوائ ضد عفونی از آنها بلند بود گذشت و به اتاقی رسید که دور آن را نیمکتهای زرد رنگ و رو رفته گل و پته دار گرفته بود، مانند نیمکتهای کفاشیها که در کودکی دیده بود. نگهبان زندان پل را آورد. صورت پل در آن لباس پنبه‌ای خاکستری زندان رنگ پریده و بیحالت بود. با ترس و لرز به فرمان نگهبان زندان حرکت می‌کرد. رام و سر به زیر، توتون و مجله‌هایی را که ببیت برایش آورده بود روی میز به طرف نگهبان زندان هل داد تا آنها را واریسی کند. حرفی برای گفتن نداشت جز اینکه: «اوه، کم کم دارم عادت می‌کنم» و «اینجا تو کارگاه خیاطی کار می‌کنم؛ پارچه‌ها انگشتهایم را اذیت می‌کند.»

ببیت می‌دانست که در این‌خانه مرگت، پل دیگر مرده است. در راه بازگشت که توی قطار به فکر فرو رفته بود گویی در درون خود او نیز چیزی مرده بود. آن ایمان صادقانه و محکم به نیکی جهان، آن هراس از بیزاری مردم، آن مباحثات به موفقیت، همه مرده بود. خشنود بود که زنش رفته است. قبول داشت که خشنود است بی آنکه دلیلی برای آن بتراشد. دیگر اهمیت نمی‌داد.

## ۲

روی کارت آن زن نوشته بود: «خانم دانیل جودیک». <sup>۱</sup> بییت می دانست که او بیوهٔ یکی از تاجرهای کاغذ است. بایستی چهل یا چهل و دو سال داشته باشد اما آن روز بعد از ظهر که بییت او را در دفتر معاملات ملکی دید در نظرش جواثر نمود. آمده بود دربارهٔ اجارهٔ یک آپارتمان پرس و جو کند و بییت او را از چنگ دخترک دفتردار تازه کاری بیرون آورد. با دلهره مجذوب خوشبوشی این زن شد. زن لاغر اندامی بود که یک پیراهن سوییسی مشکی با خالهای سفید به تن داشت، پیراهن آبرومند سنگینی بود. کلاه سیاه بزرگی روی صورتش سایه می انداخت. چشمهایش برق می زد، چانهٔ نرمش فریبی خوشایندی داشت و گونه هایش یکدست پشت گلی بود. بییت بعداً از خود پرسید که آیا این زن آرایش کرده بود یا نه، اما هیچ مردی در روی کرهٔ خاک کمتر از بییت از این فوت و فنها سردر نمی آورد.

خانم جودیک نشست و چتر آفتابی بنفش رنگش را چرخ داد. آهنگ صدایش تعنا آمیز بود اما ملتسانه نبود. «نمی دانم شما می توانید کمکی به من بکنید؟»

«با کمال میل.»

«من همه جا را گشته ام... یک آپارتمان کوچک می خواستم، فقط یک اتاق خواب یا اگر بشود دو تا اتاق خواب با اتاق نشیمن و آشپزخانهٔ کوچک و حمام. ولی آپارتمانی می خواهم که راستی راستی قشنگ باشد نه از این جاهای دودزده یا از این آپارتمانهای نوساز با آن جارهای جلف پر زرق و برق. زیاد هم نمی توانم کرایه بدهم. اسم من تانیس <sup>۲</sup> جودیک است.»

«یک آپارتمانی دارم که شاید به درد شما بخورد. مایلید حالا یک تک پا بیایید و نگاهی به آن بیندازید؟»

«بله. یکی دو ساعت وقت دارم.»



بیت در میان آپارتمانهای نوساز کاوندیش<sup>۳</sup> آپارتمانی سراغ داشت که آن را برای سیدنی فینکلشتاین نگاه داشته بود اما فکر این که در کنار این زن دوست داشتنی رانندگی کند باعث شد که دوستش فینکلشتاین را از یاد ببرد و با لحن مردانه‌ای گفت:

«حالا به شما نشان می‌دهم که چه کاری از دستم برمی‌آید!»  
صندلی ماشین را برای او گردگیری کرد و برای آنکه رانندگی خود را به رخ او بکشد دوبار نزدیک بود خود را به کشتن دهد.  
تانیس گفت: «شما چه خوب بلدید ماشین برانید!»

بیت از صدای او خوشش آمد. یا خود گفت که در صدای این زن نغمه موسیقی و نشانه‌ای از فرهیختگی شنیده می‌شود نه آن چیغ و جار و هرهر و کرکری که در صدای لوثا سوانسون هست.

لافزان گفت: «آخر می‌دانید، خیلی از آدمها آنقدر ترسو هستند و آنقدر یواش می‌رانند که راه همه را بند می‌آورند. راننده یا احتیاط کسی است که می‌داند ماشینش را چه جور براند و در عین حال هروقت هم لازم باشد از تند راندن نمی‌ترسد؛ قبول دارید؟»  
«بله. البته!»

«شرط می‌بندم که شما راننده خیلی ماهری هستید.»  
«نخیر - یعنی نه آن قدرها. البته، موقعی که ماشین داشتیم - یعنی آن موقع که شوهرم هنوز فوت نکرده بود - من ادای رانندگی را درمی‌آوردم اما به نظر من هیچ زنی یاد نمی‌گیرد مثل مردها رانندگی کند.»

«اما زنهایی هم هستند که خیلی خوب رانندگی می‌کنند.»  
«بعله، البته، این جور زنها می‌خواهند ادای مردها را در بیاورند و گلف بازی و از این جور کارها می‌کنند و سر و شکل خودشان را خراب می‌کنند و دستهایشان را از ریخت می‌اندازند.»  
«همین طور است. من هیچ وقت از این زنهایی مردنما خوشم نیامده است.»

«منظورم این بود که... البته من این جور زنها را می‌پسندم، خیلی هم می‌پسندم و پیش آنها خودم را خیلی ضعیف و مهمل می‌دانم.»

«این حرف دیگر چرند است! من شرط می‌بندم که شما خیلی خوب پیانو می‌زنید.»

«نخیر - یعنی نه آن قدرها.»

«با این حال من شرط می‌بندم که همین طور است!» نگاهی به دستهای نرم و انگشتریهای الماس و یاقوت او انداخت. تانیس متوجه نگاه او شد و دستهایش را به هم فشرد و انگشتان سفید لاغرش را مثل پنجه گربه خم کرد که ببیت خیلی خوشش آمد. تانیس با حسرت گفت:

«خیلی دوست می‌دارم پیانو بزنم - یعنی دوست می‌دارم بگویم روی شستیهای پیانو ولی هیچ وقت تعلیم درست و حسابی ندیده‌ام. آقای جودیک همیشه می‌گفت که تو اگر تعلیم دیده بودی پیانوزن خوبی می‌شدی ولی گمان می‌کنم این را فقط برای دلخوشی من می‌گفت.»

«شرط می‌بندم که برای دلخوشی شما نمی‌گفته! شرط می‌بندم که شما پنجه نرمی دارید.»

«اوه... آقای ببیت، شما از موسیقی خوشتان می‌آید؟»

«صد در صد خوشم می‌آید! فقط به این موسیقی کلاسیک آن قدرها علاقه‌ای ندارم.»

«آه، من علاقه دارم! من از شوپن و این جور آدمها خوشم می‌آید.»  
«راستی خوشتان می‌آید؟ خوب، البته من خودم خیلی به این کنسرت‌های سنگین می‌روم ولی چیزی که جداً از آن خوشم می‌آید ارکستر جاز خوب است که فرزند و قزاق بزند و یکی هم باشد که ویولونسل را چرخ بدهد و با آرشه بکوبد رویش.»

«آهان، ملتفت شدم. من هم از موسیقی رقص خوب خوشم می‌آید. من از رقص خوشم می‌آید، شما هم خوشتان می‌آید آقای ببیت؟»

«البته، صد در صد. هرچند که خوب خوب بلد نیستم برقصم.»

«واخ، من یقین دارم که بلد هستید. شما باید بگذارید من یادتان بدهم. من به همه می‌توانم رقص یاد بدهم.»

«حاضرید گاهی به من یاد بدهید؟»

«البته که حاضرم.»

«حواستان را جمع کنید والا حرفتان را جدی می‌گیرم و می‌آیم توی آپارتمانتان و وادارتان می‌کنم رقص یادم بدهید.»  
 «بعله.» تانیس دلخور نشد اما از پاسخ صریح هم طفره رفت. ببیت به خود هشدار داد که: «شعور داشته باش، کله خر احمق! دوباره خرید خودت را نشان نده!» و بعد با آهن و تلب به سخنرانی پرداخت:

«خیلی دلم می‌خواهد می‌توانستم مثل بعضی از این جوانها برقصم اما این را هم به شما گفته باشم که من معتقدم شان مرد در این است که نقشی کامل یا به عبارت بهتر نقش خلاقه‌ای در امور جهان بر عهده بگیرد و کارها را سر و سامان بدهد و کاری بکند که بتواند نشان بدهد زندگی‌ش ثمر داشته است، قبول ندارید؟»  
 «واخ، البته که قبول دارم!»

«به همین جهت من باید بعضی از چیزهایی را که به آنها علاقه دارم فدا بکنم هرچند که البته شکر خدا در بازی گلف اگر از دیگران بهتر نباشم دست کمی از آنها ندارم!»  
 «واخ، شك ندارم که همین طور است... شما ازدواج کرده‌اید؟»  
 «هوم - بله... و، هوم، البته، وظایف رسمی من هم هست - من نایب رئیس باشگاه پیشبران هستم و اداره‌ی یکی از کمیته‌های انجمن ایالتی اتحادیه‌های معاملات ملکی هم با من است و اینها همه مستلزم مقدار زیادی کار و مسئولیت است - و تقریباً هیچ‌پاداشی هم ندارد.»  
 «واخ، می‌دانم! آدمهایی که به جامعه خدمت می‌کنند اجری را که باید بگیرند نمی‌گیرند.»

هر دو با احترام بسیار زیاد در یکدیگر نگرستند و جلو آپارتمانهای کاوندیش ببیت با ادب تمام به تانیس کمک کرد تا از اتومبیل بیرون بیاید، با حرکت دست طوری به خانه اشاره کرد که گویی آن را به او پیشکش می‌کند و با طمطراق به نگهبان آسانسور دستور داد: «زود بدو کلیدها را بیاور.» تانیس در آسانسور پهلوی پهلوی او ایستاد و او به هیجان آمد اما جلو خودش را گرفت.  
 آپارتمان قشنگی بود با چوبکاری سفید و دیوارهای آبی روشن. وقتی خانم جودیک گفت که آپارتمان را پستندیده است از خوشحالی

روی پایش بند نبود و در راهرو که به سوی آسانسور می‌رفتند دستی به آستین بییت زد و چپ‌چپه زنان گفت: «راستی راستی چه خوب شد که آمدم پیش شما! چه نعمتی است که آدم با مردی سروکار پیدا کند که واقعا فهمیده باشد. وای! بعضیها چه آپارتمانهایی به من نشان می‌دادند!»

بییت به غریزه احساس می‌کرد که حالا می‌تواند دستش را دور کمر او حلقه کند اما جلو خودش را گرفت و در کمال ادب او را سوار ماشین کرد و به خانه‌اش رساند. در راه بازگشت به دفتر کارش با فیض و غضب به خود می‌گفت:

«چه خوب شد که برای يك بار هم که شده شعور به خرج دادم... تف برای این حرفها، خیلی دلم می‌خواست پا پیش بگذارم. خیلی ناناازیه! خیلی مامانیه! از آنهاست که حسایی دل آدم را می‌بره! چه چشمهای قشنگی، چه لبهای مامانی و چه کمر باریکی — هیچ وقت مثل بعضی از زنها ولنگ و واز نمی‌شود... نه، نه، نه! واقعا که زن حسایی بافرهنگی است. یکی از باهوشترین زنهایی است که تو این ماهها دیده‌ام. از مسائل اجتماعی سردمی‌آورد... ولی، حیف شد، چرا پا پیش نگذاشتم؟... تانیس!»

## ۳

احساس می‌کرد که دارد به جوانی، جوانی محض، بازمی‌گردد و از این احساس دستپاچه و آشفتنه شد. دختری که بخصوص حواس او را پرت کرده بود — گرچه هیچ وقت با او همصحبت نشده بود — دختر مانیگوری، نفر آخری سمت راست سلمانی پمپنی بود. دختر ریزه و فرزند سیاه مو و خنده‌رویی بود. نوزده یا بیست سال داشت. بلوزهای عنابی روشنی می‌پوشید که شانه‌ها و زیرپوشش را که بند مشکی داشت نشان می‌داد.

بییت هر دو هفته يك بار سرش را اصلاح می‌کرد و برای این کار به سلمانی پمپنی رفت. مثل همیشه احساس کرد که با ترفتن نزد همسایه‌اش، سلمانی ساختمان ریوز، حق همسایگی را زیر پا می‌—

گذارد. سپس، برای نخستین بار، بر احساس گناهکاری خود غلبه کرد. «گور پدرش، وقتی دلم نمی‌خواهد به این سلمانی بروم هیچ چیز نمی‌تواند مجبورم کند! من که صاحب ساختمان ریوز نیستم! این سلمانی که از من طلبی ندارد! من تو هر جهنم دره‌ای که دلم بخواهد خبر مرگم می‌روم سرم را اصلاح می‌کنم! هیچ حرف دیگری هم نمی‌خواهم در این باره بشنوم! من دیگر حاضر نیستم پایند مردم باشم — مگر اینکه دلم بخواهد. این پایندیها آدم را به جایی نمی‌رساند. بسم است دیگر.»

سلمانی پمپئی در زیرزمین هتل ثورن‌لای، بزرگترین و پرجنب و جوش‌ترین و جدیدترین هتل زنیط، بود. پلکان مرمری مارپیچی با نردهٔ برنجی صیقل شده از سرسرای هتل به سلمانی می‌رفت. کف و دیوارهای سلمانی از موزایک سیاه و سفید و قرمز جگری پوشیده و سقف پرزرق‌وبرق آن به رنگ طلایی جلادار بود و حوضچه‌ای داشت که در آن پری دریایی بزرگی تا ابد از یک شاخ ارغوانی رنگ آب خالی می‌کرد. چهل سلمانی و نه دختر مانیکوری مثل فریره کار می‌کردند و جلو در شش دربان سیاهپوست در کمین بودند تا به مشتریان خوشامد گویند و با کمال احترام کلاه و یخه و کراوات آنها را بگیرند و آنان را به اتاق انتظار هدایت کنند. در اتاق انتظار روی فرش که همچون جزیره‌ای استوایی بر پهنهٔ کف سنگی سفیدی گسترده بوده دوازده تا صندلی چرمی و میزی انباشته از مجله نهاده بودند. دریانی که از بییت استقبال کرد سیاهپوست سپیدموی سر به زیری بود و به شیوه‌ای به بییت ادای احترام کرد که در سرزمین زنیط به آن ارج فراوان می‌گذارند — به او با آوردن نامش خوشامد گفت. با این همه بییت پکر شد. دختر مانیکوری باهوشی که همیشه به کار او می‌پرداخت سرگرم کار بود و ناخنهای مرد بسیار آراسته‌ای را پرداخت می‌کرد و با او مشغول هرر و کرکر بود. بییت از آن مرد بدش آمد. به فکر آن افتاد که منتظر بماند اما متوقف ساختن دستگاه نیرومند سلمانی پمپئی تصورناپذیر بود و بیدرنگ او را روی صندلی نشانند.

تجمل و ثروت و ظرافت پیرامونش را گرفته بود. صورت یکی از

مشتریان دایمی را با پرتو بنفش پرداخت می‌کردند و به سر مشتری دیگری روغن می‌زدند. شاگرد سلمانیها ماشینهای اعجازگر ماساژ برقی را روی چرخ این سو و آن سو می‌بردند. سلمانیها حوله‌های بنجار گرفته را از ماشینی که به يك خمپاره‌انداز نیکلی صیقل شده شبیه بود بیرون می‌کشیدند و پس از يك ثانیه استفاده از آنها، با بیزاری دورشان می‌انداختند. روی رف مرمرین روپروی صندلیها صدها شیشهٔ زمردی و عنبری و یاقوتی نهاده بودند. ببیت از اینکه می‌دید دو غلام خاص - سلمانی و واکسی - در آن واحد کمر به خدمت او بسته‌اند سخت خشنود بود. اگر می‌توانست دختر مانیگوری را هم در خدمت خود داشته باشد خشنودیش کامل می‌شد. سلمانی ضمن آنکه موهایش را با قیچی می‌چید نظر او را دربارهٔ مسابقات «هاور دوگراس»، فصل بیس‌بال و پراوت شهردار می‌پرسید. جوانک واکسی سیاهپوست زیر لب ترانهٔ «رسیدن آبی‌پوشان به اردوکاه» را زمزمه می‌کرد و به آهنگ آواز خود واکس می‌زد و کهنهٔ پراق را چنان محکم به کفشها می‌کشید که با هر مالشی که می‌داد صدای سیم بانجو از آن برمی‌خاست. سلمانی کاسب زبردستی بود. طوری از ببیت می‌پرسید: «چه روغن مویی دوست دارید، قربان؟ امروز برای ماساژ صورت وقت دارید؟ پوست سرتان يك خرده خشک است، اجازه می‌دهید آن را ماساژ بدهم؟» که به ببیت احساس بزرگی و ثروتمندی دست می‌داد.

شور و هیجان ببیت در موقع شستن موهایش به اوج خود می‌رسید. سلمانی موهایش را خوب صابون می‌مالید (ببیت تا گردن میان حوله‌ها فرو رفته و روی طشت روشویی خم شده بود) و آب داغ را که روی سرش می‌ریخت کاسه سرش سوزن سوزنی می‌شد و سرانجام آب سرد، به سردی یخ، روی سرش روان می‌گشت. ناگهان سرش از سردی آب تیر می‌کشید و ببیت به خود می‌لرزید، تپش دلش تند می‌شد، قفسهٔ سینه‌اش بالا می‌آمد و تیرهٔ پشتش مثل سیم برق می‌لرزید. این هم حالی بود که یکنواختی زندگی را برهم می‌زد. سرش را که راست کرد یا تبختر به اطراف مغازه نظر انداخت. سلمانی با نوکرمنشی

موهای خیس او را مالش داد و حوله را مانند دستاری دور آن پیچید و ببیت قیافهٔ خلیفهٔ گوشتالوی سرخ و سفیدی را پیدا کرد که بر تخت میزان کردنی هنرمندانه‌ای نشسته باشد. سلمانی (با قیافهٔ آدمی که با معرفت باشد اما خوف هیبت خلیفه او را گرفته باشد) پرسید: «موهایتان را با يك خرده روغن الدورادو مالش بدهم، قربان؟ برای پوست سر خیلی مفید است، قربان. دفعهٔ گذشته با این روغن موهایتان را مالش ندادم؟»

سلمانی این کار را نکرده بود اما ببیت قبول کرد: «باشد، بسیار خوب.»

ببیت با اشتیاقی که دلش را لرزاند دید که دختر مانیکوریش آزاد شده است.

زیر لب گفت: «نمی‌دانم ولی مثل اینکه بالاخره می‌توانم ناخنهایم را هم مانیکور بکنم.» و با شور و شوق به آن دختر چشم دوخت که با موهای سیاه، خنده بر لب، نرم و نازک می‌آمد. آخرین کار مانیکور بر سر میز دختر مانیکوری صورت می‌گرفت و آن وقت ببیت می‌توانست با او حرف بزند بدون آنکه سلمانی به حرفهایشان گوش کند. ببیت با خرسندی انتظار می‌کشید، سعی نمی‌کرد به دختر مانیکوری خیره شود؛ دختر ناخنهای او را سوهان زد و سلمانی صورتش را تراشید و همهٔ معجونهای دلچسبی را که ذهن روشن و بشاش سلمانیها با گردش قرون اختراع کرده است به صورت او مالید. کار سلمانی که تمام شد و ببیت روبروی دختر بر سر میز او نشست، از سنگ مرمر روی میز خوشش آمد، از روشویی گودی که در آن تعبیه کرده بودند و آن شیرهای ظریف نقره‌ای خوشش آمد و از خودش خوشش آمد که وسعش می‌رسد به يك چنین جای پرخرجی بیاید. وقتی دختر مانیکوری دست خیس ببیت را از روشویی بیرون کشید، دست ببیت چنان از آب گرم کف‌آلود حساس شده بود که ببیت فشار پنجهٔ محکم و کوچک دختر را به طور غیرعادی حس کرد. ببیت از رنگ صورتی و جلای ناخنهای دختر خوشش آمد. دستهای دختر در نظر او دوست‌داشتنی‌تر و آراسته‌تر از انگشتان لاغر خانم جودیک آمد. هنگامی که دختر با کارد تیزی ریشه‌های ناخنش را می‌گرفت،

ببیت از درد آن حظ خاصی می‌برد. به زحمت جلو خودش را گرفت که به طرح سینه تر و تازه او و به شانه‌هایش که زیر پارچه نازک صورتی رنگ نمایانتر بود، چشم بدوزد. حس می‌کرد که این دختر چیز بسیار نفیسی است و وقتی خواست او را با شخصیت خود تحت تأثیر قرار دهد با ناشیگری يك بچه دهاتی که برای نخستین بار به مهمانی می‌رود سخن گفت:

«هوم، امروز واسه کار کردن خیلی هوا گرم است.»

«آه بله، هوا گرم است. دفعه گذشته خودتان ناخنتان را گرفته‌اید،

مگر نه؟»

«بعله، خیال می‌کنم خودم گرفته باشم.»

«شما باید همیشه بروید پیش مانیگوری.»

«بعله، درستش همین است. من...»

«هیچ چیز به قشنگی ناخنهایی نیست که از آنها خوب مواظبت می‌شود. به نظر من بهترین راه شناختن آدمهای حسایی همین است. دیروز يك فروشنده اتومبیل آمده بود اینجا که ادعا می‌کرد آدم همیشه می‌تواند از روی ماشین‌ها که مردم می‌رانند بگوید جزء چه طبقه‌ای هستند ولی من به او گفتم «عقلتان کجا رفته، عقلای قوم وقتی می‌خواهند بفهمند کسی پاپتی است یا آدم حسایی به ناخنهایش نگاه می‌کنند!»

«بعله، شاید این هم حرف درستی باشد. البته، یعنی... با يك

همچو دختر بچه خوشگلی مثل تو، آدم چاره‌ای ندارد جز اینکه بیاید پنجولهایش را مرتب بکند.»

«آره، شاید من دختر بچه باشم اما مخم خوب کار می‌کند و آدم

حسابی را تا ببینم می‌شناسم — با يك نگاه می‌فهمم هر کسی چه جور آدمی است — با هیچ آدمی تا وقتی نمی‌فهمیدم آدم حسایی است این جور رك و راست حرف نمی‌زدم.»

لبخند زد. چشمانش در نظر ببیت به صفای آب استخرهای بهاری

بود. ببیت با جدیت تمام به خود گفت که: «هستند بمضی از کله گچهایی که گمان می‌کنند فلان دختر فقط برای اینکه دختر مانیگوری است و شاید هم آن قدرها درس نخوانده است دختر خوبی نیست اما



من، من آدمی هستم دمکرات و آشنا به وضع و حال مردم» و جانب این نظر را گرفت که این دختر، دختر نازنینی است، دختر خوبی است اما نه آن قدر خوب که آدم را معذب کند. با آهنگی که از معبت اوج گرفته بود، پرسید:

«خیال می‌کنم خیلی مردها باشند که سعی می‌کنند با شما خودمانی بشوند.»

«آی، گفتیدها! بعله، پس گوش کنید، چندتا از این جوانکهای قرتی وامانده هستند که خیال می‌کنند همین که یک دختری تو سلمانی کار می‌کند دیگر هیچ چیز سد راهشان نمی‌شود. چه حرفهایی که نمی‌زنند! اما باور کنید که من می‌دانم چه جور سر جاشان بنشانم! کفش را پیش پایشان جفت می‌کنم و می‌پرسم «بگو ببینم خیال می‌کنی با کی طرف هستی؟» آن وقت طوری گورشان را کم می‌کنند که مثل اینکه عشق و عاشقی دیو شاخدار است، راستی، یک قوطی روغن ناخن نمی‌خواهید؟ ناخنهایتان را مثل روز اولی که مانیکور کردید براق می‌کند، ضرری هم ندارد و چندین روز هم اثرش می‌ماند.»

«چرا، بده تا امتحان کنم. راستی... راستی، خنده‌دار است که من از همان اول که این مغازه باز شده است مشتری اینجا هستم ولی...» و با تعجب شیطننت آمیزی ادامه داد: «... هنوز اسم شما را نمی‌دانم!»

«نمی‌دانید؟ او، خیلی بامزه است! من هم اسم شما را نمی‌دانم!»  
 «حالا دیگر مرا دست نینداز! بگو ببینم اسم مامانی قشنگت چیه؟»  
 «وه، آن قدرها قشنگ نیستش. من خودم گمان می‌کنم اسمم یک جور اسم یهودی باشد. اما خانواده ما یهودی نیستند. بابای بابام از اعیان و اشراف لهستان بوده، یک روز یک آقای آمده بود اینجا، از همین خان مانها بود...»

«به نظرم می‌خواهی بگویی از این بی‌خانمانها بود!»  
 «این حرف دیگر از کجا درآمده، شیطون؟ این آقا به من گفت که خانواده بابای بابای مرا تو لهستان می‌شناسد و می‌داند که یک خانه بزرگ شیکی دارند. درست لب دریاچه!» و بعد با دودی افزود

«شاید باورتان نمی‌شود؟»

«البته. نخیر. راستی. البته که باور می‌کنم. چرا باور نکنم؟ فکر نکن که دستت می‌اندازم، جانم، ولی هر بار که چشمم به تو افتاده به خودم گفته‌ام «این دختر از آن اشرافزاده‌هاست!»»

«راستی، جدی؟»

«جدی جدی. خوب، خوب، بیا ببینم — حالا که باهم دوست شدیم بگو ببینم اسم مامانی خوشگلت چیه؟»

«آیدا پوتیاک<sup>۵</sup>. از آن اسمهای گنده گنده نیست. من همیشه به مامانم می‌گویم که «مامان. چرا اسم مرا دولورس<sup>۶</sup> یا یک اسمی مثل این نگذاشتی که یک خرده اعیانی باشد؟»»

«آهان، عجب، به نظر من که اسم خیلی قشنگی است. آیدا!»

«من شرط می‌بندم که اسم شما را می‌دانم!»

«آهان، عجب، از کجا معلوم که می‌دانی. البته... ای بابا، اسم من آن قدرها معروف نیست.»

«مگر شما آقای سوندهایم<sup>۷</sup> فروشنده سیار مؤسسه معاملات لوازم سفره و آشپزخانه نیستید؟»

«نخیر! من بیت دلال معاملات ملکی هستم!»

«آه، خیلی ببخشید! بله، البته. یعنی همین‌جا در زنیط دلال هستید.»

بیت با لحن تندی که نشان می‌داد به او بر خورده است گفت:  
«آره»

«آهان، بعله. من اعلانهای شما را خوانده‌ام. خیلی قشنگ است.»  
«اوهوم، درست... شاید درباره‌سخنرانیهای من چیزهایی خوانده باشید.»

«البته که خوانده‌ام! من زیاد وقت چیز خواندن ندارم، اما... فکر می‌کنم شما توی دلتان می‌گویید که من دختر کوچولوی خل خر بیشعوری هستم!»

«من توی دلم می‌گویم که تو دختر کوچولوی نازی هستی!»

5. Ida Putiak  
7. Sondheim

6. Dolores

«درست... این شغل من يك حسن دارد، برای دخترها فرصتی فراهم می‌کند تا با آدمهای خیلی خیلی حسابی آشنا شوند و از راه گفتگو ذهن خودشان را پرورش بدهند آن وقت آدم به جایی می‌رسد که با يك نگاه می‌تواند بفهمد هر کسی چه جنمی دارد.»

«گوش کن، آیدا؛ فکر نکن که من به تو نظری دارم... ببیت سخت در این فکر بود که اگر این طفلک دست رد به سینه او بزند خوار و خفیف خواهد شد و اگر او را به خود راه دهد خطرناک خواهد بود. اگر این دختر را برای شام خوردن با خود به جایی ببرد، اگر دوستان عیبجو آنها را با یکدیگر ببینند... با این همه، با شور و حرارت گفت: «فکر نکن که من به تو نظری دارم که این حرف را می‌زنم اما به نظر من اگر من و تو يك شب باهم برویم بیرون شام مختصری بخوریم به هردومان خیلی خوش خواهد گذشت.»

«نمی‌دانم این کار درست هست یا نه، اما... آخر، حضرت آقای که دوست من است همیشه دلش می‌خواهد مرا با خودش بیرون ببرد. اما شاید امشب بتوانم پیام.»

## ۴

ببیت خود را قانع کرد که هیچ مانعی ندارد يك شب هم بی‌سروصدا با دختر بیچاره‌ای شام بخورد که از همنشینی با مرد تحصیلکرده و پخته‌ای مانند خود او بهره‌مند می‌گردد. اما از ترس آنکه مبادا کسی آنها را با همدیگر ببیند و از کنه قضیه سردر نیآورد تصمیم گرفت او را به رستوران پیدل‌سیر<sup>۸</sup> در اطراف شهر ببرد. در آن شب گرم خلوت، خوش و خرم، با اتومبیل خواهند رفت و او دست دخترک را خواهد گرفت - نه، حتی این کار را هم نخواهد کرد؛ آیدا حرفی نخواهد داشت، شانه‌های برهنه‌اش خوب نشان می‌داد که حرفی نخواهد داشت؛ اما ببیت با خود گفت تف بر من اگر بخواهم به صرف اینکه این دختر توقع این‌جور چیزها را دارد با او عشق‌بازی کنم.

ولی اتومبیلش خراب شد؛ استعارت آن عیب پیدا کرده بود. ببیت

حتماً بایستی امشب این اتومبیل را ببرد! با عصبانیت سرشمعها را واری کرد و به آفتومات زل زد. هر قدر عصبانیت و اخم و تخم به خرج داد هیچ اثری در ماشین بد قلق نکرد و سرانجام ماشین را با خواری و خفت بوکسل کردند و به تعمیرگاهی بردند. بیت باز هم به هیجان آمد و تصمیم گرفت يك تاکسی کرایه کند. با تاکسی رفتن هم نشانه ثروت بود و هم عجیب شیطنت‌آمیز.

اما وقتی آیدا را سر چهارراه دو خیابان آن طرفتر از هتل ثورن- لای دید، آیدا گفت: «تاکسی؟ عجب، من خیال می‌کردم شما ماشین دارید!»

«دارم. البته که دارم! ولی امشب کار نمی‌کند.»  
آیدا گفت «آهان!»، گویی می‌خواست بگوید که گوشم از این قصه‌ها پر است.

در راه رستوران بیدل میر بیت می‌خواست مانند يك دوست قدیمی حرف بزند اما نتوانست در دیوار کلمات آیدا نفوذ کند. آیدا با انزجاری که نهایت نداشت داستان جوابهای تروچسبانی را که به آن «استاد سلمانی پرو» می‌داد تعریف می‌کرد و می‌گفت که اگر این یارو باز هم به او بگوید «توفیس در کردنت از سم تراشیدنت بهتر است» چه بلاهایی سرش خواهد آورد.

در رستوران بیدل میر نتوانستند مشروب گیر بیاورند. سر- پیشخدمت رستوران گوشش بدهکار نبود که جورج اف. بیت چه کسی است. روبروی کباب‌پز بزرگی نشستند، از حرارت عسرق می‌ریختند و درباره بیس‌بال حرف می‌زدند. وقتی بیت خواست دست آیدا را بگیرد آیدا با خوشرویی و مهربانی گفت: «مواظب باش! این پیشخدمت پرو حواسش جمع ماست.» اما بیرون که آمدند، شب همدار تابستانی همه‌جا را گرفته بود، هوا سنگین بود و هلال ماه بر فراز افراهای شکل برگشته می‌تابید.

بیت خواهش کرد که: «بیا برویم يك جای دیگر مشروبی گیر بیاوریم و برقصیم!»

«باشد برای يك شب دیگر. امشب به ما مانم قول داده‌ام زود بروم

خانه.»

«چه حرفها! شب به این خوبی که آدم خانه نمی‌رود.»

«خیلی دلم می‌خواهد بیایم ولی مامانم پدرم را درمی‌آورد.»

بیت به خود می‌لرزید. آیدا سراپا جوانی و گیرایی بود. بیت دستش را دور کمر او حلقه کرد. آیدا، بی وا همه، خود را به شانه او چسباند و بیت پیروز شد. سپس آیدا دوان دوان از پله‌های رستوران پایین رفت و به آواز گفت: «بیا، جورجی، می‌رویم حسابی ماشین سواری می‌کنیم و خنک می‌شویم.»

آن شب، شب عاشقان بود. کنار بزرگراه زنیط، در زیر نور ماه که پایین و ملایم بود، اتومبیلها را نگه داشته بودند و هیكلهای نیمه پیدا در خلسه فرو رفته بودند. بیت دستهای پرتمنائش را به سوی آیدا دراز کرد و وقتی آیدا آنها را نوازش کرد ممنون شد. از کشاکش و دگرگونی خبری نبود؛ بیت آیدا را می‌بوسید و آیدا فقط بوسه او را پاسخ می‌داد، هر دو کنار هم پشت سر راننده، که چیزی حس نمی‌کرد، نشستند.

کلاه آیدا از سرش افتاد و او خود را از آغوش بیت بیرون کشید تا آن را بردارد.

بیت التماس کرد که: «آه، ولش کن!»

«چی؟ کلام را؟ آیدا!»

بیت صبر کرد تا او کلاهش را به سرش سنجاق کرد، بعد خواست دستش را دور کمر او حلقه کند. آیدا خودش را کنار کشید و با ریشخند مادرانه‌ای گفت: «دیگه شیطنت نکن! یک کاری نکن که مامان کوچولوت دعوات کند! صاف سر جات بنشین عزیز جان و نگاه کن ببین چه شب خوشگل و مامانیه! اگر پسر خوبی باشی وقتی خواستیم خدا حافظی کنیم یک ماچت می‌کنم. حالا یک سیگار بده من.»

بیت با وسواس سیگار او را روشن کرد و از او پرسید که جایش راحت هست یا نه. بعد هر قدر ممکن بود از او دورتر نشست. شکست بیت را از شور و حرارت انداخته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بیش از خود او پا شدت و دقت و زیرکی به بیت بگوید که تو ابله‌ی. در دل گفت که از نظر حضرت دکتر جان جنیسون درو من آدم خوبی هستم و از نظر میس آیدا پوتیاک پیرمرد کسل کننده‌ای هستم که

وجود او را به عنوان جریمه خوردن يك شام مفصل باید تحمل کرد.  
«عزیز جان، از دست من که خلقت تنگ نشد، هان؟»

با پرویی حرف می‌زد. ببیت دلش می‌خواست يك اردنگی به او بزند. با خود گفت: «از این پتیساره هیچی نصیب من نمی‌شود! مهاجر کشیف! خوب، هرچه زودتر به این مسخره‌بازی خاتمه بدهیم و گورمان را گم کنیم و برویم خانه‌مان و تا صبح خودمان را تف و لعنت بکنیم.»

خرناسه‌کشان گفت: «چطور؟ خلق من تنگ باشد؟ بچه‌جان چرا باید خلقم تنگ باشد؟ خوب، گوش کن آیدا؛ گوش کن به‌عمو جورج. درباره اینکه همیشه با استاد سلمانی کلنچار می‌روی می‌خواستم نصیحتی به تو بکنم. من خودم با زیردستهایم خیلی سروکله زده‌ام و این را به تو گفته باشم که فایده‌ای ندارد آدم پنجه بزند توی روی...»  
ببیت جلو خانه چوبی رنگ و رو رفته آیدا از او به کوتاهی و با سهربانی خداحافظی کرد اما وقتی تاکسی راه افتاد دعا می‌کرد:  
«بارالها!»

## فصل بیست و پنجم

### ۱

از خواب که بیدار شد ابتدا با سرخوشی کش و قوس رفت و به صدای گنجشکها گوش داد، بعد یادش آمد که کارها همه خراب است و او عزمش را جزم کرده است که صراط مستقیم را رها کند ولی از روال این رهایی ذره‌ای خوشش نمی‌آید. از خود می‌پرسید اصلاً چرا باید طغیان کنم؟ منظورم از این طغیان چیست؟ «چرا عاقل نباشم و دست از این سرگردانیهای ابلهانه بر ندارم و با زن و بچه و کار و آدمهای باشگاه خوش نباشم؟» از طغیان چه چیز نصیبش می‌شد؟ تیره‌روزی و خجالت — خجالت از اینکه دختر بی سروپایی مثل آیدا پوتیاک او را مانند يك پسرک خطاکار ادب کند! و با این همه — همیشه بازمی — گشت بر سر «با این همه.» هر قدر هم تیره‌روزی پیش بیاید، دیگر نمی‌توانست از این دنیایی خرسند شود که همین‌که سایه تردید بر آن می‌افتاد بی‌معنی می‌شد.

فقط مسلم می‌دانست که دیگر «دنیال دخترها افتادن پس است.» ظهر که شد حتی این را هم مسلم نمی‌دید. اگر نتوانسته بود در وجود میس مک‌گاون، لوئتا سوانسون و آیدا آن بانوی سهریان دلنواز را بیابد، دلیل بر آن نبود که چنین بانویی وجود نداشته باشد. باز هم همان سودای قدیم در سرش افتاد که حتماً آن زنی که وجودش ناممکن نیست و حال او را می‌فهمد و به او ارج می‌گذارد و او را سعادت‌مند می‌سازد باید در جایی وجود داشته باشد.

## ۲

خانم ببیت در ماه اوت بازگشت.

در گذشته که خانم ببیت به سفر می‌رفت ببیت دلش هوای وزوز اطمینان‌بخش او را می‌کرد و روز بازگشت او را روز جشن و سرور خود می‌دانست. اما حالا، هر چند جرأت نمی‌کرد با اشاره‌ای در نامه‌هایش او را آزرده سازد، نسا راحت بود که زنش پیش از آنکه او بتواند خود را بیابد بازمی‌گردد و نگران بود که ناگزیر است با او روبرو شود و خود را از دیدن او خوشحال نشان بدهد.

با تانی به ایستگاه قطار رفت؛ از ترس آنکه مبادا ناچار شود با آشنایانش حرف بزند و ناراحتی‌اش را ظاهر کند به تماشای تصویرهای تفریحگاههای تابستانی مشغول شد. اما درسش را روان بود. وقتی قطار وارد ایستگاه شد ببیت رفت روی سکوی سیمانی و به واگنهای پولمن چشم دوخت و همین که دید زنش در صف مسافران به طرف راهرو ایستگاه می‌آید کلاهش را تکان داد. جلو در او را در آغوش گرفت و فریاد زد: «به، به، به، به، هی جانمی خیلی سرحال آمده‌ای، خیلی سرحال آمده‌ای.» بعد چشمش به تینکا افتاد. این شد یک چیزی، این بچه با آن بینی کوچک مسخره و چشمان با روح، این بچه که او را دوست می‌داشت و بزرگش می‌شمرد؛ وقتی ببیت او را بغل زد و بلند کرد و آن قدر نگاهش داشت که جیغش درآمد لحظه‌ای به همان خوریشتن قدیم بالبات خویش بازگشت.

تینکا در اتومبیل پهلوی ببیت نشست و فرمان را با یک دست گرفت و وانمود کرد که در رانندگی به او کمک می‌کند؛ ببیت با نمره به زنش گفت: «شرط می‌بندم که این بچه بهترین شوfer فامیل ما بشود! فرمان را مثل یک شوfer ماهر کهنه‌کار گرفته است!»

در تمام مدت ببیت از فرا رسیدن لحظه‌ای وحشت داشت که با زنش تنها شود و زنش بسا شکیبایی انتظار بکشد که او از خود حرارتی نشان بدهد.



## ۲

در فضای خانه، این اعتقاد بفهیمی نفهیمی رواج داشت که ببیت قرار است تنها به مرخصی برود و يك هفته تا ده روز را در کاتاپا بگذرانند اما خاطرهٔ سال گذشته که در مین با پل گذرانده بود پیوسته آزارش می‌داد. در عالم خیال می‌دید که به مین بازگشته و آنجا در زندگانی بدوی و قهرمانانه‌ای آرامش پیدا کرده و پل را بازیافته است. این فکر به ذهنش رسید که واقعا می‌تواند برود و سخت یکه خورد. اما در واقع نمی‌توانست برود؛ نمی‌توانست کارش را ول کند و «اگر تنها راه بیفتم و بروم، میرا تعجب خواهد کرد. البته من تصمیم گرفته‌ام از حالا به بعد هر غلطی دلم می‌خواهد بکنم اما با این حال - این هم شد کار که آدم تنها راه بیفتد برود مین!»

پس از آنکه خوب فکرهايش را کرد راه افتاد.

از آنجا که حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند که به زنش بگوید برای یافتن روح پل به برهوت می‌رود، ناچار صرفه‌جویی کرد و دروغی را که سال پیش پخته بود ولی از آن استفاده نکرده بود به خورد زنش داد. به او گفت که برای انجام کاری باید مردی را در نیویورک ببیند. حتی بر خودش هم معلوم نبود که چرا چند صد دلار بیش از آنچه نیاز داشت از حساب بانکی خود برداشت یا چرا تینکا را با آن همه محبت بوسید و فریاد زد: «خدا پشت و پناهت باشد، طفلکم!» از پنجرهٔ قطار آن‌قدر برای تینکا دست تکان داد تا وقتی تینکا در کنار هیکل تنومندتر قهوه‌ای خانم ببیت، در انتهای راهروی از فولاد و سیمان که به دروازه‌های میله‌دار بزرگی منتهی می‌شد، به نقطهٔ کوچک قرمز رنگی بدل‌گشت. ببیت با دل گرفته به آخرین ناحیهٔ حومهٔ زنیط نگرست.

در راه شمال همهٔ فکرش به بلدهای مین مشغول بود: آن آدمهای سادهٔ نیرومند بی‌پروا، آدمهایی که هنگام بازی پوکر در کلبه‌های بی‌سقف خود شاد و سرخوش بودند و در شناسایی راههای جنگلی هنگام گام برداشتن در جنگلها و نیز درگذشتن از تندابها خبرگی

داشتند. ببیت بخصوص جو پارادایس<sup>۱</sup> را به یاد می‌آورد که نیمه یانکی بود و نیمه سرخپوست. ای‌کاش می‌توانست با مردی مانند جو یک تکه زمین بکر جنگلی را بگیرد و با دستهایش سخت کار کند و یا یک تا پیراهن کتان آزاد و پرهیاهو باشد و هرگز به زندگی آبرومندانۀ پر ملال خود بازنگردد.

یا مانند یکی از آن شکارچیهای فیلمهای کانادای شمالی به اعماق جنگل فرو رود، در کوههای راکی<sup>۲</sup> چادر بزند و به غار نشینی عبوس و زبان بریده بدل شود! چرا این کار را نکنند؟ شك نیست که می‌تواند بکند! آن قدر پول برای زن و بچه‌اش گذاشته است که تا وقتی ورونا شوهر کند و تد روی پای خودش بند بشود می‌توانند بخورند. هنری تی. پیر هم از آنها مواظبت خواهد کرد. راستی‌ها! چرا این کار را نکنند؟ برو و واقعاً زندگی کنند...

شوق این کار در دلش پیدا شد، خودش قبول داشت که شوق این کار در دلش پیدا شده است، سپس چیزی نمانده بود که باور کند به راستی دست به این کار خواهد زد. هر بار عقل به او نهیب می‌زد: «چه مزخرفاتی! آدم از زن و بچه و رفقای شرافتمند خود فرار نمی‌کند؛ این دیگر حرف ندارد، کسی این کار را نمی‌کند، همین بس!» آن وقت ببیت از فکر خود دفاع می‌کرد و پاسخ می‌داد: «خوب، آخر برای این کار که لازم نیست آدم بیشتر از پل که رفته است زندان جریمه داشته باشد - خدایا، چقدر دلم می‌خواهد این کار را بکنم! کفش بومی - ششلول - شهری لب مرز - قماربازها - خوابیدن زیر ستاره‌ها - آدم حسابی بودن همراه با مردانی مردستان مانند جو پارادایس - ای خدا!»

بدین گونه به مین آمد، باز هم جلو مهمانسرا روی اسکله ایستاد، باز هم دلاورانه توی آب شفاف و لرزان تف کرد، کاجها خش خش می‌کردند، کوهها می‌درخشیدند و ماهی قزل‌آلایی به بالا جست و پیچ و تاب خورد و فرو افتاد. ببیت چنان با شتاب به سوی کلبۀ

#### 1. Joe Paradise

۲. Rocky رشته کوههایی که در غرب آمریکای شمالی از مرز مکزیک تا قطب شمال امتداد دارد و از چند ایالت آمریکا و کانادا می‌گذرد. (کوههای روشون).

بلدها روان شد که گویی به خانه واقعی خود و به نزد دوستان واقعی خود که سالها حسرت دیدارشان را داشته می‌رود. البته که از دیدن او خوشحال خواهند شد. البته که پیش پايش بلند می‌شوند و فریاد می‌زنند: «آهای، آقای بیبت آمده! این از آن آدمهای معمولی نیست! آدم حساسیه!»

بلدها در کلبه چوبی و ریخته و پاشیده‌شان دور همان میز چرب و چیلی نشسته بودند و با ورقهای چرب و چیلی پوکر بازی می‌کردند: پنج شش تایی مرد چروکیده بودند با شلوارهای کهنه و کلاههای نمدی نرم. سرشان را بلند کردند و نگاهی انداختند و سری تکان دادند. جو پارادایس، مرد سبزه‌روی پا به سن گذاشته‌ای که سبیل پرپشتی داشت، زیر لب گفت: «چطوری؟ باز هم آمدی؟» دیگر صدایی برنخاست مگر صدای به هم خوردن ژتونهای بازی. بیبت کنار آنان ایستاد. بسیار تنها بود. مدتی گذشت و همه شش‌دانگ حواسشان به بازی بود. پس از آن بیبت من‌من‌کنان گفت: «جو، میشه من هم يك دست بازی کنم؟»

جو پارادایس گفت: «البته. بشین. چندتا ژتون می‌خواهی؟ ببینم، تو همانی که سال گذشته با زنت آمدی اینجا، هان؟» و این تنها خوشامدی بود که بیبت در آن خانه مالوف شنید. نیم ساعت قمار کرد و لام تا کام حرف نزد. سرش از دود چپق و سیگار برگهای نامرغوب گیج می‌رفت و از بس جفت و چهار رنگ آورد خسته شد. از اینکه این‌طور به او بی‌اعتنایی کرده بودند لجبش گرفته بود. ناگهان به جو گفت: «این روزها کار داری؟»

«نه.»

«حاضری چند روز بلد من بشوی؟»  
 «باشد، اما همین روزها. تا هفته دیگر کاری ندارم.»  
 جو فقط تا همین اندازه حق دوستی بیبت را بجا آورد. بیبت پولی را که باخته بود داد و مثل بچه‌ها از کلبه بیرون رفت. جو، مانند يك سگ ماهی که از موج سر برگشد، سرش را از میان حلقه‌های دود بالا آورد و با غرغر گفت: «فردا می‌آیم سراغت.» و در سه

تکخالی که آورده بود غرق شد.

ببیت نه در کلبهٔ خاموش خود که از بوی تخته‌های چوب تازه بریده پر بود روح پل را همچون وجودی آرام بخش پیدا کرد، نه در کنار دریاچه، نه در ابرهای غروب که چرخ می‌زدند و در پشت کوه‌های ارغوانی مه گرفته پنهان می‌شدند. آن قدر تنها بود که پس از شام ماند تا در کنار بخاری دفتر هتل با پیرزنی فرتوت، خانم پیری که خس خس می‌کرد و زبان به دهان نمی‌برد، حرف بزند. آن قدر با این پیرزن دربارهٔ موفقیت‌های احتمالی آتی تد در دانشگاه ایالتی و تعداد چشمگیر لغاتی که تینکا می‌داند سخن گفت که دلش برای خانه‌ای که برای همیشه آن را ترک گفته بود پرواز کرد.

از میان تاریکی و از میان سکوت شمال که دیواری از کاج دور آن را گرفته بود، کورمال کورمال به کنار دریاچه رفت و بلمی پیدا کرد. هیچ پارویی توی بلم نبود اما ببیت که ناشیانه وسط بلم نشسته بود به جای پارو زدن يك تکه تخته را توی آب فرو می‌برد و بدین گونه روی دریاچه تا دور دست راه پیمود. چراغهای مه‌مانسرا و کلبه‌ها به نقطه‌های زرد رنگی بدل شدند، به دسته‌ای کرم شبتاب در پای کوه ساکم<sup>۳</sup>. کوه در آن تاریکی ستاره‌نشان عظیم‌تر و از همیشه باوقارتر می‌نمود و دریاچه مانند سنگفرش بیکرانی بود از مرمر سیاه. ببیت سر توی لاک خودش فرو برده و متنگ شده بود و اندکی خوف برش داشته بود اما همین حقارت او را از کبکبه و دبدبه آقای جورج اف. ببیت اهل زنیط<sup>۴</sup> بودن رها نیده بود؛ دلش اندوهناک و آزاد گشته بود. اکنون وجود پل را حس می‌کرد، در عالم خیال او را می‌دید که از زندان و از زیلا و از قید و بندهای سخت کار و کسب سقف آسفالت آزاد شده است و در ته بلم و یولون می‌زند. با خود شرط کرد که: «راهم را می‌گیرم و می‌روم! هرگز بر نمی‌گردم! حالا که پل آنجا نیست دیگر دلم نمی‌خواهد هیچ‌کدام از آن آدمهای لعنتی را دوباره ببینم! چه احمق بودم که وقتی جو پارادایس از جا نپرید و بفلم نکرد دلخور شدم. جو از همین جنگلیهاست؛ عاقلتر از آن است که مثل آدمهای شهری قیل و قال کند و شلوغ بازی دربیاورد. اما

اگر آدم ببردش توی کوهها، توی آن راههای پر پیچ و خم...! زندگی واقعی همین است!»

## ۴

چو ساعت نه صبح روز بمد به کلبهٔ بییت آمد. بییت از او مانند يك همسایهٔ غارنشین استقبال کرد:

«خوب، چو، چطور می‌دانی که بز نیم به کوه و جنگل و از دست این مسافرهای نازک نارنجی لعنتی تابستان و این زنها و همهٔ اینها خلاص بشویم؟»

«خیلی خوب است، آقای بییت.»

«چطور است برویم طرف دریاچهٔ باکس کار<sup>۴</sup> - شنیده‌ام که کسی توی کلبهٔ آنجا نمی‌خواهد - چطور است همانجا چادر بز نیم؟»

«باشد، خیلی خوب. ولی دریاچهٔ اسکوتوئیت<sup>۵</sup> نزدیکتر است. آنجا هم می‌توانید خوب ماهیگیری کنید.»

«نه، من می‌خواهم بروم جایی که پای آدمیزاد بهش نرسیده باشد.»

«باشد. خیلی خوب.»

«کوله پشتمی‌مان را می‌گذاریم رو پشتمان و می‌رویم تو جنگل و حسابی راهپیمایی می‌کنیم.»

«من گمان می‌کنم اگر از راه آبی، از دریاچهٔ چوگک<sup>۶</sup> برویم راحت‌تر باشد. تمام راه را می‌توانیم با قایق موتوری برویم - از

همان قایق‌هایی که کنشان صاف است و موتور «اوین‌رود»<sup>۷</sup> دارند.»

«نه، آقا جان! یعنی بیاییم با صدای زق‌زق موتور آرامش خودمان را بهم بز نیم؟ نه به‌جان خودت! بدو برو يك جفت جوراب بگذار

توی کوله پشنتی خودت و برای خودت غذا سفارش بده. تا تو آماده بشوی من هم حاضر می‌شوم.»

«آقای بییت، بیشتر مردم با قایق می‌روند. راهش خیلی دراز

4. Box Car

6. Chogue

5. Skowtuit

7. Evinrude

است.»

«نگاه کن ببینم جو: مگر تو حال پیاده روی نداری؟»

«چرا، چرا، خیال می‌کنم هنوز هم بتوانم پیاده روی کنم. ولی من شانزده سال است این جور پیاده رویها را نکرده‌ام. بیشتر مردم با قایق می‌روند. ولی اگر شما بخواهید این کار را می‌کنم - خیال می‌کنم.» جو دمغ و پکر از آنجا رفت.

پیش از بازگشت جو، خشم و دلخوری ببیت فرو نشست. در ذهن خود مجسم کرد که جو سر حال آمده است و قصه‌های بسیار سرگرم کننده‌ای تعریف می‌کند. اما وقتی جاده را در پیش گرفتند هنوز جو سر حال نیامده بود. مدام از ببیت عقب می‌افتاد و هرچند که شانه‌های ببیت از فشار کوله‌پشتی درد گرفته بود و هرچند که به طرز دردناکی نفس نفس می‌زد باز هم صدای نفس‌نفس‌زدن بلد خود را می‌شنید. اما جاده باصفا بود: راه باریکه‌ای بود که از برگهای سوزنی کاج قهوه‌ای رنگ شده و خار و خس آن را ناهموار می‌ساخت و از میان درختان بلسان و بوته‌های سرخس می‌گذشت و ناگهان پیشه‌های نوفان سفید در آن پیدا می‌شد. ببیت باز هم به همان خوشبآوری خود بازگشته بود و از عرق ریختن لذت می‌برد. وقتی ایستاد تا استراحت کند خنده‌کنان گفت: «راستی با اینکه ما دوتا پیرمرد هستیم خیلی خوب راه آمدیم ها، نه؟»

جو با يك «اوهوم» تصدیق کرد.

«راستی راستی که اینجا جای قشنگی است. نگاه کن ببین دریاچه چه جوری از وسط درختها می‌گذرد. این را می‌خواهم بدانم جو که تو خودت نمی‌فهمی چه شانسی داری که تو يك جنگلی مثل این زندگی می‌کنی نه تو يك شهر که ترامواهاش قژقژ می‌کند و ماشین تحریر-هاش تق تق می‌کند و مردمانش شبانه‌روز زندگی را به آدم زهر می‌کنند! کاشکی من هم جنگل را مثل تو می‌شناختم. راستی، اسم آن گل سرخ کوچولو چیه؟»

جو پشتش را خاراند و از سر بیزاری نگاهی به آن گل انداخت: «هوم، بعضیها يك چیزى بهش می‌گویند بعضیها يك چیز دیگر. من خودم فقط بهش می‌گویم گل صورتی.»

اندك اندك که گامهایشان سنگینتر و راه رفتن دشوار شد بیبیت خوشبختانه از فکر و خیال دست برداشت. خستگی بر او چیره شده بود. مثل این بود که پاهای گوشت‌آلودش خود به خود و بی‌اراده راه را می‌پیمایند و او قطره‌های عرق را که به چشم‌هایش نیش می‌زد ماشین‌وار پاک می‌کرد. به باتلاقی رسیدند که در آن مگسها بر فراز انبوهی خزه‌ داغ جمع شده بودند و در بسرق آفتاب يك ربع فرسخ کوره‌راهی را که با کنده‌های چوب درست شده بود پیمودند و از باتلاق گذشتند و به ساحل خنك دریاچهٔ باکس‌کار رسیدند اما بیبیت چنان خسته بود که نمی‌توانست از رسیدن احساس خوشحالی کند. وقتی کوله‌پشتی خود را از پشتش برداشت تعادلش را از دست داد و تلوتلو خورد و مدتی نمی‌توانست راست بایستد. زهر درخت افرای پر شاخ و برگي نزدیک سرپناه رهگذران دراز کشید و شادسانه احساس کرد که خواب در رگهایش جاری می‌شود.

دمدمه‌های غروب بیدار شد و دید که جو سخت سرگرم پختن قرمهٔ خوك و تخم‌مرغ و لاک‌پشت دریایی برای شام است و احساس تعسین نسبت به آن مرد جنگلی به دلش بازگشت. روی‌کندهٔ درختی نشست و احساس می‌کرد خیلی مرد است.

«جو، اگر پول فراوانی داشتی چه کار می‌کردی؟ باز هم همین کاری را که داری دنبال می‌کردی یا می‌رفتی يك تکه زمین ته جنگل می‌گرفتی که پابند مردم نباشی؟»

برای نخستین بار چهرهٔ جو باز شد. لحظه‌ای تنباکویش را جوید و بعد بریده بریده گفت: «خیلی فکرش را کرده‌ام! اگر پول داشتم می‌رفتم طرف آبشار تینکر و يك دکان کفش فروشی خوشگل باز می‌کردم.»

پس از خوردن شام جو به او گفت بیا يك دست پوکر بازی کنیم اما بیبیت در دو کلمه گفت که حاضر نیست و ساعت هشت جو با رضایت خاطر رفت که بخوابد. بیبیت روی کنده، روبروی دریاچه و پشه‌هایی که وزوزشان بلند بود، نشست. غیر از بلد که خرناسه می‌کشید، تا پانزده کیلومتر آن‌طرفتر هیچ آدمیزادی پیدا نمی‌شد. بیبیت در همه عمر هیچ‌گاه تا این اندازه تنها نبود. سپس در خیال

به زنیط رفت.

نگران بود که مبادا میس مک‌گاون کاغذ کاربن را گران می‌خرد. دلش هوای متلکهای دور میز کردن کلفتها را کرده بود و در عین حال از این متلکها احساس بیزاری می‌کرد. از خود می‌پرسید زیلا ریسلینگت حالا چه کار می‌کند. از خود می‌پرسید آیا تد پس از تجربه تابستانی کار کردن توی تعمیرگاه اتومبیل، در دانشگاه «مشغول می‌شود» یا نه. به یاد زنش افتاد. «فقط کاشکی - فقط کاشکی تا این اندازه به زندگی ساکت و بی‌جنب و جوش قانع نمی‌شد... نه! نمی‌کنم! بر نمی‌گردم! تا سه سال دیگر پنجاه سالم تمام می‌شود. و تا سیزده سال دیگر شصت سال. می‌خواهم تا دیر نشده یک خرده عشق کنم. بی‌خیالش! این کار را می‌کنم!»

به یاد آیدا پوتیاک افتاد و لوتئا سوانسون و آن بیوه زن خوشگل - راستی اسمش چه بود؟ - تانیس جودیک؟ همان که آن آپارتمان را برایش پیدا کرده بود. غرق در گفتگوهای خیالی شد و بعد:

«امان، مثل اینکه از فکر مردم بیرون نمی‌آیم!»

از اینجا به ذهنش رسید که فرار کردن حماقت است زیرا هرگز نمی‌توانست از خودش فرار کند.

از همان لحظه به سوی زنیط راه افتاد. سفرش هیچ نشانی از فرار نداشت بلکه نوعی رمیدن بود؛ چهار روز بعد در قطار زنیط نشست بود. می‌دانست که بازگشتش نه از آن روست که شوق بازگشت دارد بلکه از آن روست که جز این کاری از دستش بر نمی‌آید. بار دیگر در نکته‌ای که بر او کشف شده بود کندوکاو کرد، در این نکته که هرگز نمی‌تواند از زنیط و زن و بچه و محل کارش فرار کند زیرا محل کار و زن و بچه و همه خیابانها و ناآرامیها و صورت خیالی زنیط همه در مغزش جای گرفته بودند.

«ولی من می‌خواهم... آخ، من می‌خواهم دست به کاری بزنم!»

این را به خود قول داد و کوشید تا قولی مردانه باشد.



## فصل بیست و ششم

### ۱

در راهرو قطار که قدم می‌زد و دنبال قیافه آشنا می‌گشت فقط يك نفر را دید که می‌شناختش و آن هم سنکا دوآن بود، همان حقوقدانی که پس از برخورداری از برکات همکلاسی با ببیت در دانشگاه و رسیدن به منصب مشاور حقوقی در یکی از شرکتها خل شده بود و در صدر نامزدان انتخاباتی کارگران و کشاورزان قرار گرفته و با سومیالیستهای مسلم، عقد اخوت بسته بود. اگرچه ببیت خود در حال طفیان بود، اما طبعاً دلش نمی‌خواست کسی او را در حال‌گفتگو با يك چنین آدم کله‌خشکی ببیند اما در هیچ‌کدام از واگونهای پولمن نتوانست هیچ آشنای دیگری پیدا کند و با اکراه ایستاد. سنکا دوآن مرد کوچک اندام کم‌مویی بود، تا اندازه‌ای شبیه چام فرینک، با این فرق که پوزخند فرینک را بر لب نداشت. سرگرم خواندن کتابی بود به نام «راه تمامی تن‌ها»<sup>۱</sup>. به نظر ببیت چنین آمد که باید کتابی

---

۱. The Way of All Flesh - در ترجمه فارسی عهد عتیق (کتاب اول پادشاهان، باب دوم، بند دوم) این عبارت به «راه تمامی اهل زمین» ترجمه شده است. [و چون ایام وفات داود نزدیک شد پسر خود سلیمان را وصیت فرموده است گفت: من به‌راه تمامی اهل زمین می‌روم پس تو قوی و دلیر باش] منظور از کتابی که در متن به آن اشاره شده است احتمالاً رمانی است از ساموئل جانلر نویسنده انگلیسی (۱۸۳۵ - ۱۹۰۲) که در سالهای ۱۸۷۳ - ۱۸۸۵ نوشته شده و در سال ۱۹۰۳ منتشر گشته است و نویسنده در آن زندگی خانوادگی اواسط دوران ملکه ویکتوریا را به طنز توصیف کرده است. عنوان این رمان در دائرةالمعارف فارسی به «راه و رسم بنی آدم» ترجمه شده است.

مذهبی باشد و با خود گفت شاید دوآن تغییر عقیده داده و سر به راه  
و میهن پرست شده باشد.

گفت: «های، سلام، دوآن.»

دوآن سرش را بلند کرد. لحنش عجیب محبت آمیز بود. «به! چطور، بییت.»

«مسافرت رفتی، هان؟»

«آره، رفتم واشنگتن.»

«واشنگتن، خوب؟ کار و بار دولت عزیزمان چطور است؟»

«طوری است که... چرا نمی نشینی؟»

«ممنون. مزاحم که نیستم. خوب، خوب! خیلی وقت است که توفیق صحبت کردن با تو را نداشته‌ام، دوآن. من، هوم... متأسف شدم که نیامدی به مهمانی همکلاسها.»

«آهان - ممنون.»

«اتحادیه‌ها چه کار می‌کنند؟ باز هم می‌خواهی کاندیدای شهرداری بشوی؟»

دوآن دستپاچه شد. کتابش را چند بار ورق زد. گفت «ممکن است» ولی مثل آن بود که از این حرف هیچ منظور خاصی ندارد، بعد لبخند زد.

بییت از آن لبخند خوشش آمد و سر گفتگو را باز کرد: «یک کاباره خیلی ماماتی تو نیویورک دیدم: دسته «صبح‌بخیر خوشگله» تو هتل مینتون<sup>۲</sup>.»

«آره، دخترهای خوشگلی هستند. من هم یک شب رفتم آنجا رقصیدم.»

«عجب. تو هم از رقص خوشت می‌آید؟»

«معلوم است. من از رقصیدن و زنهای خوشگل و غذای خوب بیشتر از هر چیز دیگری تو این دنیا خوشم می‌آید. بیشتر مردها خوششان می‌آید.»

«خدایا، دوآن، من خیال می‌کردم شماها می‌خواهید خورد و خوراک خوب و همه چیزهای دیگر را از ما سلب کنید.»

«نه. ایدا. چیزی که من دلم می‌خواهد این است که جلسات کارگران لباسدوز در هتل ریتمس برپا بشود و بعدش هم رقص و پایکوبی راه بیندازند. فکر عاقلانه‌ای نیست؟»

«چرا، فکر خوبی است، درست است. هوم... چه بد شد که تو این چند ساله من تو را بیشتر از این ندیده‌ام. راستی، امیدوارم به دل نگرفته باشی که من با شهردار شدن تو مخالفت کردم و طرف پروت را گرفتم. آخه می‌دانی، من یک جمهوریخواه تشکیلاتی هستم و با خودم فکر کردم...»

«دلیلی وجود ندارد که تو حق نداشته باشی با من مبارزه کنی. من هیچ شک ندارم که وجود تو برای تشکیلات مفید است. یادم می‌آید... توی دانشکده که بودیم تو پسر فوق‌العاده آزادیخواه و حساسی بودی. هنوز یادم نرفته که می‌گفتی می‌خواهی وکیل دادگستری بشوی و مجاناً از فقرا دفاع کنی و با پولدارها مبارزه کنی. این را هم یادم می‌آید که من می‌گفتم من می‌خواهم پولدار بشوم و تابلو نقاشی بخرم و در نیوپورت<sup>۳</sup> زندگی کنم. یقین دارم که تو به همه ما الهام می‌دادی.»

«اوهوم... اوهوم... من همیشه هدفم این بوده که آزادیخواه باشم.» بییت سخت شرمزده و مغرور و از خود راضی شده بود و می‌کوشید حالت همان پسر جوان بیست و پنج سال پیش را به خود بدهد و با چهرهٔ بشاش چشم به دوست قدیمی خود ستکا دوآن دوخت و زیر لب گفت: «عیب خیلی از این آدمها، حتی آنهايي که خیلی پر جنب و جوش هستند و بعضیهاشان هم خیال می‌کنند آینده نگر هستند، این است که سعهٔ صدر ندارند و آزادیخواه نیستند. ولی من همیشه معتقد بوده‌ام که باید به طرف مخالف فرصت بدهیم و به عقایدش گوش کنیم.»

«کاملاً درست است.»

«گوش کن ببین من چه فکر می‌کنم: وجود مختصری مخالفت برای همهٔ ما مفید است، بنابراین هر آدمی مخصوصاً اگر توی کار و کسب باشد و کاری در این دنیا می‌کند باید آزادیخواه باشد.»

«آره...»

«حرف من همیشه این است که آدم باید بینش و آرمان داشته باشد. گمان می‌کنم بعضی از همکارهای من معتقدند که من تا اندازه‌ای صاحب بینش هستم، ولی من آنها را به حال خودشان می‌گذارم تا هر جور می‌خواهند فکر کنند، من راه خودم را می‌روم - عینا مثل تو... راستی راستی که خوب شد فرصتی پیدا کردیم باهم بنشینیم و همدیگر را ببینیم و به اصطلاح دوباره یادی از آرمانهای خودمان بکنیم.»

«ولی البته ما آدمهای صاحب بینش معمولا سرمان به سنگ می‌خورد. این موضوع ناراحت نمی‌کند؟»

«ابدا! هیچ‌کس نمی‌تواند به من دستور بدهد چه جور فکر کنم!»  
 «تو تنها آدمی هستی که من می‌توانم از او بخواهم به من کمک کند. من از تو می‌خواهم با چندتا از این کاسبکارها صحبت کنی و یک کاری بکنی در رفتارشان نسبت به این بیچر اینگرام<sup>۴</sup> بیچاره یک خرده آزادیخواهی از خودشان نشان بدهند.»

«اینگرام؟ آهان، همان یارو مبلغ خلی را می‌گویی که با اردنگ از کلیسای استقلالی بیرونش کردند و به تبلیغ عشق آزاد و فساد و فتنه مشغول است؟»

«دوآن توضیح داد که هرچند عقیده عمومی درباره اینگرام همین است اما خود او معتقد است که بیچر اینگرام مبلغ برادری انسانهاست و این همان است که ببیت به جانبداری از آن شهرت دارد. بنابراین آیا ببیت حاضر است آشنایان خود را از لطمه زدن به اینگرام و کلیسای کوچک بی‌یار و یاور او بازدارد؟»

ببیت با کمال سهربانی به دوست قدیمی خود دوآن گفت: «صد در صد! می‌روم سراغ تک‌تک بچه‌هایی که بشنوم سر به سر اینگرام می‌گذارند و جلوشان را می‌گیرم.»

دوآن سر حال آمد و به یاد گذشته‌ها افتاد و از دوران تحصیل خود در آلمان، از فعالیت برای تصویب قانون مالیات واحد در واشنگتن و از کنفرانسهای بین‌المللی کار سخن گفت. از دوستانش، لرد

وایکومب<sup>۵</sup>، سرهنگ وچ وود<sup>۶</sup> و پروفیسور پیکولی<sup>۷</sup> یاد کرد. بییت همیشه خیال می کرد که دوآن فقط با اعضای اتحادیه کارگران صنعتی جهان<sup>۸</sup> معاشرت می کند، اما اکنون مانند کسی که با دهها تن مانند لرد وایکومب آشناست، موقرانه سری تکان داد و دوبار نام سر جرالد دوآک را به میان آورد. احساس می کرد بیباک و آرمانجو و جهان وطنی شده است.

ناگهان در آن علو روحی تازه ای که به او دست داده بود دلش به حال زیلا ریسلینگ سوخت و حال او را چنان دریافت که آدمهای معمولی باشگاه پیشبران هرگز نمی توانستند دریا بند.

## ۲

پنج ساعت پس از آنکه به زنیط رسید و به زنش گفت هوای نیویورک خیلی گرم بود، به سراغ زیلا رفت. سرش از وزوز فکسر و خیال و خیرخواهی دوار گرفته بود. در این فکر بود که کاری کند تا پل از زندان آزاد شود؛ کارهایی در حق زیلا بکند؛ معلوم نبود چه کارهایی اما کارهای بسیار نیکخواهانه ای بود؛ در این فکر بود که مانند دوستش سنکا دوآن خیرخواهی پیشه کند.

زیلا را از وقتی پل زخمی اش کرده بود ندیده بود و هنوز خیال می کرد همان زن خوش هیکل سرخ و سفید و سرزنده و یک خرده زمخت است. وقتی با ماشین به پانسیون او که در کوچه پسکوچه تنگ

5. Lord Wycombe

6. Wedgwood

7. Piccoli

۸. در متن حروف I.W.W آمده است که مخفف Industrial Workers of the World (اتحادیه کارگران صنعتی جهان) است یعنی دامنه ای صنعتی انقلابی که در ۱۹۰۵ در شهر شیکاگو تشکیل شد و هدفش این بود که کلیه کارگران فنی و غیر فنی را برای برانداختن رژیم سرمایه داری متحد سازد. روض مبارزه این اتحادیه مبارزه مستقیم بود - از قبیل اعتصاب، تحریم خرید کالای معین، و تبلیغات. اما اتحادیه با خرابکاری و محاصره دسته جمعی بین کارفرمایان و کارگران و با داوری مخالف بود. در مدت کوتاهی ۱۵۰ اعتصاب توسط اتحادیه ترتیب داده شد. اما قدرت اتحادیه به تدریج رو به زوال رفت بطوری که تعداد اعضای آن از ۱۰۰۰۰۰ در سال ۱۹۱۲ به ۱۰۰۰۰۰ در سال ۱۹۳۲ تقلیل یافت. کسی که تشکیل این اتحادیه به جامعه کلگری کرد یکی این بود که سازمانی برای کارگران مهاجر و سیاه پوست ترتیب داد و دیگر اینکه شرکت کارگران فنی و غیر فنی را در یک اتحادیه متداول کرد و فعالیت های آن در اتحادیه های دیگر مؤثر واقع شد. (دائرةالمعارف فرسی)

و تاریکی پایینتر از بازار عمده فروشها بود رسید با ناراحتی ماشین را نگه داشت. از پنجره طبقه بالا هیكل زنی پیدا بود که سر و شکل زیلا را داشت اما بی‌خون و پیر بود مانند يك دسته کاغذ کهنه زرد شده که مچاله و چروک شده باشد. زیلا زنی بود که بالا و پایین می‌جست و هر هر و کرکر می‌کرد اما این زن به طرز خوف‌آوری بی‌حرکت بود.

ببیت نیم ساعت منتظر ماند تا زیلا به اتاق نشیمن پانسیون آمد. پنجاه بار کتاب عکسهای «نمایشگاه جهانی شیکاگو در سال ۱۸۹۳» را باز کرد، پنجاه بار به تصویر جلسه پيشاهنگان نگاه انداخت.

همین که زیلا را در اتاق دید بهت‌زده شد. زیلا پیراهن سیاه راه‌راهی به تن داشت که سعی کرده بود با کمربندی از پارچه قرمز رنگ به آن جلایی بدهد. کمربند پاره شده بود ولی آن را با دقت رفو کرده بودند. ببیت با توجه دقیق این نکته را دریافت زیرا دلش نمی‌خواست به شانه‌های زیلا نگاه بیندازد. يك شانه زیلا از شانه دیگرش کوتاهتر بود؛ يك بازویش را هم سیخ گرفته بود، مثل اینکه فلج شده باشد و گردن بی‌خونش که روزگاری می‌درخشید و نرم و گوشتالود بود اکنون پشت یخه بلندی از تور کم‌بها زار و نحیف می‌نمود.

زیلا گفت: «بعله؟»

«به، به، زیلا جان! راستی راستی از اینکه دوباره می‌بینمت خوشحالم!»

«اگر پیغامی داشت می‌توانست وکیلش را بفرستد.»

«ای بابا، ول کن، من که به خاطر اون نیامده‌ام. روی سابقه دوستی قدیمی‌مان آمدم.»

«خیلی دیر آمدی!»

«بعله، می‌دانی قضیه چی بود. با خودم فکر کردم تو دلت نمی‌خواهد تا مدت‌ها هیچ‌کدام از رفقایش را ببینی... بیا بنشین، جانم! بیا عقل به خرج بدهیم. همه ما خیلی کارها کرده‌ایم که نایستی می‌کردیم ولی شاید بتوانیم يك جورى همه‌چیز را از نو شروع کنیم. از ته دل می‌گویم زیلا، من دلم می‌خواهد کاری بکنم که شما

هر دو را خوشحال کند. می‌دانی امروز با خودم چی فکر می‌کردم؟ باور کن که پل روحش از این خبر ندارد - هیچ نمی‌داند که من می‌خواستم بیایم تو را ببینم. با خودم فکر می‌کردم که زیلا زن خیلی خوش قلب با گذشتی است و متوجه خواهد شد که، بعله، پل حالا دیگر متنبه شده است. به نظر تو چه عیبی دارد که از فرماندار تقاضا کنی او را عفو کند؟ گمان می‌کنم اگر تو تقاضا کنی فرماندار این کار را خواهد کرد. نه! تأمل کن! فقط با خودت فکر کن اگر گذشت داشته باشی چه حال خوشی پیدا خواهی کرد.»

زیلا شق و رق نشسته بود و خشک و سرد حرف می‌زد: «بعله، می‌خواهم گذشت داشته باشم. برای همین است که می‌خواهم او را در زندان نگاه دارم تا آدمهای بدکار عبرت بگیرند. جورج، من از وقتی که این مرد این بلا را به سرم آورد مذهبی شده‌ام. من در گذشته گاهی نامهربان بودم و به خوشیهای دنیا و رقص و تئاتر علاقه داشتم. اما در بیمارستان که بودم کشیش فرقهٔ نزول روح‌القدس<sup>۱</sup> به دیدن من می‌آمد و از روی پیشگوئی‌هایی که در کلام خداوند آمده است به من نشان داد که روز قیامت نزدیک است و همهٔ پیروان فرقه‌های قدیمی بی‌چون و چرا به عذاب ابدی گرفتار خواهند شد چون که آنها فقط تظاهر می‌کنند و پابند دنیا و خوشیهای مادی و شیطان هستند...»

زیلا پانزده دقیقه با شور و هیجان حرف زد، برای آنکه از غضب الهی در امان بماند یکریز موعظه می‌کرد، چهره‌اش برافروخته شده و صدای خفه‌اش اندکی از همان صفیر نیرومند صدای زیلای قدیمی را بازیافته بود و سرانجام سخنش را با خشم چنین پایان داد:

«از برکات خداوند است که پل الان در زندان است و با کیفی که می‌بیند له می‌شود و توسری می‌خورد تا هم روح خودش رستگار شود و هم سایر مردهای شرور، آن لعنتیهای پستی که همیشه دنبال زن و هوای نفس هستند عبرت بگیرند.»

ببیت مورمورش می‌شد و پیچ و تاب می‌خورد. اینجا هم، مثل موقعی که در کلیسا بود و جرأت نمی‌کرد هنگام خطبه تکان بخورد،

حس می‌کرد باید وانمود کند که سراپا گوش است هرچند که زنجموره‌های گوشخراش زیلا مانند پرندگان لاشخور از کنار گوش او پرواز می‌کردند.

سعی کرد لحنش آرام و برادرانه باشد:

«بله، می‌دانم، زیلا. اما آخر تو را به خدا، اصل و اسام دیانت همان خیرخواهی است، مگر غیر از این است؟ گوش کن ببین من در این باره چه فکر می‌کنم: در این دنیا اگر می‌خواهیم به جایی برسیم به آزادی و بخشندگی نیاز داریم. من همیشه معتقد بوده‌ام که باید وسعت نظر و آزادی داشته باشم.»

این حرف برای زیلا، زیلای قدیم، سنگین بود: «تو؟ تو و آزادی؟ ای بابا، جورج بییت، اگر تیغ ریش‌تراشی آزادی و وسعت نظر داشته باشد تو هم داری!»

«اوهم، دارم، البته که دارم! پس بگذار فقط این را به تو بگویم، بگذار - فقط - این را - به تو - بگویم، به خدا هرچه باشد من همان‌قدر آزاده هستم که تو مذهبی هستی! تو و مذهب؟»  
 البته که مذهبی هستم! کشیش ما می‌گوید من او را در ایمانش پابرجا تر می‌کنم.»

«صد در صد که این کار را می‌کنی! البته با پول پل! ولی برای اینکه به تو نشان بدهم تا چه اندازه آزاده هستم این را بدان که خیال دارم یک چک ده دلاری برای این یارو بیچر اینگرام بفرستم برای اینکه خیلی آدم‌ها می‌گویند که این بیچاره نرفین شده فتنه و فساد و عشق آزاد را تبلیغ می‌کند و می‌خواهند از شهر بیرونش کنند.»

«حق به جانب آنهاست! باید از شهر بیرونش کنند! آخر این یارو در تماشاخانه، در خانه شیطان موعظه می‌کند - حالا اگر بشود به این کار بگویم موعظه! تو نمی‌دانی که چه حالی دارد که آدم خدا را پیدا کند، صلح و آرامش پیدا کند و از دامهایی که شیطان سر راه آدم پهن می‌کند بپر عیزد. آخ که چه قدر خوشحالم که می‌بینم خداوند چه مقاصد اسرارآمیزی داشته است که باعث شد پل به من آسیب برساند و مانع خطاکاریهای من بشود - و پل هم درست و حسابی به مکافات ظلمهایی که به من کرد برسد. امیدوارم که توی



زندانی بمیرد!»

ببیت، کلاه به دست، از جا بلند شد و خرناسه کشید که: «صحبیح، اگر به این می‌گویی صلح و آرامش، تو را به خدا هر وقت خواستی جنگ را شروع کنی يك خبری به من بده، باشد؟»

### ۳

قدرت شهرها در رام کردن افسار گسیختگان پایان‌ناپذیر است. شهر پیش از کوهها یا دریایی که ساحل خود را می‌ساید، منش خود را، خلل‌ناپذیر و خودپرستانه، حفظ می‌کند و غایت اساسی خود را در پشت دگرگونیهای ظاهری نگاه می‌دارد. با آنکه ببیت زن و بچه خود را رها کرده و با جو پارادایس در بیابان هم‌منزل شده بود، با آنکه رسم آزادگی در پیش گرفته بود، با آنکه شب پیش از روزی که به زنیط برسد یقین کرده بود که از آن پس نه او و نه شهر دیگر آنچه بودند نخواهند بود، اما ده روز پس از بازگشت نمی‌توانست باور کند که اصلاً به آن سفر رفته باشد. بر آشنایانش نیز هیچ آشکار نشد که جورج اف. ببیت آدم تازه‌ای شده است جز آنکه از متلك—پرانیه‌های پی در پی در باشگاه ورزشی بیشتر لجبش می‌گرفت و يك بار هم که ورجیل گانچ گفت سنکا دوآن باید به دار آویخته شود ببیت غرشی کرد که: «این حرفها مزخرف است، این بابا با آن قدرها هم آدم بدی نیست.»

در خانه همچنان که سرش توی روزنامه بود به زن ایرادگیرش با يك «هوم؟» جواب می‌داد و از کلاه بره منگوله دار قرمز نو تینکا خوشش آمد و این را نیز اعلام داشت که: «این گاراژ با آن چارچوب آهن چین‌دار هیچ اعیانی نیست. باید يك گاراژ چوبی قشنگ برای خودم بسازم.»

به نظر می‌رسید که ورونا و کنت اسکات واقعاً باهم نامزد شده باشند. اسکات، در روزنامه خود، در راه تأمین مواد غذایی خالص مبارزه‌ای بر ضد بنگاههای حق‌المعمل‌کاری راه انداخت. نتیجه این مبارزه آن شد که شغل بسیار خوبی در يك بنگاه حق‌المعمل‌کاری به او

دادند و با حقوقی که می‌گرفت می‌توانست زن بگیرد و اکنون گزارشگران غیر مسئولی را تقبیح کرد که قصه‌هایی در انتقاد از پنگاه‌های حق‌المعمل‌کاری می‌بافتند بدون آنکه از موضوعی که درباره آن حرف می‌زدند آگاهی داشته باشند.

تد در ماه سپتامبر به کلاس اول دانشکده هنرها و علوم در دانشگاه ایالتی وارد شد. دانشگاه در موهایس<sup>۱۰</sup> بود که فقط بیست و سه کیلومتر با زنیط فاصله داشت و تد غالباً تعطیلات آخر هفته را به خانه می‌آمد. ببیت نگران بود. تد دنبال همه‌چیز بود غیر از کتاب. هافبک تیم فوتبال شده بود و می‌خواست این تیم را «زنده» کند، چشم به راه دوره بازیهای بسکتبال بود، عضو کمیته رقص و گردش کلاس اول شده بود و (از آنجا که اهل شهر زنیط بود، در میان بچه دهاتیها جزء اشراف به شمار می‌آمد) دو اتجمن اخوت به جان هم افتاده بودند که او عضویت یکی از آنها را بپذیرد. اما تنها چیزی که ببیت توانست درباره درس خواندن او بفهمد این بود که تد زیر لبی گفت: «ای خدا، این معلمهای پیر عصا قورت داده فقط یک خروار مزخرفات درباره ادبیات و اقتصاد تحویل آدم می‌دهند.»

در یکی از تعطیلات آخر هفته تد گفت: «راستی بابا، چه عیبی دارد که من دانشکده را ول‌کنم و بروم تو مدرسه مهندسی و مکانیکی یاد بگیرم؟ تو همی غر می‌زنی که من هیچ‌وقت درس نمی‌خوانم ولی قول می‌دهم که تو مدرسه مهندسی درس بخوانم.»

ببیت با کج خلقی جواب داد: «نه، مدرسه مهندسی حیثیت دانشکده را ندارد.»

«بنده می‌خواهم بفهمم چرا ندارد؟ مهندسیها هم می‌توانند تو هر تیمی بازی کنند!»

شرح و بسط مفصلی به میان آمد درباره «ارزش مالی و مادی اینکه وقتی آدم به شغل وکالت مشغول می‌شود مردم بدانند که دانشکده دیده هم هست» و توصیف واقعاً رسایی از زندگی وکیل دادگستری به عمل آمد. ببیت پیش از آنکه این شرح و توصیف را به پایان رساند تد را به مقام سناتوری ایالات متحده رسانده بود.

منکا دو آن یکی از وکلای بزرگی بود که ببیت از او نام برد.  
 تد حیرتزده گفت: «ولی آخر سر در نمی آورم، پادم می آید که  
 همیشه می گفتمی این دو آن پاک خل است.»

«این طرز صحبت کردن درباره یک مرد بزرگ نیست! دو آن  
 همیشه دوست صمیمی من بوده است - اصلا در دانشکده به او کمک  
 می کردم - من راهش انداختم، می شود گفت من به او الهام می دادم.  
 فقط برای اینکه دو آن از هدفهای کارگران هواداری می کند یک عده  
 کله خر که هیچ آزادگی و وسعت نظر ندارند معتقدند که خل شده  
 است ولی این را باید به تو بگویم که در میان آن کله خرها خیلی کم  
 کسانی پیدا می شوند که به اندازه حق الوکاله هایی که او می گیرد  
 پول در بیاورند و دو آن دوست چندتا از باقدرت ترین و محافظه کار -  
 ترین آدمهای دنیاست - مثل لرد وایکومب، همین، ایه، همین،  
 اشرافزاده بزرگ انگلیسی که خیلی مشهور است. حالا بگو ببینم  
 کدام برای تو بهتر است: بروی با یک عده مکانیک چرب و چیلی و  
 کارگر ساده سروکله بزنی یا با یک آدم حسابی مثل لرد وایکومب  
 رفیق بشوی و به سهمانیهای خانه لرد دعوت بشوی؟»

تد آهی کشید و گفت: «او هوم - یا خدا»

در روز تعطیل هفته بعد تد ذوقزده آمد و گفت: «ببین، بابا،  
 چه عیبی دارد به جای این درسهای دانشگاه بروم مهندسی معدن  
 بخوانم؟ تو از حیثیت صحبت می کردی - شاید مهندسی مکانیک آن  
 قدرها چیزی نباشد اما مهندسی معدن، جان، تو انتخابات جدید  
 نوتاوتاوا<sup>۱۱</sup> هفت تا از یازده نفری که انتخاب شدند دانشجوی مهندسی  
 معدن بودند!»

۱. Nu Tau Tau - نام متداول انجمنهای دانشجویی آمریکا که به «انجمن اخوت» موسومند.  
 (توضیح مترجم فرانسوی)

## فصل بیست و هفتم

### ۱

اعتصابی که زنیط را به دو اردوگاه متخاصم، اردوگاه سفید و اردوگاه سرخ، تبدیل کرد در اواخر سپتامبر آغاز شد که زنان تلفنچی و سیمکشها برای اعتراض به کاهش مزد خود دست از کار کشیدند. اتحادیه نوبنیاد کارگران لبنیات سازها نیز تا اندازه ای برای همدردی با آنان و تا اندازه ای برای برآوردن خواسته خود که چهل و چهار ساعت کار در هفته بود، از کار دست کشید. رانندگان کامیون نیز به دنبال آنان اعتصاب کردند. کار صنعت گره خورد و تمام شهر از حرف اعتصاب کارکنان تراموا، اعتصاب کارگران چاپخانه و اعتصاب عمومی در اضطراب بود. شهروندان خشمگین می کوشیدند تا به وسیله زنان اعتصاب شکن تلفن کنند و از درماندگی به پیچ و تاب افتاده بودند. هر کامیونی را که از کارخانه ها به سوی انبارهای کالا می رفت پاسبانی نگهبانی می کرد که می کوشید تا در کنار راننده اعتصاب شکن قیافه بی اعتنا به خود بگیرد. اعتصاب کنندگان به صافی از پنجاه کامیون که از شرکت فولاد و ماشین آلات زنیط می آمد حمله کردند - از پیاده رو هجوم آوردند، رانندگان را از پشت فرمانها پایین کشیدند، کاربوراتورها و آفتوماتها را خرد و خمیر کردند. زنان تلفنچی نیز که در پیاده رو ایستاده بودند هورا می کشیدند و بچه های کوچک سنگ پرتاب می کردند.

به گارد ملی دستور داده شد بیرون بیاید. سرهنگ نیکسون که

در زندگی شخصی آقای کیلب نیکسون<sup>۱</sup> خوانده می‌شد و دبیر شرکت تراکتور پولمور<sup>۲</sup> بود کت خاکی درازی پوشید و تفنگ خودکار کالیبر ۴۴ به دست گرفت و با سینه سپر کرده به میان جمعیت رفت. حتی دوست ببیت، کلارنس درم<sup>۳</sup>، تاجر کفش را - مرد گرد و قلمبه‌بشاشی را که در باشگاه ورزشی لطیفه می‌گفت و شباهت عجیبی به سگهای پوزه‌پهن پاکوتاه و ویکتوریایی داشت - می‌دیدند که در لباس سروانی لنگراندازان اما سبعانه راه می‌رود، کمرپندش را روی شکم کوچک راحت خود بسته است و دهان گرد و کوچکش را با عصبانیت کج و کوله می‌کند و بر سر آدمهایی که گوشه و کنار خیابان قیل و قال می‌کردند داد می‌کشد که: «حالا دیگه از اینجا بروید! بیشتر از این حوصله این ولگردیها را ندارم!»

همه روزنامه‌های شهر، غیر از یکی، بر ضد اعتصاب کنندگان بودند. وقتی مردم دسته دسته به پیشخانهای روزنامه‌فروشی حمله بردند، در کنار هر پیشخان روزنامه‌فروشی يك نفر از افراد گروه ضربت جای گرفت، یعنی يك سرباز داوطلب جوان و آشفته عینک به چشم که در حالت عادی کتابفروش یا شاگرد بقال بود و حال سعی می‌کرد قیافه خطرناکی به‌خود بگیرد و بچه‌ها سر او داد می‌کشیدند: «سرباز حلبی را باش!» و کامیونرانهای اعتصابی با دلسوزی از او می‌پرسیدند: «آهای جو، وقتی من تو فرانسه جنگ می‌کردم تو توی آمریکا تو اردو بودی یا تو انجمن جوانهای مسیحی ورزش سوئدی می‌کردی؟ مواظب آن سرنیزه باش والا می‌زنی خودت را ناسور می‌کنی!»

هیچ‌کس در زنیط پیدا نمی‌شد که درباره‌ی موضوعی غیر از اعتصاب حرف بزند و هیچ‌کس نبود که يك طرف ماجرا را نگیرد. هر آدمی یا هوادار شجاع کارگران بود یا پشتیبان بیبیاك حق مالکیت؛ و در هر دو صورت داخل در جنگ بود و آماده‌ی آنکه هر دوستی را که از دشمن بیزار نباشد از خود براند.

يك کارخانه شیر عسلی به آتش کشیده شد - هر طرف، طرف

1. Caleb Nixon  
3. Clarence Drum

2. Pullmore

دیگر را به این کار متهم می کرد - و شهر از وحشت دیوانه شد. بییت این بار تصمیم گرفت آشکارا آزادیخواهی در پیش گیرد. او جزء جناح متعادل و عاقل و درست اندیش بود و ابتدا معتقد بود که «اخلا لگران حقه باز» باید تیرباران شوند. تأسف می خورد که دوستش سنکا دوآن از اعتصاب کنندگان یازداشت شده دفاع می کند و به این فکر افتاد که نزد دوآن برود و ذهن او را درباره این اخلا لگران روشن کند اما وقتی در شبنامه ای خواند که زنان تلفنچی حتی با دستمزد پیشین خود نیز گرسنگی می کشیده اند، پریشان شد. گفت: «همه دروغ می گویند و آمار و ارقام جعل می کنند» اما غرولندش تردید آمیز بود.

کلیسای پرسبیتری خیابان چتھام اعلام کرد که روز یکشنبه بعد دکتر جان جنیسون درو درباره «چگونه حضرت ناجی به اعتصابها پایان می بخشد» خطبه ای ایراد خواهد کرد. بییت در این اواخر در رفتن به کلیسا اھمال می کرد اما آن روز به کلیسا رفت به این امید که دکتر درو واقعا خبر داشته باشد که قدرتهای الهی درباره اعتصابها چه می اندیشند. در کنار بییت، چام فرینک روی نیمکت بزرگ چنبری براق روکش مخملی نشسته بود.

فرینک زیر لب گفت: «کاشکی دکی جان حساب این اعتصابها را برسد. در مواقع عادی من معتقد نیستم که کشیش در مسائل سیاسی دخالت کند - باید فقط به مسائل دینی صرف مشغول شود و روحها را رستگار کند و قیل و قال راه نیندازد - اما در يك چنین موقعی معتقدم که باید قیام کند و کاری کند که این اراذل و او باش دشمنان را روی کولشان بگذارند و بروند.»

بییت گفت: «بعله - درست -»

حضرت دکتر درو که زلف دهاتیش به تناسب شدت و ضعف حرارت شاعرانه و جامعه شناسانه اش در اهتزاز بود، نفیر سر داد که: «در جریان يك سلسله اختلالات صنعتی نامساعدی که - بیاپید شجاعت داشته باشیم و بی پروا قبول کنیم - گلوی زندگی اقتصادی شهر زیبای ما را در چند روز گذشته گرفته است، سخنان مست فراوانی درباره پیشگیری علمی گفته شده است - علمی! علمی!

اکنون اجازه فرمایید عرض کنم که غیر علمی‌ترین چیزی که در جهان یافت می‌شود خود علم است! به یاد بیاورید که يك نسل پیش چه حمله‌هایی به اصول مسلم دینانت مسیح می‌کردند و این حمله‌ها تا چه اندازه مورد پسند خاطر «اهل علم» بود. آری، اینان مردمانی قدرتمند بودند، در هالم نقد و سنجش سردمدارانی بزرگت بودند! بر سر آن بودند که کلیسا را ویران سازند، می‌خواستند ثابت کنند که جهان به حکم تصادف کور به وجود آمده و به این مرتبه فوق‌العاده از اخلاق و تمدن رسیده است. با این همه کلیسا امروز هم به همان استحکام همیشگی خود بر جای مانده است و کشیش مسیحی نیازی ندارد به مخالفان دراز موی دیانت ساده خود، پاسخی جز لبخند ترحم-آمیز بدهد!

«و حال همان «اهل علم» می‌خواهند وضع طبیعی رقابت آزاد را از میان بردارند و نظامهای جنون‌آمیزی را جایگزین آن سازند که هر اسم قلمبه سلمبه‌ای هم روی آنها بگذارند باز هم چیزی جز آقا بالاسری مستبدانه نیست. البته من به مراجع حل اختلاف کارگری یا صدور حکم علیه کسانی که ثابت شده است به ناحق اعتصاب کرده‌اند یا آن اتحادیه‌های ارجمندی که در آنها کارگر و کارفرما دست اتحاد به یکدیگر داده‌اند ایرادی ندارم. اما مسلم است که ایراد من متوجه نظامهایی است که در آنها انگیزه آزادانه و بلا مانع برای کار مستقل جای خود را به جدولهای دستمزد و حداقل حقوق که همه سرهم‌بندی شده‌اند و کمیسیونهای دولتی و اتحادیه‌های کارگری و این جور چیزهای توخالی داده‌اند.

«هنوز عامه مردم این نکته را درک نکرده‌اند که کل مسئله صنعت يك مسئله اقتصادی نیست. این مسئله در ذات خود فقط و فقط مسئله محبت است و مسئله عمل کردن به دیانت مسیح است! کارخانه‌ای را در نظر آورید که در آن به جای آنکه کمیته‌های کارگران کارفرما را طرد کنند، کارفرما با لب خندان به میان آنان می‌رود و آنان لبخند او را با لبخند پاسخ می‌گویند، مانند برادر بزرگتر و برادر کوچکتر. باید با همدیگر برادر باشند، برادران مهربان و با محبت. آن وقت است که اعتصاب، همچون کینه‌توزی در خانواده، حتی به عالم

تصور هم راه پیدا نمی‌کند!»  
 اینجا بود که ببیت زیر لب گفت: «چه چرندیاتی!»  
 چام فرینک گفت: «چی؟»  
 «خودش هم از حرفهایی که می‌زند سر در نمی‌آورد. مثل کلاف سردرگم شوریده گوریده است. يك كلمه‌اش هم معنی ندارد.»  
 «شاید، اما...»  
 فرینک نگاه پرتردیدی به او انداخت و در تمام مدت مراسم آن قدر با شك و تردید به او نگاه کرد که ببیت کلافه شد.

## ۲

اعتصاب‌کنندگان اعلام کرده بودند که صبح سه‌شنبه راهپیمایی خواهند کرد اما به نوشته روزنامه‌ها سرهنگ نیکسون راهپیمایی را قدغن کرده بود. ببیت که ساعت ده صبح آن روز از دفتر کارش با اتومبیل به سمت غرب شهر می‌رفت دسته‌ای آدمهای ژنده‌پوش را دید که به طرف محله پیچ در پیچ کثیف آن سوی میدان دادگستری می‌روند. ببیت از آنها بیزار بود زیرا فقیر بودند، زیرا او را دچار احساس ناامنی می‌کردند. در دل غرولند کرد: «ولگردهای لعنتی! اگر يك جو همت داشتند که کارگر ساده نمی‌شدند.» از خود می‌پرسید که آیا شورش به پا خواهد شد یا نه. با اتومبیل رفت تا اول‌صف راهپیمایان که سه‌گوشه‌ای بود پر از چمن تنک و رنگ باخته معروف به پارک خیابان مور<sup>۴</sup>. اتومبیل را آنجا نگه داشت.

پارک و خیابانها آکنده بود از وزوز اعتصاب‌کنندگان، جوانانی که پیراهن کریاس آبی به تن داشتند و پیرمردانی که کلاه به سر نهاده بودند. افراد گروه ضربت در میان آنها وول می‌خوردند و جمعیت را مثل دیگ جوشان به غلغل وامی‌داشتند. ببیت صدای یکنواخت سربازان را می‌شنید که فرمان می‌دادند: «راه بیفتید - بروید، بچه‌ها - پاهاتان را گرم کنید!» ببیت از خوش‌خلقی خون‌سردانه آنها خوشش آمد. جمعیت فریاد می‌زد: «سرباز حلیبها» و «سگهای



کتیف - نوکرهای سرمایه‌دارها! اما افراد گروه ضربت پوزخند می‌زدند و فقط جواب می‌دادند که: «باشد، این‌طور باشد. راه بیفت، بیلی!»<sup>۵</sup>

بیت از دیدن سربازان داوطلب به هیجان آمد، از اراذلی که راههای دلپذیر رفاه و خوشبختی را بسته بودند بدش آمد، سرهنگ نیکسون را که با بی‌اعتنایی به جمعیت با گامهای بلند راه می‌رفت در دل ستایش کرد؛ و هنگامی که سروان کلارنس درم، همان کفش فروشی که خس خس می‌کرد، با هول و شتاب از آنجا می‌گذشت، بیت با احترام فریاد زد: «بارک‌الله، سروان! نگذار راهپیمایی کنند!» بیت اعتصاب‌کنندگان را که به صف از پارک راه افتادند تماشا می‌کرد. بسیاری از آنان پلاکاردهایی در دست داشتند با این جمله که: «هیچ‌کس نمی‌تواند مانع راهپیمایی آرام ما بشود.» افراد گروه ضربت پلاکاردها را پاره کردند اما اعتصاب‌کنندگان پشت سر رهبران خود قرار گرفتند و راه افتادند، ذره‌ناچیزی بود که در میان صفهای سربازان با سرنیزه‌هایی که برق می‌زد به حساب نمی‌آمد. بیت با سرخوردگی دید که هیچ زدوخوردی، هیچ چیز جالبی، در کار نخواهد بود. بعد نفسش به شماره افتاد.

سنگا دوآن، لبخند بر لب و خشنود، میان راهپیمایان کنار جوان تنومندی راه می‌رفت. در جلو او، پروفیسور بروک بانک رئیس گروه تاریخ‌دانشگاه ایالتی که پیرمردی بود با ریش سفید و همه می‌دانستند از یک خانواده سرشناس ماساچوست است، گام برمی‌داشت.

بیت حیرت کرد و با خود گفت: «آی خدا، این آدم حسابی هم رفته با اعتصایبها؟ و سنی دوآن نازنین عزیز هم؟ عجب احمق‌هایی هستند که قاطعی این دسته شده‌اند. این آدمها سوسیالیست سالنی هستند! ولی عجب جرأتی دارند. هیچ چیزی هم از این کار گیرشان نمی‌آید، حتی یک شاهی هم گیرشان نمی‌آید! ... به نظر من که همه اعتصایبها خل و کله‌شق نمی‌آیند. اینها هم به نظر من درست مثل آدمهای دیگر هستند!»

افراد گروه ضربت راهپیمایان را به یک‌خیابان فرعی می‌رانند.

ببیت با دلخوری گفت: «اینها هم مثل همه مردم حق دارند راهپیمایی کنند! اینها هم به اندازه کلارنس درم و لژیون آمریکایی<sup>۷</sup> صاحب خیابانها هستند.» و بعد: «البته، اینها - اینها عناصر بدی هستند - آخ، تف به این روزگارا!»

در باشگاه ورزشی، ببیت در تمام مدت ناهار ساکت بود ولی دیگران غرغرشان بلند بود که: «سردر نمی آورم وضع دنیا چرا این جور شده،» یا با مسخره بازی به خود دلداری می دادند.

سروان کلارنس درم تلوتلوخوران رسید، در لباس خاکی منظر باشکوهی داشت.

ورجیل گانچ پرسید: «وضع چطور است، جناب سروان؟»  
 «جلوشان را گرفتیم. کشاندیمشان تو خیابانهای فرعی و از هم جداشان کردیم، آنها هم دلسرد شدند و رفتند خانه هاشان.»  
 «چه کار خوبی. بی هیج زد و خورد.»

آقای درم غرولندش بلند شد که: «کار خوب به درد نمی خورد! اگر دست من بود خیلی زدو خورد راه می افتاد، من خودم زدو خورد را راه می انداختم آن وقت همه سروصداها می خوابید. من معتقد نیستم عقب بایستیم و موه دهن این آدمها بگذاریم و اجازه بدهیم اغتشاش ادامه پیدا بکند. این را به شما گفته باشم که این اعتصابها روی زمین خدا غیر از اینکه يك مشت سوسیالیست بمب انداز و اوپاش باشند هیچی نیستند و تنها چاره کارشان هم آن است که یا چماق تو سرشان بزنیم! من اگر بودم همین کار را می کردم؛ همه شان را از پرگار در می کردم!»

ببیت صدای خود را شنید که گفت: «چه چرندیاتی کلارنس، اینها هم همان جوری هستند که من و تو هستیم، من که اصلا هیچ بمبی ندیدم.»

درم به اعتراض گفت: «که ندیدی، هان؟ باشد، شاید دلت می - خواهد گناه اعتصاب را گردن بگیری! برو به سرهنگ نیکسون بگو

۷. American Legion نام انجمن جنگ دیدگان ایالات متحده آمریکا در دو جنگ جهانی. این لژیون ابتدا در ۱۹۱۹ در پاریس تأسیس شد و در زندگی ملت آمریکا تأثیر فراوان دارد... (نقل از «ایرینا لمارک لارسی»)

اعتصایبها چه آدمهای معصومی هستند! سرهنگک از شنیدن این حرف قند توی دلش آب می‌شود!» درم پاکشان از آنجا رفت، همه کسانی که دور میز بودند به بییت خیره شدند.

اورویل جونز گفت: «منظورت چیه؟ می‌خواهی برویم این سگهای لعنتی را بغل بگیریم و ماچشان کنیم، هان؟»

پروفیسور پمفری با غیظ گفت: «داری از يك عده لات و لوتی که می‌خواهند نان را از شکم زن و بچه ما ببرند دفاع می‌کنی؟»

ورجیل گانچ قیافه تهدیدآمیزی گرفته بود ولی چیزی نمی‌گفت. نقایی از خشونت بر چهره زده بود؛ آرواره اش سخت شده بود، موهای سیخ سیخ کوتاهش ترسناک می‌نمود، سکوتش رعد وحشتناکی بود. در حالی که دیگران به بییت اطمینان می‌دادند که حتماً منظور او را بد فهمیده‌اند، گانچ قیافه‌ای گرفته بود که گویی منظور او را بیش از اندازه خوب فهمیده است. مانند قاضی ردا پوشیده‌ای به بییت گوش می‌داد که با لکنت زبان می‌گفت:

«نه، البته؛ البته که اینها يك مشت آدم کله‌شق هستند. ولی منظور من فقط این بود که... به نظر من خیلی بد است که آدم بگوید اینها را باید با چماق تو سرشان زد. کیب<sup>۸</sup> نیکسون از این حرفها نمی‌زند. کیب زرنگی ایتالیاییها را دارد. برای همین هم سرهنگک شده است. کلارنس درم به او حسودی می‌کند.»

پروفیسور پمفری گفت: «آخر جورج تو کلارنس را دلخور کردی. این بابا از کله افتاب تا سر ظمیر تو گرما و گرد و خاک آنجا بوده، تعجب ندارد که دلش بخواهد این مادر بظهاها را لت و پار کند!»  
گانچ هیچ نمی‌گفت، فقط نگاه می‌کرد؛ و بییت می‌دانست که زیر نگاه اوست.

## ۳

بییت همچنان که داشت از باشگاه بیرون می‌رفت شنید که چام فرینک به گانچ می‌گوید، «... نمی‌دانم چه مرگش شده. یکشنبه پیش دکی

جان درو يك خطبه خيلى قشنگ درباره اصول اخلاقی كار و كسب ايراد كرد، ببیت از این خطبه هم بد می گفت. گمان می كنم جهتش این باشد كه...»

بیت را ترس مبهمی گرفت.

## ۴

جمعیتی را دید كه گوش به مردی فرا داده اند كه روی يك صندلی آشپزخانه منبر رفته بود و حرف می زد. اتومبیل را نگاه داشت. از روی عكسپایى كه در روزنامه ها دیده بود فهمید كه این گوینده باید همان كشیش مستقل بدنام، یعنی بیچر اینگرام، باشد كه سنكا دو آن درباره او حرف زده بود. اینگرام مرد نحیفی بود با موهای موج و صورت آفتاب خورده و چشمان مضطرب. به اینجا رسیده بود كه:

«... وقتی آن زنان تلفنچی می توانند پایداری كنند و با يك وعده غذا در روز بسازند و خودشان رخت و ظرف خود را بشویند، گرسنگی بکشند و لبخند بزنند، شما مردهای گنده هیکل دار باید قادر باشید كه...»

بیت دید كه ورجیل گانچ از پیاده رو او را نگاه می كند. با قدری نگرانی اتومبیل را راه انداخت. مانند آدم مصنوعی رانندگی می كرد؛ به نظر می آمد كه چشمان پر كینه گانچ در تمام راه دنبال اوست.

## ۵

بیت با زنش درد دل می كرد كه: «خیلی آدمها هستند كه گمان می كنند كارگرهایی كه اعتصاب می كنند يك مشق دیو آدمخور هستند. البته این يك جنگی است كه بین سوداگرهای سالم و عناصر خرابكار برپا شده است و ما باید هروقت اینها به جنگمان می آیند پدرشان را پیش چشمشان بیاوریم ولی اصلا سردر نمی آورم چه عیبی دارد كه ما مثل آدمهای حساسی با اینها مبارزه كنیم و بهشان نگوئیم سگهای كثیف و هی نگوئیم اینها را باید تیرباران كرد.»

زنش با ملایمت گفت: «دهه، جورج، من یادم می‌آید که تو همیشه می‌گفتی همهٔ اعتصابیها را باید انداخت زندان.»

«هیچ وقت این را نگفتم! بعله، منظور این است که... البته بعضیهاشان را باید انداخت زندان. رهبرهایی را که مسئولیت مرشان نمی‌شود. اما منظورم آن است که آدم باید در بعضی زمینه‌ها وسعت نظر داشته باشد و آزادیخواه باشد، زمینه‌هایی مثل...»

«اما عزیزجان، من یادم می‌آید که تو همیشه می‌گفتی این به اصطلاح «آزادیخواه»ها بدترین...»

«چرند نگو! زنها هیچ وقت نمی‌فهمند که هر کلمه‌ای معنیهای مختلف دارد. بسته به این است که منظور آدم چه باشد. تعصب داشتن نسبت به هر چیز که باشد هیچ ثمری ندارد. و اما این اعتصابیها: راستش را بخواهی، آن‌قدرها هم آدمهای بدی نیستند. فقط جاهلند. سردر نمی‌آورند که تجارت و سود بردن چه پیچ و خمهایی دارد و اهل کار و کسب چه جور کار می‌کنند، اما گاهی من فکر می‌کنم که اینها هم مثل بقیهٔ ما مردم هستند، اگر برای دستمزد حرص می‌زنند بیشتر از ما که برای سود حرص می‌زنیم نیست.»

«جورج! اگر مردم بشنوند تو از این حرفها می‌زنی... البته من که تو را می‌شناسم؛ یادم می‌آید چه پسر بچه خل دیوانه‌ای بودی؛ می‌دانم يك کلمه از این حرفهایی را که می‌زنی جدی نمی‌گویی - ولی اگر آدمهایی که تو را نمی‌شناسند حرفهای تو را بشنوند خیال می‌کنند از آن سوسیالیستهای پر و پا قرص شده‌ای!»

«برای من چه اهمیتی دارد که مردم چی خیال می‌کنند؟ این را هم همین‌جا بهت گفته باشم که - من می‌خواهم این تو کله‌ات فرو برود که من هیچ وقت پسر بچهٔ خل دیوانه‌ای نبودم و هر حرفی که می‌زنم جدی است و پایش می‌ایستم و... راستی راستی تو خیال می‌کنی اگر من فقط بگویم اعتصابیها آدمهای شریفی هستند مردم فکر می‌کنند من زیادی آزادیخواه شده‌ام؟»

«البته که فکر می‌کنند. اما نگران نباش، جانم؛ من می‌دانم که يك کلمه‌اش را هم جدی نمی‌گویی. حالا وقتش است که تاتی تاتی کنی و بروی لالا کنی. امشب پتوهایت کافی هست؟»

ببیت در بهار خواب سرپوشیده با سردرگمی به خود می‌گفت:  
 «از حرفهای من سردر نمی‌آورد. خودم هم درست سردر نمی‌آورم. چرا  
 نمی‌توانم مثل گذشته هیچ چیز را سخت بگیرم؟  
 «دلم می‌خواهد بروم خانه سنی دوآن و این چیزها را باهاش در  
 میان بگذارم. نه! اگر ورج گانچ ببیند آنجا می‌روم چه می‌شود!  
 «کاشکی يك زن راستی راستی باهوش و مهربان می‌شناختم که  
 می‌فهمید من چه منظوری دارم و می‌گذاشت باهاش حرف بزنم...  
 نمی‌دانم میرا درست می‌گوید یا نه؟ برای اینکه من وسعت نظر دارم  
 و آزادبخواه هستم مردم فکر می‌کنند خل شده‌ام؟ ورج چه جوری به  
 من نگاه می‌کرد...»

## فصل بیست و هشتم

۱

ساعت سه بعد از ظهر میس مك گاون، به اتاق کار ببیت آمد و گفت: «گوش کنید آقای ببیت؛ يك خانمی به اسم خانم جوديك پشت تلفن است - می خواهد درباره تعمیرات خانه اش حرف بزند، همه کارندها رفته اند. شما باهاش حرف می زنید؟»  
«باشد.»

صدای خانم جوديك شفاف و خوشایند بود. به نظر می رسید لوله سیاه گوشی تلفن تصویر كوچك جاننداری از او دربردارد: چشمان براق، بینی ظریف، چانه ملیح.  
«من خانم جوديك هستم. مرا به خاطر می آورید؟ با اتومبیلتان مرا آوردید اینجا توی آپارتمانهای کاوندیش و این آپارتمان به این قشنگی را برایم پیدا کردید.»

«البته! صد در صد خاطر می آید. چه فرمایشی دارید؟»  
«بعله، فقط يك خرده - نمی خواستم به شما زحمت بدهم، ولی مثل اینکه سرایدار ساختمان نمی تواند درستش کند. می دانید که آپارتمان من طبقه آخر است، با این بارانهای پاییزی سقف دارد چکه می کند، خیلی خیلی ممنون می شوم که...»

«البته! می آیم آنجا يك نگاهی بهش می اندازم.» و بعد با دستپاچی گفت: «کی فکر می کنید تو خانه باشید؟»  
«من، من هر روز صبح هستم.»

«امروز بعد از ظهر هستید، تا حدود يك ساعت دیگر؟»

«بعله. شاید هم يك فنجان چای خدمتتان بدهم. بعد از این همه زحمت و وظیفه دارم این کار را بکنم.»

«چه خوب! از اینجا که خلاص شدم یگراست می‌آیم آنجا.»  
 به فکر فرو رفت، «این را می‌گویند زن با نزاکت، با فهم، با تشخیص! بعد از این همه زحمت — يك فنجان چای خدمتتان بدهم»  
 این زن قدر آدم را می‌داند. من آدم خری هستم، اما اگر بشناسندم آن قدرها بد آدمی نیستم. آن قدرها هم که مردم خیال می‌کنند خری نیستم!»

اعتصاب بزرگت پایان یافته بود و اعتصاب‌کنندگان شکست خورده بودند. غیر از ورجیل گانچ که به نظر می‌رسید محبتش کم شده باشد، خیانت بییت به طایفه خود آثار مشهودی به جای نهماده بود. ترس خفه‌کننده از انتقاد برطرف شده بود اما تنهایی آمیخته به ضعف نفس برجا مانده بود. حالا چنان به نشاط آمده بود که برای آنکه ثابت کند هیچ به نشاط نیامده است پانزده دقیقه در محل بنگاه با ملایمت قدم زد و به نقشه‌ها نگاه کرد و به میس مک‌گاون توضیح داد که خانم اسکات<sup>۱</sup> پول بیشتری در قبال خانه‌اش می‌خواهد سقیمتی را که روی خانه گذاشته بالا برده — از هفت هزارتا رسانده به هشت هزار و پانصدتا — میس مک‌گاون یادش نرود روی کارت بنویسد — خانم اسکات — بالا بردن قیمت. وقتی بدین گونه ثابت کرد که شخصی است خالی از هیجان و سرش فقط توی کار و کسب است یواش بیرون آمد. از روی عمد مدت زیادی را به راه انداختن ماشین گذراند، به تایرها لگد زد، شیشه کیلومتر شمار را گردگیری کرد و پیچهای نورافکن شیشه جلو را محکم کرد.

با سرخوشی به سوی محله بلوو رانندگی کرد، وجود خانم جودیک همچون نور تابانی بر افق، در ذهنش بود. برگهای آفرا ریخته بودند و خطی بر جدول جوی خیابانهای آسفالت کشیده بودند. روز به رنگ طلایی مات و سبز کمرنگ بود، آرام و دیرگذر. بییت دریافت که چه روز وهم‌انگیزی است و محله بلوو چه محله بایری است — چند ردیف خانه چوبی، گاراژها، دکانهای کوچک و زمینهای پر علف.



«اینجا باید جنب و جوش پیدا کند، اینجا رنگ و جلایی را می‌خواهد که آدمهایی مثل خانم جودیک می‌توانند به هر جایی بدهند.» در همین فکرها بود و تلق تلق از خیابانهای دراز و زمخت و یادگیر می‌گذشت. یاد برخاست، باد روحبخش و تند؛ و بییت در اوج خوشی به آپارتمان تانیس جودیک رسید.

تانیس ذوق و شوق کنان از او استقبال کرد، پیراهنی که به تن داشت از حریر مشکی بود و یخه گسرد آن زیر گلوی زیبایش اندکی گشاد می‌شد. در نظر بییت زن بسیار پخته و کارگشته‌ای آمد. بییت نگاهی به پرده‌های کتان و نقاشیهای آب‌رنگ اتاق نشیمن او انداخت و از بیخ گلو گفت «خدایا، عجب اینجا را قشنگ درستش کرده‌اید! زن باهوش می‌داند که خانه را چه جور باید درست کرد، همه چیز سر جاش!»

«راستی راستی خوشتان آمد؟ خیلی خوشحال شدم! اما شما مرا بدجوری فراموش کردید. شما که قول داده بودید یک وقتی می‌آیید رقص یاد می‌گیرید.»

بییت با دو دلی گفت: «ولی شما جدی نمی‌گفتید.»

«شاید. ولی امتحانش ضرر نداشت!»

«باشد، حالا آمده‌ام یاد بگیرم، شما حتی می‌توانید تدارک ببینید و امشب برای شام مرا نگره دارید.»

هر دو طوری خندیدند که نشان می‌داد البته بییت شوخی می‌کند.

«اما اول بهتر است ببینم سقف از کجا چکه می‌کند.»

تانیس همراه او به پشت بام ساختمان رفت — عالم پرت افتاده‌ای بود از جای پاهای باریک چوبی، بند رخت، و مخزن آب توی یک چارطاقی. بییت نوك‌پایش را به چیزها می‌زد و می‌خواست با معلومات خود درباره آب‌روهای مسی، اینکه بهتر است لوله‌ها را از توی خاموت و گیره مسی رد کنند و با مس درز آنها را بگیرند و محسنات چوب درخت سدر نسبت به آهن ورق برای ساختن مخزن آب پشت بام، تانیس را تحت تأثیر قرار دهد.

تانیس با این گفته او را تحسین کرد: «آدم تو کار معاملات ملکی

چه چیزهایی باید بلد باشد!»

بیت قول داد که پشت بام تا دو روز دیگر تعمیر شود. پرسید:  
 «اشکالی دارد از آپارتمانتان يك تلفن بکنم؟»  
 «چه حرفها، ایدا!»

بیت لحظه‌ای لب بام ایستاد و به زمینی چشم دوخت پر از کلبه-  
 های کوچک زمخت با بهارخوابهایی که عجیب بزرگ بودند و به  
 ساختمانهای آپارتمانی که، با همه کوچکی، دیوارهای آجری رنگارنگ  
 و قرنیزهای سفالی خوش‌نمایی داشتند. پشت آنها تپه‌ای بود از يك  
 مشت گل و لای زرد رنگ مانند يك جراحی بزرگ. پشت هر  
 ساختمان، پشت هر خانه‌ای، گاراژهای کوچکی پیدا می‌شد. اینجا  
 دنیای مردمان کوچک‌خوب بود، مردمان راحت و سختکوش و ساده‌دل.  
 نو بودن آپارتمان در نور پاییزی سوی چشم نمی‌زد و هوا به  
 استخری آفتاب گرفته می‌مانست.

بیت گفت: «ای خدا، چه بعد از ظهر قشنگی است. منظره اینجا  
 خیلی خوب است، درست بالای تپهٔ تانر<sup>۲</sup>.»  
 «بعله، راستی که قشنگ و دل‌باز است.»  
 «خیلی کم پیدا می‌شوند آدمهایی که لطف منظرهٔ خوب را درک  
 کنند.»

«مبادا بخواهید از این بابت کرایه را بالا ببرید! ای وای، چه  
 حرف بدی از دهنم در رفت! شوخی کردم. اما جدا هم خیلی کم آدم  
 پیدا می‌شود که در برابر منظره حساسیت نشان بدهد - واکنش  
 نشان بدهد. منظورم این است که - مردم هیچ احساس شعر و زیبایی  
 ندارند.»

بیت گفت: «همین‌طور است، ندارند.» و نفسی تازه کرد؛  
 لاغری او را در دل می‌ستود و نیز حالت شیدا و با نشاط نگاه‌کردنش  
 را به تپه، با آن چانهٔ بالا گرفته و لبهای خندان. «خوب، گمان می‌کنم  
 بهتر باشد به‌لوله‌کشها تلفن کنم تا صبح اول وقت این کار را شروع  
 کنند.»

موقع تلفن کردن لحن آمرانه و خشن و مردانه‌ای به خود گرفت  
 و تلفنش که تمام شد این پا و آن پا کرد و آهی کشید و گفت: «خیال

می‌کنم وقتش است که...»

«آهان، اول باید یک فنجان چای بخورید!»

«خوب، از این بهتر که نمی‌شود.»

چه پر تجمل بود که توی صندلی نرم ابریشمی سبز سیر فرو رفته بود و پاهایش را روی زمین دراز کرده بود و به پایه سیاه چینی تلفن و عکسپای رنگی کوه ورنون<sup>۳</sup> که همیشه از آن بسیار خوشش می‌آمد نگاه می‌کرد و در همان حال خانم جودیک در آن آشپزخانه کوچک - و چه نزدیک بود - آهنگ «شهبانو کرئول»<sup>۴</sup> را زمزمه می‌کرد. بییت با سرخوشی بییتاب‌کننده و خرسندی ژرفی، چنان ژرف که در عین اشتیاق ناخرسند شده بود، زیر نور مهتاب گلپای ماگنولیا را می‌دید و آواز کاکاسیاههای کشتزار را که به نغمه بانجو زمزمه می‌کردند می‌شنید. دلش می‌خواست به بهانه کمک کردن به خانم جودیک در کنار او باشد اما در عین حال دلش می‌خواست در همین حال خلصه آرام بماند. سست و بیحال همان‌جا که بود ماند.

وقتی خانم جودیک با سینی چای شتابان آمد، بییت به او لبخند زد. «واقعاً خیلی لطف کردید!» نخستین بار بود که تعارف نمی‌کرد، آرام و با اطمینان ابراز محبت می‌کرد. پاسخ خانم جودیک هم آرام و پر محبت بود: «شما لطف کردید که تشریف آوردید. شما خیلی محبت کردید که این سرپناه را برای من پیدا کردید.»

هر دو اتفاق نظر پیدا کردند که هوا به زودی سرد خواهد شد. هر دو اتفاق نظر پیدا کردند که ممنوعیت مشروبات الکلی مانع بزرگی است. هر دو اتفاق نظر پیدا کردند که داشتن نقاشی در خانه نشانه با فرهنگ بودن است. هر دو درباره همه چیز اتفاق نظر پیدا کردند. حتی حجب و حیا را کنار گذاشتند. به این نکته اشاره کردند که دخترهای جوان امروزه، بمله، راستی راستی دامنه‌های کوتاهشان خیلی کوتاه است. از اینکه دیدند از این گونه حرفهای بی‌پرده یکه نمی‌خورند احساس غرور کردند. تانیس با جرأت گفت: «می‌دانم که شما خودتان متوجه خواهید شد - درست نمی‌دانم چه جور بیان کنم، ولی گمان می‌کنم دخترهایی که با طرز لباس پوشیدنشان وانمود

3. Vernon

4. My Creole Queen

می‌کنند بد هستند واقعاً هیچ‌وقت از این حد جلوتر نمی‌روند. با این کارشان نشان می‌دهند که در باطن غریزه‌های زنانه يك زن تمام عیار را ندارند.»

ببیت به یاد آیدا پوتیاك، همان دختر مانیکوری، افتاد و اینکه این دختر چه رفتار بدی با او کرده بود و حرف تانیس را تأیید کرد؛ بعد به یادش آمد که همه مردم چه رفتار بدی با او کرده‌اند و از پل ریسلینگک و زیلا و سنکا دوآن و اعتصاب سخن گفت:

«می‌دانید قضیه چه بود؟ البته من هم مثل هر کس دیگر دلم می‌خواست این گداها را بنشانند سر جای خودشان، اما آخر دلیلی وجود نداشت که اصلاً حاضر نباشیم ببینیم آنها چه حرفی دارند. آدم برای خودش هم که شده باید وسعت نظر داشته باشد و آزادیخواه باشد، قبول ندارید؟»

«البته که قبول دارم!» تانیس که روی نیمکت چوبی كوچك نشسته بود دستهایش را پشت سرش قفل کرده و به سوی ببیت خم شده بود و حرفهایش را جذب می‌کرد، ببیت با حالت پرشکوه کسی که قدر می‌بیند ندا برداشت که:

«این بود که بلند شدم و به آدمهای باشگاه گفتم «نگاه کنید»

من...»

«شما عضو باشگاه اتحاد هستید؟ گمان می‌کنم که...»

«نخیر؛ عضو باشگاه ورزشی. این را گفته باشم که البته همیشه از من دعوت کرده‌اند که عضو باشگاه اتحاد بشوم اما من هم همیشه گفته‌ام که «نخیر آقا! از این کارها نمی‌کنم!» مخارجش برایم اهمیت ندارد ولی من طاقت این همه آدم امل را ندارم.»

«اوهم، بله، همین طور است. ولی بگویید ببینم چه حرفهایی بهشان زدید.»

«ولی آخر شما حال و حوصله شنیدنش را ندارید. شاید با گفتن در دسرهای خودم حوصله‌تان را سر برده باشم! حتماً پیش خودتان فکر نمی‌کنید که من سن و سالی ازم گذشته؛ من مثل يك بچه می‌انم!»

«وا، شما هنوز هم پسر بچه‌اید. منظورم این است که سنتان يك روز هم بیشتر از چهل و پنج سال نیست.»

«بعله، نخیر - نه بیشتر. ولی به خدا کم کم گاهی حس می‌کنم پا به سن گذاشته‌ام؛ با این همه مسئولیت و گرفتاری.»

«آهان، می‌دانم!» صدایش بییت را نوازش می‌کرد و مانند ابریشم گرم و نرمی او رادر خود می‌پوشاند. «آقای بییت، من هم بعضی روزها احساس تنهایی می‌کنم، خیلی احساس تنهایی می‌کنم.»

«ما دوتا يك جفت پرنده غمگین هستیم! ولی گمان می‌کنم هر دومان آدمهای خیلی خیلی خوبی باشیم!»

«بله، من خیال می‌کنم ما دوتا از بیشتر آدمهایی که می‌شناسمشان خیلی خوبتر باشیم!» هر دو لبخند زدند. «ولی خواهش می‌کنم بفرمایید توی باشگاه چی گفتید.»

«باشد، مطلبی که گفتم این بود: البته سنکا دوآن دوست من است - هر کس هرچه دلش می‌خواهد درباره او بگوید، هرکس هر فحشی دلش می‌خواهد به او بدهد اما بیشتر آدمهایی که اینجا هستند نمی‌دانند که سنی رفیق جان‌جانی چندتا از بزرگترین سیاستمدارهای دنیا است - مثلاً لرد وایکومب - بعله، همین اشرافزاده بزرگ انگلیسی. دوستم سر جراللد دوآک به من می‌گفت که لرد وایکومب یکی از آدمهای خیلی کله‌گنده انگلیس است - بعله، دوآک یا يك کس دیگری این را به من گفت.»

«عجب! شما سر جراللد را می‌شناسید؟ همان که اینجا خانۀ مك کلوی بود؟»

«می‌شناسمش؟ بعله، این قدر می‌شناسمش که همدیگر را جورج و جری صدا می‌زنیم و تو شیکاگو آن قدر خوردیم که باهم پاتیل شدیم...»

«پس حتماً خیلی خوش گذشته. اما...» انگشتش را به طرف او تکان داد. «... اما من نمی‌گذارم شما پاتیل بشوید! باید مواظبتان باشم!»

«کاشکی این کار را نکنید!... اینو می‌گفتم: من از قضا می‌دانم که سنی دوآن در خارج از شهر زنیط چه کبکبه و دبدبه‌ای دارد ولی البته هیچ پیغمبری تو ولایت خودش احترامی پیدا نکرده و این سنی علیه ما علیه آن قدر آدم افتاده‌ای است که هیچ وقت نمی‌گذارد مردم

بفهمند وقتی می‌رود خارج با چه کله‌گنده‌هایی همسفر می‌شود. خلاصه، موقع اعتصاب کلارنس درم دوان دوان آمد سر میز ما، تو آن لباس سروانی قشنگش خیلی مکش مرگ ما شده بود. يك کسی بهش گفت «اعتصابو بهم زدی کلارنس؟»

«بعله، کلارنس هم مثل کفتر چتری باد می‌اندازد تو گلوش و طوری نعره می‌زند که صداش تا توی قرائتخانه هم می‌رسد «بعله که به هم زد؛ به رهبرهای اعتصاب گفتم که باید گورشان را گم کنند، آنها هم رفتند خانه‌هاشان.»

«من بهش گفتم: «چه خوب شد که زدو خورد نشد.»

«کلارنس گفت: «بعله، اما اگر من چشمهام را چارتا نکرده بودم زدو خورد می‌شد. همه‌شان تو چیبشان بمب داشتند. اینها همه از آن آنارشئیستهای پروپاقرص هستند.»

«من گفتم: «چه چرندیاتی، کلارنس. من همه‌شان را خوب نگاه کردم. اگر پیش خرگوش بمب پیدا می‌شود تو جیب اینها هم بمب پیدا می‌شد.» گفتم: «البته اینها آدمهای احمقی هستند ولی هرچه باشد آدمهایی هستند مثل من و تو.»

«بعدش ورجیل گانچ یا يك کس دیگر - نه، چام فرینک بود - بعله همین شاعر مشهور - از رفقای صمیمی من است - به من گفت: «ببین، می‌خواهی از این اعتصابیها دفاع کنی؟» آن قدر از این آدمی که مغزش این جور کار می‌کند دلم بهم خورد که خدا شاهد است می‌خواستم هیچ جوابی بهش ندهم - اصلا بهش اعتنا نکنم...»

خانم جودیک گفت: «آهان، عاقلانه‌اش هم همین بود!»

«... ولی آخرش برایش توضیح دادم: «تو اگر به اندازه‌ای که من تو کمیته‌های اتاق بازرگانی و این همه جاهای دیگر کار کرده‌ام کار کرده بودی حق حرف زدن داشتی. اما با این همه، من معتقدم آدم باید با مخالفش جوانمردانه رفتار کند!» خلاصه آقا، این حرف دهانشان را بست! فرینک - من همیشه صداش می‌زنم چام - يك کلمه هم دیگر نداشت بگوید. ولی با این حرفی که زد، گمان می‌کنم بعضی‌هاشان با خودشان فکر کردند من زیادی آزادپخواه هستم. شما نظرتان چیه؟»

«اوه، شما خیلی عقل به خرج دادید. شجاعت هم به خرج دادید! من از مردی که در راه عقاید خودش شجاعت به خرج می‌دهد خیلی خوشم می‌آید!»

«اما شما خیال می‌کنید کار خوبی کردم؟ آخر بعضی از این آدمها آنقدر دست به عصا راه می‌روند و تنگ‌نظر هستند که اصلا از همان اول کار با کسی که حرفش را رك و راست در حضور جمع می‌زند مخالفند.»

«برای شما چه اهمیتی دارد؟ آخر سر مجبور می‌شوند به آدمی که آنها را وادار به فکر کردن می‌کند احترام بگذارند آن هم با این شهرتی که شما در سخنرانی دارید شما...»

«شما از کجا از شهرت من در سخنرانی خبر دارید؟»

«اوه، من که حاضر نیستم هر چیزی را که می‌دانم بسرای شما تعریف کنم! اما بی‌شوخی، شما خودتان نمی‌دانید چه آدم مشهوری هستید.»

«صحیح... هرچند که تو فصل پاییز خیلی سخنرانی نکردم. فکر می‌کنم این قضیه پل ریسپلینگ خیلی فکرم را مشغول کرد. ولی... راستی، شما اولین کسی هستید که منظور مرا فهمیده است، تانیس— گوش کنید، خواهش می‌کنم! عجب جرأتی کردم شما را تانیس صدا زدم...»

«اوه، بزنید! اجازه می‌دهید من هم شما را جورج صدا بزنم. گمان نمی‌کنید راستی راستی جالب باشد که دو نفر تا این اندازه— چه جوری بگویم؟— تا این اندازه قدرت تجزیه و تحلیل داشته باشند که بتوانند همه سنتهای احمقانه را دور بریزند و حرف یکدیگر را بفهمند و زودی باهم آشنا بشوند، درست مثل کشتیهایی که در دل شب از کنار یکدیگر می‌گذرند.»

«البته که همین طور است! البته که همین طور است!»

بیت دیگر نمی‌توانست روی صندلی بند شود؛ دور اتاق گشتی زد و بعد روی نیمکت کنار تانیس نشست. اما وقتی ناشیانه دستش را به طرف انگشتهای شکننده و بی‌نقص او دراز کرد، تانیس با ذوق و شوق گفت: «یک سیگار به من بدهید. اگر تانیس بیچاره

سیگار بکشد شما با خودتان خیال می‌کنید زن سر به هوایی است؟»  
 «خدایا، ابد! خیلی هم خوشم می‌آید!»

ببیت بارها دختر بچه‌هایی را که در رستورانهای زنیط سیگار می‌کشیدند با اکراه برانداز کرده بود، اما تنها يك زن سیگاری می‌شناخت. - خانم سام داپلبر، همسایهٔ سبک‌مغزش را. با تشریفات تمام سیگار تانیس را روشن کرد، نگاهی به دور و بر انداخت تا ببیند چوب کبریت را کجا می‌تواند بیندازد و آن را انداخت توی جیبش.

تانیس عشوہ کنان گفت: «شک ندارم که دلت می‌خواهد يك سیگار برگ بکشی، مرد بیچاره!»  
 «ناراحت می‌شوی؟»

«ابد! من از بوی سیگار برگ خوب خوشم می‌آید؛ خیلی ناز است و... خیلی ناز است و خیلی مردانه است. اگر زحمت نباشد، يك زیر سیگاری تو اتاق خواب من روی میز پهلوی تختخواب هست، بردارش و پیاور.»

ببیت از دیدن اتاق خواب او سرگیجه گرفت: تختخواب بزرگی داشت با روکشی از ابریشم بنفش، پرده‌های ارغوانی روشن با حاشیه‌های طلایی، گنجهٔ جالباسی منبت‌چینی و يك ردیف کفش سرپایی که چشم را خیره می‌کرد با چند قالب کفش روبان زده و جورابهای یاسمنی که بین آنها قرار گرفته بود. ببیت خود احساس کرد که زیرسیگاری را طوری می‌آورد که دقیقاً حالت رفاقت خودمانی و بی‌رودرواسی دارد. «اگر يك الاغی مثل ورج گانچ بود از اینکه اتاق خوابش را دیده هزار جور فکر و خیال به سرش می‌زد اما من این‌را عادی و پیش پا افتاده می‌دانم.» اما بعداً نتوانست آن را عادی و پیش پا افتاده بداند. قناعت به هم‌صحبتی از میان رفته بود و ببیت از هوس دست زدن به دست او در پیچ و تاب بود. اما از هر طرف که به او رو می‌کرد باز هم سیگار حائلشان بود. سیگار میانشان سپر شده بود. ببیت صبر کرد تا تانیس سیگارش را تمام کند اما همین که با خوشحالی دید که آتش سیگار را به سرعت در زیرسیگاری خاموش کرد، تانیس گفت: «نمی‌خواهی يك سیگار دیگر به من بدهی؟»



و بییت نومیدانه دید که پرده‌ای از دود کمرنگ کشیده شد و باز هم دست دلربای خمیده‌اش حائلشان بود. بییت اکنون دیگر نه تنها کنجکاو شده بود که بداند آیا او می‌گذارد دستش را بگیرد (البته صرفاً از روی دوستی) بلکه از هوس گرفتن دست او جانش به لب آمده بود.

در ظاهر هیچ اثری از این حکایت پرماجرا هویدا نبود. با سر خوشی دربارهٔ اتومبیل و سفر به کالیفرنیا و چام فرینک حرف می‌زدند. یک بار بییت با ظرافت گفت: «من از این آدمها بدم می‌آید. من از این آدمهایی که خودشان را به غذا خوردن دعوت می‌کنند بدم می‌آید اما دلم به من می‌گوید که مثل اینکه امشب قرار است شام را با خانم تانیس جودیک عزیزم صرف کنم. ولی گمان می‌کنم احتمالاً از پیش هفت‌جا قرار گذاشته باشی.»

«اوهم، خیال داشتم بروم سینما. آره، جدأ فکر می‌کنم باید بروم بیرون یک خرده هواخوری بکنم.»

تانیس به او اصرار نکرد که بماند اما مایوسش هم نکرد. بییت با خود گفت: «بهتر است دم را بگذارم روی کولم و بروم! البته که حرفی ندارد بمانم - حتماً یک کاری می‌شود کرد - من نباید خودم را قاطی کنم تو این... نباید... باید جلوی خودم را بگیرم.» و بعد:

«نه، دیگر خیلی دیر شده است.»

ناگهان، در ساعت هفت، سیگار تانیس را به کنار زد، به زور دست او را گرفت و گفت:

«تانیس! بیشتر از این مرا مسخره نکن! خودت می‌دانی که من و تو - ما دو تا پرندۀ تنها هستیم و کنار هم خیلی خیلی خوشیم. دست‌کم من که خوشم! هیچ‌وقت تا حالا این‌قدر خوش نبودم! بگذار اینجا بمانم! همین الان می‌پریم تو این اغذیه‌فروشی پایین و یک چیزی می‌خرم - مثلاً یک مرغ پخته - یا بوقلمون پخته - و یک شام خوب مختصر باهم می‌خوریم، بعدش هم اگر دلت خواست بیندازم بیرون، من هم بچه خوبی خواهم شد و مثل بره سرم را زیسر می‌اندازم و می‌روم.»

تانیس گفت: «هوم - باشد - خیلی خوب است.»

دستش را هم از دست او بیرون نکشید. بیت، لرزان لرزان، دست او را فشار داد و تلوتلوخوران رفت و کتکش را برداشت. در دکان اغذیه‌فروشی به میزان نامعقولی خوراک خرید که همه را به دلیل گرانی قیمت انتخاب کرده بود. از داروخانه آن طرف خیابان به زنش تلفن کرد که: «باید بروم یک اجاره نامه‌ای را به امضای یک کسی برسانم که امشب نصف شب از شهر می‌رود. تا دیروقت نمی‌توانم خانه بیایم. منتظرم نباش. تینکا را ماچش‌کن و شب‌بخیر بگو.» با هزار امید سلانه سلانه به آپارتمان بازگشت.

خوشامدگویی تانیس این بود که: «ای بچه بد، آدم هم این قدر غذا می‌خورد!» صدایش پرنشاط و لبخندش پذیرا بود.

بیت در آشپزخانه کوچولوی سفید رنگ به او کمک کرد؛ گاهوها را شست و سر شیشه روغن زیتون را باز کرد. تانیس به او دستور داد سفره را بچیند و او وقتی ورجه ورجه‌کنان به اتاق نشیمن می‌رفت، وقتی توی قفسه دنبال کارد و چنگال می‌گشت کاملاً احساس می‌کرد که در خانه خودش است.

بیت ندا داد که: «حالا فقط یک چیز مانده و آن اینکه تو چه لباسی بپوشی. من دو دلم که تو بهتر است قشنگترین لباس شب خودت را بپوشی یا موهایت را بریزی روی شانه‌هایت و دامن کوتاه بپوشی و خودت را به ریخت دختر بچه‌ها در بیاوری.»

«من همین جور که هستم شام می‌خورم، با همین پیراهن کمپنه پاره حریر، تو اگر حوصله تانیس فقیر بیچاره را همین جور که هست نداری برو تو باشگاه شام بخور!»

«حوصله تو را!» دستی به شانه تانیس زد. «بچه‌جان، تو باکله‌ترین و خوشگلترین و بهترین زنی هستی که تو عمرم دیده‌ام! بیا جانم سرکار لیدی وایکومب، اگر بازوی دوک زنیط را بگیری بر سر طعام پرشکوه و جلال نزول اجلال خواهیم کرد!»

«راستی که تو چه حرفهای خوشمزه و شیرینی می‌زنی!» شام حاضری خود را که تمام کردند بیت سرش را از پنجره بیرون کرد و خبر داد که: «هوا عجیب سرد شده، گمان می‌کنم می‌خواهد باران بیاید. به فکر سینما رفتن نباش.»

«آخر...»

«کاشکی اینجا يك بخاری دیواری داشتیم! کاشکی امشب مثل دمب اسب باران می‌آمد و ما تو یکی از آن کلبه‌های کوچولوی قدیمی بامزه بودیم و درختها مثل چی‌چی تکان می‌خوردند و يك تکه چوب گنده را آتش می‌زدیم - آهان، يك چیزی به عقلم رسید! بیا این نیمکت را بکشیم پای رادیاتور و پاهایمان را رویش دراز کنیم و فرض کنیم بخاری هیزمی است.»

«آخ، این دیگه خیلی حسرت به دلی است! تو بچه‌ای، فقط هیكل گنده کرده‌ای!»

با وجود این، نزدیک رادیاتور نشستند و پاهایشان را به آن تکیه دادند - بیت با آن کفشهای زمخت سیاه، تانیس با سرپایی ورنی. در سایه‌روشن دربارهٔ خودشان حرف زدند؛ دربارهٔ اینکه تانیس چقدر تنه‌است، دربارهٔ اینکه بیت چقدر پریشان است و چه عالی شد که همدیگر را پیدا کرده‌اند. هر وقت خاموش می‌شدند اتاق از يك کوره‌راه ده هم ساکت‌تر می‌شد. غیر از صدای تایر ماشینها و تلق تلق قطار باری در آن دوردستها، هیچ صدای دیگری نمی‌آمد. اتاق همه‌چیز تمام بود، گرم بود، امن بود، از دنیای آزار دهنده جدا بود.

بیت در عالم پر جذبه‌ای فرو رفت که در آن همهٔ ترسها و تردیدها محو گشتند؛ هنگامی که صبح اول آفتاب به خانه رسید آن عالم جذبه سبک شده و به عالمی از خرسندی ملایم و سرشار از خاطره بدل گشته بود.

## فصل بیست و نهم

### ۱

اطمینان به دوستی تانیس جودیک خودپسندی بییت را قوت بخشید. در باشگاه ورزشی او را در بوتۀ آزمایش نهاده بودند. اگرچه ورجیل گانچ حرف نمی‌زد، کسان دیگری که سر میز گردن کلفتها می‌نشستند سرانجام به این نتیجه رسیدند که بییت، به دلیل نامعلومی، «خل» شده است. با کلمات قلبه سلمبه با او بحث می‌کردند، بییت هم مثل خروس جنگی شده بود و از تماشای منظرۀ جالب شهادت مظلومانه خود لذت می‌برد. حتی کارش به آنجا کشید که از سنکا دوآن تعریف کرد. پروفیسور پمفری به او گفت که دیگر شوخی را از حد گذرانده است؛ اما بییت دلیل آورد که: «تغیر! جدی است! این را بدانید که این مرد یکی از تیزهوشترین آدمهای ایسن کشور است. بعله، لرد وایکومب می‌گفت که...»

اورویل جونز با اعتراض گفت: «ای بابا، این لرد وایکومب دیگر چه کوفتی است؟ چرا همیشه می‌خواهی این بابا را به ما قالب کنی؟ الان شش هفته است که هی از این یارو تعریف می‌کنی!»

سیدنی فینکلشتاین اظهار نظر کرد که: «جورج این بابا را به فروشگاه سی‌ریز-رویک<sup>۱</sup> سفارش داده است. هر کسی می‌تواند سفارش بدهد این کله گنده‌های انگلیسی را با پست برایش بفرستند، قیمتش هم دانه‌ای دو چوق!»

۱. Sears-Roebuck از فروشگاههای زنجیره‌ای آمریکا که در همه ایالات صعبه و فروشگاه دارد.

«خیلی صحیح فرمودید! لرد وایکومب یکی از بزرگترین مخهای عالم سیاست انگلیس است. همان طور که گفتم من خودم البته محافظه کار هستم ولی به آدمی مثل سنی دوآن هم احترام می گذارم برای اینکه...»

ورجیل گانچ با خشونت حرف او را برید: «من سردر نمی آورم تو چه جور محافظه کاری هستی؟ من می توانم کار و زندگی خودم را سامان بدهم به شرط اینکه او باش و اراذل و سرخهایی مثل دوآن توکار نباشند!»

صدای گانچ آن قدر غضب آلود بود و دندانهایش را چنان سخت به هم می فشرد که ببیت وحشت کرد اما به خودش مسلط شد و آن قدر به حرف زدن ادامه داد که همه حوصله شان سر رفت، بعد ناراحت شدند و پس از آن همه مثل گانچ به شك افتادند.

## ۲

ببیت دایماً در فکر تانیس بود. با هیجان، جزم جزم حالات او را به یاد می آورد. بازوانش او را تمنا می کردند. در دلش ذوق می کرد که: «پیداش کردم! این همه سال خواب یک همچو کسی را می دیدم و حالا پیداش کردم!» صبحها در سینما او را می دید؛ عصرها و شبهایی که گمان می بردند به باشگاه غزالان رفته است با اتومبیل به آپارتمان او می رفت. از امور مالی او آگاه بود و در این زمینه او را راهنمایی می کرد، تانیس هم از نادانی زنانه خود شکایت می کرد و تبهر او را می ستود و در عین حال نشان داد که بسیار بیش از او از اوراق قرضه سررشته دارد. از گذشته ها یاد می کردند و می خندیدند. یک بار هم با یکدیگر دعوا کردند و ببیت از روی غیظ به تانیس گفت که تو هم مثل زنم «اریاب منش» هستی و هروقت من بی توجهی می کنم خیلی بیشتر از او آه و زاری می کنی. اما این هم به خیر گذشت.

اوج سرخوشی شان در یکی از بعد از ظهرهای شفاف ماه دسامبر بود که از چمنزارهای پربرف تا رودخانه یخزده چالوسا قدم زدند. تانیس با کلاه پوستی که به سر نهاده بود و کت کوتاه پوست سگ

آبی که به تن کرده بود خارجی به نظر می‌رسید؛ روی یخ سر می‌خورد و فریاد می‌کشید و ببیت پشت سر او نفس نفس می‌زد و از خنده پاد کرده بود... میرا ببیت هیچ وقت روی یخ سر نمی‌خورد. ببیت می‌ترسید می‌دادا کسی آنها را باهم ببینند. در زنیط محال است کسی با زن همسایه‌اش ناهار بخورد و تا پیش از غروب آفتاب خیرش به تمام خانه‌های آشنایان دور و برش نرسد. اما تانیس ماهرانه رازپوشی می‌کرد. هر قدر هم وقتی تنها بودند با اشتیاق با ببیت روبرو می‌شد، هنگامی که بیرون از خانه بودند خودش را جدی و سنگین می‌گرفت و ببیت امیدوار بود دیگران خیال کنند که او از مشتریهای بنگاه است. يك بار اورویل جونز آنها را دید که از سینما بیرون می‌آیند و ببیت من من کنان گفت: «بیاید شما را با خانم جودیک آشنا کنم. بالاخره يك خانمی هم پیدا شد که بداند سراغ کدام دلال باید برود، اوروی!» هر چند آقای جونز در زمینه اخلاقیات و ماشین‌آلات لباسشویی مته به خشخاش می‌گذاشت به نظر می‌رسید باور کرده باشد.

از همه بیشتر ترسش از آن بود که زنش بفهمد - نه از آن رو که محبت خاصی به زنش داشت، بلکه چون عادت کرده بود اخلاق حسنه را رعایت کند. مطمئن بود که زنش درباره قضیه تانیس چیزی نمی‌داند اما این را هم مطمئن بود که بو برده است باید قضیه‌ای در کار باشد. سالها بود که زنش غیر از بوسه خدا حافظی حوصله هیچ ابراز محبت دیگری را نداشت اما این هم بود که اگر در ابراز محبت ادواری چندش آور ببیت فتوری پیش می‌آمد زنش دلخور می‌شد، و حالا ببیت هیچ محبتی نداشت؛ سهل است، بیزار هم بود. ببیت یکپارچه وفادار بود - به تانیس. لجش می‌گرفت که می‌دید زنش مثل کدو تنبل گوشت بالا آورده است و بدنش جا به جا پاد کرده و قلمبه سلمبه شده است و همان دامن نخ‌نمایی را به تن دارد که همیشه می‌خواست دور ببندازد و همیشه هم یادش رفته دور ببندازد. اما ببیت می‌دانست که زنش، بعد از سالها الفت با او، به بیزاری او مو به مو پی می‌برد. ببیت با دقت و به دشواری و با مزاح و شوخی می‌خواست جلو این بیزاری را بگیرد. اما نمی‌توانست.

عید میلاد مسیح را چندان بد نگذرانندند. کنت اسکات به خانه شان آمده بود، دیگر مسلم بود که با ورونا نامزد شده است. اشک در چشمان خانم بیبت جمع شده بود؛ می گفت کنت پسر تازه ماست. بیبت نگران وضع تد بود زیرا تد دیگر از دانشگاه ایالتی بدگویی نمی کرد و طوری سر به زیر شده بود که بدگمانی می آورد. بیبت از خود می پرسید که این بچه چه نقشه ای در سر دارد ولی رویش نمی شد پیروند. خود بیبت عصر روز عید از خانه غیبت زد تا هدیه اش را که يك جمبه سیگار نقره بود برای تانیس ببرد. وقتی برگشت خانم بیبت با سادگی بیش از اندازه ای از او پرسید: «رفته بودی بیرون يك خرده هوا بخوری؟»

بیبت زیر لب گفت: «آره، يك خرده با ماشین برگردم.»  
 پس از روز اول سال نو زنش این موضوع را پیش کشید:  
 «جورج، امروز خبری درباره خواهرم شنیدم. حالش خوب نیست. گمان می کنم باید بروم چند هفته پیشش بمانم.»  
 خانم بیبت هیچ عادت نداشت در فصل زمستان خانه اش را ول کند و برود مگر آنکه وضع وخیمی پیش بیاید که چاره ای جز این کار نداشته باشد؛ از این گذشته همین تابستان گذشته چندین هفته به سفر رفته بود. بیبت هم از آن شوهرهای بی خیالی نبود که از دوری ز نشان ککشان نمی گزد. دلش می خواست زنش آنجا باشد؛ لباسهایش را ضبط و ربط می داد؛ می دانست بیفتك را چه جور برای او درست کند؛ صدای تق تق کفشهایش هم در خانه به بیبت احساس امنیت می بخشید. اما بیبت نتوانست برای اسقاط تکلیف هم که شده دو کلمه بگوید: «نه، خواهرت واقعا به تو احتیاج ندارد، هان؟» در همان حال که می خواست قیافه افسرده به خود بگیرد، در همان حال که حس می کرد زنش به او چشم دوخته است، ذهنش از خیال شوق انگیز تانیس پر شده بود.

زنش با لعن تندى گفت: «به نظر تو بهتر است بروم؟»  
 «خودت باید تصمیم بگیری، جانم؛ من نمی توانم.»  
 زنش رویش را برگرداند و آهی کشید؛ پیشانی بیبت خیس شد. زنش چهار روز بعد رفت و تا وقت رفتن عجیب آرام بود، بیبت

هم با هزار زور و زحمت ابراز محبت می‌کرد. قطار زنش ظهیر راه افتاد. بییت همچنان که می‌دید قطار آن سوی سقف ایستگاه کوچک می‌شود دلش می‌خواست بال در بیاورد و به سراغ تانیس برود. با خودش عهد کرد که: «ابداً، به خدا که این کار را نمی‌کنم! تا يك هفته نزدیکش نمی‌روم!» اما ساعت چهار بعد از ظهر در آپارتمان او بود.

## ۲

بییت که روزگاری سررشته زندگی خود را به دست داشت یا ظاهراً چنین می‌نمود کسه به دست دارد و زندگی‌ش بی‌شور و هیجان اما با سختکوشی و سلامت پیش می‌رفت، در آن دو هفته بر سیلی از هوس و ویسکی بسیار بد و گرفتاری آشناییمهای تازه کشانده شد، آشنایی با آن دوستان پرحرارت جدیدی که بسیار بیش از دوستان قدیم توقع محبت دارند. هر روز صبح با خلق تنگ متوجه می‌شد که شب پیش چه حماقتهایی از او سر زده است. سرش زق می‌زد و زبان و لب‌هایش از بس سیگار کشیده بود می‌سوخت و با ناپاوری حساب می‌کرد که چند گیلان مشروب خورده است و ناله‌کنان می‌گفت: «باید ترك كنم!» دیگر نمی‌گفت «حتماً ترك خواهم کرد!» زیرا هر اندازه صبحها عزمش را جزم کرد باز هم نتوانست حتی يك شب جلو خود را بگیرد که کشانده نشود.

با دوستان تانیس آشنا شده بود؛ با آن شور و شتاب «آدمهای نیمه‌شب» که می‌نوشتند و می‌رقصند و وراجی می‌کنند و همیشه از ساکت شدن هراس دارند، بییت هم جزء دسته تانیس پذیرفته شده بود؛ خودشان به این دسته می‌گفتند «الوات». اولین باری که آنها را دید شبی بود که روزش را خیلی سخت کار کرده بود و امیدوار بود با تانیس يك گوشه بی‌سروصدا بنشینند و شربت تحسین و تمجید او را مزه مزه کنند.

از همان سرسرای ساختمان صدای جیغ و جار و خش خش گرامافون را شنید. وقتی تانیس در را باز کرد بییت هیكلهای عجیب



و غریبی را دید که در میان دود غلیظ سیگار می رقصند. میزها و صندلیها را پای دیوار گذاشته بودند.

تانیس با لاف و قمپز به او گفت: «خوشگلتر از این نمی شود! کاری نورک<sup>۲</sup> یک فکر خیلی قشنگ به سرش زد. به فکرش رسید که حالا دیگر وقتش رسیده که یک پارسی راه بیندازیم، بعد به الوات تلفن کرد و گفت بیایید دور هم باشیم. جورج، این هم کاری.»

«کاری» هم حالت مادرانه داشت و هم حالت پیردختر و از هر دو حالت جنبه هایی را داشت که کمتر دلپذیر است. شاید چهل سالی داشت؛ موهایش از آن موهای بور خاکستری بود که هیچ به دل نمی چسبید؛ سینه اش تخت بود اما در عوض لمبرهای برجسته ای داشت. با هر هر و کرکر به بییت خوشامد گفت: «به جمع کوچولوی ما خوش آمدید. تانیس به ما گفته است که شما خیلی مجلس گرم کن هستید.» ظاهراً از او توقع می رفت که با کاری برقصد و مثل پسر بچه ها رفتار کند و خوش باشد، او هم از هیچ کاری فروگذار نکرد. «کاری» را دور اتاق چرخاند و به زن و مردهای دیگری که می رقصیدند تنه زد و به رادیاتور شوفاژ و به پایه های صندلیها که آنها را با مهارت حائل قرار داده بودند لگد زد. ضمن رقصیدن بقیه الوات را برانداز می کرد: زن جوان لاغری را دید که کارآمد و خودپسند و طعنه زن به نظر می رسید. زن دیگری هم بود که بییت هرگز نتوانست او را خوب به خاطر بسپارد. سه مرد جوان هم بودند که بیش از اندازه خود را آراسته و اندکی زن نما بودند — از آن پیشخدمتهای سودا فروشی بودند یا دست کم برای این شغل آفریده شده بودند. مردی هم بود همسن و سال بییت که از جایش تکان نمی خورد، از خود راضی بود و از حضور بییت در آنجا لجبش گرفته بود.

وقتی رقص اجباری خود را تمام کرد، تانیس او را کنار کشید و به خواهش گفت: «عزیز جان، حاضری یک کاری برای من یکنی؟ مشروبم ته کشیده، این الوات هم می خواهند خوشگذرانی کنند. می توانی یک تک پا بروی دکان هیلی هانسن و یک خرده مشروب بگیری؟» بییت گفت: «البته»، سعی کرد کج خلقی اش از صدایش معلوم

نشود.

«گوش کن: به مینی سونتگاک<sup>۳</sup> می گویم با ماشین با تو بیاید.»  
تانیس به همان زن جوان لاغر طعنه زن اشاره کرد.

میس سونتگاک با لحن طعنه آمیزی با او خوش و بش کرد: «حالتان چطور است، آقای بیت. تانیس به من گفته است که شما مرد خیلی برجسته ای هستید و بنده افتخار می کنم که اجازه فرمودید همراه شما بیایم. البته بنده عادت نکرده ام با اعیان و اشرافی مثل جناب عالی حشر و نشر کنم، بنابراین نمی دانم در محافل از ما بهتران چه کار باید بکنم!»

میس سونتگاک تمام راه تا مغازه هیلی هانسن یکرینز حرف زد. بیت دلش می خواست در جواب طعنه هایش بگوید: «برو گورت را گم کن!» اما نتوانست دل و جرأت گفتن این حرف منطقی را پیدا کند. بیت از وجود جمع الوات بدش آمده بود. شنیده بود که تانیس از «کاری جان» حرف می زند و می گوید «مین سونتگاک - این قدر باهوش است که نگو - تو حتماً ازش خوشتر می آید» اما این آدمها هرگز برای او واقعیت نداشتند. همیشه تانیس را مجسم کرده بود که در خلوتی گلرنگ به سر می برد و، آزاد از تمام گرفتارهای محله ای چون گلزار تپه، چشم به راه اوست.

وقتی برگشتند ناچار شد الطاف جوانان پیشخدمت سودافروشی را تحمل کند. دوستی اینان همان قدر لزوج بود که دشمنی میس سونتگاک خشک بود. او را «جورجی جان» صدا می زدند و فریاد می کشیدند که: «بیا جانم، جوانمرد؛ یک خرده قر بده... پسرهایی که کتھایشان کمربند داشت، پسرهایی که صورتهایشان پر از جوش بود و به جوانی تد و به بیحالی آوازه خوانان کلیسا بودند اما در رقصیدن و توجه به گرامافون و کشیدن سیگار و لطف ورزیدن به تانیس توانا بودند. بیت می گوید تا مثل آنها بشود؛ فریاد می کشید «بارک الله، بیت!» اما صدایش به جیغ گوشخراشی بدل می شد.

پیدا بود که تانیس از معاشرت با جوانان عزیز رقاص لذت می برد؛ جلو لاس زدنهای بی پروای آنها را می گرفت و در پایان هر

رقص معصومانه آنها را می‌پسوسید. ببیت در آن لحظه از او بدش آمد. می‌دید که این زن پا به سن گذاشته است. چین و چروک‌هایی را که در نرمی گلویش بود و گوشت شل و ول زیر چانه‌اش را برانداز کرد. ماهیچه‌های سفت دوران جوانیش شل و وارفته شده بود. در فاصله رقصها روی بزرگترین صندلی اتاق می‌نشست، سیگارش را در هوا تکان می‌داد و مشتاقان خام خود را فرا می‌خواند تا بروند یا او صحبت کنند. (ببیت زیر لب غرغر کرد که: «خیال می‌کند ملکه کلمه‌است!») تانیس ترنم‌کنان به میس سونتاک گفت «سوئیت کوچولوی من مامانی نیست؟» («سوئیت، زکی! این يك آپارتمان ساده است مخصوص يك پیردختر و سگک پشمالوش! ای خدا، کاشکی تو خانه‌ام بودم! نمی‌دانم می‌شود همین الان از اینجا بزخم به چاک؟»)

اما وقتی خودش را به نوشیدن ویسکی خام اما مردافکن مغازه هیلی هانسن مشغول کرد جلو چشمش تیره و تار شد. رفت و قاطی الوات شد. رفته رفته لذت می‌برد از اینکه به نظر می‌رسید کاری نورك و پیت، که در میان جوانان چالاک بیش از همه به هوشمندی نزدیک بود، از او خوششان آمده است؛ این هم بسیار مهم بود که دل آن پیرمرد کج خلق را که معلوم شد کارمند راه‌آهن و نامش فولتون بمیس<sup>۴</sup> است به دست آورد.

گفتگوهای الوات پر از داد و فریاد و رنگارنگ و پر از اشاره به کسانی بود که ببیت آنها را نمی‌شناخت. ظاهراً از خودشان خیلی متشکر بودند. الوات بودند و هوشمند و زیبا و خوش؛ هم‌گولی بودند و هم‌شهری و با تمام تجملهای زنیط اخت بودند؛ با سالنهای رقص؛ سینماها و مهمانسراهای کنار جاده؛ و با احساس برتری ریشخند-آمیزی نسبت به کسانی که «خنک» یا «توسری‌خور» بودند قیل و قالشان راه می‌افتاد که:

«آهای پیت، بهت گفتم دیروز که دیر آدم این صندوقدار چلمن چی گفت؟ آه، راستی که حرفش را باید آب طلا گرفت!»  
 «عجب، اما این تی.دی. جزغاله شد! راستی که سر جایش خشکش زد! گلادیس چی بهش گفت؟»

«ببین باب بیکراستاف چه جرأتی کرده که می خواهد ما را بکشاند به خانه خودش! راستی که عجب جرأتی دارد! می توانی باهاش مسابقه جرأت بدهی؟ راستی که جرأت دارد!»

«دیدم داتی چه جور می رقصید؟ به جان تو رودست نداشت!»  
صدای بیت را می شنیدند که باد در گلو انداخته و با همان میس مینی سونتاک که تا ساعتی پیش از او بدش می آمد همراهی شده است و می گوید کسانی که شبی را بدون رقصیدن به آهنگت جاز می گذرانند حشره و ترسو و خاک بر سر هستند و وقتی خانم کاری نورک از بیخ حلقش می گوید: «خوشتان نمی آید روی زمین بنشینید؟ خیلی عشقی است!» نعره می زند «صد در صدا!». رفته رفته نسبت به الوات نظر بسیار خوشی پیدا کرد. هنگامی که از دوستانش سر جرال دوآک، لرد وایکومب، ویلیام واشینگتن ایشورن و چام فرینک نام آورد از توجه فروتنی آمیز آنان به خود مغرور شد. چنان روحیه خوش و سر حالی پیدا کرده بود که وقتی دید تانیس روی شانه کم سن و سالترین و زن نماترین جوان مجلس خم شده است چندان ناراحت نشد و خودش هم هوس کرد دست گوشتالوی کاری نورک را در دستش نگاه دارد و تنها بدان سبب آن را رها کرد که قیافه تانیس در هم رفت.

ساعت دو بعد از نیمه شب که به خانه رفت دیگر خودش عضو پر و پا قرص گروه الوات شده و هفته بعد اسیر آداب و رسوم بسیار سخت و تکلفات بسیار خسته کننده زندگانی پر از خوشی و آزادی آنان گشته بود. ناگزیر بود به مهمانیهای آنان برود؛ درگیر قیل و قالهایی از این قبیل شد که هر کسی به همه کسان دیگر تلفن می کرد و می گفت فلان زن که از گفتن فلان حرف منظوری نداشت و اصلا چرا بیت دوره افتاده است و به همه می گوید او این حرف را زده است.

حتی افراد يك خانواده هم به اندازه گروه الوات اصرار نداشتند از رفت و آمدهای همدیگر سردرپیاورند. همه آنها از سیر تا پیاز می دانستند یا بیتابانه دلشان می خواست بدانند دیگران هر کدام در هر يك از دقیقه های هر هفته کجا بوده اند. بیت يك وقت دید دارد

به کاری یا فولتون بمیس توضیح می‌دهد که سرگرم چه کاری بوده که نتوانسته تا ساعت ده خودش را به آنها برساند و عذرخواهی می‌کند که با یکی از آشنایان بازاری خود رفته است شام بخورد. از هر یک از اعضای گروه انتظار می‌رفت دست کم یک بار به تك تك اعضای دیگر تلفن کند. از بییت با لحن سرزنش آمیزی می‌پرسیدند: «چرا به من تلفن نزدی؟»، نه تنها تانیس و کاری، بلکه دیری نپایید که «دوستان قدیمی» تازه مانند جنی<sup>۷</sup> و کاپیتولینا<sup>۸</sup> و توتز<sup>۹</sup> هم همین سؤال را می‌کردند.

بییت که لحظه‌ای احساس کرده بود تانیس پشورده و نازک نارنجی شده است، در مجلس رقص خانه کاری نورك دیگر چنین احساس نمی‌کرد. خانم نورك خانه‌ای گنده و شوهری کسچولو داشت. همه الوات به مهمانی او آمدند؛ وقتی همگی بسیج می‌شدند شاید سی و پنج نفری بودند. اکنون دیگر بییت با نام «جورجی جان» یکی از سردمداران الوات شده بود زیرا در هر ماه نیمی از اعضای گروه الوات عوض می‌شدند و هر کس که می‌توانست دوران ماقبل تاریخ دو هفته پیش را به یاد بیاورد - دورانی که هنوز خانم آبسولوم<sup>۱۰</sup>، معلم آشپزی، به ایندیاناپولیس<sup>۱۱</sup> نرفته بود و ماک از مینی «دلخور» نشده بود - رهبر محترمی محسوب می‌شد و می‌توانست به پیت‌ها و مینی‌ها و گلا دیس‌هایی جدید، بزرگی بفروشد.

تانیس در خانه کاری ناگزیر نبود کارهای میزبانی را برعهده گیرد. با وقار و اعتماد به نفس آنجا نشسته بود و با آن پیراهن ابریشمینی که همیشه از آن خوشش می‌آمد قیافه‌ای باز و آراسته داشت؛ بییت هم در فضای بزرگتر آن خانه زشت می‌توانست با آرامش کنار او بنشیند. پشیمان شد که برای نخستین بار از او بدش آمده بود، به پاهایش با اشتیاق چشم دوخت و با سرخوشی او را با ماشین به خانه‌اش رساند. روز بعد یک کراوات زرد جلف خرید تا خود را برای او جوان سازد. با اندکی تأسف متوجه شد که نمی‌تواند خود را خوشگل کند؛ می‌دید که سنگین شده است و نشانه‌های چاقی در او

7. Jennie

9. Toots

11. Indianapolis

8. Capitolina

10. Abeolom

پیدا شده، اما می‌رقصید و لباسهای شیک می‌پوشید و شیرین‌زبانی می‌کرد تا به اندازه او جوان شود... یعنی به اندازه‌ای که او جوان می‌نمود.

## ۴

همه کسانی که راه و رسم تازه‌ای در پیش می‌گیرند، خواه دین تازه باشد خواه عشق خواه باغبانی، گویی به جسادوی کشف و شهود درمی‌یابند که گرچه این سرگرمیها تاکنون به نظر نمی‌رسید وجود داشته باشد اما اینک همه عالم از شور آنها آکنده است. ببیت نیز همین که رسم عیاشی در پیش گرفت در همه‌جا فرصتهای دلپذیری برای عیاشی کشف کرد.

درباره همسایه عیاشش، سام داپلبرا، نظر تازه‌ای پیدا کرد. خانواده داپلبرا مردمانی محترم و سختکوش و مرفه بودند که غایت تصورشان از سعادت يك كاپاره ابدی بود. اصل و اساس زندگی‌شان همان محفلهای عیاشی بود که در حومه شهرها برپا می‌شود و پر است از الکل و نیکوتین و بنزین و ماچ و بوسه. این خانواده و رفقایشان از اول تا آخر هفته را با جدیت کار می‌کردند و از اول تا آخر هفته انتظار می‌کشیدند تا شنبه شب فرا برسد و، به قول خودشان، «پارتی راه بیندازند» و عیاهوی پارتی که راه می‌انداختند بیشتر و بیشتر می‌شد و به سپیده صبح یکشنبه می‌کشید و معمولا هم ضمن آن با اتومبیل با سرعتی بی‌اندازه به جایی که معلوم نبود کجاست می‌رفتند. يك شب که تانیس به سینما رفته بود، ببیت ناغافل دید که با خانواده داپلبرا دل می‌دهد و قلوب می‌گیرد و با کسانی عهد دوستی می‌بندد که سالها در نهان از آنها نزد خانم ببیت بدگویی می‌کرد و می‌گفت: «اینها يك مشت آدم کشیف قمپزی هستند که من ابدًا حاضر نیستم با آنها رفت و آمد کنم حتی اگر غیر از اینها هیچ آدمیزاد دیگری روی کره زمین پیدا نشود.» آن شب با خلق تنگ به خانه آمده بود و جلو خانه قدم می‌زد و تکه‌های یخ را، که مثل جای پای فسیل شده بر اثر قدمهای رهگذران روی برقی که تازه باریده بود بسته

شده بود، از روی آسفالت می‌کند. هوار دلیتلفیلد هن هن کنان سر رسید.

«هنوز هم بی‌زنی، جورج؟»

«او هم. امشب دوباره سرد شده.»

«از عیال چه خبر؟»

«خودش حالش خیلی خوبه اما خواهرش هنوز حالش خیلی بده.»

«راستی، خوب است امشب بیایی با ما شام بخوری، جورج.»

«آه - آه، ممنونم. باید بروم بیرون.»

ناگهان احساس کرد طاقت شنیدن افاضات لیتلفیلد را در زمینه

آمارهای جالب مربوط به مسائل خنک و بیمزه ندارد. با پاهایش

زمین را خراش می‌داد و غرغر می‌کرد.

سام داپلینزا سر رسید.

«لام علیک، ببیت. خیلی مشغولی؟»

«آره، یک خرده ورزش می‌کنم.»

«امشب هوا به تنت خیلی سرده؟»

«ای، همچی، همچی»

«هنوز هم بی‌زنی؟»

«او هم.»

«ببین ببیت، حالا که زنت اینجا نیست - می‌دانم که تو آن قدرها

اهل مشروب زدن نیستی ولی من و خانوم خیلی خیلی خوشحال می‌شویم

که یک شب بیایی خانه ما. گمان می‌کنم برای یک بار طاقت مشروب

خوب را داشته باشی؟»

«طاقتش را داشته باشم؟ مرد حسابی، عمو جورج تو آمریکا در

مخلوط کردن مشروب رودست ندارد!»

«های جانم! این شد طرز حرف زدن! ببین: امشب قرار است چند

تایی بیایند خانه ما، لوتتا سوانسون و چندتا آدم سرزنده دیگر و

خیال دارم سر یکی از آن بطریمهای جین قبل از جنگ را باز کنم،

شاید هم یک خرده رقصیدیم. چه عیبی دارد بیایی و یک خرده خوش

باشی، فقط برای اینکه تغییر ذائقه بدهی؟»

«آخر... چه ساعتی می‌آیند؟»

ساعت نه شب به خانه داپلبرا رفت. سومین بار بود که پا به این خانه می گذاشت. ساعت ده که شد به آقای داپلبرا می گفت: «سام، الاغ جان.»

ساعت یازده شب با اتومبیل به رستوران «اولد فارم»<sup>۱۲</sup> رفتند. بییت با لوئتا سوانسون روی صندلی عقب ماشین داپلبرا نشسته بود. زمانی بود که با ترس و لرز زمینه چینی می کرد تا با لوئتا عشقبازی کند. حالا دیگر زمینه چینی نمی کرد؛ رک و راست با او عشقبازی می کرد؛ لوئتا هم سرش را روی شانه او گذاشته بود و می گفت که ادی خیلی غرغرو شده است و بییت را به عنوان آزادمردی شریف و تربیت شده پذیرفته بود.

با یاری گروه الوات، تانیس و خانواده داپلبرا و سایر یاران عالم فراموشی، دو هفته تمام حتی يك شب هم نشد که دیر و تلوتلو خوران به خانه نیاید. با آنکه تواناییهای دیگرش همه درهم ریخته بود اما هنوز هم آن توانایی خاص رانندگان اتومبیل را حفظ کرده بود که می توانند با آنکه قادر نیستند درست روی پای خود راه بروند رانندگی کنند و سر پیچها از سرعت خود بکاهند و به ماشینهایی که نزدیک می شوند راه بدهند. تلوتلوخوران وارد خانه می شد. اگر به ورونا و کنت اسکات سرخورد می کرد شتابزده با انسان سلام و احوالپرسی می کرد و از کنارشان می گذشت و درحالی که از نگاههای تیز و جوانشان سخت به هراس می افتاد در طبقه بالا پنهان می شد. وقتی وارد خانه گرم می شد می فهمید که سرگیجه اش بیشتر از آن است که گمان می برده است. سرش دوار می گرفت. جرأت نمی کرد دراز بکشد. سعی می کرد با آب تنی در آب داغ حمام الککل را از بدنش بیرون بکشد. لحظه ای سرش آرام می گرفت اما وقتی دور حمام راه می افتاد نمی توانست فاصله ها را درست حساب کند به طوری که حوله ها را پایین می ریخت و هیکلش با چنان تق و توقی به ظرف صابون می خورد که می ترسید پیش بچه ها رسوا شود. در لباس منزل از سرما به خود می لرزید و سعی می کرد روزنامه عصر را بخواند. همه کلمات را می توانست بفهمد؛ مثل این بود که معنی باطنی همه



چیز را درمی‌یابد؛ اما دقیقه‌ای بعد نمی‌توانست بگوید چه خوانده است. به بستر که می‌رفت دنیا دور سرش می‌چرخید و شتابان می‌نشست و تلاش می‌کرد بلکه بر خودش مسلط شود. سرانجام می‌توانست آرام دراز بکشد، فقط قدری حال تهوع و سرگیجه داشت - و بی اندازه شرمنده بود. «وضع» خود را از بچه‌های خود پنهان کردن! رقصیدن و نعره زدن با مردمی که از آنها بیزار بود! حرفهای احمقانه زدن، تصنیفهای ابلهانه خواندن، سعی در بوسیدن دخترهای کله‌پوک کردن! با ناپاوری به خاطر آورد که با آن حالت خودمانی پر سر و صدایی که با جوانها گرفته بود خود را زیر دست جوانانی قرار داده است که اگر در محل کارش آنها را می‌دید با اردنگک بیرونشان می‌کرد و با حرارت و شوقی که در رقص نشان می‌داد خود را در معرض آن قرار داده بود که شلخته‌ترین زنهای چروکیده سرزنشش کنند. حالت شرمندگی امانش نمی‌داد و خرناسه می‌کشید که: «از خودم بدم می‌آید! خدایا، چقدر از خودم بدم می‌آید!» اما با غیظ می‌گفت: «ذله شدم! بس است! بس است، زیادی شد!»

صبح روز بعد نیز که می‌کوشید بر سر صبحانه نسبت به دخترانش حالت جدی پدرانهای بگیرد از ته دل به آنچه آخر شب به خود گفته بود حتی بیشتر یقین داشت. ظهیر که می‌شد یقینش کمتر می‌گشت. انکار نمی‌کرد که حماقت کرده است؛ این را با همان وضوحی می‌فهمید که نیمه‌شب فهمیده بود اما با خود کلنجار می‌رفت که هر چیزی بهتر از بازگشت به آن زندگانی سالم اما بی‌ثمر است. ساعت چهار دلش هوای مشروب می‌کرد. این روزها يك قمقمه و یسکی در کتو میزش نگاه می‌داشت. و پس از دو دقیقه جدال با نفس مشروب را می‌خورد. سه پیک دیگر که می‌خورد گروه الوات در نظرش مهربان و سرگرم‌کننده می‌نمودند و ساعت شش در میان آنان بود... و روز از نو روزی از نو.

هر روز صبح سر دردش از روز پیش قدری کمتر می‌شد. سردرد مانع مشروب خوردن بود اما این مانع در حال ریزش بود. دیری نگذشت که می‌توانست صبح اول آفتاب مست باشد بی‌آنکه در وجدانش - یا در معده‌اش - آشوبی احساس کند. پشیمان بود و میل

داشت از عذاب همدوش شدن با الوات در آن سرخوشیهای پرشور بگریزد اما هر وقت نمی‌توانست با آنان همدوش شود احساس حقارت می‌کرد؛ نه آن پشیمانی و نه آن میل به گریز هیچ‌کدام به شدت این احساس حقارت نبود. اکنون دیگر در میان گروه الوات از همه «سرزنده» تر بودن به همان اندازه وجههٔ همت او شده بود که برتری یافتن در پول درآوردن، در بازی گلف، در رانندگی، در سخنرانی، در ارتقا به مرتبهٔ کسانی چون مک‌کلوی. اما گهگاه بر این همت کامران نمی‌شد.

می‌دید که بیت و جوانان دیگر گروه الوات را بیش از حد سختگیر و با ادب می‌دانند و معتقدند کاری که فقط پشت درها بوسه می‌داد به طرز ناراحت‌کننده‌ای به شوهرش وفادار است. همان گونه که ببیت از کوی گلزار تپه به سوی الوات می‌خزید، جوانان سرکش هم از قید و بندهای گروه الوات به عالم «دختربازی» می‌خزیدند و در این عالم دختران جوانی پیدا می‌شدند که آنها را از فروشگاهها و اتاق رختکن هتلها بلند می‌کردند. يك بار ببیت خواست تا با آنها همراه شود. اتومبیلی بود و يك شیشه ویسکی و، برای ببیت، يك دختر شلختهٔ جیغ‌جیغو که صندوقدار فروشگاه «پارچر و استاین»<sup>۱۳</sup> بود. ببیت کنار او نشست. دلواپس بود. ظاهراً از او توقع داشتند کاری کند که به این دختر «خوش بگذرد» اما وقتی جیغ او بلند شد که: «نعمش پاتو بکش کنار، له کردی پامو، شپشو!» ببیت دیگر نمی‌دانست چه بکند. رفتند و در پستوی کافه‌ای نشستند، سر ببیت درد گرفته بود، از زبان لاتمی تازهٔ آنها سر در نمی‌آورد، با دلسوزی به آنان می‌نگریست، دلش می‌خواست برود خانه‌اش، و يك گیللاس مشروب بخورد - و پشت سر آن گیللاهای دیگر و دیگر.

دو شب بعد، فولتون بمیس، همان مرد مسن کج خلق گروه الوات، ببیت را به کناری کشید و با غرغر گفت: «ببین بابا، به من دخلی ندارد، خدا می‌داند که خود من هم دمی به خمره می‌زنم ولی گمان نمی‌کنی که بهتر است مواظب خودت باشی؟ تو از آن آدمهای پر شر و شوری هستی که همیشه زیاده‌روی می‌کنند. خودت می‌دانی که برای

مشروب خوردن چقدر هول می‌زنی و سیگار پشت سیگار روشن می‌کنی؟ بهتر است يك مدتی ولش کنی.»

ببیت با چشمان پر اشك گفت که فولت عزیز مهربان، راستی که تو يك شازده‌ای، بعله، البته که ولش می‌کنم و بعد سیگاری روشن کرد و مشروبی خورد و با تانیس که هنگام مغالزه با کاری مچش را گرفته بود دعوای مفصلی راه انداخت.

صبح روز بعد از خودش پدش آمد که کارش به‌جایی رسیده‌است که آدم بی‌سروپایی مثل فولتون بمیس می‌تواند سرزنشش کند. فهمید که چون با هر زنی که ممکن باشد عشقبازی می‌کند پس تانیس دیگر تنها ستاره درخشان او نیست و از خود می‌پرسید که آیا هرگز تانیس برای او چیزی غیر از زنی در ردیف زنان دیگر بوده است یا نه. و حالا که بمیس با او صحبت کرده است، آیا کسان دیگر پشت سر او حرف نمی‌زنند؟ آن روز ظهر در باشگاه ورزشی با بدگمانی به مردم نگاه می‌کرد. به نظرش آمد که همه ناراحت هستند. آیا پشت سرش حرفی زده بودند؟ خشمگین شد. دلش می‌خواست دعوا راه بیندازد. نه تنها از سنکا دوآن دفاع کرد بلکه انجمن جوانان مسیحی را هم به باد مسخرگی گرفت. ورجیل گانچ پاسخهای کوتاهی به او می‌داد.

پس از آن دیگر خشمگین نبود. هراس‌زده شد. به ناهار بعدی باشگاه پیشبران نرفت و خودش را در رستوران پستی پنهان کرد و ضمن آنکه ساندویچ سوسیس تخم مرغ گاز می‌زد و از فنجان‌های که روی دسته صندلی‌اش بود قهوه هورت می‌کشید، دلش به شور افتاد. چهار روز بعد که گروه الوات یکی از بهترین مهمانیهای خود را راه انداخته بودند، ببیت آنها را سوار ماشین کرد و به محوطه اسکیت بازی کنار رودخانه چالوسا برد. پس از آب شدن برفها خیابانها یخ بسته بود. در آن خیابانهای پهن بی‌انتهای باد در میان ردیف خانه‌های چوبی می‌پیچید و همه محله «بلوو» شبیه يك شهرک مرزی می‌نمود. با آنکه به هر چهار چرخ ماشین زنجیر بسته بود باز هم ببیت می‌ترسید ماشین سر بخورد و موقعی که به شیب تند تپه‌ای رسید هر دو ترمز را گرفت و ماشین را یواش کرد. ماشین دیگری

که کمتر احتیاط می‌کرد از سر پیچی به شتاب پیچید، روی زمین سر خورد و گلگیرهای عقبش به زمین گیر کرد. گروه الوات - تانیس، مینی سونتاک، بیت، فولتون بمیس - وقتی خطر از سرشان گذشت فریاد زدند «آهای بچه» و به راننده دست و پا گم کرده ماشین دیگر دست تکان دادند. سپس ببیت پروفوسور پمفری را دید که با زحمت پیاده از تپه بالا می‌خزد و مثل جغد به جماعت خوشگذران خیره شده است. ببیت یقین پیدا کرد که پمفری او را شناخت و دید که تانیس او را می‌بوسد و فریاد می‌زند: «راستی راستی که راننده ماهری هستی!»

روز بعد سر میزناهار برای آنکه پمفری را امتحان کرده باشد گفت: «دیشب با برادرم و چندتا از رفقاییش رفتم بیرون. خدایا، عجب رانندگی! ماشین رو یخ سر می‌خورد. مثل اینکه تو را دیدم که از سر بالایی خیابان بلوو بالا می‌آمدی.»

پمفری با دستپاچگی و اندکی شرمزده گفت: «نه، من نبودم - من تو را ندیدم.»

دو سه روز بعد ببیت تانیس را برای خوردن ناهار به هتل ثورن لای برد. تانیس که همیشه به نظر می‌رسید به همین راضی است که در آپارتمان خود منتظر او باشد رفته رفته شروع کرده بود به اینکه با زبان بیزیانی و همراه با لبخند غم‌آلود بگوید تو که مرا به دوستانت معرفی نمی‌کنی، تو که دلت نمی‌خواهد مردم در هیچ جای دیگر غیر از سینما تو را با من ببینند حتماً مرا داخل آدم نمی‌دانی. ببیت با خود فکر کرد او را به «ساختمان بانوان» باشگاه ورزشی ببرد، اما این کار خطرناک بود. ناچار می‌شد او را به دیگران معرفی کند و آن وقت دیگر واویلا، مردم فکرهای بد می‌کردند و... سرانجام به ثورن لای راضی شد.

تانیس عجیب شیک شده بود، از سرتاپا مشکی: کلاه مشکی سه گوش کوچک، کت کوتاه مشکی پوست قره‌گل که راحت و آزاد بود و به این سو و آن سو تکان می‌خورد و پیراهن سنگین مخمل مشکی که تا زیر گلو می‌رسید آن هم در دوره‌ای که لباس کوچه و خیابان شبیه پیراهن شب بود. شاید زیاد از اندازه شیک پوشیده بود. همه کسانی

که در رستوران طلایی و بلوطی هتل ثورن لای بودند وقتی بییت پشت سر او به طرف میز حرکت می‌کرد به تانیس چشم دوخته بودند. بییت با دلواپسی خدا خدا می‌کرد که سر پیشخدمت جای خلوتی پشت یک ستون به آنها بدهد اما درست در ردیف وسط سالن نشاندشان. تانیس ظاهراً به مشتاقان خود توجه نداشت؛ به بییت لبخند زد و با آب و تاب گفت: «راستی که خیلی قشنگ است! چه ارکستر موسیقی مامانی!» برای بییت دشوار بود که با آب و تاب به او پاسخ گوید زیرا دید که ورجیل گانچ دو میز آن طرفتر نشسته است. گانچ در تمام مدت خوردن غذا نگاهش به آنها بود و بییت می‌دید که زیر نگاه اوست و مذبحخانه تلاش می‌کرد تا مگر حال خوش تانیس را به هم نزنند. تانیس قهقهه‌زنان گفت: «امروز خیلی شنگولم. من از ثورن-لای خوشم می‌آید، تو خوش نمی‌آید؟ جای خیلی پر جنب و جوشی است و در عین حال خیلی - خیلی هم سنگین رنگین است.»

بییت دربارهٔ ثورن لای، طرز پذیرایی و خوراک آن، و دربارهٔ کسانی که در رستوران بودند و آنها را می‌شناخت، غیر از ورجیل گانچ، حرف زد. به نظر می‌رسید دیگر موضوعی نمانده است که دربارهٔ آن حرف بزنند. بییت با احتیاط به مزه‌پرانیهای پر ادای تانیس لبخند می‌زد؛ نظر او را تأیید کرد که مینی سوتناگ یک جور آدمی است که «خیلی سخت می‌شود باهاش کنار آمد» و بییت «بچهٔ تنبل احمقی است، راستی راستی که به هیچ دردی نمی‌خورد.» اما خود بییت مطلبی نداشت که بگوید. با خود گفت خوب است نگرانیهایی را که از بابت ورجیل گانچ دارد تعریف کند اما... «ای بابا، خیلی طول و تفصیل و زحمت دارد که همه چیز را تعریف کنم و دربارهٔ ورج و این قضایا توضیح بدهم.»

تانیس را که سوار تراموا کرد نفسی به راحت کشید؛ با چیزهای ساده و آشنای دفتر کار خود خوش بود.

ساعت چهار بعد از ظهر ورجیل گانچ به دیدن او آمد.

بییت دستپاچه شد اما گانچ با لعن دوستانه‌ای شروع کرد به حرف زدن:

«چطور می‌پسری؟ ببین، ما چند نفریم که جمع شده‌ایم و یک برنامه‌ای

جور کرده‌ایم، دلمان می‌خواهد تو هم بیایی تو این برنامه.»

«خیلی خوب، ورج. به گوشم.»

«می‌دانی که زمان جنگ ما عنصر نامطلوب داشتیم، همین سرخها و بازرشهای سیار اتحادیه‌های کارگری و خلاصه از همین غرغرو-های معمولی احمق که معلوم است چه کاره‌اند، بعد از جنگ هم تا مدت‌ها این جور آدمها پیدا می‌شدند ولی مردم خطر را فراموش می‌کنند و همین فراموشی به این بی‌پدر و مادرها فرصت می‌دهد تا دوباره کارشان را زیر زیرکسی شروع کنند، مخصوصاً به این سوسیالیستهای سالنی که خیلی هم زیاد شده‌اند. خوب، حالا تکلیف مردم این است که یک خرده عقل به خرج بدهند و جداً کاری نکنند که این جور آدمها را سر جای خودشان بنشانند. یک بابایی تو ایالت‌های شرقی یک انجمنی درست کرده به اسم «انجمن شهروندان شریف» فقط برای اینکه همین کار را بکنند. البته اتاق بازرگانی و لژیون آمریکایی و این جور جاها هم خیلی زحمت می‌کشند که اختیار کارها تو دست آدمهای آبرومند بماند اما اینها آن قدر گرفتار کارهای دیگر هستند که فرصت نمی‌کنند آن طور که باید و شاید به این مسئله برسند. اما انجمن شهروندان شریف، یعنی «ا. ش. ش.» می‌چسبند به همین موضوع و ولش نمی‌کنند. البته «ا. ش. ش.» باید چندتا هدف ظاهری دیگر هم داشته باشد. مثلاً به نظر من اینجا تو شهر زنیط باید از توسعه پارك و کمیته طرحریزی شهرجانبداری کند. و، خوب، در عین حال باید جنبه تفریحی هم داشته باشد که همه آدمهای حسابی در آن شرکت کنند - مثل رقص و این جور چیزها، مخصوصاً یکی از بهترین راهها برای بیچاره کردن بی‌پدر و مادرها آن است که با همین تفریحها و معاشرت‌ها آن قدر دور و بر مردم را بگیریم که هیچ‌کس از راههای دیگر نتواند به آنها دسترسی پیدا کند. حالا آمدیم و این کارها فایده نکسرد، آن وقت «ا. ش. ش.» می‌تواند دست آخر یک دسته کوچکی راه بیندازد که بروند این طرف و آن طرف و به آدمهایی که زیادی بی‌ادبی می‌کنند بگویند که باید اصول ادب و نجابت را رعایت کنند و دست از زبان‌درازی بردارند. خیال نمی‌کنی که این سازمان بتواند کارهای مهمی بکند؟

تا حالا چندتا از متنفذترین آدمهای شهر آمده‌اند توی این کار، البته دلمان می‌خواهد تو هم بیایی. چطور است؟»

ببیت ناراحت شد. احساس می‌کرد می‌خواهند او را به زور گرفتار همان قید و بندهایی کنند که کورمال کورمال اما به شدت از آنها می‌گریخت. من من کنان گفت:

«گمان می‌کنم شماها مخصوصاً نظرتان به آدمهایی مثل سنکا دوآن است و می‌خواهید آنها را...»

«به جان خودت صد در صد همین‌طور است! ببین، جورجی جان: من حتی يك آن هم باور نکرده‌ام که وقتی تو در باشگاه از دوآن و اعتصابیها و این‌جور آدمها دفاع می‌کردی جدی حرف می‌زدی. من می‌دانم که تو فقط می‌خواستی سر به سر آدمهای خر بیچاره‌ای مثل سید فینکلشتاین بگذاری... دست‌کم دلم را خوش می‌کنم که می‌خواستهای شوخی کنی!»

«او هووم - بعله - حتماً... البته می‌شود گفت...» ببیت خود می‌دانست که صدایش چه ضعیف است، خود می‌دانست که نگاه گانچ چه عاقلانه و تیز است. «به خدا، تو خودت می‌دانی من چه کاره‌ام! من که محرك کارگرا نیستم! من در درجهٔ اول و در درجهٔ آخر و همه وقت کاسب بوده‌ام و خواهم بود! ولی - ولی جدأ می‌گویم من خیال نمی‌کنم دوآن نیتش آن قدرها بد باشد و ضمناً یادت باشد که دوآن یکی از دوستان قدیمی من است.»

«جورج، وقتی پای مبارزه بین شرافت و امنیت خانه و خانواده ما از يك طرف و خرابکاری سرخها و آن سگهای تنبلی که برای خوردن آبجو مجانی توطئه می‌کنند از طرف دیگر در میان باشد تو باید حتی دوستیهای قدیم را هم ول کنی. «کسی که با من نیست بر ضد من است.»»

«بعله، خیال می‌کنم...»

«بالاخره چه کار می‌کنی؟ می‌آیی با ما تو انجمن شهروندان شریف یا نه؟»

«باید فکر بکنم، ورج.»

«خیلی خوب، هرطور می‌دانی.» ببیت از اینکه دید به این آسانی

دست از سرش برداشته شد نفس راحتی کشید اما گانچ دنبال حرف خودش را گرفت: «من نمی‌دانم چه مرگی توی جانت افتاده است! هیچ‌کدام از ما نمی‌دانیم؛ خیلی هم دربارهٔ تو حرف زده‌ایم. تا یک مدتی فکر می‌کردیم بلایی که سر ریسلینگت آمده ناراحت کرده و از مزخرفاتی که می‌گفتی چشمپوشی می‌کردیم، اما این قضیه دیگر کهنه شده است، و ما سردر نمی‌آوریم چه مرگت شده است. من خودم شخصاً همیشه از تو دفاع کرده‌ام اما ناچارم بگویم که دیگر برای من از حد و اندازه خارج شده‌است. همهٔ بچه‌های باشگاه ورزشی و باشگاه پیشبران دلخور هستند که تو این‌طور با سماجت برای دوآن و گلهٔ سگهای کثیفش تبلیغ می‌کنی و هی از آزادیخواه بودن - یعنی همان زهرتی بودن - دم می‌زنی و حتی می‌گویی این یارو اینگرام کشیش هم ابداً از آن قرتی‌قشمشمهایی نیست که کارشان عشق آزاد است. آن هم از طرز رفتار و زندگی که در پیش گرفته‌ای! جو پمفری می‌گفت که چند شب پیش تو را با یک دسته جوان جاهل دیده‌است که همه‌شان به دخترها چسبیده بودند و همین امروز هم یگراست‌آمده‌ای ثورن‌لای با یک - البته ممکن است خیلی هم خانم خوب و همه‌چیز تمامی باشد ولی ظاهراًش که بی‌چون و چرا شبیه همین زنهای خوشگل سر به هوا بود که یک آدمی که زنش توی شهر نیست بلندش کرده و آورده ناهارش بدهد. هیچ صورت خوشی نداشت. چه مرضی توی جانت افتاده، جورج؟»

«تعجب می‌کنم که خیلی از آدمها هستند که از زندگی خصوصی من بیشتر از خودم سر درمی‌آورند!»

«حالا نمی‌خواهد از من دلخور بشوی که چرا بی‌شیله پیله مثل یک رفیق آدمم و حرف دلم را به تو زدم و مثل خیلی از آدمهای دیگر نرفتم پشت سرت غیبت کنم. این را بدان جورج، تو توی جامعه‌شان و مقامی داری و جامعه از تو توقع دارد مطابق شأن خودت رفتار کنی. ... صلاحات این است که دربارهٔ عضویت در انجمن شهروندان شریف خوب فکرها را بکنی. بعداً می‌آیم ببینم چه فکری کرده‌ای.»

ورجیل گانچ رفت.

بیت آن شب شام را تنها خورد. می‌دهد که همهٔ طایفهٔ بامعرفتها



از پشت شیشه رستوران نگاه دوخته اند و جاسوسی او را می کنند. ترس به جاننش افتاد و با خود گفت امشب به آپارتمان تانیس نمی روم؛ و به آنجا نرفتم... تا اواخر شب.

## فصل سیام

### ۱

تابستان پیش نامه‌های خانم بیبت از شوق بازگشت به زنیط جلز و ولز می‌کرد. اکنون دیگر در نامه‌هایش ذکر می‌کرد از بازگشت نبود و فقط این جمله بغض‌آلود که «گمان می‌کنم همه کارها بدون من رو به راه باشد» در میان شرح بیرونی از وضع هوا و بیماریها با کنایه به بیبت نشان می‌داد که خود بیبت درباره بازگشت او چندان شوقی نداشته است. بیبت نگران شد:

«اگر اینجا بود و من این‌طور که تا حالا کرده‌ام، افتضاح بالا می‌آوردم کفرش درمی‌آمد. من باید جلو خودم را بگیرم. من باید یاد بگیرم که هم خوش بگذرانم و هم آلت مسخرگی مردم نشوم. این کار را می‌توانم بکنم به شرط آنکه آدمهایی مثل ورج گانچ پایشان را از توی کفشم بیرون بکشند و میرا هم همانجا که هست بماند. اما طفلک بیچاره میرا مثل اینکه خیلی تنه‌است. خدایا، من نمی‌خواهم او را برنجانم!»

با همین احساس به میرا نوشت که همه ما دلمان هوایت را کرده است و میرا در نامه بعدی خود با خوشحالی نوشت که بیدرنگ می‌آید. بیبت می‌خواست به خود بقبولاند که مشتاق دیدار اوست. برای خانه گل سرخ خرید، برای شام جوجه سفارش داد، ماشین را داد تمیز کردند و برق انداختند. در راه ایستگاه به خانه که او را می‌آورد شرح دقیقی از موفقیت تد در بازی بسکتبال دانشگاه برای او تعریف کرد اما هنوز به کوی گلزار تپه نرسیده بودند که دیگر چنته حرفهایش

ته کشید و به همان زودی سنگینی و بیحالی زنش را احساس کرد و به تردید افتاد که آیا می‌تواند شوهر خوبی باقی بماند و در عین حال همان شب نیم‌ساعت هم که شده از خانه در پرود و با الوات بگذراند. ماشین را که توی گاراژ گذاشت تلوتلوخوران به طبقه بالا، به میان گرمای آشنای وجود او که بوی پودر تالک می‌داد، رفت و نمره زد که: «می‌خواهی کمکت کنم چمدانت را خالی کنی؟»

«نه، خودم می‌توانم.»

زنش به کندی رو به او کرد، جعبه کوچکی در دستش بود، به کندی گفت: «يك سوغاتی برایت آوردم، چیزی نیست، فقط يك جعبه سیگار است. نمی‌دانم خوشت می‌آید یا نه...»

زنش همان دختر تنهایی شد که در قدیم بود، همان میرا تامپسن مو قهوه‌ای جذابی که با او عروسی کرده بود و بییت آن‌قدر دلش سوخت که نزدیک بود به‌گریه بیفتد؛ او را بوسید و تضرع‌کنان گفت: «آخ، جان دلم، جان دلم، می‌گویی خوشم می‌آید یا نه؟ البته که خوشم می‌آید. خیلی هم اسباب افتخار من است که این را برایت آوردم. نمی‌دانی چقدر به يك جعبه سیگار تازه احتیاج داشتم.»

نمی‌دانست با جعبه سیگاری که هفته پیش خریده بود چه کند.

«راستی راستی خوشحال شدی که من برگشته‌ام؟»

«البته که خوشحال شدم، طفلك بیچاره، چطور شد به فکر افتادی

این سؤال را بکنی؟»

«آخر ظاهراً مثل اینکه آن‌قدرها دلت هوایم را نکرده بود.»

موقعی که چنته دروغهای بییت ته کشید بار دیگر پیوندشان با یکدیگر محکم شده بود. ساعت ده آن شب هیچ کس نمی‌توانست احتمال بدهد که میرا هرگز به سفر رفته باشد. همه چیز همان شد که بود با يك تفاوت: این مشکل که شوهری آبرومند، شوهری درخور کوی گلزار تپه باقی بماند و در عین حال تانیس و گروه الوات را هم مرتب ببیند. قول داده بود که همان شب به تانیس تلفن کند اما حالا این کار بر اثر شدت احساسات غیرممکن شده بود. دوروبر تلفن می‌پلکید، با التهاب دستش را دراز می‌کرد تا گوشی را بردارد اما جرات نکرد به این خطر دست بزند. بهانه‌ای هم نمی‌توانست پیدا

کند که جیم شود و برود به دواخانه خیابان اسمیت که تلفن عمومی داشت. زیر بار احساس تکلیف دست و پا می‌زد و سرانجام این احساس را با این فکر از خود دور کرد که: «اصلاً چه معنی دارد من این قدر خودم را بخورم که چرا نمی‌توانم به تانیس تلفن کنم؟ من هم که نباشم تانیس زندگی خودش را می‌کند. من که چیزی بهش بدکار نیستم. البته دختر خوبی است ولی هر لطفی که به من کرده است عوضش را به او داده‌ام... آخ، لعنت به این زنها که چه جور آدم را دچار هزار گرفتاری می‌کنند!»

## ۲

تا يك هفته به زنش توجه کرد، او را به سینما و مهمانی شام خانه لیتلفیلد برد؛ بعد بازم طفره رفتنها و دوز و کلکها شروع شد و دست کم هفته‌ای دو شب را با گروه الوات می‌گذرانند. هنوز هم وانمود می‌کرد که به باشگاه غزالان یا به جلسه‌های کمیته می‌رود، اما روز به روز به خود کمتر زحمت می‌داد که بهانه‌های باورکردنی بتراشد و روز به روز زنش کمتر وانمود می‌کرد که بهانه‌های او را باور می‌کند. ببیت یقین داشت که زنش می‌داند او با کسانی حشر و نشر می‌کند که در گلزار تپه آنها را «جماعت خوشگذران» می‌خوانند اما زن و شوهر هیچ‌کدام حاضر نبودند به این موضوع اعتراف کنند. در فضای زندگی زناشویی فاصله بین نخستین توجه بی‌صدا به وجود شکاف و پذیرفتن وجود آن به همان بزرگی است که فاصله بین نخستین ایمان ساده‌دلانه و نخستین شك در آن.

اندک اندک که ببیت از زنش دور می‌شد او را به صورت انسان می‌دید و به‌جای آنکه او را به صورت يك تکه نسبتاً متحرك اثاث‌خانه بداند از او خوشش می‌آمد یا بدش می‌آمد و بر رابطه زن و شوهری که در بیست و پنج سال زندگی زناشویی هستی واقعی جداگانه‌ای پیدا کرده بود دل می‌سوزاند. به یاد روزگاران خوشی که داشتند افتاد: مرخصی تابستانی در چمنزارهای ویرجینیا زیر دیوار آبی‌رنگ کوه‌ها؛ گشت و گذار با اتومبیل در اوهایو، سیاحت شهرهای کلیولند،

سین سیناتی، و کلمبوس؛ تولد ورونا؛ ساختن همین خانه جدیدشان که نقشه آن طوری ریخته شده بود که در دوران خوش پیری نیز آشیانه راحتی برایشان باشد - بغض‌کنان گفته بودند که این خانه شاید آخرین خانه هرکدام تا آخر عمرمان باشد. با وجود این، حتی خاطره‌های آرامبخش آن اوقات خوش هم مانع نشد که بر سر میز شام پارس کند که: «آره، چند ساعتی می‌روم بیرون. نمی‌خواهد منتظر من بیدار بمانید.»

اکنون دیگر جرأت نداشت مست به خانه بیاید و اگرچه از اینکه به عالم اخلاق عالی‌ه بازگشته است خشنود بود و بالحن پر سرزنش با پیت و فولتون بمیس دربارهٔ مشروب‌خواری آنان سخن می‌گفت، از عیبجویی‌های ناگفتهٔ میرا چندشش می‌شد و با کج خلقی در دل می‌گفت: «آدمی که دائماً زیر دست زنهای طلاق و جفت باشد هیچ وقت یاد نمی‌گیرد که خودش را اداره کند.»

دیگر در این فکر نبود که ببیند تانیس مبتذل و نازک نارنجی هست یا نه. می‌دید که برخلاف میرا که تن به قضا داده است، تانیس فرزند و سبکبال و پرنور است، روحی است از آتش که به نرمی بر فراز اجاق خانواده خم شده است و هر قدر هم بییت یا دلسوزی دربارهٔ زنش می‌اندیشید باز هم اشتیاق داشت در کنار تانیس باشد. اینجا بود که خانم بییت پردهٔ خویشتنداری را از روی ناشادی خود برکشید و مرد حیرت‌زده دریافت که زنش هم برای خودش به طیفیانی اندک اما سرسختانه دست یازیده است.

## ۴

شبی هر دو در کنار بخاری دیواری بی‌آتش نشسته بودند. میرا گفت: «جورجی، صورت مخارج خانه را تو این مدتی که من نبودم به من ندادی.»

«نه، من... هنوز صورتش را تهیه نکرده‌ام» و با ملایمت: «خدایا، امسال باید یک کاری بکنیم مخارجمان کمتر بشود.»  
«درست است. من سردر نمی‌آورم این همه پول کجا می‌رود. من سعی می‌کنم صرفه‌جویی کنم اما مثل اینکه دود می‌شود و می‌رود هوا.»

«گمان می‌کنم دیگر نباید این قدر پول بالای سیگار بدهم. نمی‌دانم چه کار کنم ولی سیگارم را کم می‌کنم، شاید هم اصلاً ترکش کردم. چند روز پیش يك راه خوبی برای این کار پیدا کردم: خوب است با آن سیگارهای ضد زکام شروع کنم، اینها مرا از هر چه دود و دم است بیزار می‌کند.»

«اوهم، کاشکی همین کار را می‌کردی! برای من ناراحتی ندارد ولی راستی که جورج این قدر سیگار کشیدن برای خودت خیلی ضرر دارد. گمان نمی‌کنی بتوانی کمش کنی؟ جورج، این روزها هم می‌بینم هر وقت از باشگاه و این جور جاها می‌آیی گاهی بوی ویسکی ازت بلند. جان من، تو که می‌دانی من آن قدرها نگران جنبه اخلاقی‌اش نیستم ولی تو معدهات ضعیف است و طاقت این همه مشروب را نداری.»

«معدعات ضعیف است، زکی! من از بیشتر آدمها بهتر طاقت عرقخوری دارم!»

«به هر حال من متقدم باید حواست را جمع کنی. ببین جانم، من دلم نمی‌خواهد حالت بهم بخورد.»

«حالم بهم بخورد، چه چرندیاتی! من که بچه نیستم. اصلاً گمان نمی‌کنم با هفته‌ای يك بار که دمی به خمره می‌زنم حالم بهم بخورد! گرفتاری آدم با زنها همین است دیگر. همیشه همه چیز را گنده می‌کنند.»

«جورج، تو نباید این جور حرف بزنی، من فقط برای خودت این حرف را می‌زنم.»

«می‌دانم، ولی پناه به خدا از این همه نق و نوق. گرفتاری آدم با زنها همین است! همیشه کارشان این است که عیبجویی کنند و نکته بگیرند و بعدش هم بگویند «فقط برای خودت است!»»

«آخر جورج اینکه طرز حرف زدن نشد که با این تندى جواب مرا می‌دهی.»

«من نمی‌خواستم جواب تند بدهم ولی آخر بابا، تو جواری حرف می‌زنی که مثل اینکه من بچه کودکستانی هستم و تا يك خرده لبی تر می‌کنم باید آمبولانس مریضخانه سنت مری را خبر کرد! واقعاً که

چه نظر خوبی درباره من داری!»  
 «اووه، این را که نگفتم، فقط... من دلم نمی‌خواهد ببینم تو  
 حالت بهم می‌خورد و... وه، نمی‌دانستم این قدر دیر شده! یادت نرود  
 حساب مخارج خانه را در این مدتی که اینجا نبودم بدهی.»  
 «ای واویلا، حالا دیگر چه فایده‌ای دارد که زحمت بکشم و این  
 صورت را تهیه کنم؟ حالا بیا و از صورت حساب این مدت صرف نظر  
 کن.»

«بسه، جورج ببیت، تو این همه سالهایی که باهم زن و شوهر  
 بوده‌ایم تا دینار آخر مخارجی را که کرده‌ایم تمام و کمال حسابش را  
 داشته‌ایم.»

«بعله. شاید عیب کارمان همین بوده.»

«به حق چیزهای نشنیده، منظورت از این حرف چیه؟»  
 «منظوری ندارم، فقط... بعضی وقتها از همه این کارهای  
 یکنواخت دلم به هم می‌خورد و ذله می‌شوم، از این حساب کردن توی  
 محل کار، از این صورت مخارج خانه، از این همه ناله و زاری و  
 فس فس و زنجموره و دغدغه که خودم را سر چیزهای آشغال بیخود  
 ذله می‌کنم - آخر تو را به حق خدا، تو خیال می‌کنی من به درد چه  
 کاری می‌خورم؟ من می‌توانستم یکی از آن سخترانه‌های درجه یک دنیا  
 بشوم ولی حالا اینجا دارم فس فس و وز وز می‌کنم و دلم شور  
 می‌زند...»

«تو خیال می‌کنی من از فس فس کردن ذله نشده‌ام؟ من هم  
 حوصله‌ام سر می‌رود که سیصد و شصت و پنج روز در سال هر روز  
 سه بار سفارش غذا بدهم و چشم‌هایم را روی آن چرخ خیاطی لعنتی  
 خراب کنم و مواظب لباسهای تو و رون و تد و تینکا باشم و رخت  
 بشورم و جورابها را وصله پینه کنم و پروم پیگلی و یگلی<sup>۱</sup> خرید کنم  
 و خودم آن همه کیسه‌را بیاورم‌خانه تا بلکه با خرید از ارزانفروشیها  
 صرفه‌جویی کرده باشم - و آن همه کارهای دیگر!»

ببیت با شگفت‌زدگی گفت: «وه، خدایا، گیرم که این کارها را  
 هم می‌کنی! ولی اگر بخواهیم حرف بزنیم... من هر روز پشت سر

هم باید بروم سر کار ولی تو می توانی بروی بیرون و مردم را ببینی و با همسایه ها رفت و آمد کنی و هر خوشی که دلت می خواهد بگذرانی!»

«بعله، چقدر هم که این جور چیزها دلم را خوش می کند! می بروم همان حرفهای قدیمی را با همان آدمهای قدیمی نشخوار کنم در حالی که تو هزار جور آدم جالب می بینی که می آیند تو دفترت.»

«جالب! پیرزندهای هفتمفویبی که می آیند از من مؤاخذه می کنند که چرا من خانه قصر برینشان را به هفت برابر قیمت آن اجاره نداده ام و يك گله آدم پیر بد اخم که می آیند شلوار مرا سرم می کشند که چرا تا دینار آخر کرایه خانه شان را روز دوم ماه سر ساعت سه به وقت گرینویچ نگرفته اند! بعله! خیلی جالبند! اگر آبله مرغان جالب است آنها هم جالب هستند!»

«آهای جورج، من اجازه نمی دهم این جور سر من داد بکشی!»

«آخر من دیگر برایم خیلی زور دارد که زنها خیال می کنند هر مردی کاری غیر از این ندارد که روی صندلیش بنشینند و جلسه عشق و مشق با يك بر زندهای اعیان اشراف راه بیندازد و چشمش را برای آنها خمار بکند!»

«من گمان می کنم وقتی وارد اتاقت می شوند هر جور شده چشمت را برایشان خمار می کنی.»

«منظورت چیه؟ می خواهی بگویی که من دنبال این پتیاره ها می افتم؟»

«کاشکی این طور نباشد - آن هم در این سن و سال!»

«حالا که این طور شد گوش کن تا بهت بگویم! می خواهی باور کن می خواهی نکن... البته چیزی که تو جلو چشمت می بینی جورج ببیت چاق پیر است. حتماً يك آدمی را می بینی که دور خانه می پلکد و تعمیرکاری می کند! هر وقت بخاری ساز سروکله اش پیدا نمی شود لوله بخاری را درست می کند، پول صورت حسابها را می دهد ولی آدم کسل کننده ای است، خیلی کسل کننده است! باشد، اما می خواهی باور کن می خواهی نکن ولی هستند زنهایی که گمان می کنند جورج ببیت آن قدرها هم همصحبت بدی نیست! فکر می کنند که جورج ببیت



آن قدرها هم بدقیافه نیست، دست کم آن قدر بدقیافه نیست که دل آدم را بهم بزند، و خیلی هم شیرین زبانی بلد است بکند، حتی بعضیهاشان فکر می کنند خیلی خوب قر می دهد و پا بر می دارد!»  
 میرا آهسته گفت: «بعلمه. چندان شك نداشتم که وقتی من اینجا نیستم تو هر جور شده آدمهایی را پیدا می کنی که لی لی به لالات بگذارند.»

ببیت با لحن اعتراض و حاشا گفت: «آخر، فقط منظورم این بود که...» بعد آن قدر خشمگین شد که تا اندازه ای حرف دلش را به زبان آورد. «البته که این کار را می کنم! من خلیپها را پیدا کرده ام، از آن آدمهای خوب و خوشگل، که فکر نمی کنند من يك بچه کوچولو هستم با معده ضعیف!»

«من هم همین را می گویم! تو می توانی با هر کسی دلت می خواهد این طرف و آن طرف بروی ولی من باید اینجا بنشینم و چشمم را به در بدوزم تا تو بیایی. برای تو ممکن هست که هر جور معلوماتی که بخواهی و هر چیز دیگری را پیدا کنی ولی من فقط باید گوشه خانه بمانم...»

«آخر خدای بزرگ، کسی جلوت را نگرفته که کتاب بخوانی و بروی سخنرانی و از این جور مزخرفات گوش کنی، غیر از این است؟»  
 «جورج، يك بار بهت گفتم من اجازه نمی دهم تو این جور سر من داد بکشی! نمی دانم چه مرضی تو جانت افتاده. تو هیچ وقت این طور با من درشتی نمی کردی.»

«نمی خواستم درشتی کنم، اما آخر خدایا، من از این دلخورم که تو خودت نمی توانی دنبال چیزهای تازه بروی آن وقت تقصیرش را می اندازی گردن من.»

«می خواهم این کار را بکنم! حاضری کمم کنی؟»  
 «البته. اینجانب از هیچگونه مساعدتی به سرکار در راه کسب معلومات مضایقه ندارم - ارادتمند، جی. اف، ببیت.»

«بسیار خوب، حالا که این طور شد من دلم می خواهد تو بعد از ظهر یکشنبه هفته دیگر همراه من به جلسه «اندیشه نوین» برای سخنرانی خانم ماج بیایی.»

«خانم چی چی کجا؟»  
 خانم اوپال امرسون ماج<sup>۲</sup>. سخنران انجمن آمریکایی «اندیشه نوین». او می‌خواهد برای انجمن «تنویر برین» در هتل ثورن لای در باره «پرورش روح خورشیدگون» سخنرانی کند.  
 «آی زکی! «اندیشه نوین»! اندیشه چرخ‌کرده با تخم مرغ آب‌پز! «پرورش...» مثل معماهایی است که برای بچه‌ها سر هم می‌کنند. این دیگر از آن حرف‌هاست که یک پرسبیتری مؤمن به یک همچو جایی برود در حالی که می‌تواند برود حرف‌های دکی درو را بشنود!»  
 «عالیجناب درو البته عالم و سخنران و همه این حرف‌ها هست اما چیزی را که خانم ماج به آن «خمیرمایه درونی» می‌گویند ندارد؛ آن کشف و شهود عصر جدید را هیچ ندارد. امروزه زنها به کشف و شهود نیاز دارند. من می‌خواهم که تو همان‌طور که قول دادی بیایی.»

## ۴

شعبه انجمن «تنویر برین» در شهر زنیط جلسه خود را در سالن کوچک رقص هتل ثورن لای تشکیل داد که سالنی بود پاکیزه با دیوارهایی به رنگ سبز مغز پسته‌ای و دسته گل‌های گچی، کف پارکت پاکیزه و صندلیهای مطلقاً کاری کوچک پاکیزه پاکیزه. شصت و پنج زن و ده مرد آنجا جمع شده بودند. بیشتر مردها روی صندلیها لم داده و وول می‌خوردند اما زنهاشان شق و رق و به حالت خبردار نشسته بودند، فقط دو تن از مردها - از آن مردهای سرخ و سفید و خپله - مانند زنهاشان حرمت مجلس را نگه می‌داشتند. این دو تن از مقاطع کارهای نوکیسه‌ای بودند که پس از خریدن خانه و اتومبیل و تابلوهای نقاشی اصل و خریدن آقامنشی، حالا آمده بودند یک فلسفه پاکیزه حاضر و آماده هم بخرند. شیر و خط می‌کردند که «اندیشه نوین» بخرند یا علم مسیحی یا یک الگوی خوب قالبی کلیسای اعظم از عقاید فرقه اسقفی را.

قد و هیكل خانم اوپال امرسون ماج برای ادای وظایف رسالت

قدری کسری داشت. هیکل اسب پاکوتاه را داشت و خپله بود با قیافه‌ای شبیه سگهای سرکش پکنی و دماغی به اندازه یک دکمه. بازوهایش آن قدر کوتاه بود که با همه تلاش مذبوحانه‌ای که می‌کرد نمی‌توانست وقتی در محل سخنرانی به انتظار نشسته بود دستهایش را به هم قفل کند. با پیراهنی از تافته و مخمل سبز و سه رشته منجوق شیشه‌ای و یک عینک دسته تاشو که با نوار سیاهی از گردنش آویزان بود مظهر آراستگی می‌نمود.

رئیس انجمن تنویر برین که زن جوانی بود با قیافه پیرزن‌ها و صدای پرشور و میج‌پیچهای سفید و سبیلی بر پشت لب، خانم ماج را معرفی کرد و گفت خانم ماج هم‌اکنون با بیانی که درک آن برای ساده‌ترین اذهان نیز آسان خواهد بود روشن خواهد ساخت که چگونه می‌توان روح خورشیدگون را پرورش داد و آنانکه در اندیشه پرورش چنین روحی بوده‌اند توفیق خواهند یافت به گنجینه کلمات خانم ماج دست یابند زیرا حتی شهر زنیط نیز (و بر همه واضح و مبرهن می‌باشد که شهر زنیط طلایه‌دار کاروان روحانی و اندیشه نوین است) کمتر توفیق آن را پیدا می‌کند که پای سخن بانوی روشن بین الهام‌بخش خوشبین عارفی مانند خانم اوپال امرسون ماج بنشیند، بانویی که، از راه مراقبه، حیاتی سرشار از بهره‌های ممنوی داشته و در عالم خاموشی به اسرار غلبه بر هوای نفس و مفتاحی باطنی دست یافته است که بدون فوت وقت ملل تیره‌بخت را دگرگون ساخته صلح و نیرو و سعادت برای آنان به ارمغان می‌آورد؛ و اینک ای دوستان بیابید در این ساعت عزیزتر از جان گوهرنشان دنیای پر دروغ ظواهر موهوم را از یاد ببریم و پا به پای خانم اوپال امرسون ماج همچنان که حقیقت ژرف از پرده وهم بیرون می‌آید به ملکوت اعلا سفر کنیم.

هرچند خانم ماج اندکی خپله‌تر از آن بود که آدم از پیر و مرشد و جوکی و صاحب کرامت و عارف محبوب خویش توقع دارد اما صدایش آهنگ صدای سخنوران حرفه‌ای را داشت، صدایی پاکیزه و سرشار از خوشبینی، با آرامشی مقهور کننده؛ بی‌وقفه مثل آب روان بود و بی هیچ مکث، تا جایی که بیبت را مسحور کرد. تکیه

کلامش «همیشه» بود که آن را «همیشه» تلفظ می‌کرد. حرکتی که اغلب به خود می‌داد اشاره‌ای بود که به رسم استقفاها اما کاملاً خانم‌وار با دو انگشت گوشه‌تالو به نشان تبرک می‌کرد.

دربارهٔ موضوع اشباع روحانی داد سخن می‌داد:  
«هستند کسانی که...»

کلمهٔ «کسانی که» را صاف و شیرین و کشیده ادا می‌کرد، نغمهٔ دلکشی بود نرم و رؤیایی. با این نغمه در کمال عفت و وقار، شوهران بیقرار را سرزنش می‌کرد اما پیام آرامبخشی نیز برای آنان در بر داشت.

«هستند کسانی که حاشیه و ظاهر کلام را دیده‌اند هستند کسانی که گوشهٔ چشمی به تکه‌ای و قسمتی از کلام انداخته‌اند و با شور و شوق مستانه مسحور آن شده‌اند هستند کسانی که بدین گونه فرشتهٔ شوق تلنگری به آنان زده اما در جانشان ره نیافته و برق سوزان آن بر آنان نتافته است و همیشه به هرسو می‌روند و ادعا می‌کنند که کلام و ماوراءالطبیعه را به چنگ آورده‌اند و در چنگ کلام و ماوراءالطبیعه هستند اما این سخن را من اکنون بر شما می‌گویم و این معنا را بسط می‌دهم که هرکس به ذروهٔ کمال نرسیده حتی پای در راه کمال ننهاده است و قداست، اگر ذات کامل آن را پیش چشم داشته باشیم، همیشه همیشه همان نفاست است و...»

ثابت شد که جوهر روح خورشیدگون همانا حقیقت است اما نشئه و رشحات آن بشاشت است:

«همیشه روز را با خندهٔ صبحگاهی و شور و شوق صاحب‌دلی آغاز کنید که به چشم دل می‌بیند که در گردش چرخ همه در کارند و دژخوییهای انفس و پیرانگری‌گرایان را با تأیید خوشدلانه...»

سخن در حدود يك ساعت و هفت دقیقه بر همین منوال ادامه پیدا کرد.

در پایان خانم ماج با تأکید و تجوید بیشتری سخن گفت:

«اکنون اجازه فرمایید محسنات محفل کتابخوانی کلامی و همه خدایی شرقی را که من از سخنگویان آن هستم بر همه شما خاطر نشان کنم. هدف ما یکی کردن همهٔ تجلیات عصر جدید در يك کل منسجم

است - یعنی در اندیشه نوین، علم عیسوی، کلام، ودانتا<sup>۳</sup>، بهائیت<sup>۴</sup> و سایر جرقه‌های همان يك نور جدید است. حق عضویت این محفل فقط ده دلار در سال است و اعضا در قبال پرداخت این مبلغ ناچیز نه تنها مجله ماهانه «مرورید شفا» را دریافت خواهند داشت بلکه از این موهبت برخوردار خواهند شد که پرسشهای خود را مستقیماً به رئیس این محفل یعنی مادر دابزه<sup>۵</sup> بزرگوار گرامی مابفرستند، هرگونه پرسشی درباره اعتلای معنوی و روحانی، دشواریهای زندگی زنشویی، پرسشهای بهداشتی و رفاهی، گرفتاریهای مالی و...

همه با دقت و تحسین به او گوش می‌دادند. همه با ادب به نظر می‌رسیدند. همه تزکیه شده به نظر می‌رسیدند. مؤدبانه سرفه می‌کردند، و بی سر و صدا پا روی پا می‌انداختند و در دستمالهای حریر گران‌قیمت با ظرافتی که هم خوشبینانه و هم پاکیزه بود بینی خود را فین می‌کردند.

و اما بیبت، نشسته بود و زجر می‌کشید.

وقتی به لطف الهی بار دیگر به فضای باز آمدند و در مدتی که میان باد که به بوی برف و آفتاب پاک آمیخته بود با ماشین به خانه می‌رفتند بیبت جرأت نکرد يك کلمه حرف بزند. زن و شوهر این روزها لب مرز دعوا بودند. خانم بیبت سر حرف را باز کرد:

«از حرفهای خانم ماج خوشتر آمد؟»

«هوم من... تو از حرفهای چی فهمیدی؟»

«آه، حرفهای آدم را به فکر وامی‌دارد. آدم را از خط فکریهای

معمولی بیرون می‌آورد.»

«باشد، من قبول دارم که اوپال آدم معمولی نیست، اما تو را به

خدا... راستی راستی این حرفها اصلاً برای تو معنایی داشت؟»

«البته من از فلسفه ماوراءالطبیعه چیزی سر در نمی‌آورم و خیلی

از حرفهایش را نفهمیدم اما احساس کردم که این حرفها الهام‌بخش

است. خیلی هم روان حرف می‌زند. من گمان می‌کنم تو يك چیزهایی

۳. Vedanta - جهان‌بینی خاص هندوان.

۴. واضح است که نویسندگان این واژه‌ها را به طنز آورده است.

دستگیرت شده باشد.»

«هیچ، هیچی دستگیرم نشد! به جان تو فقط تعجب کردم که این زنها چه جوری این حرفها را می‌بلعیدند! آخر این دیگر چه ادایی است که وقتشان را با گوش کردن به این همه چرند و پرند تلف کنند در حالی که...»

«مسلماً بهتر از این است که بروند توی قهوه‌خانه‌ها و سیگار بکشند و مشروب بخورند!»

«معلوم نیست بهتر باشد! من که فکر نمی‌کنم چندان فرقی داشته باشد. در هر دو حال می‌خواهند از خودشان فرار کنند - خیال می‌کنم این روزها همه بیشتر می‌خواهند این کار را بکنند. من که خودم از اینکه ضمن یک رقص خوب شاد پایکوبی کنم، ولو آنکه توی عشرتکده هم باشد، خیلی بیشتر استفاده می‌کنم تا اینکه مثل کسی که یخه‌اش برایش تنگ باشد شق و رق بنشینم و از ترسم نتوانم یک تف رو زمین بیندازم و به اوپال گوش کنم که حرفهایش را نشنوار می‌کند.»

«خودم می‌دانستم که این جور هستی! تو از عشرتکده خیلی خوشت می‌آید. حتماً وقتی من اینجا نبودم تا دلت خواسته رفتی تو عشرتکده‌ها!»  
 «نگاه کن، این آخرها خیلی زبان درازی می‌کنی و نیش و کنایه می‌زنی، مثل اینکه می‌خواهی بگویی من زیر جلکی خیلی کارها می‌کنم، من دیگر از این حرفها دلم به هم می‌خورد و اصلاً خوشم نمی‌آید که از این به بعد از این جور حرفها بشنوم!»

«دهه، جورج ببیت! اصلاً خودت می‌فهمی چی داری می‌گویی؟ بهه، جورج، تو این همه سال که ما با همدیگر زندگی می‌کرده‌ایم تو هیچ وقت با من این جور حرف نزده‌ای!»

«حالا وقتش رسیده است!»

«این آخرها روز به روز بدتر شده‌ای و حالا دیگر کار به جایی رسیده که به من فحش می‌دهی و ناسزا می‌گویی و سر من داد می‌کشی آن هم با آن صدای نکره و پر از کینه... من که چندشم می‌شود!»  
 «وه که چه مزخرفاتی، نمی‌خواهد گنده‌اش کنی! من داد نکشیدم، فحش هم ندادم.»

«کاشکی می‌توانستی صدای خودت را بشنوی! شاید خودت نمی‌فهمی چه صدایی داری. اما حالا از صدایت گذشته... تو هیچ‌وقت این جور حرف نمی‌زدی. اگر يك قضیه زشتی تو زندگیت پیش نیامده بود تو خودت نمی‌توانستی این جور حرف بزنی.»

ببیت دل سخت شده بود. خودش شگفت‌نزده شد که دید در ته دل چندان پشیمان نیست. به خودش زور آورد تا قدری لحنش ملایم‌تر شود: «خیلی خوب، به خدا قصد نداشتم بد اخلاقی کنم.»

«جورج، می‌فهمی که این جور نمی‌توانیم سر کنیم، می‌از همدیگر دورتر بشویم و تو روز به روز بیشتر به من بی‌ادبی کنی؟ من اصلاً نمی‌دانم چه پیش می‌آید.»

ببیت لحظه‌ای دلش بر پریشانی زنش سوخت؛ با خود فکر کرد که اگر نتوانند «این جور سر کنند» چه چیزهای ژرف و لطیفی خراب خواهد شد. اما این دلسوزی از ته دل نبود و او از خود می‌پرسید «راستی بهتر نیست که...؟ البته طلاق و این جور چیزها نه، ولی يك خرده استقلال بیشتر؟»

همچنان که زنش نگاه پر التماس خود را به او دوخته بود، با سکوتی وحشتناک ماشین را می‌راند.

## فصل سی و یکم

### ۱

وقتی از کنار زنش رفت، در مدتی که دور گاراژ می‌پلکید و برفها را از روی رکاب ماشین پاک می‌کرد و گیره شلنگی را که شکاف برداشته بود واریسی می‌کرد، پشیمان شد، هول گرفتش و از خودش تعجب کرد که توانسته به زنش بتوپد و با ذوق و شوق در دل گفت که زنش تا چه اندازه باوفا تر از آن الوات گریزپاست. رفت توی خانه و من‌کنان گفت که: «معذرت می‌خواهم، قصد غرولند نداشتم» و از زنش پرسید می‌خواهد به سینما برود. اما در تاریکی سالن سینما با خود گفت که «دوباره روز از نو روزی از نو، باز هم خودم را پایند میرا کردم». دلش را به این راضی کرد که کاسه کوزه‌ها را سر تانیس جودیک بشکنند. «مرده شور این تانیس را ببرد! آخر چرا آمد و دست مرا این‌طور توی حنا گذاشت و این‌طور ناراحت و عصبانی و بد خلقم کرد؟ چه دردسرهایی! گور پدر همه‌شان!»

آرامش می‌خواست. ده روز به سراغ تانیس نرفت، تلفن هم به او نکرد؛ ناگهان تانیس همان دردسری را که از آن بیزار بود برایش درست کرد. در روز پنجمی که از تانیس دوری کرده بود و هر ساعت به اراده محکم خود مباحثات می‌کرد و هر ساعت با خود می‌گفت حتماً تانیس خیلی دلش هوای مرا می‌کند که میس مک‌گاون به او خبر داد: «خانم جودیک پشت تلفن هستند. می‌خواهند درباره تعمیر خانه‌شان با شما صحبت کنند.»

تانیس فرزند آرام گفت:

«آقای بیبیت؟ آه، جورج، من تانیس هستم. چند هفته است تو را



ندیده‌ام — دست کم چند روز که هست. بیمار که نیستی، هان؟  
 «نه، فقط خیلی کار داشتم. آره. هوم، خیال می‌کنم امسال کار—  
 های ساختمانی حسابی از سر گرفته بشود. باید، هوم، باید خیلی  
 کار بکنم.»

«البته، جان من! من هم دلم می‌خواهد تو خیلی کار بکنی. تو  
 خودت می‌دانی من چه آرزوهای بزرگی برای تو دارم؛ خیلی بیشتر  
 از آرزوهایی است که برای خودم دارم. فقط دلم نمی‌خواهد که تو  
 تانیس بیچاره را فراموش کنی. زود می‌آیی سراغ من؟»  
 «حتماً حتماً! صد در صد!»

«لطفاً بیا. دیگر بهت تلفن نمی‌کنم.»

ببیت با خود فکر کرد: «طفلك!... اما آخر خدایا، نیاستی به  
 محل کار من تلفن کند... این زن جواهر است — پر از محبت است—  
 «آرزوهای بزرگی برای من»... اما آخر، هیچ‌چیز نمی‌تواند مرا  
 وادار کند و مجبور کند تا وقتی خودم حاضر نیستم به سراغش  
 بروم! لعنت به این زنها، چه پر توقع هستند! تا هزار روز دیگر هم  
 سراغش نمی‌روم!... ولسی، آی خدا، دلم می‌خواهد همین امشب  
 ببینمش — چه تیکه قشنگ نازنینی... وه، ول کن پسر! حالا که کنار  
 کشیده‌ای، عاقل باش!»

تانیس دیگر تلفن نکرد. ببیت هم به او تلفن نکرد؛ اما پنج روز  
 بعد تانیس به او نوشت:

«من دلخورت کرده‌ام؟ خودت می‌دانی عزیزم که عمداً  
 نکرده‌ام. خیلی تنها هستم و به يك کسی احتیاج دارم که  
 سرم را گرم کند. چرا دیشب نیامدی مهمانی خانه کاری،  
 خیلی خوب بود، یادم می‌آید که دعوتت هم کرد. فردا شب  
 که پنجشنبه شب است می‌توانی يك سری به من بزنی؟ توی  
 خانه تنها خواهم بود و خیلی دلم می‌خواهد ببینمت.»

هزار فکر و خیال به سر ببیت زد:

«مرده‌شور برده، چرا دست از سرم بر نمی‌دارد؟ چرا این زنها  
 نمی‌فهمند که آدم بدش می‌آید زورش کنند؟ بعدش هم هی نك و نال  
 می‌کنند که تنها هستند و این جواری سوار آدم می‌شوند.»

«نه باباجان، این حرفها برازنده تو نیست. این زن زن خوب مرتب سر به راهی است، تنها هم هست. چه خط قشنگی هم دارد. چه کاغذ قشنگی. ساده. پاکیزه. باید بروم ببینمش. خوب، خدا را شکر که دست کم تا فردا از دستش راحت هستم.»

«زن خوبی است اما... لعنت خدا، کسی نمی تواند مرا به هیچ کاری زور کند! من که شوهرش نشده ام. نه، به خدا که هیچ وقت هم نخواهم شد!»

«وه، مرده شور، بهتر است بروم ببینمش.»

## ۲

روز پنجشنبه، فردای روزی که نامه تانیس آمده بود، روز پر غوغای پر تب و تابی بود. بر سر میز گردن کلفتها در باشگاه، ورج گانج درباره انجمن شهروندان شریف سخن گفت و (به نظر ببیت چنین آمد) موقعی که از همه دعوت به عضویت آن می کرد عمداً ببیت را از قلم انداخت. مات پنی من، تعمیرکاری که در دفتر ببیت کار می کرد، در دسرهایی پیدا کرده بود و نزد ببیت آمد و درد دل کرد: پسر بزرگش «به درد نمی خورد»، زنش بیمار شده بود و خودش هم با برادر زنش دعوا کرده بود. کنراد لایت هم در دسرهایی پیدا کرده بود و از آنجا که او یکی از بهترین مشتریان ببیت بود ناچار بود به درد دلهای او گوش کند. ظاهراً آقای لایت به مرض عصبی مخصوصی مبتلا شده بود و تعمیرگاه اتومبیل هم پول زیادی از او گرفته بود. وقتی ببیت به خانه آمد، همه در دسرهایی پیدا کرده بودند: زنش در آن واحد هم خیال داشت کلفت بیحیایی را که تازه آورده بودند بیرون کند و هم می ترسید مبادا کلفت از خانه برود، و تینکا هوس کرده بود از معلمش بدگویی کند.

ببیت غر زد که: «وه، این قدر غر نزنید. شما هیچ وقت نشنیده اید من درباره گرفتاریهای خودم زنجموره کنم در حالی که اگر شما قرار بود به جای من دفتر معاملات ملکی را بچرخانید... بعله، همین امروز دیدم که میس بانیکان دو روز حسابها را عقب انداخته، انگشتهای

خودم هم رفت لای کثشو میزن، لایت هم آمد سراغم و مثل همیشه کله خری می کرد.»

آن قدر خلقتش تنگ بود که وقتی پس از شام مجالی پیدا شد تا با دوز و کلک جیم شود و برود نزد تانیس، فقط زیر لب به زنش گفت: «باید بروم بیرون. گمان می کنم ساعت یازده برگردم.»

«وا! دوباره می خواهی بروی بیرون؟»

«دوباره! مقصودت از «دوباره» چیه! الان يك هفته است که از خانه بیرون نرفته ام!»

«می روی... می روی باشگاه غزالان؟»

«نه. باید بروم يك کسی را ببینم.»

گرچه این بار صدای خودش را شنید و فهمید که زمخت است، گرچه زنش چشمانش را گشاد کرده بود و با سرزنش او را نگاه می کرد، با گامهای تند به سرا رفت و بارانی دراز و دستکشهای پوست خزش را برداشت و رفت تا ماشین را راه بیندازد.

خاطرش آسوده شد که دید تانیس سر حال است و گله گزاری نمی کند و با پیراهنی از تور قهوه ای و پارچه طلایی جلوه ای دارد. «مرد بیچاره، مجبور شدی همچو شبی بیرون بیایی! خیلی سرد است. با يك گیلان کراچک و یسکی چطوری؟»

«هی جانم، این را می گویند يك زن با فهم و شعور! خیال می کنم طلاقت يك لیوان یسکی را داشته باشم به شرط اینکه لیوانش دراز نباشد - از نیم ذرع درازتر نباشد!»

ببیت او را با بی خیالی و گرمی بوسید، فشار توقعات او را از یاد برد، روی صندلی بزرگی لم داد و احساس کرد که درست و حسابی و قشنگ به خانه خودش آمده است. ناگهان زیانش به کار افتاد؛ به تانیس گفت که چه مرد شریف و مظلومی است و چه برتر و بالاتر از بیت و فولتون بیس و مردهای دیگری است که دوروبر آنها هستند. تانیس هم که به جلو خم شده و چانه اش را در دست قشنگ خود گرفته بود با ذوق و شوق این حرفها را تأیید کرد. اما وقتی ببیت به خود زور آورد و پرسید: «خوب، عزیزجان، تو حال و روزت چطور بوده است؟» تانیس این سؤال تعارف آمیز را جدی

گرفت و بیبت فهمید که او هم دردسرهایی پیدا کرده است:

«آه، خوب بوده است اما... خیلی از دست کاری عصبانی شدم. کاری به مینی گفته است که من به او گفته‌ام که مینی خیلی ناخن خشک است، مینی به من گفت که کاری این را به او گفته است، البته من به مینی گفتم که من از این جور حرفها نزده‌ام، کاری هم فهمید که مینی این را به من گفته است و يك دفعه عصبانی شد که چرا مینی این را به من گفته است، البته من هم خیلی خونم جوش آمد که چرا کاری به مینی گفته است که من این حرف را زده‌ام، بعدش همه همدیگر را تو خانه فولتون دیدیم - شکر خدا زنش اینجا نیست - آخ، نمی‌دانی کف اتاق خانه‌اش چقدر جان می‌دهد برای رقصیدن - خلاصه همه‌مان از دست همدیگر خون خونمان را می‌خورد... می‌دانی من از این جور قشقرقها بدم می‌آید، تو بدت نمی‌آید؟ منظورم این است که خیلی از ادب به دور است، اما - مادرم هم می‌خواهد بیاید اینجا و يك ماه تمام بماند، البته من خیلی دوستش دارم، می‌دانم که دوستش دارم، ولی راستش را بخواهی زندگی مرا بدجوری بهم می‌ریزد - هیچ وقت نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد که فضولی نکند - همیشه می‌خواهد بفهمد شب که بیرون می‌روم کجا می‌روم، اگر هم بخواهم بهش دروغ بگویم آن قدر این‌ور و آن‌ور پرس‌وجو می‌کند و ته و تو درمی‌آورد تا بالاخره بفهمد کجا بوده‌ام و بعدش مثل برج زهرمار قیافه می‌گیرد و می‌گیرد تا من جیغم در بیاید. آخ، من باید به تو بگویم... تو می‌دانی که من هیچ وقت درباره خودم حرف نمی‌زنم؛ از مردمی که درباره خودشان حرف می‌زنند بدم می‌آید، تو بدت نمی‌آید؟ اما... امشب خیلی پکر شده‌ام، خودم می‌دانم که حوصله‌ات را با این حرفها سر آوردم اما... تو فکر می‌کنی من با مادرم چه کار بکنم؟»

بیبت همان سفارشهای مردانه‌ای را کرد که گفتنش آسان است. بهتر است آمدن مادرش را به عقب بیندازد. بهتر است به کاری بگوید برو گورت را گم کن. تانیس به خاطر این اندرزهای حکیمانه ارزشمند از او تشکر کرد و هردو به همان‌وراجیها و غیبتهای معمول گروه الوات مشغول شدند. اینکه کاری چه ابله و نازک‌نارنجی است.

اینکه پیت چه جفلهٔ تنبلی است. اینکه فولتون بمیس چه آدم نازنینی است... «البته خیلیها که می بینندش خیال می کنند از آن پیرمردهای بد خلق بد زبان است برای اینکه همان اول کار که باهاشان روپرو می شود زیادی خوش و بش نمی کند اما وقتی خوب بشناسندش معلوم می شود راستی راستی ناز است.»

اما چون پیش از آن هم با دقت به همین کندوکاوها پرداخته بودند، صحبتشان گل نینداخت. ببیت می خواست روشنفکر بازی در بیاورد و به «مسائل کلی» پردازد. مطالب کاملاً صحیحی دربارهٔ خلع سلاح و سمهٔ صدر و آزاداندیشی گفت؛ اما به نظرش آمد که مسائل کلی تنها وقتی توجه تانیس را جلب می کند که بتواند آنها را با پیت یا کاری یا خودشان تطبیق دهد. ببیت از اینکه سکوت کردند سخت نگران بود. کوشش کرد تا بلکه باز هم او را به وراچی بیندازد اما سکوت مانند دھوی خاکستری بین آنها سنگینی می کرد.

ببیت با زور و زحمت گفت: «من - هم... جالب است، جالب است که بیکاری دارد کم می شود.»  
«شاید پیت بتواند کار آبرومندی پیدا کند.»  
سکوت.

ببیت از ناچاری تلاش می کرد: «چه پیشامدی شده، عزیز جان، مثل اینکه امشب تو لب هستی.»  
«راستی؟ نه، ابداء، تو لب نیستم. ولی... اصلاً مگر برایت فرقی می کند که تو لب باشم یا نه؟»  
«فرق؟ البته! البته که برایم فرق می کند!»  
«راستی راستی برایت فرق می کند؟» شتابان به سوی او رفت و روی دستهٔ صندلیش نشست.

ببیت بدش می آمد که برای تظاهر به اینکه شیدا و والۀ اوست ناچار شود سر مشك احساساتش را باز کند. دستی به دست او کشید و برای اسقاط تکلیف لبخندی به او زد و توی صندلی فرو رفت.  
«جورج، من نمی دانم تو اصلاً به من علاقه ای داری یا نه؟»  
«البته که دارم، کله پوک.»  
«واقعاً علاقه داری، جونئی؟ اصلاً يك ذره هم توجه داری؟»

«قطعاً علاقه دارم! اگر نداشتم که اینجا نمی‌آمدم!»  
 «خواست را جمع کن جوان، من خوشم نمی‌آید تو این جور سر  
 سنگین باهام حرف بزنی!»  
 «منظورم این نبود که سر سنگین باشم. من فقط...» و بالحن  
 آزرده و اندکی بیجانانه افزود: «خدای متعال، راستی دیگر خسته  
 شدم از بس که همه به من می‌گویند سر سنگین حرف می‌زنی در حالی  
 که من فقط طبیعی حرف می‌زنم! توقع دارند آواز بخوانم یا چه کار  
 بکنم؟»  
 «منظورت از «همه» چیست؟ مگر به چندتا خانم دیگر دلداری  
 می‌دهی؟»

«ببین، این کنایه‌ها را حاضر نیستم بشنوم!»  
 بالحن مظلومانه: «فهمیدم، عزیزم. فقط شوخی می‌کردم. می-  
 دانم که تو نمی‌خواستی سر سنگین حرف بزنی - فقط خسته بودی.  
 تانیس بده را ببخش. ولی بگو که دوستم داری، بگو!»  
 «دوستت دارم... البته که دارم!»

تانیس به طعنه گفت: «بعله، داری! آره، نمی‌خواهم بد خلقی  
 کنم... اما خیلی تنها هستم. احساس می‌کنم که به هیچ دردی نمی-  
 خورم. هیچ‌کس به من احتیاج ندارد، هیچ‌کاری برای کسی نمی‌توانم  
 بکنم. تو که می‌دانی جانم، من خیلی جنب و جوش دارم - اگر کاری  
 داشتم بکنم خیلی پر جنب و جوش می‌شدم. جوان هم که هستم، غیر  
 از این است؟ من که پیر از کار افتاده نیستم! پیر و خرف که نیستم،  
 مگر نه؟»

ببیت ناگزیر بود به او قوت قلب بدهد. تانیس موهای او را  
 نوازش می‌کرد و ببیت ناچار بود زیر دست او، که با آن نرمی‌فریبنده  
 پر توقمتر شده بود، قیافه خوشحال به خود بگیرد. حوصله ببیت سر  
 رفت. دلش می‌خواست به يك عالم مردانه سخت و استوار و خالی از  
 احساسات بگریزد. شاید تانیس از راه انگشتان ظریف و نوازشگر  
 خود چیزی از حالت بی‌زاری و بی‌اعتنائی ببیت را احساس کرد. از  
 کنار او رفت - ببیت لحظه‌ای شاد و راحت شد - تانیس يك عسلی  
 را جلو پای او کشاند و روی آن نشست و نگاه التماس‌آمیزش را به

او دوخت. اما همان گونه که کرنش سگ و شیون کودک وحشتزده در بسیاری از مردان دلسوزی نمی‌آورد بلکه بی‌رحمی آمیخته به شگفتی و دستپاچگی برمی‌انگیزد، حالت مظلومانه تانیس نیز فقط حوصله بییت را سر برد. و اینک می‌دید که این زن میانه سال است و دارد پیر می‌شود. حتی وقتی خودش هم از این فکرها بدش می‌آمد باز هم ذهنش از آنها انباشته می‌شد. پیر شده است، بییت چندشش شد. پیر! می‌دید که چگونه آن پوست نرم زیر چانه و زیر چشمان و نرمهٔ مچ دستش چروک می‌خورد و قاچ قاچ می‌شود. تکه‌ای از گردنش اندکی زبر شده بود، مانند خرده‌های مداد پاک‌کن. پیر! تانیس از لحاظ سن از او جوانتر بود اما دلش را به هم می‌زد که می‌دید با چشمهای درشت پر کرشمه‌اش به او اظهار تمنا می‌کند - مثل این بود که، بییت چندشش شد، مثل این بود که عمه‌اش دارد با او هشتبازی می‌کند.

در دلش غرولند می‌کرد: «من دیگر از این همه ول گشتنهای احمقانه خسته شده‌ام. باید ازش ببرم. زن حسابی خیلی خوبی است، دلم هم نمی‌خواهد ناراحتش کنم اما خیلی کمتر ناراحتی پیش می‌آید که همین الان ازش ببرم، درست مثل يك عمل جراحی پاکیزه تمیز.»

از جابرخاست. ناچار بود حرفش را زود تمام کند. همهٔ اصول عزت نفس اقتضا می‌کرد که به تانیس و به خودش ثابت کند که تقصیر از تانیس است.

«امشب مثل اینکه حالم زیاد سر جایش نیست ولی بی‌رودرواسی عزیزم، وقتی من مدتی سراغت نیامدم برای اینکه به کارهایم برسم و اصلاً بینم کجای کار هستم، تو بایستی عقل به‌خرج می‌دادی و صبر می‌کردی تا من خودم برگردم. مگر متوجه نشدی، جانم، وقتی تو مرا وادار کردی بیایم - من، آن هم من که يك آدم معمولی کله‌خری هستم - دلم می‌خواست مقاومت کنم؟ گوش کن، جانم، من دارم می‌روم...»

«حالا يك خرده نرو، جونى! نه!»

«چرا. همین الان. ببدأ يك وقتی يك فکری برای آینده می‌کنیم.»

«منظورت از «برای آینده» چیه، جانم؟ مگر من کاری کرده‌ام که نمی‌بایستی می‌کردم؟ وای، يك دنيا معذرت می‌خواهم!»  
 بییت با سرسختی دستهایش را پشت سرش گذاشت. «ابدا، خدا شاهد است که هیچ کاری نکرده‌ای. اگر يك زن خوب توی دنیا پیدا بشود تو هستی. فقط این است که آخر تو را به خدا هیچ سرت می‌شود که من هزار کار توی این دنیا دارم؟ باید به کسب و کارم برسیم و، شاید تو نخواهی قبول کنی، ولی زن و چندتا بچه دارم که خیلی بهشان علاقه دارم!» تنها در موقع ارتکاب جنایتی که اکنون به آن دست می‌زد به راستی می‌توانست خود را با فضیلت بداند. «من دلم می‌خواهد باهم دوست باشیم ولی آخر به‌خدا من نمی‌توانم دایم نگران باشم که حتماً مکلفم زود به زود پیام اینجا...»

«ای وای، جان من، عزیز من، همیشه من توجه داشته‌ام و به تو گفته‌ام که کاملاً آزاد هستی. من دلم می‌خواست تو فقط هر وقت خسته هستی و دلت می‌خواهد حرف بزنی بیایی اینجا یا هر وقت که از مهمانیهای ما خوش می‌آید...»

چه منطقی بود، چه خوب و درست می‌گفت! يك ساعت طول کشید تا بییت توانست بگریزد، هیچ چیز هم حل نشد ولی همه چیز به طرز وحشتناکی روشن شد. بییت در آزادی بی‌ثمر خود زیر باد سوزدار شمالی آهی کشید و با خود گفت: «خدا را شکر که تمام شد! بیچاره تانیس، بیچاره تانیس عزیز شریف! اما تمام شد. مطلقاً. آزاد شدم!»



## فصل سی و دوم

### ۱

وقتی که به خانه رسید زنش هنوز بیدار بود و غرغرکنان گفت:  
«خوش گذشت؟»

«نخیر. خیلی هم بد گذشت! فرمایش دیگری هم هست؟»  
«جورج، این چه طرز حرف زدن است مثل...؟ وه، نمی‌دانم چه  
مرضی تو جانت افتاده است!»

«پناه بر خدا، هیچ مرضی تو جانم نیفتاده است! چرا هی همیشه  
دنبال دردرس می‌گردی!» و به خود نهیب می‌زد که: «مواظب باش!  
این قدر بداخلاقی نکن. آن وقت همه چیز را می‌فهمد، آخر از اول  
شب تا حالا تنها بوده است.» اما همه این نهیبها را فراموش کرد  
زیرا زنش دنبال حرف خودش را گرفت:

«چرا هی می‌روی بیرون پیش آن همه آدمهای عجیب و غریب؟  
حتماً حالا می‌گویی امشب رفته بودم جلسه کمیته!»

«نخیر. رفته بودم سراغ يك زن. نشستیم کنار بخاری و باهم  
شوخی و باردی کردیم و يك عالمه خوش گذرانندیم، حالا که می-  
خواهی بدانی بدان!»

«درست... این جور که داری می‌گویی حتماً تقصیر من بوده است  
که تو رفته‌ای آنجا! حتماً من تو را فرستاده‌ام آنجا!»  
«بعله، تو کردی!»

«خوب، به خدا قسم که...»

«تو از آدمهای به قول خودت «عجیب و غریب» بدت می‌آید. اگر

کارها دست تو باشد من هم مثل هوارد لیتلفیلد يك تکه پنبه کهنه می شوم. تو دلت نمی خواهی يك آدمی که يك خرده ذوق داشته باشد پایش را تو این خانه بگذارد؛ همه اش می خواهی يك کله آدم پیر عصا قورت داده بیايند و دور هم بنشینند و درباره آب و هوا ور بزنید. تو هر کاری از دستت برمی آید می کنی تا مرا پیر بکنی. ولی این را بهت گفته باشم، ایدا حاضر نیستم که...»

زنش در برابر این زبان درازی بی سابقه بییت تسلیم شد و پریشان گشت و در پاسخ او ناله کنان گفت:

«آخر عزیز دل من، این حرفی که تو می زنی درست نیست. من ایدا نمی خواهم تو را پیر بکنم. شاید حرفت يك قدری درست باشد. شاید من در آشنا شدن با آدمهای تازه کند باشم. ولی يك خرده هم فکر کن که ما چقدر باهم خوش گذرانده ایم، آن همه مهمانیها، آن همه سینماها، آن همه چیزها...»

بییت با حيله گری مردانه تمام عیاری نه تنها خود را قانع کرده بود که زنش او را آزار داده است بلکه با بلند کردن صدا و خشونت حمله خود زنش را هم قانع کرده بود و لحظه ای بعد برای زنش چاره ای جز عذرخواهی نمانده بود، در واقع عذرخواهی می کرد که بییت آن شب را با تانیس گذرانده است. بییت، خوش و راضی، به بستر رفت چرا که نه تنها ارباب خانه بلکه شهید مظلوم خانه هم شده بود. در بستر که دراز کشیده بود لحظه ناگواری را در این اندیشه گذراند که آیا روی هم رفته انصاف داشته است یا نه. «باید خجالت بکشم که این طور زجرش دادم. شاید او هم به سهم خودش حق داشته باشد. شاید او هم روزگار خوش و خرمی ندارد. ولی برای من فرقی نمی کند! برای خودش خوب است که يك خرده چشمپایش را باز کند. من آزادی خودم را حفظ خواهم کرد. آزاد از او و تانیس و آدمهای باشگاه و همه مردم. من می خواهم زندگی خودم را بکنم!»

## ۲

با آن روحیه‌ای که پیدا کرده بود روز بعد در مجلس ناهار باشگاه پیشبران بیش از هر روز سر ناسازگاری داشت. یکی از نمایندگان کنگره که تازه از بررسی سه ماهه همه‌جانبه‌ای درباره وضع مالی، نژادشناسی، نظامهای سیاسی، تقسیمات زبانی، منابع معدنی و کشاورزی آلمان و فرانسه و بریتانیای کبیر و ایتالیا و اتریش و چکسلواکی و یوگسلاوی و بلغارستان بازگشته بود در آن مجلس سخنرانی می‌کرد. این نماینده همه‌چیز را درباره آن موضوعها برای آنها بیان کرد، سه قصه خنده‌دار هم از تصورات غلط اروپاییان درباره آمریکا تعریف کرد و چند کلمه تندوتیز هم درباره ضرورت دور نگاهداشتن خارجیان جاهل از آمریکا به سخنان خود افزود.

سیدنی فینکلشتاین گفت: «راستی که چه حرفهای پرماه‌ای بود. به این می‌گویند حرف حسابی!»

اما بییت که لجاجت گرفته بود غرغرکنان گفت: «همه‌اش لاف و کزاف! یک مشت حرف قلمبه سلمبه! مهاجرها چه گناهی کرده‌اند! آخر به خدا، همه مهاجرها آدمهای جاهلی نیستند، من ته دلم معتقدم که ما خودمان همگی بچه‌های مهاجرها هستیم.»

آقای فینکلشتاین گفت: «وه، حوصله‌ام را سر بردی!»

بییت می‌دانست که دکتر ای. ای. دیلینگ گوشش را تیز کرده و از آن طرف میز به حرفهایشان گوش می‌دهد. دکتر دیلینگ یکی از مهمترین آدمهای باشگاه پیشبران بود. طبیب معمولی نبود بلکه متخصص جراحی بود که حرفه‌ای است پر آب و تاب‌تر و پر آوازه‌تر. مردی بود قوی و تنومند با انبوهی موی سیاه درهم و برهم و سیب سیاه پر پشت. روزنامه‌ها اغلب شرح جراحیهای او را درج می‌کردند؛ استاد جراحی دانشگاه ایالتی بود؛ در بهترین خانه‌های کوی رویال ریچ او را به شام دعوت می‌کردند و می‌گفتند که چندصد هزار دلار ثروت دارد. بییت از اینکه می‌دهد چنین شخصیتی با اخم و تخم به او

نگاه می‌کند سخت نگران شد. این بود که با دستپاچگی از خوشمزگی نمایندهٔ کنگره تعریف کرد، با سیدنی فینکلشتاین سخن می‌گفت اما می‌خواست دکتر دیلینگ بشنود.

## ۳

بعد از ظهر همان روز سه تن، شانه به شانهٔ یکدیگر، وارد دفتر کار بیت شدند. حالت مأموران کمیته حراست<sup>۲</sup> دوران مرزنشینی<sup>۳</sup> را داشتند. هر سه تن تنومند و مصمم و ستبر آرواره بودند و هر سه از بزرگان بلند پایهٔ سرزمین زنیط - دکتر دیلینگ جراح، چارلز مک کلوی مقاطعه کار و از همه باسپایت‌تر، سرهنگ راترفورد اسنو<sup>۴</sup> ریش سفید که مالک روزنامهٔ ادووکیت تایمز بود. بیت در پیشگاه پر هیبت آنان خود را ناچیز و بی‌اهمیت می‌دید.

با لکنت گفت: «خوب، خوب، مشرف فرمودید، بفرمایید بنشینید، چه فرمایشی دارید؟»

آن سه تن ننشستند، دربارهٔ آب و هوا هم حرفی نزدند.

سرهنگ اسنو گفت: «بیت، ما از طرف انجمن شهروندان شریف آمده‌ایم. تصمیم ما این است که می‌خواهیم تو هم عضو انجمن بشوی. ورجیل گانچ می‌گوید تو علاقه‌ای به عضویت نداری اما گمان می‌کنم ما بتوانیم جنبه‌های تازه‌ای از قضیه را به تو نشان بدهیم. انجمن ما قرار است با اتاق بازرگانی برای مبارزه به سود دکارگاههای آزاد<sup>۵</sup> متحد شود. پس حالا وقت آن است که تو هم در انجمن نامنویسی کنی.»

بیت چنان دست و پایش را گم کرده بود که نمی‌توانست به یاد

۲ و ۳. کمیتهٔ حراست (Vigilance Committee) کمیته‌ای از داوطلبان که برای حفظ منافع خاصی تشکیل می‌شد و بدون رعایت اصول دادرسی به مجازات اشخاص می‌پرداخت. دوران مرز-نشینی (frontier days) دوره‌ای در تاریخ امریکاست که مهاجران همچنان مرزهای سکونت و کوچ خود را وسعت می‌دادند و جلو می‌رفتند.

4. Rutherford Snow

۵. Open Shop = مغازه یا کارخانه‌ای که کارگران را، خواه عضو اتحادیه کارگری مربوط به حرفهٔ خود باشند خواه نباشند، استخدام می‌کند.

آورد به چه دلیل مایل به عضویت در انجمن نبوده است، به فرض آنکه واقعا هم به قطع و یقین می‌دانست چه دلایلی داشته است باز هم به یاد نمی‌آورد، فقط از ته دل یقین داشت که نمی‌خواهد عضو انجمن بشود و از فکر آنکه مبادا آنها مجبورش کنند حتی برضد این سالاران بازرگانی خشمی سخت در دلش پیچید.

ببیت من من کنان گفت: «معذرت می‌خواهم، سرهنگ، ولی باید در این باره يك خرده فکر بکنم.»

مك كلوی خرناسه کشید که: «یعنی می‌خواهی بگویی که حاضر نیستی عضو بشوی؟»

موجودی سیاه و ناآشنا و درنده‌خو از درون ببیت دهان باز کرد: «چارلی، حواست باشد! لعنت خدا بر من اگر کسی بتواند مرا به زور وادار به عضویت در جایی بکند، حتی اگر مثل شما به زور پول حکومت کند!»

دکتر دیلینگ شروع کرد به صحبت: «ما هیچ‌کس را به زور وادار نمی‌کنیم»، اما سرهنگ اسنو او را کنار زد و گفت: «البته که وادار می‌کنیم! اگر لازم باشد از زور گفتن ابایی نداریم! در ا.ش. ش. دربارهٔ تو خیلی حرف زده‌ایم، ببیت. همه تو را آدم با شعور و پاک و مسئولی می‌دانند؛ همیشه هم همین‌طور بوده‌ای؛ اما این آخریها، خدا فقط می‌داند به چه دلیل، از همه جا شنیده‌ام که تو با يك دسته آدم بی‌بندوبار ول می‌گردی و چیزی که خیلی خیلی بدتر است این است که رك و راست از چندتا از خطرناکترین عناصر این شهر، آدمهایی مثل این مرتیکه دوآن طرفداری و پشتیبانی می‌کنی.»

«سرهنگ، من معتقدم که این موضوع فقط به خودم مربوط می‌شود.»

«ممکن است، ولی ما هم باید بفهمیم موضوع از چه قرار است. تو، یعنی تو و پدر زنت، در چندتا از معاملات و کارهای عمده و خوش آتیه در این شهر دخیل و ذینفع بوده‌ای، مثلا در کارهای رفقای من در شرکت حمل و نقل شهری، روزنامه‌های من هم تو را خیلی بزرگ کرده‌اند. خوب، حالا اگر خیال داشته باشی باز هم درست از همان آدمهایی طرفداری کنی که می‌خواهند ما را زمین بزنند دیگر

نباید توقع داشته باشی آدمهای حسابی کمکت کنند.»  
 ببیت وحشت کرده بود اما غریزه جانکاهی به او می گفت که اگر  
 در اینجا تسلیم بشوی در همه جای دیگر تسلیم خواهی شد. به  
 اعتراض گفت:

«تو قضیه را گنده می کنی، سرهنگ. من به سعه صدر و آزاد  
 اندیشی اعتقاد دارم اما من هم به اندازه تو با آدمهای عوضی و  
 چرندباف و اتحادیه های کارگری و این جور چیزها مخالفم. ولی  
 حقیقتش آن است که سازمانهایی که من عضوشان هستم آن قدر زیاد  
 است که نمی توانم به آنها برسم، به همین جهت می خواهم قبل از  
 اینکه درباره عضویت خودم در ا.ش.ش. تصمیم بگیرم بیشتر فکر  
 کنم.»

سرهنگ اسنو ملایمتر شد: «ابدا، خیر، هیچ گنده اش نمی کنم!  
 آخر همین دکتر به گوش خودش شنیده است که تو همین امروز ظهر  
 یکی از شریفترین نمایندگان جمهوریخواه کنگره را به باد مسخرگی  
 و ناسزا گرفته ای. این را هم به کلی اشتباه فهمیده ای که می گویی  
 باید درباره عضویت خودم فکر بکنم. ما از تو خواهش نمی کنیم  
 عضو ا.ش.ش. بشوی، ما به تو اجازه می دهیم که عضو بشوی. جان  
 من، احتمال دارد اگر این کار را به تأخیر بیندازی دیگر خیلی دیر  
 بشود. اطمینان ندارم که آن وقت ما حاضر باشیم تو عضو بشوی.  
 بهتر است زودتر فکرهايت را بکنی - بهتر است زودتر فکرهايت را  
 بکنی!»

سه مأمور حراست که حالت حق به جانب و وحشتناکی داشتند، شق و  
 رق و ساکت به او خیره شدند. ببیت معطل مانده بود. هیچ فکری در  
 ذهن نداشت، فقط معطل مانده بود و ناگهان وزوزی در سرش پیچید  
 و صدای خودش را شنید: «نمی خواهم عضو بشوم - نمی خواهم عضو  
 بشوم - نمی خواهم.»

سرهنگ اسنو گفت: «بسیار خوب. خودت ضرر می کنی!» و هر  
 سه تن به تندی پشتهای گوشت آلود خود را به او کردند.

آن روز عصر که بییت می‌رفت تا سوار اتومبیلش شود ورجیل گانچ را دید که از چهارراه پایین می‌آید. بییت یا بلند کردن دست به او سلام داد اما گانچ اعتنائی نکرد و از این سوی خیابان به آن سو رفت. بییت یقین داشت که گانچ او را دیده است. با دلی پریشان با ماشین به طرف خانه رفت.

هنوز نرسیده زنش به او پرید که: «جورجی جان، امروز بعد از ظهر موریل<sup>۱</sup> فرینک اینجا بود و می‌گفت که چام می‌گوید کمیته انجمن شهروندان شریف از تو خواهش مخصوص کردند که عضو انجمن بشوی. ولی تو قبول نکرده‌ای. گمان نمی‌کنی بهتر بود قبول می‌کردی؟ می‌دانی که تمام آدمهای حسابی عضو هستند و این انجمن پشتیبان...»

«می‌دانم که انجمن پشتیبان چیست! این انجمن پشتیبان سرکوبی آزادی بیان و آزادی عقیده و همه چیزهای دیگر است! من حاضر نیستم به زور و ضرب وادارم کنند عضو هیچ جایی بشوم؛ موضوع این نیست که این انجمن خوب است یا بد است یا چه انجمن کوفت و زهرماری هست؛ موضوع این است که من حاضر نیستم کسی به من بگوید چه کاری باید بکنم...»

«ولی جانم اگر عضو نشوی ممکن است مردم از تو بدگویی کنند!»

«بگذار بدگویی کنند!»

«ولی آخر منظورم آدمهای حسابی است!»

«چه حرفها، من... راستش این انجمن از سر تا ته هوس آتی است. این هم مثل همه آن سازمانهایی است که با عجله درستشان می‌کنند و به همه وانمود می‌کنند که می‌خواهند همه چیز را زیر و زیر کنند ولی به يك چشم به هم زدن همه‌شان متفرق می‌شوند و همه به کلی فراموششان می‌کنند.»

«ولی اگر هم هوس باشد، خیال نمی‌کنی تو...؟»

«نه، خیال نمی‌کنم! وه، میرا، لطفاً سر این موضوع به من نق نزن. دیگر دلم بهم می‌خورد که چیزی دربارهٔ این ا.ش.ش. شلم شوربا بشنوم. وقتی ورج اول سراغم آمد چیزی نمونده بود هوس کنم عضو بشوم ولی ولش کردم. امروز هم اگر کمیته نمی‌خواست زورم کند شاید رضایت می‌دادم ولی به خدا قسم تا وقتی که یک آمریکایی آزاد مستقل هستم...»

«حالا دیگر جورج داری همان حرفهای آن تون تاب آلمانی را می‌زنی.»

«عجب، که این طور، که این طور! حالا که این طور شد دیگر اصلاً حرف نمی‌زنم.»

آن شب خیلی دلش می‌خواست تانيس جوديك را ببیند تا از همدلی او قوت بگیرد. وقتی زن و بچه‌هایش به طبقه بالا رفتند تا آنجا پیش رفت که به ساختمان آپارتمان تانيس تلفن کرد اما آن‌قدر از این‌کار مضطرب بود که وقتی سرایدار ساختمان تلفن را جواب داد بییت زیر لب گفت: «ولش کن—بعد تلفن می‌کنم» و گوشی را گذاشت.

## ۵

بییت اگر هم یقین نداشت که ورجیل گانچ خود را از او کنار می‌کشد، صبح روز بعد دربارهٔ ویلیام واشینگتن ایثورن هیچ شکی برایش نماند. هنگامی که بییت با اتومبیل به دفترش می‌رفت از اتومبیل ایثورن رد شد. بانکدار بزرگ با همان وقار بیروح پشت سر راننده‌اش نشسته بود. بییت دست تکان داد و فریاد زد «صَب بخیر!» ایثورن نگاه عمیقی به او انداخت، اندکی تردید کرد و چنان سر به طرف او تکان داد که بسیار تحقیرآمیزتر از رو برگرداندن بود.

ساعت ده صبح شريك و پدرزن بییت آمد:

«جورج، این حرفها چیست که شنیده‌ام برای سرهنگ اسنو قر و اطوار آمده‌ای که نمی‌خواهی عضو ا.ش.ش. بشوی؟ چه غلطی می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بنگاه را آتش و لاش کنی؟ مگر خیال می‌-



کنی این کله گنده‌ها تحمل می‌کنند که تو شاخشان بزنی و از این کرکری‌های «آزادیخواهانه» که این‌ها آخریها از خودت درآورده‌ای برایشان بخوانی؟»

«وه، چه حرفها، هنری تی؛ مثل اینکه قصه جن و پری خوانده‌ای. هیچ‌کس نقشه نکشیده است که جلو آزادیخواهی مردم را بگیرد. اینجا يك مملکت آزاد است. آدم هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند.»

«البته نقشه‌ای در کار نیست. کی گفت نقشه‌ای در کار هست؟ فقط کافی است که این فکر به کله مردم بزند که تو پریشان حواس و خل شده‌ای، آن وقت خیال می‌کنی کسی حاضر می‌شود کارش را بدهد دست تو؟ يك خرده که مردم دهن به دهن بگویند که تو عوضی شده‌ای کار و کسب ما را خیلی بیشتر خراب می‌کند تا هزار جور نقشه و مزخرفاتی که قصه نویسهای خر خرفت تو يك ماه بیکاری به عقلشان می‌رسد.»

بعد از ظهر آن روز هم وقتی کنراد لایت پیر که مایه دلگرمی او بود، همان کنراد لایت خسیس خوش‌براحوال سروکله‌اش پیدا شد و بییت به او پیشنهاد کرد تکه زمینی در ناحیه مسکونی جدید دورچستر بخرد، لایت با دستپاچگی، با دستپاچگی بیش از اندازه، گفت: «نه، نه، فعلا نمی‌خواهم هیچ معامله تازه‌ای بکنم.»

يك هفته بعد بییت از هنری تامپسن شنید که رؤسای شرکت حمل و نقل شهری در نظر دارند به شیرینکاری دیگری در زمینه معاملات ملکی دست بزنند اما قرار شده است بنگاه ساندرز، توری و وینگت<sup>۷</sup> این کار را برایشان انجام دهد نه شرکت بییت - تامپسن.

تامپسن لرزان لرزان گفت: «گمان می‌کنم چیک آفت از این حرفهایی که مردم پشت سر تو می‌زنند به شك افتاده. چیک هم يك آدم پوست کلفت کله‌شقی است و شاید به بچه‌های شرکت حمل و نقل گفته باشد بروند سراغ يك دلال دیگر. جورج، آخر يك کاری بکن!»

بییت با شتاب قبول کرد. این قضاوت‌های غلطی که مردم درباره او می‌کردند همه بی‌معنی بود، اما با این حال... تصمیم گرفت بار

7. Sanders, Torrey and Wing.

دیگر که از او خواهش کردند، عضویت انجمن شهروندان شریف را بپذیرد و در حالت تسلیم آمیخته به خشم منتظر ماند تا از او خواهش کنند. اما خواهش نکردند. نادیده‌اش گرفتند. جرأت نمی‌کرد خودش به انجمن برود و درخواست کند و دلش را به این رجزخوانی پر ترس و لرز خوش کرده بود که: «با همه شهر کلنچار رفتم و موفق هم شدم. هیچ‌کس نمی‌تواند به من دستور بدهد چه جور فکر کنم و چه کاری بکنم!»

چیزی که او را بیش از هر چیز دیگر کلافه کرد این بود که میس مك‌گاوان، آن تندنویس نمونه، ناگهان او را ترك گفت. البته دلایلی که آورد در نهایت قوت بود. احتیاج به استراحت داشت، خواهرش مریض بود، شاید تا شش ماه دیگر اصلاً هیچ‌جا کار نمی‌کرد. بییت از جانشین او، میس هاوستاد ناراضی بود. در بنگاه هیچ‌کس نمی‌دانست اسم کوچک میس هاوستاد چیست. اصلاً بعید به نظر می‌رسید اسم کوچک یا دوست پسر یا اسباب پودر زنی یا دستگاه گوارش داشته باشد. این سوئدی ریزه میزه رنگ پریده سخت‌کوش چنان بی‌وجود بود که نفهمی است آدم تصور کند او هم به خانه‌ای معمولی می‌رود تا گوشت قیمه بخورد. يك ماشین خوب روغن خورده و صیقل شده بود که هر روز عصر بایستی آن را گردگیری می‌کردند و در کشو میزش کنار مغز مدادهای بسیار باریک و بسیار تردش جای می‌دادند. به سرعت تندنویسی می‌کرد، ماشین زدنش نقص نداشت، اما بییت هر وقت می‌خواست با او کار کند از جا در می‌رفت. میس هاوستاد باعث می‌شد که احساس کند گزافه‌گو شده است، در برابر خوشمزه‌ترین شوخیهای روزمره او قیافه آرام استفهام‌آمیزی می‌گرفت. بییت آرزو می‌کرد کاش میس مك‌گاوان برگردد و به این فکر افتاد که نامه‌ای به او بنویسد.

بعد شنید که میس مك‌گاوان يك هفته پس از آنکه از پیش او رفته است نزد رقبای خطرناک او، ساندرز، توری و وینگ مشغول کار شده است.

بییت دلخور که شد هیچ، وحشت هم کرد. با نگرانی به خود می‌

گفت: «پس چرا از اینجا رفت؟ بو برده بود که کار و بار من دارد خراب می‌شود؟ آن معامله شرکت حمل و نقل شهری هم که نصیب ساندرز شد. و اوپلا - کارم دارد زار می‌شود!»

اکنون دیگر وحشت تیره‌ای بر او سایه انداخته بود. به فریتز وایلینگر، پادوی جوان، می‌نگریست و از خود می‌پرسید آیا او هم خواهد رفت؟ هر روز می‌پنداشت که تحقیقی بر او روا می‌دارند. دید که از او دعوت نکردند در مهمانی شام سالانه اتاق بازرگانی سخنرانی کند. وقتی اورویل جونز یک مجلس پوکر بازی بزرگ راه انداخت و او را دعوت نکرد بیست مطمئن شد که می‌خواسته‌اند کوچکش کنند. می‌ترسید برای ناهار به باشگاه ورزشی برود و می‌ترسید نرود. خیال می‌کرد جاسوسی او را می‌کنند؛ خیال می‌کرد وقتی از سر میز می‌رود همه درباره او پیچ‌پیچ می‌کنند. در همه جا صدای پیچ‌پیچ و نجوا می‌شنید: در دفتر کار مشتریانش، در بانک موقعی که می‌خواست پول به حساب بگذارد؛ در دفتر کار خودش، در خانه خودش. مدام از خود می‌پرسید که مردم درباره او چه می‌گویند. از صبح تا غروب در عالم خیال می‌دید که مردم با یکدیگر گفتگو می‌کنند و شگفت‌زده می‌گویند «ببیت؟ بعله، از آن آنارشیستهای تمام عیار است! البته باید آفرین گفت به جرأتش و به این طرز که یکدفعه آزادخواه شد و مخصوصاً که پناه به خدا طرز زندگیش هم کاملاً مطابق سلیقه خودش است اما بالاخره خطرناک است، راستی که خطرناک است، باید رسوایش کرد.»

آنقدر بد گمان شده بود که وقتی از پیچ‌خیابانی می‌گذشت و تصادفاً می‌دید دو تن از آشناانش با یکدیگر حرف می‌زنند - نجوا می‌کنند - دلش فرو می‌ریخت و مثل یک بچه مدرسه وحشتزده از گوشه‌ای یواشکی در می‌رفت. وقتی می‌دید همسایه‌هایش هوارد لیتلفیلد و اورویل جونز با یکدیگر حرف می‌زنند از دور به آنها خیره می‌شد، می‌رفت توی خانه تا از جاسوسی آنها بگریزد و با بیچارگی یقین پیدا می‌کرد که آنها نجوا می‌کنند - توطئه می‌کنند - نجوا می‌کنند.

وحشتش یکسره به ستیزه‌جویی آمیخته بود. سرسخت شده بود.

گاهی با خود می‌گفت که راستی آدم بدذاتی شده‌ام، به همان گستاخی سنکا دو آن؛ گاهی نقشه می‌ریخت که پرود سراغ دو آن و به او بگوید که با چه شدتی انقلابی شده‌است اما هرگز از مرحله نقشه‌ریختن فراتر نرفت. اما در عین حال وقتی می‌دید پچ‌پچ و نجوا دور او را گرفته است می‌نالید که: «خداوندا، مگر من چه کرده‌ام؟ فقط يك خرده یا دسته الوات تفریح کرده‌ام، يك کلمه هم گفته‌ام کلارنس درم از آن سر بازهای پر فیس و افاده است. يك بار هم نشده کسی ببیند من از مردم بدگویی می‌کنم و بخوام مجبورشان کنم عقاید مرا قبول کنند!» نمی‌توانست این پریشانی را تحمل کند. طولی نکشید که پیش خود اقرار کرد که دلش می‌خواهد به همان عالم امن و امان سازگاری با زمانه بازگردد به شرط آنکه راه آبرومندان و مطمئنی برای بازگشت پیدا شود. اما با سرسختی به خود می‌گفت که به زور باز نمی‌گردم؛ قسم می‌خورد که حاضر نیست «نجاست بخورد».

فقط ضمن درگیریهای پر غوغا با زنش بود که این وحشت‌های پر آشوب ظاهر می‌شد. زنش شکوه می‌کرد که چرا این قدر عصبانی هستی و می‌گفت سر در نمی‌آورم که چرا حاضر نیستی شب «يك تك پا برویم خانه لیتلفیلدها». بییت سعی می‌کرد وضع درهم و برهم سرکشی و تنبیه خود را برای او روشن کند اما نمی‌توانست، و حالا که دیگر پل و تانیس هم در کار نبودند کس دیگری را نداشت که با او درد دل کند. آه می‌کشید و می‌گفت: «خداوندا، این روزها تینکا تنها دوستی است که برایم باقی مانده» و از این بچه جدا نمی‌شد و از سر شب تا آخر شب با او کف اتاقها پشتک و وارو می‌زد.

به این فکر افتاد که پرود زندان پل را ببیند اما با آنکه هر هفته نامه کوتاه بیرمقی از او دریافت می‌کرد، پل را مسرده می‌پنداشت. سخت در تمنای تانیس بود.

بییت با غیظ به خود می‌گفت: «خیال می‌کردم هوش و استقلال به خرج داده‌ام که از تانیس بریده‌ام ولی به او احتیاج دارم، خدایا چقدر به او احتیاج دارم! میرا اصلا سرش نمی‌شود. از زندگی فقط این را می‌فهمد که باید مثل سایر مردم شد و يك جورى با همه چیز کنار آمد. اما تانیس حق را به جانب من می‌دهد».

سرانجام تسلیم شد و يك شب دیر وقت دوان دوان به سراغ تانیس رفت. چرات نکرده بود به خود امید دهد که تانیس در خانه است اما در خانه بود، تنها هم بود. منتها این زن دیگر تانیس نبود. زن مؤدب و اخم کرده و یخ گرفته‌ای بود که قیافه تانیس را داشت. با لحن یکنواخت و بی‌اعتنایی گفت: «بله، جورج، چه کار داری؟» و ببیت، شلاق خورده، راهش را کشید و رفت.

تد و یونیس لیتلفیلد نخستین کسانی بودند که به او دل‌داری دادند.

يك شب که تد از دانشگاه به خانه آمده بود، داشتند با هم می‌رقصیدند. تد با هر هر و کرکر گفت: «بابا، این حرفها چیه که از یونی می‌شنوم؟ می‌گویند که باباش گفته که تو با گنده کردن سنکا— دوان يك غوغایی به پا کرده‌ای. جانمی! حسا پشان را برس! چوب زیر دمشان کن! این ولایت کهنه خوابش برده است!» یونیس خودش را انداخت روی زانوی ببیت، او را بوسید، موهای کوتاه شده‌اش را به چانه او چسباند و ذوق‌کنان گفت: «به نظر من تو از هوارد خیلی نازینتری.» و سپس با لحن معرمانه‌ای گفت: «آخر چرا هوارد این قدر پیر و خرف شده است؟ البته دلش پاك است و راستی راستی آدم خیلی خیلی باهوشی است ولی با این همه چیزهایی که یادش داده‌ام هیچ وقت یاد نمی‌گیرد پایش را بگذارد روی گاز. تو خیال نمی‌کنی بتوانیم يك کاریش بکنیم، عزیز جان؟»

ببیت به رسم شرافتمندانه کسوی «گلزار تپه» گفت: «آهای، یونیس، درست نیست که آدم درباره باباش این جور حرف بزند» اما پس از هفته‌ها نخستین بار بود که خوشحال شده بود. در عالم خیال خود را آزادیخواه کهنه‌کاری می‌دید که هواداری نسل جوان به او قوت می‌بخشد. سه نفری رفتند تا یخچال را غارت کنند. ببیت مشتاقانه گفت: «اگر مادرت سر برسد و مچمان را بگیرد کارمان حتماً زار می‌شود!» و یونیس حالت مادرانه به خود گرفت، تنم مرغ فت و فراوانی برایشان نیمرو کرد و ببیت را بوسید و با لحن اندیشناک خانم مدیرهای دیر به حیرت گفت: «شیطان هم سرش نمی‌شود که چرا کسی مثل من که چنان‌بار حقوق زنان است هنوز هم حاضر می—

شود مردها را تر و خشك بکنند»

ببیت که از این حرفها تحريك شده بود وقتی به شلدان اسمیت مدیر آموزش انجمن جوانان مسیحی و رهبر دسته آواز-مخوانان کلیسای چتھام برخورد کرد بی احتیاطی به خرج داد. اسمیت با یکی از دستهای مرطوبش انگشتان کلفت ببیت را محکم چسبید و با ترنم گفت: «برادر ببیت، این آخریها شما را در کلیسا زیاد نمی بینم. می دانم که خیلی گرفتار کارهای خرده ریز هستید ولی نباید رفقای عزیز خودتان را در این کلیسای راحت نازنین، فراموش کنید.»

ببیت دست محبت آمیز او را رها کرد - شلدی خوش داشت دست مردم را مدت زیادی در دست بگیرد - و خرناسه کشان گفت: «بعله، گمان می کنم شما بدون من هم می توانید این تمزیه را بگردانید. معذرت می خواهم، شلدی؛ خیلی عجله دارم. روز بخیر.»

اما بعد لرزش گرفت: «معلوم می شود حضرات مقدسات خیلی حرفها پشت سر من زده اند که این کرم خاکی جرأت می کند بخواهد مرا باز هم به کلیسای راحت نازنین بکشاند.»

صدای پیچ پیچ در گوشش پیچیده بود - صدای پیچ پیچ - پیچ پیچ دکتر جان جنیسون درو، چاملی فرینک، حتی ویلیام واشینگتن ایشورن. روح استقلال از بدنش پرواز کرد، و وحشتزده از چشمان تمسخر بار مردم و صدای تمام نشدنی پیچ پیچ، تك و تنها در خیابانها قدم زد.

## فصل سی و سوم

### ۱

وقتی برای خوابیدن آماده می‌شدند، سعی کرد تا به زنش حالی کند که شلطان اسمیت چه آدم ناجوری است اما پاسخ زنش فقط این بود که گفت: «صدای خیلی قشنگی دارد - خیلی روحانی است. به نظر من تو نباید چون خودت از موسیقی سردر نمی‌آوری این حرفها را پشت سر او بزنی!» این بود که احساس کرد زنش هم با او بیگانه است؛ مایوسانه به این زن خپله غرغرو با آن بازوهای پهن برهنه خیره شد و در حیرت بود که اصلا چطور شده که این زن اینجا پیدایش شده. توی رختخواب سرمازده‌اش با پهلوهای دردناک از این دنده به آن دنده می‌شد و درباره تانیس فکر می‌کرد: «عجب خریدی کردم که از دستش دادم. باید کسی را داشته باشم که بتوانم حرف دلم را برای او بگویم. اگر قرار باشد تک و تنها می‌خورم می‌ترکم. این میرا هم که اصلا توقع بیجایی است که سر در بیاورد. بعله، تف به روزگار، دیگر لاپوشانی فایده‌ای ندارد. چیزی بدتر از این نیست که دوتا زن و شوهر پس از این همه سال این‌چور از هم دور شده باشند؛ زشت‌تر و بدتر از این پیدا نمی‌شود؛ اما تا وقتی که حاضر نباشم زنیط به زور مرا وادار کند گوش به فرمانش باشم هیچ چیز نمی‌تواند من و میرا را به یکدیگر نزدیک کند - خدا را شاهد می‌گیرم که محال است بگذارم هیچ‌کس به زور یا حقه یا ریشخند مرا وادار به کاری بکند.»

ساعت سه بعد از نیمه شب از سر و صدای اتومبیلی بیدار شد و

با زحمت از بستر برخاست تا قدری آب بخورد. از میان اتاق خواب که گذشت شنید که زنش ناله می‌کند. تاریکی شب بیزاریش را تخفیف داده بود؛ با دلواپسی پرسید: «چه ناراحتی داری، جانم؟»  
 «اینجا - اینجا پهلویم درد گرفته است - آخ، دردش - بیچاره ام کرده.»

«غذات خوب هضم نشده؟ یک‌خنده جوش شیرین برایت بیاورم؟»  
 «خیال نمی‌کنم - فایده‌ای داشته باشد. دیشب و دیروز سالم خوش نبود و بعد - آخ! - برطرف شد و خوابم برد و... آن ماشین از خواب بیدارم کرد.»

صدایش مانند کشتی در میان طوفان به تکاپو افتاده بود. بیت وحشتزده شد:

«بہتر است دکتر را خبر کنم.»

«نه، نه! خودش خوب می‌شود. ولی بد نیست یک کیسه یخ برایم بیاوری.»

بیت پاورچین پاورچین به حمام رفت و کیسه یخ را برداشت و بعد پایین رفت تا از آشپزخانه یخ بردارد. در این ماجرای آخر شب احساس فاجعه می‌کرد اما وقتی با چکشی دهنه مانند قالب یخ را بیرون می‌کشید خونسرد و محکم و جا افتاده بود؛ و موقعی هم که کیسه یخ را روی شکم زنش نهاد و زیر لب گفت: «اینجا، اینجا، حالا بہتر شد» لحنش همان لحن محبت‌آمیز قدیم بود. دوباره به بستر بازگشت اما خوابش نبرد. باز هم صدای ناله زنش را شنید. بیدارنگ رفت بالا و حالش را پرسید: «هنوز هم خیلی درد می‌کند، جانم؟»

«آره، می‌گیرد و ول نمی‌کند، نمی‌توانم بخوابم.»

صدای میرا ضعیف بود. بیت می‌دانست که زنش از حرف‌های دکترها وحشت دارد و بی‌آنکه چیزی به او بگوید به طبقه پایین رفت و به دکتر ارل پاتن<sup>۱</sup> تلفن کرد و با تن لرزان در انتظار او نشست و سعی کرد تا با چشمان خواب‌آلود مجله بخواند تا اینکه صدای ماشین دکتر را شنید.

1. Earl Patten



دکتر جوان نما و در کار خود تند و چابک بود. طوری وارد خانه شد که گویی سر ظهر در هوای آفتابی آمده است. با نشاطی بی اندازه و اندکی آزارنده پالتوش را روی صندلسی انداخت و ضمن آنکه دستهایش را روی رادیاتور گرم می کرد شتابان گفت: «خوب، جورج، یک خرده درد سر پیش آمده، هان؟ حالا حالش چطور است؟» و خانه را قبضه کرد. بیبت همچنان که پشت سر دکتر به اتاق خواب طبقه بالا می رفت احساس کرد که از گود خارج شده است و اهمیت خود را از دست داده است، حتی وقتی ورونا سرش را از لای در اتاقش بیرون کرد و پرسید «چه شده، بابا، چه شده؟» دکتر با هر هر و کرکر جواب داد: «چیزی نیست، یک خرده دلش درد می کند.»

دکتر پس از معاینه یا ستیزه جویی محبت آمیزی به خانم بیبت گفت: «دردش خیلی اذیت می کند، هان؟ یک چیزی بهتان می دهم که خوابتان ببرد، فکر می کنم فردا صبح حالتان بهتر می شود. فردا صبح بلافاصله بعد از صبحانه می آیم اینجا.» اما به بیبت که در سرسرای پایین منتظر بود آه کشان گفت: «شکمش را که دست زدم وضعش خوب نبود. یک خرده سفت است، یک خرده هم ورم دارد. آپاندیسش را که عمل نکرده است، هان؟ او هم خوب، نگران شدن علاج کار نیست. فردا صبح اول وقت می آیم اینجا، تا آن موقع هم یک خرده استراحت می کند. یک سوزن بهش زدم. شب بخیر.»

آنگاه طوفانی سیاه به جان بیبت افتاد.

ناگهان تمامی غیظ و غضبی که در او رخنه کرده بود و فاجعه های روحی که در میان آنها دست و پا می زد در برابر واقعیت های دیرپای و طاقت فرسا، در برابر واقعیت های یکنواخت و سنتی، در برابر بیماری و خطر مرگ، در برابر شب دیرگذر و هزار گرفتاری سمج زندگی زناشویی، رنگ باخت. پاورچین پاورچین برگشت پیش زنش. همچنان که او در نشئه ولرم مرفین چرت می زد روی لبه تختش نشست، دستش را گرفت و برای نخستین بار پس از چند هفته دست زنش یا دلگرمی در دست او جای گرفت.

بیبت خود را به طرز مضحکی در لباس حوله ای حمامش و یک روتختی صورتی و سفید پیچید و لغت و بیحال در یک مبل راحتی

فرو رفت. اتاق در نور نیمه روشنی که پرده‌ها را به شکل دزدان کمین کرده و میز آرایش را به صورت قلمه‌ای مناره‌دار درآورده بود، وهم‌آلود شده بود. بوی لوازم آرایش، بوی ملافه و بوی خواب از اتاق بلند بود. ببیت صد بار چرت زد و بیدار شد، چرت زد و بیدار شد. صدای تکانها و نفس نفس‌زدنهای زنش را در خواب، می‌شنید؛ در این فکر بود که آیا هیچ کار فوری نطلبیده‌ای هست که برای او بکند و پیش از آنکه بتواند این فکر را خوب پرورش دهد، کوفته و یا بدن دردناک، خوابش برد. شب نهایت نداشت. وقتی سپیده زد و انتظار ظاهرا به پایان آمد به خواب فرو رفت و سخت لجش گرفت که ورونا وارد شد و با اضطراب گفت: «آخه چی شده، باپا؟» و بدین گونه میچ او را در موقع غفلت از مراقبت گرفت و از خواب بیدارش کرد.

زنش بیدار شد، صورتش در نور صبحگاهی زرد رنگ و بیروح بود اما ببیت اکنون دیگر او را با تانیس مقایسه نمی‌کرد؛ زنش دیگر فقط زنی در میان زنها نبود که با زنهای دیگر مقایسه شود بلکه زنش خود او بود و اگرچه به او ایراد می‌گرفت و غر می‌زد درست مثل آن بود که به خودش ایراد می‌گیرد و غر می‌زند یعنی از روی علاقه بود و خالی از بزرگی فروختن و بدون توقع دگرگونی در ماهیت ابدی - یا میل راستینی به این دگرگونی.

بار دیگر لحن سخنش با ورونا پدران و محکم شد. تینکا را که با گریه و زاری خود، اضطراب آن ساعت را به او می‌رساند و بدین گونه دل خود را راضی می‌کرد دلداری داد. دستور داد صبحانه را زود بیاورند و می‌خواست نگاهی به روزنامه بیندازد و از اینکه به آن نگاه نینداخت احساس قهرمانی و مفید بودن کرد. اما هنوز هم ساعتها به بازگشت دکتر پاتن مانده بود، ساعتهای دیر گذر و خالی از قهرمانی.

پاتن گفت: «چندان فرقی نکرده است. حوالی ساعت یسازده برمی‌گردم و اگر برای شما اشکالی نداشته باشد یکی از این قرص فروشهایی را هم که شهرت جهانی دارند برای مشاوره می‌آورم اینجا، فقط برای اینکه خاطرمان جمع باشد. حالا دیگر جورج کاری

نمی‌شود کرد. به ورونا دستور می‌دهم که کیسه یخ را پر کند - گمان می‌کنم باز هم اگر کیسه یخ بگذارد عیبی نداشته باشد - و اما تو، تو بهتر است بزنی به چاک و بروی سر کار و هی دور و برش نپلکی و طوری قیافه نگیری که مثل اینکه خودت مریض شده‌ای. امان از دل و جرات این شوهرها! خیلی بیشتر از زنها دستپاچه می‌شوند! همیشه وقتی زنهاشان بیمار می‌شوند شوهرها سروصدا راه می‌اندازند و می‌خواهند همه توجه‌ها را به ناراحتی خودشان جلب کنند. حالا برو يك فنجان قهوهٔ دیش بخور و بزنی به چاک!»

بیبیت در زیر شلاق تمسخر به واقعیت بیشتر نزدیک شد. با اتومبیل به دفتر کار خود رفت، سعی کرد چند تا نامه املا کند، سعی کرد تلفنی بزند و پیش از آنکه تلفن جواب بدهد فراموش کرد به چه کسی می‌خواسته تلفن کند. يك ربع از ساعت ده گذشته به خانه بازگشت. وقتی از شلوغی مرکز شهر گذشت و بر سرعت اتومبیل افزود چهره‌اش از شدت افسردگی مانند نقابهای نمایشنامه‌های هم‌آور درهم شده بود.

زنش از آمدن او تعجب کرد. «چرا برگشتی جانم؟ من حالم يك خرده بهتر شده است. به ورونا گفتم زود برود دفتر کارش. با این بیمار شدنم خیلی دردمس درست کردم؟»

بیبیت می‌دانست که زنش به نوازش نیاز دارد و آنچه را نیاز داشت به دست آورد و خوشحال شد. وقتی صدای ماشین دکتر پاتن را جلو خانه شنیدند سخت خوش بودند. بیبیت از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. وحشتزده شد. مرد بیحوصله‌ای با موهای آشفتهٔ سیاه و يك جفت سبیل چخمافی همراه پاتن بود - دکتر ای. ای. دیلینگت جراح. بیبیت از دلهره بر خود لرزید اما آن را پنهان کرد و شتابان به طرف در رفت.

دکتر پاتن سخت خونسرد بود: «نمی‌خواهم نگرانت کنم، جانم، ولی با خودم گفتم خوب است دکتر دیلینگت هم معاینه‌اش کنند.» و طوری به دکتر دیلینگت اشاره کرد که به استاد اشاره می‌کنند.

دیلینگت بسیار غشك و کوتاه سری تکان داد و به طبقه بالا رفت. بیبیت با اضطراب دور اتاق نشیمن می‌چرخید. به غیر از زایمانهای

زنش، هیچ عمل جراحی مهمی در خانواده او پیش نیامده بود و در نظر بیبت جراحی هم معجزه بود و هم آیتسی از وحشت. اما وقتی دیلینگ و پاتن پایین آمدند بیبت فهمید که همه چیز رو به راه است و دلش میخواست بزند زیر خنده زهرا آن دو پزشك عیناً مانند دکترهای ریشوی نمایشهای کمدی موزیکال بودند، دستپاشان را به هم میمالیدند و احمقانه قیافه زیرکانه به خود گرفته بودند. دکتر دیلینگ گفت:

«متأسفم جانم، ولی آپاندیسیت حاد است. باید عملش کنیم. البته تصمیمش با توست ولی در مورد کاری که باید کرد هیچ شکی در کار نیست.»

بیبت متوجه تمام اهمیت قضیه نشد. من من کنان گفت: «باشد، گمان می‌کنم تا دو سه روز دیگر بتوانیم آماده‌اش کنیم. شاید لازم باشد تد هم از دانشگاه بیاید تا اگر پیشامدی شد اینجا باشد.»

دکتر دیلینگ نمره زد که: «نوج. اگر نمی‌خواهی پرده صفاقش ورم کند باید فوراً عمل کنیم. این را با تاکید توصیه می‌کنم. اگر تو بگویی شروع کنید من تلفن می‌کنم آمبولانس بیمارستان سنت‌مری همین الان بیاید و سه ربع دیگر می‌گذاریمش روی تخت عمل.»

«من - من - البته، شما می‌دانید که چه کاری - اما خدایا، آخر مرد حسابی، من که تو دو ثانیه نمی‌توانم لباسها و لوازمش را حاضر کنم! با این حالی هم که خودش دارد، زار و نزار و ضعیف...»

دکتر دیلینگ گفت: «برس سر و شانه و مسواکش را بگذار تو يك کیف، تا یکی دو روز فقط همینها را احتیاج دارد.» و به طرف تلفن رفت.

بیبت، بیچاره و درمانده، دو پله یکی به طبقه بالا رفت. تینکا را که وحشتزده شده بود از اتاق بیرون فرستاد. با خوشرویی به زنش گفت: «خوب، جان جان، نظر دکتر این است که بهتر است يك عمل کوچکی بشود و کلکش کنده شود. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد - به اندازه نصف زایمان هم اهمیت ندارد - و به يك چشم به هم زدن حالت خوب می‌شود.»

زنش چنان دست او را فشرد که انگشتانش درد گرفت. مانند

طفلی هراس زده با شکیبایی گفت: «می ترسم - تک و تنها بروم تو ظلمات!» پختگی و بلوغ از چشمانش رخت بر بسته بود؛ التماس و هراس از چشمانش می بارید. «پهلوی من می مانی، نه؟ عزیزم، حالا که نباید بروی دفتر، هان؟ می توانی همراه من بیایی بیمارستان؟ امشب می توانی بیایی مرا ببینی - اگر به خیر و خوشی تمام شد؟ امشب که قرار نیست جایی بروی؟»

ببیت کنار تخت او به زانو افتاده بود. زنش آرام آرام با موهای او بازی می کرد. ببیت حق می کرد و سر آستین زنش را می بوسید و از ته دل گفت: «عزیز دلم من تو این دنیا تو را از همه چیز بیشتر دوست می دارم! وضع کسب و کار و چیزهای دیگر ناراحت کننده بود اما حالا همه آنها برطرف شده است و دوباره برگشته ام سر جای اول.»

«راستی راستی برگشته ای؟ جورج، اینجا که خوابیده بودم با خودم می گفتم شاید بهتر این بود که اصلا می رفتم. به خودم می گفتم معلوم نیست کسی راستی راستی به من احتیاج داشته باشد. یا مرا بخواهد. نمی دانستم اصلا زنده ماندن من چه فایده ای دارد. من که این قدر خرفت و بیرخت شده ام...»

«ول کن، این چرت و پرتها را نگو! حالا که من باید کیفیت را ببندم يك جورى حرف می زنی که من تعریف ترا بکنم! مرا که می بینی جوان هستم، خوش قیافه هستم، دلقک دهاتی حسابی هم هستم و...» نتوانست حرفش را تمام کند. باز هم به حق افتاد و در میان حرفهای آشفته نامفهوم یکدیگر را بازیافتند.

کیف را که می بست، ذهنش سخت روشن و تیز شده بود. خودش فهمید که دیگر شبهای پرشور و شری در پیش نخواهد داشت. در ته دل می دانست که حسرت آن شبها را خواهد خورد. اندکی همگین بود که می دهد این آخرین جهش مذبحخانه اش بوده است و پس از آن باید به خرسندیهای افلیج وار دوران میانه سالی تن در دهد. نیشخند موذیانهای زد و با خود گفت: «گذشت، اما در این مدت خوب و حسابی خوش گذشت!» و... جراحی چقدر خرج برمی داشت؟ «سر این موضوع باید با دهلینگ دست و پنجه نرم کنم! ولی نه، گور پدرش،

هر قدر هم خرج بردارد اهمیت نمی‌دهم!»  
 آمبولانس دم در بود. بییت که همه شاهکارهای فنی را می‌ستود  
 حتی در عالم اندوه نیز از مهارت و مهربانی پیشخدمتهایی که خانم  
 بییت را روی برانکار نهادند و به طبقه پایین بردند خوشش آمد.  
 آمبولانس چیزی بزرگ و چشم‌نواز و پر جلا و سفید بود. خانم بییت  
 ناله‌اش بلند شد که: «من از این می‌ترسم. درست مثل نعش‌کش است،  
 درست مثل اینکه آدم را تو نعش‌کش بگذارند. دلم می‌خواهد پهلوی  
 من بمانی.»

بییت به او قول داد که: «من همین‌جا بغل‌دست راننده می‌نشینم.»  
 «نه، من می‌خواهم تو توی آمبولانس پهلوی من باشی» و به  
 پیشخدمت گفت: «نمی‌شود بیاید تو؟»

پیشخدمت مسنتر با غروری حرفه‌ای گفت: «البته، خانم، صد  
 در صد. یک کرسی پای کوچولوی قشنگ آنجا هست.»

بییت کنار زنش در آن اتاق متحرک نشست، اتاقکی که تختی  
 در آن بود و کرسی پای و رادیاتور برقی کوچکی که کار می‌کرد و  
 تقویمی که هیچ معلوم نبود چرا آنجا گذاشته‌اند و روی آن عکس  
 دختری که گیلان می‌خورد و نام خواربارفروش فعالی نقش بسته  
 بود. اما وقتی بییت که نومیدانه می‌خواست خود را شاد نشان دهد  
 دستش را در هوا تکان داد، خورد به رادیاتور و جیغش درآمد:

«آخ! تف! یا حضرت عیسی!»

«آهای، جورج بییت، من طاقتم ندارم که تو بد و بیراه بگویی  
 و قسم بخوری و کفر بگویی!»

«ملتفت هستم، خیلی خیلی مذر می‌خواهم اما... لعنت به این  
 زلم‌زیمبوها، نگاه‌کن چطور دستم سوخت! واخ، واخ، می‌سوزد! مثل  
 جای نیش عقرب می‌سوزد! وه که این رادیاتور لعنتی چه داغ بود—  
 داغ بود مثل— از آتش جهنم داغتر بود! نگاه کن! جای سوختگی‌اش  
 پیداست!»

این بود که در راه بیمارستان سنت‌مری، که پرستارها پیشاپیش  
 ابزارهای جراحی را برای نجات جان زنش در آن آماده کرده بودند،  
 خانم بییت بود که بییت را دلداری داد و جای سوختگی را هوسید تا

سوزش آن فروکش کند و با آنکه بیبت سعی می‌کرد قیافه گرفته و چا افتاده بگیرد، تسلیم زنش شد و خوشحال بود که مثل بچه‌ها نوازش ببیند.

آمبولانس پیچید توی دالان نیم‌طاقی بیمارستان که مخصوص ورود ماشینها بود و بیبت آنا گرفتار کابوسی شد از سرسراهایی که کف آنها چوب‌پنبه‌ای بود، درهای بیشماری که باز بود و از میان آنها پیرزنهایی که روی تخت نشسته بودند دیده می‌شدند، آسانسور و اتاق بیپوشی و انترن جوانی که به شوهرها محل نمی‌گذاشت و بیبت در میان این بختک به صفر بدل شد. به او اجازه دادند زنش را ببوسد؛ پرستار سیاه‌چرده لاغری را دید که ماسکی روی دهان و بینی زنش گذاشت؛ بیبت از بوی شیرین تند و تیزی چندشش شد؛ بعد از آنجا بیرونش کردند و روی کرسی پای پایه بلندی در آزمایشگاه گیج و مبهوت نشست، دلش می‌خواست یک بار دیگر او را ببیند و به اصرار بگوید که همیشه تنها او را دوست می‌داشته است و هرگز حتی یک ثانیه هم کس دیگری را دوست نداشته است و به هیچ کس دیگر نگاه نکرده است. تنها چیزی که در آزمایشگاه به آن توجه کرد شیء متلاشی شده‌ای بود که در شیشه‌ای از الکل زردی گرفته نگاهداری می‌شد. از دیدن این شیء دلش بهم خورد اما نمی‌توانست چشم از آن برگیرد. حواسش بیشتر به این شیشه بود تا به چیزی که انتظارش را می‌کشید. ذهنش در عالم بلا تکلیفی شناور می‌شد و باز هم به همان شیشه نقرت‌انگیز بازمی‌گشت. برای فرار از آن در سمت راست را باز کرد به امید آنکه یک دفتر کار پاکیزه و تاجرمانانه ببیند. اما متوجه شد که دارد اتاق عمل را تماشا می‌کند؛ در همان نظر اول دکتر دپلینگ را دید که با روپوش سفید و سر باند پیچیده روی میزی آهنی که پر از پیچ و مهره و چرخ بود خم شده و عجیب و غریب می‌نمود، بعد پرستارها را دید که ملشتکها و بسته‌های پنبه را به دست گرفته بودند و سپس یک چیز باند پیچی شده را، فقط یک چانه بیجان و انبوهی از سفیدی که در میان آن چهار گوشه‌ای از گوشت زرد با یک شکاف که کناره‌های آن اندکی خون‌آلود بود دیده می‌شد، یک دسته گیره جراحی مثل زالو از شکاف بیرون زده بود.

در را شتابزده بست. شاید هنوز پشیمانی هراس‌آمیز شب پیش و آن روز صبح جا نیفتاده بود اما از اینکه زنش را، چنانکه گویی انسان نیست به طاق نسیان سپرده بودند، آن هم زنی را که به آن طرز رقت‌آور انسان بود، سخت تکان خورد و وقتی دوباره روی کرسی پای پایه بلند آزمایشگاه نشست و قوز کرد سوگند خورد که به زنش... به شهر زنیط... به کارایی بازرگانی... به باشگاه پیشبران... به همه عقاید طایفه بامعرفتها وفادار بماند.

سپس پرستاری آمد و مژده آورد «تمام شد! به خیر گذشت! خوب و سالم از زهر عمل بیرون می‌آید! به زودی از بیموشی بیرون می‌آید و شما می‌توانید او را ببینید.»

سپس زنش را روی تختخواب کج شده عجیبی دید، صورتش زردی بیمارگونی داشت اما لبهای ارغوانیش اندکی تکان می‌خورد. فقط اینجا بود که باور کرد واقعاً زنده است. زنش زیر لبی حرف می‌زد. بییت خم شد و شنید که به ناله می‌گوید، «گیر آوردن شربت افرای خوب برای کلوچه سخت است.» بییت از خنده روده‌پر شد؛ با قیافه‌ای شاد رو به پرستار کرد و با غرور در گوش او گفت: «ببینید دارد درباره شربت افرای حرف می‌زند! به خدا که الان می‌روم و صدتا بشکه‌اش را سفارش می‌دهم، پکراست از ورمونت!»

## ۲

خانم بییت هفده روز بعد از بیمارستان مرخص شد. بییت هر روز بعد از ظهر به دیدن او می‌رفت و ضمن گفتگوهای دراز بار دیگر به همان عالم یگانگی بازگشتند. یک بار بییت اشاره‌ای به روابط خود با تانیس و گروه الوات کرد و خانم بییت از اینکه یک زن پتیاره جورج بیچاره او را اسیر خود کرده است خونسش به جوش آمد.

بییت که زمانی درباره همسایگان خود و لطف بی‌انتهای «بامعرفتها» به شک افتاده بود اکنون دیگر متقاعد شده بود. متوجه شد که: «آدم نمی‌بیند که سنکا دوآن یک دسته گل دستش بگیرد و بیاید سر بزند یا یک تک پا بیاید با خانوم چند کلمه حرف بزند.»



اما خانم هوارد لیتلفیلد ژله شرابی گرانبهای خود را (که شراب واقعی به آن چاشنی زده بود) به بیمارستان آورد؛ او روپیل جونز ساعتها وقت صرف کرد و داستانهای را که خانم بیبت دوست می داشت گلچین کرد - داستانهای عاشقانه قشنگی دربارهٔ میلیونر - های نیویورک و گاوچرانهای «وایومینگ»<sup>۲</sup>؛ لوئتا سوانسون یک ژاکت خواب صورتی برای خانم بیبت بافت؛ سیدنی فینکلشتاین و زن خوش بر احوال چشم قهوه‌ای لوئدش قشنگترین لباس خوابی را که در میان اجناس فروشگاه پارچر و استاین پیدا می شد خریدند و آوردند.

همهٔ دوستان بیبت از نجوا کردن دربارهٔ او و گمان بد بردن به او دست برداشتند. در باشگاه ورزشی هر روز حال زنش را می پرسیدند حتی اعضای باشگاه که بیبت اسمشان را هم نمی دانست می ایستادند و می پرسیدند: «حال خانم عزیزتان چطور است؟» بیبت احساس می کرد که از بلندپه‌های پخ زده به هوای گرم و خرم دره‌ای پر از کلبه‌های چشم‌نواز فرود می آید.

یک روز ظمیر ورجیل گانچ اشاره‌ای کرد: «حدود ساعت شش توی بیمارستان هستی؟ زنم و من خیال داریم یک سری بزنیم.» واقعا هم سر زدند. گانچ آن قدر شوخی و باردی کرد که خانم بیبت گفت: «بیشتر از این مرا نخندانید چون راستی راستی جای بخیه‌هایم درد می‌گیرد.» از سر سرا که می گذشتند گانچ با مهربانی پرسید: «جورج، رفیق جان، مدتی قبل یک چیزی دلخورت کرده بود. نمی‌دانم چرا دلخور شده بودی، به من هم مربوط نیست. ولی حالا که ظاهراً دوباره حالت سر جا آمده چرا نمی‌آیی مثل ما عضو انجمن شهروندان شریف بشوی، جان من؟ ما با همدیگر اوقات خیلی خوشی داشته‌ایم و به نظر مشورتی تو احتیاج داریم.»

اینجا بود که بیبت، از اینکه دید به‌جای آنکه به او زور بگویند ریشخندش کرده‌اند و به او مجال داده‌اند تا دست از چنگ بردارد، از اینکه می‌تواند بی‌آنکه اعتقادش به خودش لطمه ببیند از میدان چنگ بگریزد، اشک شادی به چشم آورد و یکسره از اینکه هوادار

انقلاب در کشور باشد دست کشید. دستی به شانه گانج زد و روز بعد عضو انجمن شهروندان شریف شد.

دو هفته بعد هیچ کس در آن انجمن پیدا نمی شد که بیش از جورج اف. ببیت نسبت به خیانت سنکادوان، جنایتهای اتحادیه های کارگری، زهانهای مصیبت بار پذیرفتن مهاجران و لذتهای بازی گلف و اخلاقیات و حساسیهای بانکی جوش و جلا داشته باشد.

## فصل سی و چهارم

### ۱

انجمن شهروندان شریف در سراسر کشور گسترش یافته بود اما کارامدی و ارج و قرب آن در هیچ جا به پای شهرهایی مانند شهر زنیط نمی‌رسید - شهرهای تجارتي با چندصد هزار جمعیت که بیشتر آنها - البته نه همه آنها - دور از سواحل کشور قرار دارند و پشتوانه آنها مزرعه‌های غله و معدنها و شهرهای کوچکی است که از لحاظ وام مسکن، آداب میز غذاخوری، هنر، فلسفه اجتماعی و کلاه‌دوزی به آنها وابسته‌اند.

اغلب شهروندان کامیاب شهر زنیط عضو انجمن بودند. همه آنها در زمره کسانی نبودند که خود را «آدمهای معمولی سر به راه» می‌خوانند. غیر از این آدمهای پاکدل و این فروشندگان کامیابی، اشراف هم عضو انجمن بودند، یعنی کسانی که ثروتمندتر بودند یا پشت اندر پشت ثروتمند بودند: رؤسای بانکها و کارخانه‌ها، زمینداران، وکلای شرکتهای پزشکیان سرشناس باب روز و چند تن پیر و جوان که هیچ کار نمی‌کردند و با اکراه در شهر زنیط مانده بودند و پنداری که به پاریس برگشته‌اند مجموعه چلچراغ و چاپ اول کتابها را گردآوری می‌کردند. همه اتفاق رأی داشتند که طبقه کارگر را باید سر جای خود نشانند؛ و همه معتقد بودند که دموکراسی آمریکا با برابری ثروت ملازمه ندارد بلکه مستلزم یکسانی سالم اندیشه‌ها و لباس و نقاشی و اخلاقیات و الفاظ است.

از این لحاظ مانند طبقه حاکم هر کشور دیگری، به‌ویژه بریتانیای

کبیر، بودند یا این فرق که پیگیرتر بودند و عملاً تلاش می‌کردند روالهای یکنواخت مقبولی پدید آورند که همه طبقات در همه جا آرزوی آنها را دارند اما معمولاً از برآورده شدن این آرزو ناامید می‌شوند.

طولانی‌ترین مبارزه انجمن شهروندان شریف بر ضد کارگاههای آزاد بود که در نهان مبارزه‌ای بود بر ضد اتحاد کارگران. همراه با این مبارزه، «نهضت آمریکایی ساختن» را علم کرده بودند با کلاسهای شبانه‌ای برای تدریس زبان انگلیسی و تاریخ و اقتصاد و مقاله‌های هر روزه در روزنامه‌ها بدین منظور که خارجیان تازه‌وارد معنای وطنپرستی و کمال را یاد بگیرند. روش آمریکایی حل‌مشکلات کارگری آن بود که کارگران به کارفرمایان اعتماد کنند و آنان را دوست بدارند.

انجمن در معاضدت به سازمانهای دیگری که با هدفهای آن موافقت داشتند از حد بلند نظری فراتر می‌رفت. به انجمن جوانان مسیحی یاری کرد تا دوست هزار دلار برای برپا ساختن ساختمان جدیدی گردآوری کند. بیت، ورجیل گانچ، سیدنی فینکلشتاین و حتی چارلز مک‌کلوی به تماشاگران فیلمها در سینماها می‌گفتند که «انجمن عزیز نازنین» در جهت مسیحیت مردانه چه تأثیر گرانی در زندگانی خود آنها داشته است؛ و از سرهنگ راترفورد اسنو، پیر سپید موی قدرتمند، صاحب مؤسسه روزنامه ادوکیوت تایمز درحالی که دست شلدان اسمیت، یکی از متصدیان انجمن جوانان مسیحی را در دست گرفته بود عکس برداشتند. هرچند که بعد از آن وقتی از زبان اسمیت در رفت که: «شما باید به یکی از مجالس دعای ما تشریف بیاورید»، سرهنگ از کوره در رفت و نمره کشید که: «بیایم که چه غلطی بکنم؟ من خودم برای خودم دم و دستگاهی دارم» اما این دیگر در مطبوعات عامه به چاپ نرسید.

انجمن شهروندان شریف برای لژیون آمریکایی نیز بسیار مفید افتاد و آن هنگامی بود که روزنامه‌های کم اهمیت‌تر و مبتذلتر از

۱. تناقض‌گویی از سینکلر لویس است: در قسمت ۳، فصل سی و دوم، سرهنگ راترفورد اسنو می‌گوید «انجمن ما قرار است با اقلی بازرگانی برای مبارزه \* مؤود \* کارگاههای آزاد» متحدشود.

تشکیلات «کهنه سربازان» جنگت بزرگت انتقاد کردند. يك شب دسته‌ای از جوانان به دفتر مرکز سوسیالیستهای زنیط حمله بردند، اسناد و مدارك آن را سوزاندند، کارکنان دفتر را کتک زدند و با ظرافت هرچه تمامتر میزهایشان را از پنجره به بیرون پرتاب کردند. همه روزنامه‌ها غیر از ادووکیت تایمز و ایوپنینگ ادووکیت تایمز این اقدام مستقیم با ارزش، اما شاید شتابزده، را به لژیون آمریکایی اسناد دادند. در اینجا بود که گروهی از بلندپایگان انجمن شهروندان شریف به دفتر آن روزنامه‌های بی‌انصاف رفتند و توضیح دادند که محال است هیچ‌کدام از سربازان سابق به چنین کاری دست زده باشند و سردبیران گوشی دستشان آمد و موفق شدند آگهیهای تبلیغاتی روزنامه را برای روزنامه حفظ کنند. هنگامی که «مخالفت عقیدتی» منفرد شهر زنیط از زندان آزاد و بحق او را از شهر بیرون کردند روزنامه‌ها نوشتند که عاملان این کار «عده‌ای ناشناس» بوده‌اند.

## ۲

بیت در همه فعالیتها و پیروزیهای انجمن شهروندان شریف سپیم شد و عزت نفس و وقار و محبت دوستان خود را، تمام و کمال، باز یافت. اما اندک اندک سرگله و شکایتش باز شد که «خدایا، من دیگر وظیفه خود را برای تصفیه شهر انجام دادم. می‌خواهم به کار و کسبم برسم. حالا دیگر باید يك کمی این قضیه ا.ش.ش. را ول کنم.» همان گونه که به باشگاه پیشبران بازگشته بود، به کلیسا هم بازگشته بود. حالا دیگر سلام و احوالپرسی پر آب و تاب سلدان اسمیت را نیز تحمل می‌کرد. نگران بود که مبادا برائت ناشکرهایی که این اواخر کرده بود آرزوش روح خود را به خطر انداخته باشد. یقین نداشت که بهشتی وجود دارد اما دکتر جان جنیسون درو می‌گفت که وجود دارد و بیت حاضر نبود شانس خود را به خطر بیندازد. يك شب که از جلو بیت دکتر درو رد می‌شد هیجانزده تو رفت و دید که کشیش در دفتر کارش نشسته است.

دکتر درو با لحن کاسبکارانه‌ای گفت: «يك دقیقه صبر کنید —

با تلفن حرف می‌زنم» و سپس با لحن تند و تیزی در تلفن گفت: «الو... الو! آنجا برکی و هانیس<sup>۲</sup> است؟ من عالیجناب درو هستم. نمونه چایی برنامه یکشنبه کدام گوری است؟ هان؟ باید بفرستید اینجا. عجب، به من چه مربوط است که همه مریض شده‌اند! همین امشب باید به من برسد. یکی از آن پادوهای ا.دی.تی را گیر بیاورید و زود نمونه‌ها را بفرستید.»

دکتر درو بدون آنکه حالت تند و تیز خود را آرام کند رو به بییت کرد. «خوب، برادر بییت، چه فرمایشی داشتید؟»

«فقط می‌خواستم بپرسم که... قضیه این است، حضرت آقا: مدتی قبل من یک بیقیدیهای کرده‌ام. یک خرده مشروب خورده‌ام و از این جور کارها. می‌خواستم بپرسم چطور می‌شود اگر آدم دست از این کارها بکشد و سر عقل بیاید؟ یعنی، منظورم این است که، این قضیه را تا آخر کار به حساب آدم می‌نویسند؟»

عالیجناب دکتر درو یکبار به موضوع علاقه‌مند شد. «و، هوم، برادر - چیزهای دیگه هم تو کار بوده؟ زن هم تو کار بوده؟»  
«نه واقعا، می‌شود گفت، واقعا هرگز.»

«برای گفتن به من دل دل نکنید، برادر! من برای همین اینجا نشسته‌ام. رفته‌ای عیش و عشرت کرده‌ای؟ تو ماشینها دخترها را دست مالی کرده‌ای؟» چشمان عالیجناب برق می‌زد.  
«نخیر - نخیر...»

«خوب، پس گوش کن. تا یک ربع ساعت دیگر هییتی از انجمن منع مشروبات را به شوخی بدل مکنید» می‌آیند مرا ببینند. ساعت ده و ربع هم هییتی از طرف اتحادیه ضد کنترل موالید می‌آیند.»  
با عجله نگاهی به ساعتش کرد. «ولی من می‌توانم پنج دقیقه وقت صرف کنم و با تو دعا بخوانم. همان جا کنار سندلایت زانو بزن، برادر. از اینکه هدایت خداوندی را طلب کنی خجالت نکش.»

کله بییت تیر کشید و دلش می‌خواست فرار کند، اما خود دکتر درو قبل از او کنار سندلی پشت میز خود به زانو افتاد و صدایش از آن حالت پر تحکم گوشخراش درآمد و حالت خاکسارانه آشنایی با

گناه و شناسایی خداوند متعال به خود گرفت. بییت هم زانو زد و درو  
به راز و نیاز آغاز کرد:

«پارالها، بنگر برادر ما را که هواهای نفسانی گوناگون او را  
به راه ضلال کشانده است. ای پدر آسمانی، دل او را صفا و پاکی  
عطا کن، به صفا و پاکی دل کودکان. خداوند، عنایت فرما تا بار  
دیگر طعم لذت شجاعت مردانه پرهیز از گناه را بچشد...»

شلدان اسمیت جست و خیزکنان وارد اتاق شد. از دیدن آن دو  
نفر لبخند تمسخرآمیزی زد و از سر لطف دستی به شانه بییت زد و  
کنار او زانو زد، بازویش را دور او حلقه کرد و التماس و دعای  
دکتر درو را با زمزمه «آری، خداوند! برادر ما را مدد فرما، پارالها!»  
تأیید کرد.

با آنکه بییت سعی می کرد چشمانش را محکم ببندد اما باز هم از  
میان انگشتانش زیر چشمی نگاه کرد و دید که کشیش نگاهی به  
ساعتش انداخت و پیروزمندانه به دعا چنین پایان داد: «و هرگز  
مگذار از آمدن نزد ما برای پند گرفتن و محبت دیدن هر کسی به دل  
راه دهد و او را آگاه کن که کلیسا می تواند او را همچون بره ای  
کوچک شبانی کند.»

دکتر درو روی پا جست، چشمانش را در راستای کلیسی بهشت  
آسمانی چرخاند، ساعتش را توی جیبش چپاند و پرسید: «شلدی،  
هیئت نمایندگی هنوز نیامده؟»

شلدی با همان سرزندگی پاسخ داد: «چرا، همین جسا پشت در  
هستند؛ بعد با لحنی پرنوازش به بییت گفت: «برادر، اگر فایده  
داشته باشد من با کمال میل حاضرم برویم توی اتاق پهلویی و در  
مدتی که دکتر درو با برادران انجمن «منع مشروب را به شوخی بدل  
مکنید» ملاقات می کنند با شما دعا بخوانم.»

بییت هرهر کرد که: «نخیر - نخیر - ممنون - وقتش را ندارم!»  
و شتابان به طرف در رفت.

از آن پس اغلب او را در کلیسای پرسبیتری خیابان چتھام می -  
دیدند اما این نکته بر جریده عالم ثبت است که جلو در کلیسا از  
دست دادن با کشیش پرهیز می کرد.

## ۳

با آنکه عصیان تار و پود اخلاق او را چنان سست کرده بود که نه در مبارزات شدیدتر انجمن شهروندان شریف چندان اعتمادی به او می‌رفت و نه چندان احترامی به کلیسا می‌گذاشت اما شکی در این نبود که با شور و شوق به لذات زندگی خانوادگی و باشگاه ورزشی و باشگاه پیشبران و انجمن غزالان بازگشته است.

ورونا و کنت اسکات عاقبت با دو دلی با یکدیگر ازدواج کردند. در جشن عروسی، ببیت با همان آراستگی و رونا لباس پوشیده بود؛ خودش را در کتی که سالی سه بار در ضیافت‌های چای پیش از ظهر می‌پوشید چپانده بود و هنگامی که ورونا و کنت سوار يك ماشين لیموزین شدند و رفتند نفسی به راحت کشید و به خانه برگشت و کت را از تن درآورد و با پاهای دردناک روی نیمکت نشست و به این فکر فرو رفت که حالا دیگر اتاق نشیمن مختص زنش و خودش خواهد بود و مجبور نیستند به وراجیهای ورونا و کنت گوش کنند که به سبک فرهنگ‌دیدگان و دانشگامیان دربارهٔ حداقل دستمزد و انجمن تئاتر ابراز نگرانی می‌کردند.

اما حتی غرق شدن در آرامش کمتر تسلیبخش بود تا بازگشت به مقام یکی از محبوبترین مردان باشگاه پیشبران.

## ۴

ویلیز ایجامز رئیس باشگاه پیشبران آن روز در هنگام افتتاح مجلس ناهار باشگاه خاموش ایستاده و چنان با حزن و اندوه به حاضران خیره شده بود که همه خوفشان برداشت که مبادا می‌خواهد خبر مرگ یکی از برادران پیشبرشان را بدهد. سپس، آرام و با وقار، چنین گفت:

«بچه‌ها، راز تکان‌دهنده‌ای را می‌خواهم بر شما فاش کنم؛ راز وحشتناکی را دربارهٔ یکی از اعضای باشگاه خودمان.»



چند تن از پیشبران، از جمله بیبت، دستپاچه شدند.  
 «یکی از یاران بزرگوار ما، از دوستان معتمد من، به تازگی به  
 شمال ایالت سفری کرده و در یکی از شهرکها که یکی از پیشبران  
 دوران کودکی خود را در آن گذرانده است نکته‌ای کشف کرده است  
 که دیگر آن را نمی‌توان پنهان داشت. در واقع، او ضمیر باطن کسی  
 را که ما آدم حسابش می‌دانیم و جزء خودمان می‌شماریم، کشف کرده  
 است. آقایان، من برای بیان این نکته به قوت صدای خود اطمینان  
 ندارم و از این رو آن را بر تخته سیاه نوشته‌ام.»

سپس پرده از روی تخته سیاه بزرگی کشید که بر روی آن با  
 حروف بزرگ درشتی این عبارت آمده بود:  
 جورج فولانزبی<sup>۳</sup> بیبت - آی فوفولی!

پیشبران هورا کشیدند، خندیدند، گریستند، قرصهای نان را  
 به سوی بیبت پرتاب کردند و فریاد زدند: «سخنرانی، سخنرانی!  
 آی فوفولی!»

رئیس باشگاه، ایجامز، دنبال حرف خود را گرفت:  
 «آقایان، این است آن نکته وحشتناکی که جورجی بیبت سالهای  
 سال از ما پنهان داشته است در حالی که همه ما خیال می‌کردیم اسم  
 او فقط جورج اف. است. حال به نوبت بگویند بیبینم شما خیال می-  
 کردید حرف «ف» حرف اول چه کلمه‌ای است.»

در پاسخ واژه‌های فیزی و فتق‌بند و فزرتی و فضول و فلفلی  
 و فسقلی را بر زبان آوردند. بیبت از حالت پر نشاط این دشمنها  
 دریافت که بار دیگر در دل آنان خانه کرده است و خوش و خرم از  
 جا برخاست.

«بچه‌ها، ناگزیر اعتراف می‌کنم که همین‌طور است. من هیچ  
 وقت ساعت مچی نیسته‌ام، اسمم را هم از میان دو پاره نکرده‌ام. اما  
 به داشتن این نام فولانزبی اقرار می‌کنم. تنها عذر من این است که  
 باهاجان بنده - که از هر لحاظ دیگر عقلش کاملاً سر جایش بود و

۳. Follanabee. ظاهراً نام نادری است که همای اول آن با همای اول واژه Folly  
 (حمایت، غفلت) یکی است. واژه‌های «آی فوفولی» به جای «oh you Folly (ای دل خال!)»  
 نهاده شد تا شاید اندکی از استنزایی که در متن اصلی هست به ترجمه فارسی منتقل گردد.

هر وقت قرار بود تو بازی چکرز، ضرب شستی نشان همشهریان عزیز بدهد، حسابی ناکارشان می‌کرد - اسم مرا از روی نام فامیلی طبیب خانوادگیمان دکتر آمبروز فولانزی گذاشته است. عذر می‌خواهم، بچه‌ها. دفعه دیگر که قرار است برایم نامگذاری کنند، حواسم را جمع می‌کنم که يك اسم واقعاً بدرد بخور رویم بگذارند - يك اسمی که هم قشنگ باشد، هم خوب و هم مردانه - يك اسمی که مثل همان نام بزرگ عزیزی که همه خانواده‌ها با آن آشنا هستند باشد - همان اسم مردانه با هیبت، یعنی ویلیز جیم‌جامز ایجامز!<sup>۱</sup>

از هوراهايي که کشیدند فهمید که بار دیگر امنیت و محبوبیت خود را باز یافته است؛ فهمید که دیگر هرگز با دور شدن از طایفه با معرفت‌ها امنیت و محبوبیت خود را به خطر نخواهد انداخت.

## ۵

هنری تامپسن با شتاب وارد دفتر شد و ذوق‌زده گفت: «جورج! يك خبر خوش! جيك آفت می‌گفت که برو بچه‌های شرکت حمل و نقل شهری از طرز کار پنگاه ساندرز، توری و وینگ در آخرین معامله‌شان خوششان نیامده و می‌خواهند دوباره با ما معامله کنند!»

بیت از اینکه فهمید آخرین نشانه طغیان‌ش محو شده است خشنود شد. با این همه، وقتی به سوی خانه‌اش رانندگی می‌کرد، اندیشه‌هایی آزارش می‌داد که هرگز در دوران آسودگی طغیان‌آمیزش او را پریشان نکرده بود. متوجه شد که به راحتی سردمداران شرکت حمل و نقل شهری را آدم‌های درستکاری نمی‌داند. «باشد، يك معامله دیگر هم برایشان می‌کنم اما به محض اینکه مجالی پیدا شد، شاید به محض اینکه هنری تامپسن از دنیا برود، روابطم را به کلی با آنها قطع خواهم کرد. الان چهل و هشت سال دارم؛ تا دوازده سال دیگر شصت ساله خواهم شد؛ می‌خواهم يك کار و کسب تمیز و بی‌شیله‌پيله‌ای برای نوه‌هایم به ارث بگذارم. البته در معامله با شرکت حمل و نقل

۱. Checkers نومی بازی آمریکایی.

۲. Willis Jimjams Ijams - بازی با نام ایجامز و کلمه Jam (به معنی مریه).

شهری خیلی پول پیدا می‌شود، آدم باید به همه چیز از دید عملی نگاه کند، اما آخر...» با ناراحتی سر جایش وول می‌خورد. دلش می‌خواست به آدمهای شرکت حمل و نقل شهری بگوید که چه نظری درباره آنها دارد. «اوه، این کار را نمی‌توانم بکنم، دست کم حالا نمی‌توانم. اگر برای بار دوم آنها را برنجانم له و لورده‌ام خواهند کرد. اما...»

می‌دانست که راهی که در پیش دارد ناهموار است. در حیرت بود که با آینده خود چه کند. هنوز هم جوان بود؛ آیا ماجراجویی را یکسره کنار نهاده بود؟ می‌دهد که در همان داسی گرفتار شده است که با آن شور و شر از آن گریخته بود و، از همه خنده‌دارتر آنکه او را به جایی کشانده بودند که از به دام افتادن لذت می‌برد.

ناله‌کنان گفت: «مرا له کردند؛ له و لورده‌ام کردند!»

آن شب خانه‌اش آرام بود و از لذت يك بازی ورق با زنش برخوردار شد. با غیظ به شیطانی که در درونش وسوسه می‌کرد گفت من به همان روال زندگی خوش قدیم راضی هستم. روز بعد به دیدن مأمور خرید شرکت حمل و نقل شهری رفت و با یکدیگر نقشه‌ای ریختند تا چند قطعه زمین خیابان اوانستون<sup>۶</sup> را پنهانی بخرند. اما وقتی به سوی دفتر کارش رانندگی می‌کرد با خودش کلنجار می‌رفت: «عاقبت هرچور که دلم بخواهد زندگی می‌کنم و نقشه می‌ریزم و وقتی از کار کردن دست برداشتم.»

## ۶

تد در روزهای تعطیل آخر هفته از دانشگاه به خانه آمده بود. اگرچه دیگر درباره مهندسی مکانیک حرفی نمی‌زد و عقیده‌اش را درباره استادانش به زبان نمی‌آورد، اما به نظر نمی‌رسید که با دانشگاه سر سازش پیدا کرده باشد و تمام حواسش به دستگاه تلفن بیسیمش بود.

شنبه شب یونیس لیتلفیلد را به مجلس رقصی در «دوون وودز»<sup>۷</sup>

برد. ببیت دهد که دخترک روی سندلی اتومبیل ورجه ورجه می‌کند. در شغل ارغوانی رنگی که روی پیراهن ابریشمی کرم رنگ بسیار نازکش انداخته بود شاداب و با طراوت بود. تا ساعت یازده و نیم شب که خانم و آقای ببیت به بستر رفتند تد و یونیس هنوز بازنگشته بودند. اواخر شب، موقعی که معلوم نبود چند ساعت از شب گذشته است، زنگ تلفن ببیت را بیدار کرد و ببیت با دلخوری پاورچین پاورچین به طبقه پایین رفت. هوارد لیتلفیلد پشت تلفن بود و گفت:

«جورج، یونی هنوز برنگشته. تد برگشته است؟»

«نه... در اتاقش که هنوز باز است...»

«باید تا حالا آمده باشند. یونیس می‌گفت مجلس رقص نصف‌شب تمام می‌شود. خانه چه کسی رفته‌اند؟»

«هوم، آهان، راستش را بخواهی، هوارد، نمی‌دانم. خانه یکی از همکلاسهای تد است، در دوون وودز. نمی‌دانم چه بکنم. صبر کن، الان می‌روم سراغ میرا ببینم اسمشان را می‌داند یا نه.»

ببیت چراغ اتاق تد را روشن کرد. اتاق پسرانه قهوه‌ای رنگی بود؛ با گنجه لباس درهم ریخته؛ کتابهای پاره پوره، پرچم دبیرستان، هکسهای تیمهای بسکتبال و بیس‌بال. مسلم بود که تد آنجا نیست.

خانم ببیت بیدار شد، با خلق تنگی گفت که نام کسی را که تد به خانه او رفته است نمی‌داند، حالا که خیلی دیر وقت است، این هوارد لیتلفیلد هم چه آدم خری است، من خوابم می‌آید. اما بیدار ماند و دلوپس شد. ببیت به بهارخواب سرپوشیده رفت و در میان باران ریز و تمام نشدنی غرولندهای زنش با هزار زحمت به خواب رفت. پس از سپیده صبح ببیت از تکانهایی که زنش به او می‌داد و با صدایی وحشتزده می‌گفت «جورج! جورج!»، از خواب بیدار شد.

«چی - چی - چی شده؟»

«زود باش بیا اینجا و ببین. سروصدا نکن!»

خانم ببیت او را از راه سرسرا به در اتاق تد برد و در را به آرامی باز کرد. ببیت دید که يك مشت لباس زیر صورتی رنگ روی فرش کهنه نخ‌نمای اتاق و يك لنگه سرپایی نقره‌ای دخترانه روی مبل افتاده است. و دو چهره خفته بر روی بالشها - چهره تد و یونیس.

تد بیدار شد و شکلکی درآورد و با گستاخی ناپسندی زیر لب گفت: «صبح بخیر! اجازه فرمایید همسر خود را معرفی کنم - سرکار علیه خانم تئودور روزولت یونیس لیتلفیلد بیبت.»

بیبت فریاد زد: «یا خدای من!» و زنش ناله کنان گفت: «رفته‌اید...»

«دهشپ ازدواج کردیم. عیال! بلند شو به مادر شوهرت سلام  
مرض کن.»

اما یونیس شانه‌ها و موهای پریشان زیبای خود را زیر بالش پوشاند.

ساعت نه صبح در اتاق نشیمن جلسه‌ای برای بحث درباره‌ی تد و یونیس برپا شد که آقای جورج بیبت و بانو، دکتر هوارد لیتلفیلد و بانو، آقای کنت اسکات و بانو، آقای هنری تی. تامپسن و بانو و تینکا بیبت در آن حضور داشتند. تنها عضو این هیئت بازرسی که بسیار خشنود بود همانا تینکا بیبت بود.

اتاق از سخنانشان جرقه باران شد.

«تو این سن و سال...» «باید باطلش کرد...» «به حق چیزهای نشنیده...» «هر دوشان تقصیرکارند و...» «کاری بکنیم که به روزنامه‌ها نکشد...» «باید گوشش را گرفت و برش گرداند تو دبیرستان...» «فوری باید دست به کار شویم، من معتقدم که...» «از همان کشیده‌های جانانه قدیمی می‌خواهند...»

از همه بدتر، ورونا بود. «تد! بالاخره يك راهی پیدا می‌شود که به تو بفهمانیم این قضیه چقدر جدی است تا دیگر يك گوشه نایستی و نیشت را احمقانه باز نکنی!»

تد از جا در رفت. «چرند نگو، رون، تو که خودت هم ازدواج کرده‌ای.»

«ولی ازدواج من به کلی فرق می‌کند.»

«البته که فرق می‌کند. برای اینکه مجبور نشدند من و یونی را با زنجیر و طناب به هم ببندند تا دستمان را بگذاریم تو دست همدیگر!»

هنری تامپسن با لحن آمرانه‌ای گفت: «آهای جوان بیشتر از این حاضر نیستیم حرف بی‌معنی بشنویم. حرف سرا گوش کن.»

ورونا گفت: «حرف بابا بزرگت را گوش کن!»

خانم بیبت گفت: «آره، حرف بابا بزرگت را گوش کن!»

هوارد لیتلفیلد گفت: «تد، حرف آقای تامپسن را گوش کن!»

تد فریاد زد: «وای، وای، به حق خدا، من که دارم گوش می‌کنم.

ولی شما هم همه گوشتان اینجا باشد! من از اینکه می‌بینم مثل نعش

روی میز تشریح شده‌ام خسته و ذله شدم. اگر می‌خواهید سر کسی

را ببرید بروید سراغ کشیشی که عقد ما را بست! پنج دلار مرا تیغ

زده است، تمام پول من توی این دنیا فقط شش دلار و خرده‌ای بود.

دیگر حوصله ندارم این قدر سرم هوار بکشید!»

صدایی تازه، غرا و آمرانه، اتاق را فراگرفت. صدای بیبت بود.

«بسه، دیگر خلیپها دارند توی این کار فضولی می‌کنند! رون، خفه-

خون بگیر. من و هوارد هنوز هم آن قدر جریمه داریم که اگر لازم

شد زهوار دهنمان را بکشیم. تد، بیا توی ناهارخوری تا درباره

این قضیه باهم صحبت کنیم.»

در اتاق ناهارخوری، که در آن کیپ بسته شد، بیبت به سوی

پسرش رفت و هر دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت. «کما پیش

حق به‌جانب توست. همه‌شان زهادی حرف می‌زنند. حالا جانم، بگو

بیبینم چه نقشه‌ای داری؟»

«ای خدا، باباجان، راستی راستی می‌خواهی انسانیت به خرج

بدهی؟»

«ای بابا... من... هادت می‌آید که يك دفعه می‌گفتی ما «مردهای

خانواده بیبت» هستیم و باید دستمان توی دست همدیگر باشد؟ من

همین را می‌خواهم. نمی‌خواهم بگویم که این قضیه جدی نیست. با

این همه موانعی که این روزها جلو پای جوانها هست، من ایدا با

ازدواجهای زودرس موافق نیستم. اما تو هم نمی‌توانستی دختری

بهتر از یونیس پیدا کنی؛ و به نظر من لیتلفیلد هم خیلی شانس

آورده که دامادی از خانواده بیبت نصیبش شده است! ولی برای

آینده چه نقشه‌ای داری؟ البته می‌توانی درست را در دانشگاه ادامه

بدهی و وقتی که درست را تمام کردی...»

«بابا، من دیگرم طاقتش را ندارم. شاهد رفتن به دانشگاه برای

بعضیها خوب باشد. شاید خود من هم يك روزی برگردم دانشگاه. اما من می‌خواهم بروم توی کار مکانیکی. خودم خیال می‌کنم مخترع خوبی خواهم شد. يك بابایی هست که حاضر است همین حالا هفته‌ای بیست دلار توی يك کارخانه به من بدهد.»

«باشد...» بییت آرام و سنگین به گوشه‌ی دیگر اتاق رفت. اندکی پیر به نظر می‌رسید. «من همیشه دلم می‌خواست تو يك مدرک دانشگاهی بگیری.» باز هم با دلی مشغول در طول و عرض اتاق قدم برداشت: «ولی من هرگز... ببین، تو را به خدا این حرف را برای مادرت بازگو نکن والا این چندتا دانه مویی را که روی سرم مانده است از بیخ می‌کند، ولی حقیقتش این است که من در تمام عمرم نتوانسته‌ام حتی يك بار کاری را که دلم می‌خواست بکنم! گمان نمی‌کنم به هیچ کاری موفق شده باشم الا اینکه خودم را با زندگی جور کرده‌ام. با خودم می‌گویم که از صدها فرسنگ راهی که می‌توانستم بروم فقط يك بند انگشت آن را رفته‌ام. شاید تو بتوانی جلوتر بروی. نمی‌دانم. اما وقتی می‌بینم که تو خودت می‌دانستی چه کاری می‌خواهی بکنی و آن را کرده‌ای دلم از خوشی غنج می‌زند. بعله، آدمهایی که توی آن اتاق هستند سعی می‌کنند به راهت بیاورند و رامت کنند. به آنها بگو بروید گورتان را کم کنید! من پشتیبانت خواهم بود. اگر دلت می‌خواهد برو دنبال همان کار توی کارخانه. از خانواده ترس. نه، از تمام مردم زنیط هم نباید بترسی. از خودت هم نباید بترسی. مثل من نباش که ترسیدم. جلو برو، جان من! جهان مال توست!»

مردان خانواده بییت، دست بر شانه یکدیگر، به سوی اتاق نشیمن گام برداشتند و با پورش خانواده رو در رو شدند.